ر شده است:

ریخ ادبیات در ایران

اول تا آخر جلد پنجم (بخش‌دوم)

دکتر ذبیح‌الله صفا

رقه وگلشاه (عیوقی)

ومه‌های داستانی وعاشقانهٔ

ش زبان فارسی

م دکتر ذبیح‌الله صفا / ۲۴۰ ریال.

نج وگنجینه

زیده از دورهٔ گنج و گنجینهٔ سخن

ب دکتر ذبیح‌الله صفا)

خاب دکترمحمد ترابی/۱۱۰۰ ریال.

یین سخن

دکتر ذبیح‌الله صفا / ۸۰ ریال

۱۸۵۰ ریال

دیوان سیف فرغانی

با تصحیح و مقدمه

دکتر ذبیح الله صفا

دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی

دوره کامل

با تصحیح و مقدمه

دکتر ذبیح‌الله صفا

تهران ۱۳۶۴

انتشارات فردوسی : خیابان مجاهدین‌اسلام، شمارهٔ ۲۶۲ ـ تلفن ۳۶۰۲۳۳

دیوان سیف فرغانی
(جلداول ـ دوم و سوم)
با تصحیح و مقدمهٔ دکتر ذبیح‌الله صفا
چاپ‌اول : ۱۳۴۱ ـ دانشگاه تهران
چاپ‌دوم : ۱۳۶۴ ـ تهران
چاپ. چاپخانهٔ ۲۰۰۰ ـ تهران
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

فهرست کلی مطالب

مقدمه

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

مقدمه

خدای مهربان را سپاس که یکبار دیگر یاری فرمود تا دیوان سیف الدّین محمّد فرغانی را بطبع جدید و همراه با بسی اصلاحات و اضافات بدوستداران ادب فارسی تقدیم دارم ، دیوانی که بیست سال پیش ازین از روی نسخه یی تنها و مغشوش ، با نظمی که امکان داشت ، در شمار انتشارات دانشگاه تهران بطبع رسید و اینک با مقابلهٔ همان نسخه با نسخه یی دیگر که شرح آن خواهد آمد بطبع مجدّد آن همت گمارده می شود .

در میان بزرگان لایق احترام عالم کسانی را می یابیم که یا خیلی دیرتر از زمان خود شناخته شدند و یا اصلاً روزگار بدانان فرصت اشتهار نداد و چندان در ظلمت گمنامی نگاهشان داشت تا بحکم تصادف نور آشنایی برچهرهٔ حالشان تابید . سیف الدین فرغانی از آن گویندگان استادیست که آشنایی هنر با نامش باوی بسیار دیرتر از زمان حیات او ، تقریباً هفت قرن پس از مرگش امکان یافت و تا زمانی که نخستین چاپ دیوان او [از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۴ هجری شمسی] انجام نگرفت نامی از و در تاریخها و تذکره ها بمیان نیامد مگر در مقاله یی که دوست و همکار فقید فاضلم مرحوم مغفور پرفسور احمد آتش ، استاد دانشگاه استانبول ، چند زمانی پیش از آن در بارهٔ نسخه یی از دیوان او ترکی انتشار داد و نمونه یی جداگانه از آن برایم بتهران فرستاد ، و همان باعث شد تا میکروفیلم نسخه یی را که آن عزیز فقید نشان داده بود ، بهمّت دوست و همکار دانشمند مفضال شادروان مجتبی مینوی که در آن روزگار نمایندهٔ فرهنگی ایران در ترکیه بود ، فراهم کنم .

در آن زمان ، و پس بعد از چندگاهی تحقیق معلوم شد که ازین دیوان سه نسخه در ترکیه موجودست : یکی نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه استانبول بشمارهٔ (F 171) که درین طبع آن را با علامت «ا» مشخص کرده ام ؛ دیگری نسخهٔ متعلّق بکتابخانهٔ ریوان کوشکو (موزهٔ توپ قاپوسرای) بشمارهٔ ۹۸۴ که درین طبع با نشانهٔ «ط» مشخص شده است و سومین نسخهٔ کتابخانهٔ وحید پاشا در کوتاهیه بشمارهٔ ۱۵۷ که اگرچه مرحوم پروفسور احمد آتش در بر داشتن عکسی از آن برای من ، بسیار دوندگی کرد امّا بسبب خِسّت متولیان آن کتابخانه هرگز بدیدار عکسی و نشانه یی از آن توفیق نیافتم .

نسخهٔ ریوان کوشکو را هم هنگامی که بطبع دیوان همت گماشتم می خواستم با داشته باشم ، امّا این سعادت تا سال ۱۳۴۴ که طبع دیوان ادامه داشت برایم حاصل نگردید و چند سال بعد ، آنگاه که دوست و همکار دانشمندم آقای دکتر محمد امین ریاحی با سمت نمایندگی فرهنگی ایران در ترکیه بسر می برد ، برایم تهیه و ارسال گردید امّا گرفتاری های درسی و تحقیقی و اداری من از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۷ درچنان حدّی از اشباع بود که فرصتی برای اشتغال دوباره بکار طبع این دیوان نمی داد تا سرانجام در امرداد ماه سال ۱۳۶۳ شمسی دوست و همکار صدیقم آقای دکتر سیّد محمّد ترابی بقصد دیدارم بلوبک آمد و من فرصت را غنیمت شمردم و بیاری وی ، که خدایش یار و مددکار باد ، بمقابلهٔ نسخهٔ مطبوع دیوان سیف فرغانی [که طبع آن در نهایت امانت از روی نسخهٔ کتابخانهٔ او- نیورسیته انجام گرفته بود] ، با نسخهٔ ریوان کوشکو پرداختم و نقصهایی را که در نسخهٔ کتابخانهٔ اونیورسیته بود بیاری نسخهٔ اخیرالذکر رفع کردم و اینک گمان می کنم که نسخهٔ کاملی ازین دیوان فراهم آمده و آمادهٔ تقدیم بخوانندگان گرامی شده است .

نسخهٔ کتابخانهٔ اونیورسیته که اساس طبع نخستین این دیوان بوده و در این چاپ

بنشانی «U» مشخص شده است، نسخه ییست کهن که لیکن ارزش زیاد از روی نسخهٔ گویندهٔ اشعار که نظم الفبایی نداشت، اندکی بعد از فوت شاعر بدست محمد بن علی کاتب آقسرایی استنساخ شده و دارای ۳۶۸ برگ کاغذ ضخیم است که با مرکب قهوه یی و آغاز اشعار با مرکب سرخ بر آن نوشته شده و در آخر آن چنین آمده است: «تمّ هذه الدیوان من الشاعر امام العالم الزاهد المتقی سیّد المشایخ و المحققین مولانا سیف الملّة والدّین ابو المحامد محمّد الفرغانی نوّر الله روحه العزیز علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمة ربّه اللطیف محمّد بن علی الکاتب الآقسرایی أحسن الله عواقبه ولجمیع المسلمین والمسلمات بتاریخ یوم الاحد الثالث من شهر رجب المرجّب لسنة تسع واربعین وسبعمائة الهجرة والحمد لله ربّ العالمین والصّلوة علی نبیّنا محمد المصطفی صلّی الله علیه وعلی آله اجمعین»

بنابرین نسخهٔ مذکور در سال ۷۴۹ هـ، ظاهراً اندکی بعد از فوت شاعر و بدست کاتبی که گویا از مریدان و معتقدان شاعر و در زمرهٔ واقفان باحوال او بوده است، کتابت شد. درین نسخه اشعار متنوع از قصائد و غزلها و قطعات تقریباً بهم آمیخته است. گویا در اصل قصاید و قطعات از غزلها کاملاً جدا بود ولی چون در تاریخی نامعیّن شیرازهٔ نسخه ازهم گسیخته شد در صحّافی مجدّد صحایف را بی نظم و ترتیب پهلوی هم گذاردند و در نتیجه نسخه یی سخت مغشوش و نامنظم پدید آوردند و گویا چند صفحه از دیوان را نیز از میان بردند زیرا اشعاری ناتمام در نسخه دیده می شود که معلومست اول یا آخر قصیده ها و غزلهایی بوده است.

اگرچه خطّ کاتب دیوان خوبست، لیکن اولاً قصور او در نقطه گذاری و ثانیاً بعضی نقطه گذاریهای غلط و بی وجه و ثالثاً حذف مکرّر حروف و کلمات و رابعاً تمایل شدید بسرهم نوشتن و شکسته نوشتن قسمتی از کلمات بطریق قلم انداز و خاصّاً کهنگی نسخه و عوارضی که ازین راه بمیان می آید خواندن برخی از کلمه ها و مصراعها را دشوار و یا حلّ بعض موارد محذوف

را ناممکن ساخته و بهمین سبب مصحّح دیوان را غالباً بیافتن کلمات محذوف از راه حدس وگمان واداشته بود ، وخوشبختانه در طبع حاضر این نقیصه ، با وجود نسخهٔ روان کوشکلو واستفاده از آن ، مرتفع گردیده است .

واما نسخهٔ روان کوشکلو که درین طبع بنشانی « ط » مشخّص گردیده در ۳۶۲ ورق و هر صفحه دارای ۱۵ سطرست [یعنی هر ورق ۳۰ سطر که بعد از حذف عنوانها یا فاصله های بین قصیده ها و غزلها و قطعه ها و رباعیها می توان در هر ورق ۲۷ بیت شعر بحساب آورد] . این نسخه منظّم است بنظم الفبائی آخر قصاید و غزلها و قطعه ها و رباعیها ، وبخط نستعلیق خوش و با جدول بندی منظم کتابت شده است ، بنحوی که در هر یک از حروف نخست قصیده ها و سپس غزلها نوشته شده و قطعه ها و رباعیها ، بجز درباره یی موردهای استثنائی بپایان دیوان برده شده ودر آخر دیوان چنین آمده است : « کتبه العبد المذنب المحتاج الی رحمة ربّه الکریم الغنی محمّد البدخشی الحسینی غفر اللّه له ولوالدیه ولجمیع المؤمنین والمؤمنات فی شهور سنة ۹۰۴ اربع وتسعمائة الهجریة » . اگرچه بیاری این نسخه بعضی نقصها که در نسخهٔ اونیورسیته راه یافته و یا از سهو کاتب ناشی شده است رفع می شود ، اما چنانکه در متن دیوان خواهید دید کمبودهایی هم در آن مشهودست که نسخهٔ اونیورسیته آنها را مرتفع می سازد .

در نسخهٔ اونیورسیته بشیوهٔ قدیم بجای « که » کی ، و در حال اتصال بما قبل « ک » نوشته شده و بیشتر دالهای ماقبل متحرک یا ماقبل ممدود « ذال معجمه » تحریر در آمده است درصورتیکه در نسخهٔ روان کوشکلو بشیوهٔ عهد تحریر « که » و دال بی نقطه است . بعضی دیگر از صورتهای املائی هر دو نسخه در ذیل صحایف چاپی دیوان نشان داده خواهد شد .

اگرچه در طبع نخستین این دیوان نخوهٔ کتابت نسخهٔ اونیورسیته مأخذ عمل بود ولی در

طبع حاضر سعی شده است تا طرز کتابت نسخهٔ روان کوشکو، که در دورهٔ تثبیت رسم الخطّ فارسی تحریر شده در چاپ بکار رود تا مگر ازین راه تسهیلی در کار خوانندهٔ امروزین حاصل گردد.

نکتهٔ دیگری که باید بنویسم آنست که چون طبع اول دیوان پیروی از نسخه یی که در دست داشتم بدون نظم الفبائیِ اواخر ابیات چاپ شده بود درین طبع همان صورت را حفظ کردم تا دارندگان نسخه های طبع پیشین در مقابله و مقایسه با این نسخهٔ مطبوع جدید بزحمت نیفتند، و فقط هرجا که بیتی افتاده بود بر متن افزودم و آنچه از قصائد و غزلها را که از نسخهٔ اونیورسیته افتاده یا ناقص بود بجای خود اضافه کردم و تمام نسخه بدلها را هم در ذیل صحایف قید نمودم.

امید است که این خدمت ناچیز در محضر ادب شناسان و دوستداران فرهنگ جاویدان ایرانی بعین عنایت ملحوظ گردد و لغزشهایم بدیدهٔ بخشایش نگریسته شود.

***

شرح حال سیف فرغانی

دربارهٔ زندگانی و آثار سیف الدین فرغانی همهٔ اطلاعات ما منحصرست بهمین دیوان و آنچه از آن برمی آید. در هیچیک از تذکره ها و مأخذهایی که توانسته ام بدانها مراجعه کنم نام واثری ازین شاعر توانا ندیدم و با آنکه او مقامی بلند در بیان حقایق عرفانی داشته و بیقین از پیشوایان خانقاهی بوده است، در کتابهای فارسی که از بزرگان تصوف و عرفان درآنها یاد شده نشانی از و نیست. پس بهتر آنست که بهمین نسخه های دیوان او که بازمانده و دربارهٔ آنها سخن گفته ام برگردیم واین شاعر آزاده وارسته را از خلال گفتارهایش بشناسیم.

از دو نسخه یی که اساس کار من در طبع این دیوانست، نسخهٔ روان کوشکو

تنها در پشت اولین صفحه نشانی از عنوان شاعری ناظم این دیوان ، یعنی نام «سیف فرغانی» با شمارهٔ کتابخانه (یعنی ۹۸۴) را دارد ، و باز یکبار دیگر کسی بخط نستعلیق در زیر مهر واقف نوشته است «دیوان سیف فرغامی» (با میم !) و چه در آغاز دیوان و چه در پایان آن اسمی از ناظم و القاب و عناوین او نیست مگر هفت بیت از آغاز دیوان که هم در آن و هم در نسخهٔ اونیورسیته (و بی گمان در نسخهٔ کوتاهیه که هنوز ندیده‌ام) از باب معرفی دیوان بوسیلهٔ خود شاعر آمده است ، بدین معنی که سیف پس از گرد آوردن اشعار خود آن ابیات را بجای دیباچه در آغاز دیوان آورده تا معرّف اثرش باشد (متن دیوان ص ۳) .

پس فعلاً با آنچه محمد بن علی کاتب آقسرائی محرّر نسخهٔ اونیورسیته در بارهٔ معرّفی شاعر نوشته است اکتفا و بدان استناد می‌کنم . در این نسخه ، که همچنانکه گفته ام بقرائن زیاد از روی نسخهٔ جمع آوری شدهٔ سیف و چندگاهی پس از درگذشت او ، استنساخ شده نام و عناوین علمی و خانقاهی شاعر چنین است : «امام العالم الزاهد المتّقی سیّد المشایخ والمحقّقین مولانا سیف الملّة والحقّ والدّین ابوالمحامد محمّد الفرغانی نوّر الله روحه العزیز» . اگر اوصاف و نعوتی را که از باب احترام در اینگونه موارد بکار می رفته است ازین عبارت بکاهیم عنوان و لقب و کنیه و نام شاعر و نسبت او چنین می شود : مولانا سیف الدین ابوالمحامد محمّد الفرغانی

با آنکه از گفتار محمد بن علی آقسرائی مقام و مرتبهٔ بلند شاعر در نظر معاصران و نزدیکانش بصراحت معلوم می شود ، با تأسف ملاحظه می کنیم که این صوفی وارستهٔ عالم در نزد آیندگان ناشناخته ماند و با مقام والایی که در شاعری داشت بسبب

هجرت از زادگاه و میهن خود، و انقطاع از عالم و گوشه گیری از دونان و امتناع از ستایش امیران و صاحب دولتان ظالم و فاسد زمان، نامی و نشانی از و در کتابهای رجال و مقامات عارفان و تذکره‌های شاعران برجای نماند، و او در یکی از خانقاههای شهر کوچک آقسرا بگمنامی درکام ظلمت قرون فرو رفت.

بزرگترین علت گمنام ماندن این صوفی عالیقدر پاکباز زاهد متّقی و این شاعر فصیح زبان آور در تاریخ ادب فارسی و نزد کسانی که بعد از سدهٔ هشتم هجری بنگارش احوال شاعران و عالمان و عارفان ایرانی پرداخته اند، آنست که سیف فرغانی پس از مهاجرت از ایران و اقامت در بلاد روم دیگر بوطن باز نگشت و درست در ایّامی درگذشت که آسیای صغیر در زیر سیطرهٔ ایلخانان و بیداد مغولان جولانگاه فقر و پریشانی و بی سامانی گردیده و ارتباط بلاد آن با ایران که در قرن هفتم قوّت بسیار داشت، بضعف گراییده بود، خاصّه آنکه سیف فرغانی همچنانکه گفته ام در شهری کوچک چون آقسرا که بعد از و نیز مرکزیت مهمی نیافت زیست و همانجا جهان را بدرود گفت.

آقسرا شهریست در ترکیه بجانب جنوب شرقی دریاچهٔ «توزگول» میانهٔ راه نوشهر بقونیه که در عهد سلجوقیان آسیای صغیر دارای اعتبار و اهمیتی بود ولی از آن دوره جز یک بنا که گویا دارالضّرب شهر بوده چیزی باقی نمانده است. این شهر کوچک در آخرین سالهای زندگانی سیف الدّین مسکن و مأوای او بود چنانکه خود در قصیده یی که بقصد بیان حالش سرود (دیوان حاضر، ص ۱۴۴ - ۱۴۶) گوید:

مسکن من ملک روم مرکز محنت آقسرا شهر و خانه دار هوان بود

و باز در یکی دو مورد دیگر از دیوان او خبری از اقامتش در آن شهر و داشتن دوستانی در آن بدست می آید (مانند قصیدهٔ ۴۶، ص ۱۰۶ - ۱۰۸).

در آخرین سفری که بسال ۱۳۴۱ هش بدعوت کمیسیون ملی یونسکو در ترکیه بآن کشور کردم، سرراه آنکارا بقونیه ، ساعتی در آقسرا توقف داشتم و بطمع آنکه جای پایی از سیف الدین فرغانی بیابم پرسشهایی کردم اما نه هیچ اثری از وی یافتم و نه از خانقاهی که در آن شهر داشته بود. پس در میدان کوچک آن شهر برای شادی روان این صوفی صافی نیایشی کردم واز آنجا گذشتم.

بهرحال آقسرا آخرین منزلگاه سیف بود و پیش از آنکه بآسیای صغیر رود عرض ایران زمین را از ناحیهٔ فرغانه تا تبریز پیموده وچنانکه خواهیم دید مدتی در تبریز باشیده بود.

فَرغانه ناحیه‌یی پهناور در فَرارُود (ماوراءُالنَّهر) [بنگرید به: یاقوت، معجم البلدان، ج ۴، بیروت ۱۹۷۹، ص ۲۵۳] واقع در مشرق ناحیهٔ سُغد قدیم و سلسله کوههای حصار و زرافشان است، ودرّه ییست طولانی بشکل نیم دایره یی بزرگ که بستر میانین سیر دریا (سیحون) را تشکیل می دهد، ویا بهتر بگوییم بخش میانین از حوضهٔ سیر دریاست بدرازای سیصد کیلومتر وبپهنای هفتاد کیلومتر که قسمتی از سلسله جبال تیانشان در شمال و کوههای فرغانه در شرق و بخشی از رشته جبال آلایی در جنوب آن را احاطه کرده اند وقسمتی از آن که در همه فصلهای سال قابل عبور باشد ناحیهٔ غربی آنست که هفت کیلومتر عرض دارد وراه اصلی کاروان رو قدیم از آن می گذرد وامروزه قسمت مرکزی وشرقی آن [که] طوایف ترک نژاد در آنها غلبه دارند جزو جمهوری اوزبکستان وبخش غربی آن را که پارسی گویان در آن بیشترند جزو جمهوری تاجیکستان کرده اند. از شهرهای قدیم آن ناحیه امروز بلاد بزرگ وکوچکی مانند اَندیجان واُوش ونامْغان وفَرغانه وخُوقَند وشوراب وچارسو وکانِ بادام وآبادیهای متعدد دیگر باهمان نامهای ایرانی باقیست.

دوران واقعی اسلامی درین ناحیه از سدهٔ سوم هجری که سامانیان بر آن تسلط یافتند

آغاز شد واز آن پس تا دیرگاه سامانیان و قراخانیان وگورخانان قراختایی وخوا-
رزمشاهان بر آن تسلط یافتند درحالی که امرای محلی ایرانی همچنان در آن ناحیه برجای خود وجگزار
این دولتها بودند و پایتخت آن از اخسیکت به کاسان و آخرالامر به اندیجان منتقل می گردید،
وعین این وضع نیز در دوران غلبهٔ مغولان (از ۶۱۶ ه ببعد) وسرپرستی محمود یلواج
و پسرش مسعود یلواج وزیران مغول در آن ناحیه ادامه داشت. بعد از عهد مغول در دوران
تیموری فرغانه از توابع خراسان (قلمرو حکومت شاهرخ پسر تیمور) شد و بعد از آن چندی
میان شاهزادگان تیموری دست بدست گشت تا سرانجام بعد از استقرار ظهیرالدین بابر بسال
۹۱۰ ه در کابل ورها کردن فرغانه ازبکان بر آن مستولی شدند و بعدها چندگاهی فرغانه جزو
خانات بخارا و خوقند بود واز سال ۱۸۷۶ میلادی جزو متصرفات روسیان گردید ولی در
همهٔ این احوال و با وجود نفوذ روزافزون طوائف ترک نژاد در نواحی کوهستانی هنوز عناصر
ایرانی نژاد در بخشی از آن دیار باقی مانده اند بشرحی که گذشت[1].

نمی دانیم سیف الدین فرغانی اصلاً درکدامین محل از ناحیهٔ فرغانه زاده شد واز چه زمان
آنجارا ترک گفت و روی بدیار مغرب نهاد. قاعدةً باید این کار او در اوان جوانی
صورت گرفته باشد زیرا چنانکه بعد خواهیم دید مدتی در تبریز بسر می برد واز آنجا بآسیای
صغیر رفت وبقیهٔ عمر را در آقسرا گذراند، پس سهم فرغانه از عمر این شاعر اوائل آن یعنی
دوران جوانیش می شود، وچون اثر زبان فارسی فرارودی و فرغانی در شعرش آشکار
است نمی توان گفت در محل وناحیه یی دیگر زاده و بالیده شد ومثلاً بعلت انتساب خاندانش

۱- برای کسب اطلاعات مشروح در بارهٔ فرغانه از وجوه مختلف بنگرید به عنوان فرغانه در:

Encyclopédie de l'Islam, nouvelle édition, tome II, pp. 809-811.

بفرغانه بدین نسبت مشهور گردید ، بلکه منشاء و مولد او فرغانه بوده است .

از تاریخ ولادت سیف اطلاعی نداریم . او خود در قصیده یی اشاراتی دارد بدورهٔ ولادت وحیات خویش و آن قصیده از اقّهات قصاید اوست بدین مطلع :

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود		کآمدن من بسوی ملک جهان بود

(متن دیوان ، ص ۱۴۴-۱۴۶)

درین قصیده اشاره شده است بقِران نُحوس برای ویرانی جهان[1] ، روان شدن خون عزیزان بسان آب بر سر خاک ، افتادن ولایت بدست مردم بی عقل و بی دین ، در آمدن ملک آدمیان در اختیار شیاطین ، سرگردانی امراء و سلاطین ، شکستن رایت اسلام ، پیری و فرتوتی دولت دین و جوانی و برومندی دولت کفر ، وزش باد فنا از مَهَبّ قهر الهی ، وامثال این مطالب که در آثار نویسندگان و شاعران قرن هفتم عادةً همه آنها تعبیرهایی از هجوم بنیان کن مغول و تاتار و فتنه های پیاپی در عهد استیلای آن شیاطین پلید است .

این قصیده نمایشگر گسیختگی بقیّة السّیف نظام دینی و سیاسی و اجتماعی ایرانست بر اثر حملهٔ مغول که از سال ۶۱۶ ه آغاز شد و آتش آن تا دیرگاه در ایران زبانه می کشید ، و با توجّه باین توصیف و نظر بآنکه سیف تا چند سال از آغاز قرن هشتم زنده بوده است ، باید ولادتش در زمان انقلابات ناشی از حملهٔ مغول و بجدّ اکثر در اواسط نیمهٔ اوّل سدهٔ هفتم اتفاق افتاده باشد .

۱- مسلّماً مقصود قران مشتری و زحل در برج جدی بود که بقران عاشر معروفست و زمان آن مقارن بود با دورهٔ ایلغارهای ویرانکارانهٔ مغولان . درین باره قصیده یی داریم بعربی باعنوان « قصیدة فیما یحدث من الامور و الاحوال عند قران المشتری و زحل فی برج الجدی »

سیف فرغانی در یکی از قصائد خود اشاره‌یی بواقعهٔ «عَین جالوت» دارد و گوید:

اگر ولایت معنی بنده تا اکنون / نبود آمن از ترکتاز لشکر نفس

بعون لطف تو منصور باز خواهد گشت / ملک مظفر عقل از جهاد کافر نفس

این واقعه در سال ۶۵۸ هجری اتفاق افتاد و در آن الملک المظفر سیف الدین قُدُّوز (یا: قُطُز) از ممالیک ایوبی مصر شکست سختی بر مغولان وارد آورد و بعد از این چندین

←

که تمامی در عیون الانباء فی طبقات الاطبّاء ابن اَبی اُصَیْبِعَه (ج ۲، ص ۱۶-۱۸) آورده شده و با بن سینا نسبت یافته است واز آن نسخه‌های جداگانه‌یی نیز در دستست و چنین آغاز می‌شود:

احذر بنیّ من القران العاشر / وانفر بنفسک قبل نفر النافر

درین قصیده پیشگوییهایی از حملهٔ مغول و ویران کردن خوارزم و خراسان و دیلمان و ری و فوت سلطان محمد خوارزمشاه در آبسکون و ذلت خاندان او و ظهور جلال الدین خوارزم شاه و شکست وی و ویرانی آذربایجان و بلاد الجزیره و قتل خلیفهٔ عباسی تا شکست مغول به همت الملک المظفر است. پیداست که کسی بعد از قتل خلیفه المستعصم بالله (۶۵۶ ه) و پس از شکست مغولان در نبرد با الملک المظفر سلطان مصر (۶۵۸ ه) این قصیده را با اشاره بهمهٔ رویدادهایی که از حملهٔ مغول برخاسته بود، بنظم در آورد و بعدها نمی‌دانیم چگونه در نسخه‌های طبقات الاطبا که در ۶۴۳ ه تألیف شده در شمار اشعار بازمانده از ابن سینا وارد گردید. دربارهٔ قران عاشر و قصیدهٔ مربوط بآن بجز مآخذ مذکور رجوع کنید بجشن نامهٔ ابن سینا، مجلد اول «سرگذشت و تألیفات و اشعار و آراء ابن سینا» دکتر صفا، تهران ۱۳۳۱ شمسی، ص ۱۲۰-۱۲۱.

فتح با نام دیگر در سالهای ۶۷۱ و ۶۷۵ و ۶۸۰ و ۷۰۲ بوسیلۀ ممالیک ایوبی و ممالیک بحری مصر بر مغولان وارد شد که آن زادگان اهریمن را در سرحدات شام مجبور به توقف ساخت اما سیف الدین در دیوان خود اشارتی بدانها ندارد و اگر تصور کنیم که سیف ابیات مذکور را در سنین نزدیک بفتح الملک المظفر، که لابد در آن ایّام ورد زبانها بوده است سروده، بایست مثلاً پیش از اواسط نیمۀ دوم قرن هفتم شاعری کارآمد بوده و سنین مقدّم شباب را پشت سر گذارده باشد و بدین تقدیر نظر ما در اینکه وی در اواسط نیمۀ اول قرن هفتم هجری ولادت یافته تأیید می‌شود.

علاوه برین چنانکه بعد بتفصیل خواهیم دید سیف فرغانی بر اثر ارادت تام بسعدی او را ستایش کرده و با آن استاد بزرگ مکاتبه داشته است، و بنابرین باید پیش از وفات سعدی که بسال ۶۹۰ اتفاق افتاده شاعری توانا بوده باشد تا بدین مرتبه از لیاقت برسد و وصول بچنین مقامی ناگزیر مستلزم کمال سنّی سیف می بود و او قاعدةً می بایست در حدود اواسط نیمۀ اول قرن هفتم ولادت یافته باشد.

بعد از امارات مذکور در دیوان سیف بچند تاریخ و واقعه باز می‌خوریم که دوران حیات او را تا نزدیک بدرگذشت وی بر ما معلوم می دارند:

۱) در جزو اشعار سیف فرغانی قطعه‌ییست که بنا بر تصدیر و توضیح محمد بن علی کاتب آقسرایی کاتب دیوان سیف (نسخۀ اونیورسیته) «کتب الی الخدمة الصاحب الشهید طاب ثراه» بدین مطلع:

چو حق خواجه را آن سعادت بداد		که بر اسب دولت سواری کند

(دیوان، ص ۲۴۱)

و درین قطعه «صاحب» را بجود و سخا و کرم و عدل و دستگیری از محتاجان سفارش

می‌کند. این «صاحب شهید بی تردید شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی است که در ماه شعبان سال ۶۸۳ وی و خاندانش بفرمان ارغون ایلخان مغول بوضعی فجیع که یادآور فنای خاندان برمکی بدست خونخواران تازی نژاد است، از میان برداشته شد. از لحن شاعر درین قطعه معلوم می‌شود که شعر در دورهٔ قدرت صاحب و قاعدةً در دوران ایلخانی آباقاخان (۶۶۳ - ۶۸۰ ه) و علی الظاهر در اوقاتی که صاحب بسال ۶۸۰ ه بعد از قتل معین‌الدین پروانه برای تمشیت امور ملک روم بهمراه شاهزاده قونغرتای بآن سامان رفته بود، سروده و بدو نوشته شده است.

۲) شاعر در جای دیگر از دیوان خویش که خود نخستین بار آن را تنظیم کرده بود، چنین نوشته است (ص ۷۵۰): «واین غزل را بدستور کبیر صاحب شهید شمس‌الدین صاحب دیوان وکمال‌الدین اسمعیل نسبت می‌کنند و ما أدری ایهما قال رحمهم الله تعالی وأنا أقول:

درین تفکرم ای جان که گر فراق افتد   مرا وصال تو دیگر کی اتفاق افتد...»

وچون شمس‌الدین صاحبدیوان، چنانکه گذشت، در شعبان سال ۶۸۳ ه بقتل رسید، پس سیف‌الدین بعد ازین تاریخ زنده بود.

۳) سیف فرغانی از معاصران سعدی بوده و باوی مکاتبه ومشاعره داشته است (دیوان صحایف ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵) وچون سعدی در سال ۶۹۰ ه فوت کرده پس سیف فرغانی در اواخر حیات آن شاعر نامدار در قید حیات بوده است، ونیز چون سیف بسیاری از غزلها و بعضی از قصاید شیخ را جواب گفته چنین بنظر می‌آید که دیوان او را نیز در دست داشته یعنی قاعدةً بعد از فوت آن استاد ورواج دیوان او زنده بوده است، بویژه که در یکی از ابیات خود اشاره‌یی هم بوفات سعدی

دارد چنانکه گوید (متن دیوان، ص ۴۶۳) :

برای وقت جوانان کنون که سعدی رفت سخن بگوکه درین خانقاه پیر تویی

وبنابراین پس از سال ۶۹۰ در قید حیات بود .

۴) در دیوان سیف الدین دوبار (ص ۱۷۲ و ۱۷۹) بنام غازان خان بازمی خوریم و هر دو بار شاعر ضمن اظهار شکایت از وضع نابسامان مردم روم و ظلم عمّال ایلخانی و فقر و تهیدستی خلق، ایلخان را از پند و موعظت خود برخوردار می دارد، وچون غازان از سال ۶۹۴ تا سال ۷۰۳ سلطنت کرده، پس سیف الدین فرغانی در میان این سنوات زنده بوده است .

۵) تاریخ صریحی در دیوان سیف وجود دارد و آن در قصیده ییست که پیش ازین (صفحهٔ دوازده) مطلع آن را آورده ام، و در حقیقت زایچهٔ شاعر محسوب می گردد . سیف در اواخر آن قصیده (دیوان، ص ۱۴۵) تاریخ نظم آن یعنی آخرین اطلاع از حیات خویش را تا آن هنگام بدینگونه شرح می دهد :

هفتصد و سه سال برگذشته زهجرت روز نگفتیم ولیل، مه رمضان بود

وازینجا معلوم می شود که تا ماه رمضان سال ۷۰۳ هجری زنده بود .

۶) شاعر در یک مورد از دیوان خود چنین می نویسد (ص ۷۴۹) : «در شهور سنهٔ خمس وسبعمائه شیخ نجم الدین اردبیلی و شمس قراوی بدین ضعیف رسیدند و التماس این دو غزل کردند، گفته آمد ...» و بدین ترتیب سیف تا چندگاهی بعد از سال ۷۰۵ ه که سرگرم جمع آوری و تنظیم دیوان خود بوده است زندگی می کرد و این آخرین اطلاعیست که از آثار شاعر در بارهٔ دوران زندگانی او بدست می آید .

۷) از میان نسخه های دیوان سیف فرغانی یک نسخه که در کتابخانهٔ اونیورسیتهٔ

استانبول محفوظست [دوصف آن پیش ازین آمده] مورّخست « بتاریخ یوم الاحد الثالث من شهر رجب المرجّب لسنة تسع واربعین وسبعمأیة الهجریة » ودرین نسخه همچنانکه دیده ایم کاتب از سیف فرغانی درشمار مردگان نام برده است . پس سیف فرغانی در سال ۷۴۹ زنده نبود و چند سالی از وفاتش میگذشت وبدین تقدیر باید گفت که مرگش چندی بعد از سال ۷۰۵ وچندگاهی پیش از سال ۷۴۹ هجری اتفاق افتاد.
از مجموع اطلاعاتی که دربارهٔ سیف فرغانی داریم چنین برمی آید که عمرش نسبةً طولانی بود . او خود یکجا بشصت سالگی خود اشاره میکند ومیگوید (دیوان ، ص ۵۶) :

مکن جوانی ازین بیش سیف فرغانی که پیری آمد وعمرت بجدّ بستّین رفت

ودرجای دیگر (دیوان ، ص ۳۰۲) باز بپیری خود اشاره میکند :

سیف فرغانی جوانی رفت تاکی عاشقی پیرگشتی تو به کن ، هنگام استغفار شد

وگویا بهنگام وفات عمرش بین هشتاد ونود سالگی بود
از اشعار سیف فرغانی یکجا (دیوان ، ص ۸۸) چنین برمی آید که وی چندگاهی درخطهٔ تبریز بوده ودرآنجا دچار آفتی گردیده است :

زبعد آنکه مرا مدّتی قضای اِله میان خطهٔ تبریز چون گهر در سنگ
نشاند بهر لگدکوب جور ومحنت دوست چنانکه برلب جوی از برای گازر سنگ
مراکلوخ جفا آنچنان زدند بقهر که کافران عرب برلب پیمبر سنگ
بسی دویدم وهرگز وفا ندیده زیار بخیره چند خورم از جفای دلبر سنگ

این آفت که گفته ام ، آفت عشق مجازی شاعر بپسری « خسرو » نام بود که سیف درغزلی بدین گونه ازو یاد میکند (دیوان ص ۵۰۴) :

ای که نام اشنوده باشی خسرو پرویز را روسفرکن تا ببینی خسرو تبریز را ...

آفرین بر مادر گیتی و بر طبعش که او   نام خسرو کرد این شیرین شورانگیز را...

سیف فرغانی مدام از فتنهٔ حسنش بود   منتظر همچون شهیدان روز رستاخیز را

گویا توقف و اقامت چندگاهه یا چندسالهٔ سیف در خطّهٔ تبریز بر سر راه مهاجرت او از شرق ایران بآسیای صغیر وقوع یافته بود و بعید نیست که مکاتبهٔ وی با سعدی و آشنایی او با اشعار همام تبریزی در همین مدّت امکان یافته باشد، و نیز شاید اشاره‌یی که در قصیدهٔ شمارهٔ ۴۵ از دیوانش (ص ۱۰۳ - ۱۰۶) بوسوسهٔ حرص برای ورود در خدمت پادشاهان و مدح ایشان و قبول کارهای دیوانی و انصراف ازین اعمال می‌کند، بیان جریانی از احوال او باشد که بهنگام همین اقامت در پایتخت ایلخانان برای او پیش آمده و اطلاع ما از آن بهمین اشارت مبهم مقصور مانده است.

سراسر دیوان سیف حکایت از صوفیی صافی و وارسته می‌کند که دوران ریاضت و مجاهدت را طی کرده و در زمرهٔ مشایخ زمان درآمده باشد. توصیف محمّد بن علی کاتب آقسرایی، محرّر دیوان او، که از وی با عنوان «سیّد المشایخ والمحقّقین» یاد کرده نشان دهندهٔ همین حقیقت است، و نیز خود، آنجا که بوفات سعدی اشارتی دارد، خویشتن را پیر خانقاهی معرفی می‌نماید (همین مقدّمه، ص شانزده)، امّا اینکه دوران سلوک و مجاهدت او کجا و در خدمت کدامیک از مشایخ وقت سپری شده بر ما روشن نیست. در دیوان وی یکجا (ص ۲۷ - ۲۸) پیری واصل و کامل که نمی‌دانم که بود، با بیانی خاص ستوده می‌شود و عنوان آن قصیده چنین است: «قالَ علی لسانِ الولیِّ المُشارِ الیهِ والقُطبِ المُدارِ عَلَیه». در موردی دیگر اشاره بوفات مشایخی که ناگزیر بمدورگان او بودند می‌کند و رفتن خود را از پی آنان نزدیک می‌داند و می‌گوید:

اعیان شهر کون و مکان، عاشقان او — رفتند جمله وز همه آثار بازماند

مخصوص بود هر یک از ایشان بخدمتی — من شاعری بُدم ز من اشعار بازماند

من بنده نیز در پی ایشان همی رود — روزی دو بهر گفتن اسرار بازماند

در بزم عشق او دل من چنگ شوق زد — این زیر و بم از آن همه اوتار بازماند

دیوان سیف و شیوهٔ او در سخنوری

تنها اثر باز مانده از سیف الدین محمد فرغانی دیوان اوست و چنانکه از دومین بیت منقول در همین صحیفه آشکار است او اثری دیگر نداشت، شاعری بود و از وی «اشعار بازماند». او مجموعهٔ اشعار خود را بنحوی که از نخستین بیتهای آن هویداست خودگرد آورده و آن را در دیباچهٔ منظوم دیوان همراه با نعت باری تعالی و افتتاح سخن بنام او، جَلَّ جلالُهُ، چنین معرّفی کرده است:

آن خداوندی که عالم آنِ اوست — جسم و جان در قبضهٔ فرمان اوست

سورهٔ حمد و ثنای او بخوان — کآیت عزّ و عُلا در شان اوست

گر ز دست دیگری نعمت خوری — شکر او می‌کن که نعمت آن اوست

بر زمین هر ذرهٔ خاکی که هست — آبخور فیضِ چون باران اوست

از عطای او بایمان شد عزیز — جانِ چون یوسف که تن زندان اوست

بر من و بر تو اگر رحمت کند — این نه استحقاق ما، احسان اوست

از جهان کمتر ثناگوی ویست — سیف فرغانی که این دیوان اوست

این دیوان مجموعه‌ییست از قصیده و قطعه و غزل و رباعی که شمارهٔ مجموع بیتهای آن تخمیناً از یازده هزار بیت در می‌گذرد و دربارهٔ نسخه‌های سه‌گانه‌یی که از آن موجود است پیش ازین سخن گفته‌ام.

قصیده های سیف فرغانی که نشان از مهارت او در سخنوری می دهند ، یا در نعت خداوند و منقبت رسول‌اند و یا در وعظ و اندرز و تحقیق و یا در انتقاد از وضع نابسامان زمان و طبقات گوناگون جامعه ، و او هیچگاه این قصاید غرّاء را برای مدح پادشاهان وامیران و وزیران زمان مورد استفاده قرار نداد . تنها یکبار در یکی از دو قصیده یی که به غازان خان فرستاد (دیوان ، ص ۱۷۹ - ۱۸۴) چند بیتی در ستایش او بمناسبت تأیید و تقویتی که از دین اسلام کرده بود ، سرود و آنگاه بر سر سخنان معتاد خود در اندرز و بیان مصائب و مشکلاتی که عمّال ظالم ایلخانی برای مردم بلادیدهٔ روم پیش آورده بودند ، رفت .

سیف فرغانی قسمتی از قصیده های خود را در استقبال قصاید مشهور فارسی سروده و آنها را جواب گفته است ، و چنانکه می دانیم این از جملهٔ رسمها و عادتهای شاعران از اواخر سدهٔ ششم ببعد است که شاعر استاد کسی می گفتند که بتواند از عهدهٔ جوابگویی استادان متقدّم برآید . از جملهٔ این جوابهاست پاسخ رودکی (قصیدهٔ شمارهٔ ۷۱ ، ص ۱۵۸) ، پاسخ عمعق بخارایی (قصیدهٔ شمارهٔ ۳۶ ، ص ۷۴) ، پاسخ انوری (قصیدهٔ شمارهٔ ۱۰ ، ص ۲۲) ، پاسخ خاقانی (قصیدهٔ ۶۳ ، ص ۱۳۶) ، پاسخ عطّار (قصیدهٔ شمارهٔ ۵۶ ، ص ۱۲۳) ، پاسخ سنایی (قصیدهٔ شمارهٔ ۶۴ ، ص ۱۴۰) ، پاسخ کمال الدین اسمعیل (قصیدهٔ شمارهٔ ۷۰ ، ص ۱۵۲ و شمارهٔ ۷۳ ، ص ۱۶۲) ، پاسخ شیخ اجلّ سعدی (قصیده های شمارهٔ ۳۳ ص ۶۰ و ۵۳ ص ۱۱۶ و ۸۵ ص ۱۹۶) و نظایر اینها .

بخشی دیگر از قصیده های سیف ابتکاری است ولی مطلب مهمی که در آنها و اصولاً در همهٔ قصیده های سیف قابل توجه است انتخاب ردیفهای دشوار است در بسیاری از آنها اعم از

آنکه این ردیفها واژه‌های ساده یا اسم یا فعل و یا جمله باشد. از جملهٔ ردیفهای دشوار قصیده‌هایش این کلمه‌ها را می‌توان ذکر کرد: حروف، اندیشه، حسن، آینه، حقیقت، آفتاب، سایه، سنگ، دندان، شکوفه، گل، پای، انگشت، گوهر، مشغول، معقول، و علاوه بر این بسیاری فعلهای بسیط و مرکب و جمله‌های کوتاه هم در قصیده‌هایش برای ردیف بکار رفته است اما التزام کلمات در اشعار او کمتر اتفاق افتاده.

از غزلهای متعدد سیف بعضی در جواب سعدی و برخی در پاسخ عطار و معدودی در جواب همام یا شاعران دیگرست و عجب در آنست که با آنکه مسکن او نزدیک بقونیه و مدتی از عمر سیف مصادف با دوران حیات مولوی بوده استقبال از اشعار مولوی را در دیوان او نمی‌یابیم و این نفوذ بطور قاطع نصیب سعدی یعنی استادی از استادان معاصر او گردید که فرسنگها و ولایتها میان او و سیف فاصله بود.

اثر سعدی در سیف بسیار و احترام و بزرگداشت آن استاد جلیل شیرازی در نظر شاعر فرغانی برتبهٔ اعلی بود. سیف که قدر سخن سعدی را شناخته و به بی‌بدیلی آن پی برده بود، اصراری داشت که غزلهای معروفش را پاسخ گوید و چنین نیز کرد. نظری بغزلهای سیف در همین دیوان دعوی ما را ثابت می‌کند چنانکه از میان هر چهار پنج غزل سیف بسیار اتفاق می‌افتد که یکی از آنها در جواب سعدی باشد و ازین گذشته در بسیاری از غزلهای فرغانی یک مصراع از غزل سعدی که مورد استقبال قرار گرفته تضمین گردیده است خواه نام سعدی ذکر نشده باشد، مثل:

ای دیده در نظر برخ دیگری مکن «آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را»

یا آنکه نام آن استاد همراه مصراعی از غزلش باشد، مانند:

سیف فرغانی هر روز چو سعدی گوید: «این منم بی تو که پروای تماشا دارم» شمارهٔ این موارد دوگانه چندان زیاد و مکرّرست که در اینجا حاجتی بذکر صحایف مربوط ندارم و خواننده را بتصفّح قسمت غزلها از این دیوان دعوت می کنم.

ولی سیف فرغانی در تعظیم مقام شامخ شیخ اجلّ بهمین اکتفا نکرد بلکه چند قصیدهٔ غرّای خود را بستایش آن استاد عدیم النظیر اختصاص داد (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۹ ص ۱۱۱ - ۱۱۳، وقصیدهٔ شمارهٔ ۵۰ ص ۱۱۳ - ۱۱۴، وقصیدهٔ شمارهٔ ۵۱ ص ۱۱۴ - ۱۱۵، وقصیدهٔ شمارهٔ ۵۲ ص ۱۱۵ - ۱۱۶) و چنانکه از این قصیده ها برمی آید سیف اشعار خود را به پیشگاه استاد بزرگ سخن می فرستاده و از چنین دلیری کرمی کرده بدینگونه تعبیری نموده است:

مرا از غایت شوقت نیامد در دل این معنی — که آب پارگین نتوان سوی کوثر فرستادن
مرا آهن در آتش بود از شوقت، ندانستم — که مس از ابلهی باشد بکان زر فرستادن
چو بلبل در فراق گل ازین اندیشه خاموشم — که بانگ زاغ چون شاید بخنیاگر فرستادن
حدیث شعر من گفتن بپیش طبع چون آبت — بآتشگاه زردشت خاکستر فرستادن
بَرِ آن جوهری بردن چنین شعر آنچنان باشد — که دست افزار جولاهی بَرِ زرگر فرستادن
ضمیرت جام جمشیدست و در وی نوش جان پرور — بَرِ او جرعهٔ نتوان ازین ساغر فرستادن
سوی فردوس باغی را نشاید میوه آوردن — سوی طاوس زاغی را نشاید پر فرستادن
... تو کشورگیر آفاقی و شعر تو ترا لشکر — چنین لشکر ترا زیبد بهر کشور فرستادن ....

ونیز در همین قصائدست که سعدی را عنوان سلطان سخن داده و شعر جهانگیر او را بمنزلهٔ آب حیات شمرده و گفته است که هیچکس در شاعری جای او را نتواند گرفت و خدای گواهست که هرچه گفت درست و بجا گفت.

این نکته قابل ذکرست که استقبالهای سیف از غزلهای سعدی از آن هنگام آغاز شد که او در تبریز بسر می برد چنانکه در غزل شمارهٔ ۱۷۴ (ص ۴۲۹) ملاحظه می کنیم و پیداست که این کار را در آقسرا هم دنبال می کرد و در یکی از دیوان خود (ص ۶۴۲) می گوید که بخواهش کسی یک غزل سعدی را جواب گفته است. در همین غزل خواهید دید که بسیاری از مصراعهای سعدی را با اندک تغییر در غزل خویش آورده. - او چون از واقف باستقبالهای مکرر خود از سعدی بود در بیتی (ص ۶۱۳) این معنی را اظهار و گفت و شنیدهای خود با استاد اجل تفاخر نموده و گفته است:

سعدیا من بجواب تو سخنها گفتم　　چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید

بعید نیست که سیف شیخ اجل را در تبریز [هنگامی که آن استاد از سفر حج با یاران باز گشته و پیش از عزیمت بشیراز چندگاهی در پایتخت ایلخان گذرانده بود، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، ص ۵۹۷-۵۹۸] ملاقات کرده باشد، امّا بیت ذیل از او ما در صحت این حدس بتردید می افکند:

اگر بایدگر ما را نیفتد قرب جسمانی　　نباشد کم ز پیغامی بیکدیگر فرستادن

ولی چون این بیت و قصیدهٔ مربوط بآن را در آقسرا گفته و بسعدی فرستاده است می توان چنین پنداشت که شاعر از قرب جسمانی تازه و مجدّدی با استاد اجل مأیوس بود و از نیروی بآرزوی پیغامی بسنده می کرد.

سیف بسیاری از غزلهای عطّار نیشابوری را نیز جواب گفته و در یک مورد (ص ۶۲۹) از اینکه خود را در ردیف او پنداشته اظهار شرمساری کرده و فرموده است:

این بطرز شعر عطّار آمدای جان آنکه گفت　　«عشق تیغ تیز شد با او بسر بازی مکن»

او چو بلبل تو چو زاغی، سیف فرغانی برو　　شرم دار ای زاغ با بلبل هم آوازی مکن

بعضی از قصیده‌های عطار را نیز چنانکه پیش ازین گفته‌ام استقبال نموده (قصیدهٔ شمارهٔ ۵۰ و جز آن) و بیجا از آن عارف والامقام باحترام یاد کرده است.

شیوهٔ سخن سیف بشدت تحت تأثیر سبک سخنوران خراسان در قرن ششم هجریست. بزرگترین علت این تمایل بطرز سخنگویی مشرق فلات ایران آنست که سیف خود از همان دیار بود، از ناحیه‌یی که اثر نفوذ لهجه‌های مرکزی و غربی ایران در آن بسیار کم بود و هست، و او نه تنها بر اثر بُعد مسافت از زادگاه خود و اقامت اضطراری در دیار بیگانه از تحت تأثیر لهجهٔ محلّی خود بیرون نرفت، بلکه آثار آشکاری از آن در دیوان خود برجای گذارد و این تأثیرات علاوه بر ترکیبات در بعضِ مفردات و افعال آشکارست. مثلاً او بارها افعال مصدر «خواستن» را با حذف الف که خاص لهجهٔ سمرقندی و لهجه‌های قریب بآنست، بکار برده و «خوهم» و «خوهی» و خوهد و نخوهد در اشعار خود بوفور استعمال کرده است (دیوان، صحایف: ۴، ۶، ۸۲، ۱۲۸، ۱۴۴، ۱۶۰، ۱۶۴، ۲۰۲، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۳۶، ۳۳۰، ۴۵۴ و موردهای متعدد دیگر) بهمان نحو که در اشعار سوزنی سمرقندی ملاحظه می‌کنیم. استعمال «نگُنَد» بجای نکند، چنانکه رسم شاعران دوران سامانیست، و بکار بردن مکرر «نَبُوَد» چنانکه شیوهٔ مشرقیانست، واستفاده از کلماتی مانند «باش» بمعنی اقامت و «منج» بمعنی زنبور که خاص لهجهٔ دری خاور ایران بوده، و بکار بردن الف در پاره‌یی کلمات برسم دری زبانان مشرق مانند اِشکَم (شکم: ص ۵۵) و اِشکَن (ص ۶۰) بمعنی شکننده (در ترکیب خمار اِشکن) و کلمه‌هایی از قبیل ایدر (ص ۱۵۶) و ایدون که در لهجهٔ دستهٔ شاعران غربی‌تر و کمست، و بسی ازینگونه استعمالهای نشانه‌های

بارزی از تمایل سیف فرغانی بدستهٔ شرقی لهجه‌های ایرانی و داشتن شیوه‌یی در بیانست که متأخران اصطلاحاً آن را ترکستانی یا خراسانی نامیده‌اند. سیف درین شیوه استاد بود و چنان در بیان معانی و ترکیب الفاظ بر منوال متقدمان مهارت داشت که گویی در میانهٔ سدهٔ ششم هجری زندگانی می‌کرد نه در عهدی که طرز استادان قدیم در حال فراموش شدن بود.

در مبنی و اساس سخن سیف فرغانی سادگی و روانی تمام حکمرواست. گاهی سخن او در عین انسجام و استحکام بسادگی و روانی سخن انوری در غالب قصائد و قطعات او، و گاهی از غایت متانت و استواری و حسن انتخاب کلمات و قدرت و قوت ترکیبات باستحکام سخن سنایی است. درین موارد از سخن منسجم و متین او گاه اصلاً از کلمات تازی اثری نیست و یا اگر باشد از جملهٔ واژه‌ها و ترکیبهاییست که در زبان عمومی فارسی دری راه جسته و از استعمال آنها گزیری نبوده است. در قسمت اعظم از اشعار او چنین حالتی مشهود است و مراجعه‌یی کوتاه بدیوان او برای اثبات این سخن کافیست. امّا گاه بسنّت سخن گویان سدهٔ ششم توجه خاصی از و بمفردات و ترکیبات عربی مشاهده می‌شود و در چنین حالتی است که حتی شاید در آمیختن ترکیبهای عربی باسخن پارسی و بکار بردن آنها در دیوان وی می‌توان بود چنانکه در بیتهای زیرین می‌بینیم:

دین فروشم بخلق و در قرآن			خوانم الدّینُ کُلُّهُ لله

چون زمن بازگیری آب حیات			گرنجاکم نهند، یا ربّاه

مرزمین را مگو که چون یوسف			او غریبست اکرمی مثواه

وآن چنان کن که عمر بنده شود			ختم بر لا اِلهَ اِلاّالله

حَقّ علی العشق گوید از قِبَلِ حق			با تو که کردی زمن سؤال حقیقت

گرتو راه حق رفتی به سنّتهای پیغمبر			احادیث تو چون قرآن هُدیً للمتّقین باشد

تو چنان شاهی که در منشور دولت درج کرد		عشق تو عشاق را انتم علی الحق المبین

از توکلنا علی الله نقش کن بر وی اگر		جامهٔ دینت خوهد از رنگ درویشی طراز

هر کجا رفتم غمت پیش از من آنجا رفته بود		گفتم از دست غمت اَینَ المَفَرّ باز آمدم

گفتی بعاشقان که إلی الأرض اهبطوا		هر یک چو من زغرفهٔ منها در او فتاد

این تاج لایق سر من باشد ار مرا		گردن بطوق مَنَّ عَلَینا در او فتاد

خصم چو دید آب مرا گفت خاک خور		قومی که چون منید هَلُمّوا اصلای خاک

در سخن معنی لفظش مایهٔ آب حیات		گرد رخ مضمون خطش نُزهَةً لِلنّاظِرین

و در برخی موارد هم، که البته نادر است، گاه تمام یک مصراع یا یک بیت وقف کلام عرب می شود چنانکه:

نادیتهم وَقُلتُ هَلُمّوا لِحُبِّنا		در مُقبلان فغان اَتَینا در او فتاد

ففی قلبِ عُشّاقِکم شوقُکم		بلاءٌ و اَیُّوبُهُم ما صَبَر

تیر دعای من بنشانه نمی رسد		الرَّمیُ قَد تَواتَرَ والسَّهمُ لایُصیب

من داعی توام باجابت امیدوار		داعیک لایُرَدُّ وَ راجیکَ لایُخیب

ترکیبهایی از قبیل «مفردات نجوم» (ص ۳۷)، اَظفارِ حُور (ص ۳۹)، اَمطارِ حُزن (ص ۵۹)، شمسهٔ حق الیقین (ص ۷۳)، رِقِّ رَقیق (ص ۵۳۷) صَولجانِ اِرجِعی (ص ۱۵۰) و امثال اینها در دیوان او پهلوی واژه‌ها و ترکیبهای زیبای فارسی دیده می شود، امّا بحق باید گفت که چون از اینگونه موارد بگذریم اشعار سیف از جملهٔ آثار خوب فارسی و گاه در فصاحت یادآور سخن شاعران بزرگ پیشین و حتی تا درجه‌یی متمایل بگنگی است و بعید نیست که همین خاصیت سخن او یکی از علل مهجور ماندن آثار وی شده باشد

سیف مانند همهٔ شاعرانی که از قید مدح و تعلّق بدستگاههای حکومت و قدرت آزاد بوده اند بیشتر متمایل بغزلسرائیست و قصیده های خود را عادةً وقف بر ستایش باری تعالی و پیامبر اسلام ص و موعظه و نصیحت و بیان حقایق تصوف و عرفان و انتقادهای اجتماعی و احیاناً وصف حال خویش و امثال این مطالب می کند . وی نمی خواهد نیازمند درگاه سلاطین باشد و از خداوند آرزو می کند که همهٔ اسباب نیازمندی را که موجب توجه بمراکز قدرت و ثروتست از وی منعزل گرداند (دیوان ، قصیدهٔ شمارهٔ ۷۸ ، ص ۱۷۴ — ۱۷۶) تا چون چهارپایان در « اصطبل ثناخوانی » (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۵ ، ص ۱۰۳) بخواری و مذلت نیفتد ؛ و بهمین سبب هنگامی که قصیده بسلطان محمود غازان خان فرستاد (دیوان ، قصیدهٔ شمارهٔ ۸۱ ، ص ۱۷۹ – ۱۸۴) در پایان آن بایلخان نومسلمان چنین گفت :

من نیم شاعر که مدح کس کنم ، مرشاه را — از برای حقّ نعمت پند دادم این قدر

خیر و شر کس نگفتم از هوای طبع و نفس — مدح و ذمّ کس نکردم از برای سیم و زر

ما که اندر پایگاه فقر دستی یافتیم — گاه از مایه که گردون را فرود آریم سر

و حتی بشاعران دیگر سفارش می کند که از ستایش « این سیم پرستان گدا » خودداری کنند و اگر طبعی دارند آن را بغزلگوئی و ستایش معشوق و یا وعظ و اندرز بگمارند (دیوان ، قصیدهٔ شمارهٔ ۹۶ ، ص ۲۱۱ - ۲۱۳) .

اگرچه سیف چندین بار در خودداری از مدح و ذمّ کسان و نیز بازداشتن دیگر شاعران ازین کار سخن گفته ولی هیچ جا بصراحتی که در بیتهای زیرین (از قصیدهٔ شمارهٔ ۱۲ ، ص ۲۴ - ۲۵) می بینیم ازین مقوله یاد نکرده است :

از ثنای امرا نیک نگهدار زبان — گرچه رنگین سخنی نقش مکن دیواری

مدح این قوم دل روشن تو تیره کند / همچو رو را کلف و آینه را زنگاری
آن جماعت که سخن از پی ایشان گفتند / راست چون نامیه بستند گلی بر خاری
از چنین مرده دلان راحت جان چشم مدار / چون ز زرنخور شفا کسب کند بیماری
شاعر از خرمن این قوم بگاهی نرسد / گر ازین نقد بیک جو بدهد خرواری
شاعری چیست که آزاده از آن گیرد نام / ننگ خلقی گر ازین نام نداری عاری
گربه زاهدی و حیله کنی چون روباه / تا سگ نفس تو زهری بخورد یا ماری
پیل را خر شمر آنگه که کشد بار کسی / شیر را سگ شمر آنگه که خورد مرداری
بهر مخدوم مجازی دل و دین ترک کنی / تا ترا دست دهد پایهٔ خدمتکاری
نزد آنکس که چو من سلطنت دل دارد / شه گر زری بود و میر چو ده سالاری
ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق / بطمع نام منه عادل نیکوکاری
نیت طاعت او هست ترا معصیتی / کمر خدمت او هست ترا زناری
هر کرا زین امرا مدح کنی ظلم بود / خاصه امروز که از عدل نماند آثاری
کلهٔ مدح تو بر فرق چنین تاجوران / راست چون بر سر انگشت بود دستاری
صورت جان تو در چشم دل معنی دار / زشت گردد بنکو گفتن بدکرداری
اَسَدُ المُعتَرِ که خوانی تو کسی را که بود / روبهٔ حیله گری یا سگ مردم خواری
وگرت دست قریحت دَرِ انشا کوبد / مدح این طایفه بگذار و غزل گو باری...

تصوف ایرانیِ اسلامی از دوران خون‌آلود ترکمانان و مغولان چنین مردان بزرگوار وارستهٔ بلندمقامی بیرون آورد، آزاده مردانی که حتی در ظلمت دربدریها و خانه بدوشیها، از اشاعهٔ انوار حقایق و راهنمائی خلق بسر منزل طهارت و فضیلت انسانی باز نمی ایستادند و در زیر شکنجهٔ فقر و تهیدستی بر ملکات اخلاقی خویش که بمنزلهٔ کوبی ستوار

بود، تکیه داشتند. بدا بر حال آن ابلهان که از چنین تربیت عالی انسانی بیدی یاد کنند و غرامت جهل و سفاهت خود را از دیوانهای شاعران بلندمرتبهٔ فرشته خصالی چون سنائی و عطّار و مولوی و سعدی و حافظ طلب نمایند.

یکی از وجوه اهمیت سیف فرغانی آنست که او در مطاوی نصایح و مواعظ عالی خود بسیار بانتقاد از اوضاع ناگوار جامعه خاصّه روم در عهد خود می پرداخت. وی در بیان نقائص و برشمردن مثالب و مساوی طبقات فاسد و ذکر مفاسد و معایب پهلوانیست بی باک و دلاور که چون هر دو عالم را زیر پای همت دارد از هیچکس و هیچ مقام نمی ترسد. او بزرگترین شاعریست که در عهد خود چنین نقدهای صریح ولی بسیار جدّی و خالی از هزل و مطایبه مبادرت می کرد و اشعاری را که ازین راه حاصل می شد حتی بدرگاه سلاطین راه می داد

قصیده ها و حتی گاه غزلهای انتقادی سیف، و نیز اشاره های پراگنده یی که درین باب در دیوان خود دارد، آنقدر زیادست که خواننده برای آگهی از همهٔ آنها باید همهٔ این دیوان را از نظر بگذراند [برای نمونه بنگرید بصحایف: ۶ ، ۲۲ ، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۹۰ ، ۱۹۹ ، ۲۰۱ ، ۲۰۳ ، ۲۱۷ ، ۲۴۲ و جز آنها] ولی یک قصیدهٔ او که بشمارهٔ ۴ درین دیوان آمده است، بمطلع:

چو بگذشت از غم دنیا بغفلت روزگار تو در آن غفلت به بیکاری بشب شد روز کار تو

بویژه قابل توجه و سزاوار چند بار مطالعه است. سیف با شجاعت و صراحتی کم نظیر درین قصیده همهٔ آنان را که اسیر غول هوس و بندهٔ اهریمن حرص و آز شده و از راه صلاح و سداد بیراههٔ ضلالت و فساد افتاده اند بباد انتقاد می گیرد و جملگی را از سلاطین کامیار و صدور ستمکار گرفته تا مستوفیان مال اندوز و قاضیان معدلت

سوز و بازاریان سیمباره و درویشان شکمواره با تازیانهٔ پند و موعظت ادب می کند و از طریق خوفناک ضلالت و فساد براه روشن هدایت و رشاد می خواند. یقیناً سیف می خواست درین کار جای سنائی غزنوی را بگیرد که با همان جلادت و لحن جدّی و آمرانه بموعظت و انتقاد و حملات شدید بر همهٔ کسانی که در طبقات مختلف جامعه از راه راست منحرف شده بودند، زبان می گشود.

سیف فرغانی دنیای آشفتهٔ عهد خود را فقط از راه تمسّک بعُروةُ الوُثقای حقّ و حقیقت و رعایت دستورهای جازم اخلاقی و پیروی تامّ و تمام از تعلیمات اسلامی و بکار بستن احکام قرآنی قابل اصلاح و آرامش می دانست. دین و سنّت احمدی و عشق پاک ملکوتی که از راه مجاهدت و تهذیب نفس حاصل گردد در نظر او منشاء منحصر سعادتها بوده است [برای نمونه بنگرید بمتن دیوان صحایف : ۵۹ ، ۶۰ ، ۷۴ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۳۶ ، ۲۳۴ ، ۲۳۶ و موارد متعدد دیگر] و شاید بهمین سبب وی تربیت و تهذیب نفس و حصول سعادت را از راه علوم معقول و تربیت علمی میسّر نمی شمرد و با آن مخالفت می کرد [بنگرید بدیوان ص ۱۰۵ ، ۲۳۱ و غیره] و در این امر تحت تأثیر دو دسته از متفکران اسلامی قرار داشت : نخست آنانکه بشیوهٔ غزالی و متابعان او کیمیای سعادت را در ذوق ایمانی و احتراز از حکمت یونانی می جستند و دوم صوفیان و عارفان که استناد باستدلال و فلسفه را برای شناخت حقیقت عالم وجود و رسیدن بمرحلهٔ وصول و شهود مورد مخالفت قرار می داده اند و من درباره این امر در و باب در مجلّدات « تاریخ ادبیات در ایران » همه جا بتفصیل بحث کرده‌ام و خواننده را برای کسب اطلاع بیشتر درین موارد بدیدن آن مآخذ دعوت می کنم.

دربارهٔ مذهب سیف فرغانی باید جزماً دانست که او از اهل سنّت و از پیروان

امام ابوحنیفه نعمان بن ثابت (م ۱۵۰ ه) بوده است بشهادت این بیت ازو، (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۵، ص ۱۰۴):

از حقیقت اصل دارد وز طریقت رنگ و بوی
میوهٔ مذهب که هست از فرع نعمانی مرا

و در همان حال او در زمرهٔ قدیمترین سخنورانیست که در رثاء شهیدان کربلا شعر گفته و خلق را باقامهٔ مراسم تعزیت «کشتهٔ کربلا» و «گوهر مرتضی» و «فرزند رسول» وزاری و ندبه «درین عزا» دعوت کرده وگریه را درین ماتم و سوگ موجب «نزول غیثِ رحمت» و «شست وشوی غبار کدورت از دل» دانسته است. سیف خود در مراسم تعزیت شهدای کربلا شرکت می نموده و باصطلاح معاصران ما «نوحه» می خوانده و می گفته است که «من می گویم شما بگریید» (دیوان، قصیدهٔ شمارهٔ ۷۹، ص ۱۷۶-۱۷۷).

اگرچه تا اینجا بسیاری از مطالب که دربارهٔ سیف از دیوانش بدست می آید اشاره کرده ام، ولی هنوز مطالبی از سنخ مسائل دینی و عرفانی و ادبی وجود دارد که قابل بحث است و خوانندهٔ فاضل خود می تواند بصرافت طبع آنها را بیابد و محل تحقیق قرار دهد. درین میان یقیناً بر خوانندهٔ گرامی روشنست که اگرچه سیف فرغانی در غزلهای خود همه جا با معشوق زیبای خود عشق می ورزد ولی درین دلدادگی و عشق ورزی مدام دچار عشق مجازی نیست و یا اگر در چند غزل معدود در وی نشانهایی از چنین عشقی می یابیم منحصر بروزگار کوتاهی از حیات او بود و او بسیار زود از آن مجاز که بمنزلهٔ پل حقیقت بود گذشت و با مشاهدهٔ جمال ازل در راه راست و روشن حقایق و معارف الهی قدم نهاد و همچنان در آن راه پیمایی و «سلوک» بدریای انوار نامتناهی

حق تعالی شأنه العزیز رسید و بدان پیوست ، و بقول خود :

زبحر موج برون آمد و بکوه رسید		زکوه سیل فرود آمد و بدریا رفت

خدایش بیامرزاد و ماهمگان را در پیروی از نیاکان پاکمان برای پیمودن راه فضیلت یاری دهاد . بمنّه وکرمه و علیه التکلان .

لوبک ، آلمان غربی ،

بیست وسوم بهمن ماه ۱۳۶۳ شمسی .

ذبیح الله صفا

بخش یکم

قصاید و قطعات

۱

آن خداوندی که عالم آن اوست — جسم وجان در قبضهٔ فرمان اوست
سورهٔ حمد و ثنای او بخوان — کآیت عزّ و علا در شان اوست
گر ز دست دیگری نعمت خوری — شکر اوبی کن که نعمت آن اوست
بر زمین هر ذرهٔ خاکی که هست — آب خورد فیض چون باران اوست
از عطای او بایمان شد عزیز — جان چون یوسف که تن زندان اوست
بر من و برتو اگر رحمت کند — این نه استحقاق ما، احسان اوست
از جهان کمتر ثنا گوی ویست — سیف فرغانی که این دیوان اوست

۲

فی التوحید الباری تعالی[1]

ای پادشاه عالم ، ای[2] عالِم خبیر — یک وصف تست قدرت و یک اسم تو قدیر
فضل تو برتواتر و فیض تو بردوام — حکم تو بی منازع و ملک[3] تو بی وزیر
بر چهرهٔ کواکب از صنع تست نور — بر گردن طبایع از حکم تست نیر
چون آفتاب بر دل هر ذره روشن است — کز زیت فیض تست چراغ قمر منیر
از آفتاب قدرت تو سایه پرتویست — کورست آنکه می نگرد ذره را حقیر
ازطشت آبگون فلک بر مثال برق — در روز ابر شعله زند آتش اثیر
با امر نافذ[4] تو چو سلطان آفتاب — نبود عجب که ذره زگردون کند سریر
برخوان نانِ جودِ تو عالم بودطفیل — بهر تنور صنع تو آدم بود خمیر
درپیش صولجان قضای تو همچو گوی — میدان بسر همی سپرد چرخ مستدیر
علم ترا خبر که ز بهرچه منزویست — خلوت نشینِ فکر ببیغولهٔ ضمیر

۱- U: ندارد ۲- I: عالم وای ۳- I: منازع ملک ۴- I: نافد

اجزای کاینات همه ذاکر تواند   این گویدت که مولی ، وآن گویدت نصیر
دانستم از صفات که ذاتت منزهست   از شرکت مشابه و از شبهت نظیر
در دست من که قاصرم از شکر نعمتت   ذکر تو میکند بزبان قلم صریر
هرچند غافلم ز تو لکن ز ذکر تو   در وَکرِ سینه مرغ دلم می‌زند صفیر
اندر هوای وصف تو پرواز خواست کرد   از پرّ خویش طایر اندیشه خورد تیر
منظومهٔ ثنای تو تألیف میکنم   باشد که نافع آیدم این نظم دل پذیر
تو هادیی ، بفضلت تنبیه کن مرا   تا از هدایهٔ[1] تو شوم جامع کبیر
کس راسزای ذات تومدحی نداددست   گر بنده حقِّ آن نگزارد برِ او مگیر
گر کس حق ثنای تو هرگز گزاردی   لا احصی از چه گفتی پیغمبر بشیر
در آرزوی فقر بسی بود جان من   عشق از رواق غیب ندا کرد کای فقیر
رو ترك سر بگیرو ازین حبیب سر برآر   روترك زر بگو و[2] زین سِکه نام گیر
گرزندگی خوهی چوشهیدان پس ازحیات   بر بستر مجاهده پیش از اجل بمیر
ای جان بنفس مرده شوو از فنا مترس   وی[3] دل بعشق[4] زنده شو و تا ابد ممیر
روزی که حکمت از پی تحقیقِ وعدها   تغییر کاینات بفرماید ای قدیر
گهوارهٔ زمین چو بجنبد بامر تو   گردد در آن زمان ز فزع شیرخواره پیر
با اهل رحمت تو برانگیز بنده را   کان قوم خورده‌اند ز پستان فضل شیر
من جمع کرده هیزم افعال بد بسی   وآنگه[5] گذر بر آتش قهر[6] تو ناگزیر
از بهر صید ماهی عفو تو در دعا   از دستُ دام دارم و از چشم آبگیر
نومیدنیستم ز در رحمتت که هست   کِشت امید تشنه و ابر کرم مطیر
تو عالمی که حاصل ایام عمر من   جرمی است، رحمتم کن و، عذر یست، در پذیر
فردا که هیچ حکم نباشد بدست کس   ای دستگیرِ جمله مرا نیز دست گیر[7]

۱- r: هدایت   ۲- r: بگوی و   ۳- r: ای   ۴- از r است در u: صبر
۵- r: ونگه   ۶- r: مهر   ۷- در هردو نسخه: دستگیر.

۳

فی نعت النبی علیه السلام[۱]

بسوی حضرت رسول الله — می روم با دل شفاعت خواه
نخورم غم از آتش ، اربرسد — آب چشمم بخاك آن درگاه
هیچ خیری ندیدم اندر خود — شکر کز شرّ خود شدم آگاه
گشت درمعصیت سیاه وسپید — دل ومویم که بدسپیدوسیاه[۲]
ره بسی رفته ام فزون از حدّ — خر بسی رانده‌ام برون از راه
هیچ ذکری نگفته بی غفلت — هیچ طاعت نکرده بی اکراه
ماه خود کرده ام سیه بفساد — روز خود کرده ام تبه بگناه
خودچنین ماهچون بود ازسال — خود چنین روز کی بودازماه
شب سیاهست وچشم من تاریك — ره درازست و روز من کوتاه
بیژن عقل با من اندر بند — یوسف روح با من اندر چاه
هم بدعوی گرانترم ازکوه — هم بمعنی سبکترم ازکاه
گاه بر نطع شهوتم چون پیل — گاه بر نیل نخوتم چون شاه
گرگ طبعم بحمله[۳] همچون شیر — سگ سرشتم بحیله چون روباه
دین فروشم بخلق ودر قرآن — خوانم : الّدینُ کُلّه لله
نفس من طالبست دنیا را — چه عجب التفاتِ خر بگیاه
ای مرقّع[۴] شعار کرده، چه سود — خرقه دَه تُوچونیست دل یکتاه
نه فقیری نه صوفی ارچه بود — کسوتت دلق ومسکنت خانقاه
نشود پشکلش چونافهٔ مشك — وَر شتر را تَبَت بود شبگاه

۱- u ندارد
۲- ازین بیت را تا آخر قصیده، در نسخهٔ u چند صفحه دنبال‌تر صحافی کرده‌اند.
۳- در هردو نسخه: حیله ۴- u: مرقع کر

کس بافسر نگشت شاه جهان — کس بخرقه نشد ولیّ الّه
نرسد خر بپایگاه مسیح — ورچه پالان کنندش از دیباه
نشود جامه باف اگر گویند — بمَثَل عنکبوت را جولاه
لشکر عمر را مدد کم شد — صفدر مرگ عرضه کرد سپاه
ای بسا تاجدار تخت نشین — که بدست حوادث ازناگاه
خیمهٔ آسمان زرین میخ — بر زمین شان زده است چون خرگاه
دست ایّام می زند گردن — سر بی مغز را برای کلاه
از سر فعلهای بد برخیز — ای بنیکی فتاده در افواه
گرچه مردم ترا نکو گویند — بس بود کردهٔ تو بر تو گواه
نرهد کس بحیله از[1] دوزخ — ماهی از بحر نگذرد بشناه
سرخ رویی خوهی بروز شمار — روبشب چون خروس خیز پگاه
ناله کن گرچه شب رسید بصبح — توبه کن گرچه روز شد بیگاه
مرض صد گنه شفا یابد — از سر درد اگر کنی یک آه
چون زمن[2] باز گیری[3] آب حیات — گر بخاکم[4] نهند یا ربّاه[5]
مرزمین را بگو که چون یوسف — اوغریبست[6] اَکرِمی مثواه
وآن چنان کن که عمر بنده شود — ختم بر لا اِلهَ الّا الله

٤

[7]چو بگذشت از غم دنیا بغفلت روزگار تو
درآن غفلت ببی کاری بشب شد روز کار تو

۱- U: نرهد بحیله از بحیله از؛ I: نرهد بحیله حیله از ۲- هردو نسخه: زمین
۳- هردو نسخه بار گیری ۴- U: بحاکم ۵- I: نهند یاران پاه ۶- هردو نسخه: غریبست
۷- نیم اول این قصیده در ورق ۹ و ۱۰ نسخهٔ عکسی U و نیم دیگر در ورق ۳ و ۴ و ۵ دیده میشود

چو عمر تو بنزد تست بی قیمت ، نمی دانی
که هرساعت شب قدرست اندر روزگارتو
چو روبه حیلها سازی ز بهر صید عوانی
تو مرداری خوری آنکه که سگ باشد شکارتو
تو همچون گربه آنجایی که آن ظالم نهد خوانی
مگر سیری نمی داند سگ مردار خوار تو

طعامش لحم خنزیرست و چون آبش خوری شاید
ز بی نانی اگر از حد گذشتست اضطرار تو
ز بیماری مزورهای چون کشکاب می سازد
ز بهر مرگ جان خود دل پرهیزکار تو

تو بی دارو وبی قوت نیابی زین مرض صحت
بمیرد اندرین علت دل بیمار زار تو
ترازان سیم می باید که درکار خودی دایم
چوکار او کنی هرگز نیاید زر بکار تو

ز حق بیزاری ار باشد سوی خلق التفات تو
زدین درویشی ار باشد بدنیا انتقار تو
زر طاعت بری آنجا که اخلاصی در آن نبود
بسی بر تو شکست آرد درست کم عیار تو

ز نقد قلب بر مردم زمین حشر تنگ آید
بصحرای قیامت در چو بگشایند بار تو
کجا پوشیده خواهد ماند افعالت در آن حضرت
که یکسانست نزد او نهان و آشکار تو

چو طاوسی تو در دنیا و در عقبی ، کجا ماند
سیه پایی تـــــو پنهان ببال چون نگار تو

بجامه قالب خود را منقش می‌کنی تا شد
تکلّفهای بی معنیِ تو صورت نگار تو

بدین سرمایه خشنودی که ازدنیا سوی عقبی
بخواهی رفت و راضی نی ز تو پروردگار تو

ازین سیرت نمی ترسی که فردا گویدت ایزد
که تو مزدور شیطانی و دوزخ مزدِ کار تو

*

ایا سلطان لشکر کش بشاهی چون علم سر کش
که هر گز دوست با دشمن ندیده کارزار تو

ملک شمشیر زن باید ، چو تو تن می‌زنی ناید
ز تیغی بر میان بستن مرادی در کنار تو

نه دشمن را بریده سر چو خوشه تیغِ چون داست
نه خصمی را چو خرمن کوفت گُرز گاوسار تو

عیالان رعیت را بحسبت کدخدایی کن
چو کدبانوی دنیا شد برغبت خواستار تو

مروت کن ، یتیمی را بچشم مردمی بنگر
که مروارید اشک اوست دُر گوشوار تو

خری شد پیشکار تو که در وی نیست یک جو دین
دل خلقی ازو تنگست اندر روزِ بار تو[۱]

چو آتش برفروزی تو بمردم سوختن هردم
ازان کان خس نهد خاشاك دایم برشرا تو

۱- r این بیت را ندارد

چو توبی‌رای‌وبی تدبیر او را پیروی کردی
تو در دوزخ شوی پیشین وازپس پیشکارتو

بباطل چون‌تومشغولی زحق وخلق بی‌خشیت
نه خوفی در درون تو نه امنی در دیار تو

نه‌ترسی[1] نفس ظالم را ز بیم گوشمال تو
نه بیمی اهل باطل را ز عدل حق گزار تو

بشادی‌می‌کنی جولان درین میدان، نمی‌دانم
درآن زندان غم خواران که‌باشد[2] غمگسار تو

بپای کژروت روزی درآیی ناگهان در سر
وگر سم بر فلک ساید سمند راهوار تو

ایادستور هامان‌وش که نمرودی‌شدی‌سر کش*
تو فرعونی و چون قارون بمالست افتخار تو

چو مردم سگسواری کن اگرچه‌نیستی‌زیشان
وگرنه درکمین[3] افتد سگ مردم سوار تو

بگرد شهر هرروزی[4] شکارت استخوان باشد
که کهدانی سگی[5] چندند شیر مرغزار تو

چو تشنه لب از آب سرد آسان برنمی گیرد[6]
دهان از نان محتاجان سگ دندان فشار تو

بگاو آرند در خانه بعهد تو که و دانه
ز خرمنهای درویشان خران بی فسار تو

بظلم انگیختی ناگه غباری وز عدل حق
همی خواهیم بارانی که بنشاند غبار تو

۱- u: نترسی ۲- u: کباشد ۳- r: کسی ۴- u: پیروزی
۵- r: سگ ۶- r: نمی‌گردد

بجاه خویش مفتونی و چون زین خاك بگذشتی
بهر جانب رود چون آب مال مستعار تو
زخر طبعی تو مغروری بدین گوسالهٔ زرین
که گاو سامری دارد اَمَل در اغترار تو
بسیج راه کن مسکین، درین منزل چه می‌باشی
امل را منتظر، چون هست اجل درانتظار تو
چو سنگ آسیا روزی زبی آبی شود ساکن
درین طاحون خاك افشان اگرچرخی مدارتو
نگیری چون هوا بالاواین خاکت خوردبی‌شک
چو آب ارچه بسی باشد درین پستی قرار تو
تو نخل بارور گشتی بمال و دست رس نبود
بخرمای تو مردم را ز بخل[1] همچو خار تو[2]
رهت ندهند اندر گور سوی آسمان زیرا
چو قارون در زمین ماندست مال خاکسار تو
ازین جوهر که زرخوانندمحتاجان ورایک جو
بمیتین[3] بر توان کند از یمین کان یسار تو
ترا در چشم دانایان ازین افعال نادانان
سیه رو می‌کند هردم سپیدیِ عذار تو[4]
مسلمان وقتها دارد ز بهر کسب آمرزش
ولی آن وقت بیرونست از لیل و نهار تو
ترا در قوت نفس است ضعف دین وآن خوشتر
که نفس تست خصم تو و دین تو حصار تو

۱- u: نخل
۲- r: این بیت را اضافه دارد:
درخت میوه داری تو واز سختی نپندارم   که چیزی بر کلوخ افتد بسنگ ازشاخسار تو
۳- u: بمیتی
۴- u: سیه‌تر می کند هردم سپیدی برعذار تو

حصارت را کنی ویران وخصمت را دهی قوت
که دینت رخنها دارد ز حزم استوار تو

*

ایا مستوفی کافی که در دیوان سلطانان
بحلّ و عقد درکارست بخت کامکار تو
گدایی تا بدان دستی که اندر آستین داری
عوانی تا بانگشتی[1] که باشد در شمار تو
قلم چون زرده‌ماری شد بدست چون تو عقرب در
دواتت سلّهٔ ماری کزو باشد دمار تو
خلایق از تو بگریزند همچون موش از گربه
چو در دیوان شه گردد سیه سر زرده مار تو
تو ای بیچاره آنگاهی بسختی در حساب افتی
کزین دفتر فروشویند نقش چون نگار تو

*

ایا قاضیِ حیلت گر ، حرام آشام رشوت‌خور
که بی‌دینی است دین تو و بی‌شرعی شعار تو
دل بیچاره‌یی راضی نباشد از قضای تو
زن همسایه‌یی آمن نبوده درجوار تو
زبی دینی تو چون گبریّ و زند تو سجلّ تو
زبی‌علمی تو چون گاوی و نطق تو خُوار تو
چو باطل را دهی قوت ز بهر ضعف دین حق
توئ دجالی درین ایّام و جهل تو حمار تو
اگر خوی زمان گیری وگر ملک جهان گیری
مسیحی هم پدید آید کزو باشد دمار تو

۱- ul: عوانی ما بانکستی

ترا درسر کلهداریست‌چون کافر ازآن هرشب
ببندد عقد با فتنه سر دستار دار تو

چو زر قلب مردودست و تقویم کهن باطل
درین ملکی که ما داریم یرلیغ تتار تو

کنی دین دار را خواری و دنیا دار را عزت
عزیز تست خوار ما عزیز ماست خوار تو

دل مشغولت از غفلت قبول موعظت نکند
تو این دانه کجا خواهی که که دارد غرار تو

ترا بینند در دوزخ بدندان سگان داده
زبان لغوگوی تو ، دهان رشوه خوار تو

*

ایا بازاری مسکین نهاده در ترازو دین
چو سنگت را سبک کردی گران زآنست بار تو

توگویی سودها کردم،ازین دکان چوبرخیزی
ببازار قیامت در پدید آید خسار تو

*

ایا درویش رعناوش چو مطرب‌باسماعت‌خوش
بنزد رهروان بازیست رقص خرس وار تو

چه گویی نی‌روش‌اینجابخرقه‌است آب‌روی‌تو
چه گویی همچوگل تنها برنگست اعتبار تو

بهانه برقدر چه‌نهی[۱] قدم در راه نِه، گرچه
ز دست جبر در بندست پای اختیار تو

باسب همت عالی توانی ره بسر بردن
گر آید در رکاب جهد پای اقتدار تو

۱- چه نهی: خوانده شود چِنَهی

بدرویشی بکنجی در برو بنشین و پس بنگر
جهانداران غلام تو جهان ملک و عقار تو
ترا عاری بود زآن پس شراب از جام جم خوردن
چو شد در جشن درویشی ز خرسندی[1] عقار تو
ز تلخیِ تُرُش رویان شد آخر[2] کام شیرینت
چو شور آب قناعت شد شراب خوش گوار تو
ترا در گلستان جان هزارانند[3] چون بلبل
وزین باب ار سخن گویی بود فصل بهار تو
سخن مانند بستانست وذکر دوست دروی گل
چو بلبل صدنوا دارد درین بستان هزار تو
تو چنگی در کنار دهر وصاحب دل کند حالت
چو زین سان در نوا آید بریشم وار تار تو
چو تیز آهنگ شد قولت ، نباشد سیف فرغانی
غزل سازی درین پرده که باشد دستیار تو

۵

ای هشت خلد را بیکی نان فروخته
وز بهر راحت تن خود جان فروخته
نزد تو خاکسار چو دین را نبوده آب
تو دوزخی ، بهشت بیک نان[4] فروخته
نان تو آتش است و بدینش خریده‌ای
ای تو ز بخل آب بمهمان فروخته

۱- هردو نسخه: خورسندی ۲- r: آمن ۳- r: هزار آیند ۴- u: آن

ای از برای نعمت دنیا چو اهل کفر
اسلام ترك کرده و ایمان فروخته
ای تو بگاو ، تخت فریدون گذاشته
وی تو بدیو ، ملك سلیمان فروخته
ای خانهٔ دلت بهوا و هوس گرو
وی جان جبرئیل بشیطان فروخته
ای تو زمام عقل سپرده بحرص و آز
انگشتری ملك بدیوان فروخته
ای خوی نیك کرده باخلاق بد بدل
وی برگ گل بخار مغیلان فروخته
ای بهر نان و جامه ز دین بینوا شده
بهر سراب چشمهٔ حیوان فروخته
ای غمر خشك مغز که ازبهربوی خوش
جاروب تر خریده و ریحان فروخته
تو مست غفلتی و باسم شراب ناب
شیطان کمیزِ خر بتو سکران فروخته
دزد هوات کرده سیه دل چنانکه تو
از رای تیره شمع بکوران فروخته
دینست مصر ملك وعزیزاندروست‌علم
ای نیل را بقطرهٔ باران فروخته
از بهر جامه جنت مأوی گذاشته
وز بهر لقمه حکمت لقمان فروخته

کرده فدای دنیی[1] ناپایدار دین
ای گنج را بخانهٔ ویران فروخته
ترك عمل بگفته و قانع شده بقول
ای ذوالفقارِ حرب بسوهان فروخته
عالِم که علم داد بدنیا، چولشکریست
هنگام رزم جوشن و خفتان فروخته
در هیچ وقت و دور بفرعونیان که دید
هارون عصای موسی عمران فروخته
هرگز ندیده‌ام ز پی آنکه خر خَرَد
سهراب رخش رستم دستان فروخته
آن نقد را کجا بقیامت بود رواج
وین سرمه کی شود بسپاهان فروخته
چون مصطفی شود بقیامت شفیع تو
ای علم بو هریره بانبان فروخته
وز آن با تصرفِ معیارِ دولتی
ای تو بخاك جوهر ازین سان فروخته
ای دین پاك را بسخنهای دلفریب
داده هزار رنگ و بسلطان فروخته
داده بباد خرمن عمر خود از گزاف
پس جو بکیل و کاه بمیزان فروخته
ای نفس تو زبون هوا کرده عقل را
روز وغا سلاح بخصمان فروخته

۱- ﻟﻠ: دنیای

این علمها که نزد بزرگان روزگار
چون یخ نمی‌شود بزمستان فروخته
دشوار کرده حاصل وآسانش گفته ترك
گوهر گران خریده و ارزان فروخته
مکر و حسدمکن که‌نه اخلاق‌آدمیست
ای دیو و دد خریده و انسان فروخته
علم از برای دین و تو دنیا خری بآن
دایم تو این خریده‌ای وآن فروخته
در ماه دی دریغ و تأسف خوری بسی
ای مرد پوستین بحزیران فروخته
کز کید حاسدان بغلامی وبندگی
در مصر گشت یوسف کنعان فروخته
این رمزها که باتو همی گویم ای پسر
هر نکته گوهریست بنادان فروخته

٦

ای مرد فقر ، هست ترا خرقهٔ تو تاج
سلطان توبی که نیست بسلطانت احتیاج
تو داد بندگیِ خداوند خود بده
وآنگاه از ملوك جهان می ستان خراج
گرطاعتی کنی مکنش[1] فاش نزد خلق
چون بیضه‌یی نهی مکن آواز چون دجاج

۱- U: نکنش

محبوب حق شدن بنماز و بروزه نیست
این آرزوت اگرچه کند در دل اختلاج[1]
چون هرچه غیراوست بدل ترك آن کنی
برفرق جان تو نهد از حبّ خویش تاج
درنصرت خرد که هوا دشمن وَیست
با نفس خود جدل کن وباطبع خودلجاج
گر در مصاف آن دومخالف شوی شهید
بیمار را بدَم چو مسیحا کنی علاج
چون نفس تند گشت بسختیش رام کن
سردی دهد طبیب چو گر می کند مزاج
باا و موافقت مکن اندر خلاف عقل
محتاج نیست شب که سیاهش کنی بزاج
مردانه گَنده پیر جهان را طلاق ده
کز عشق بست با دل تو عقد ازدواج
هستیّ تو چوزیت بسوزد گرت فتد
بردل شعاع عشق چو مصباح درزجاج
ز اندوه او چو مشعلهٔ ماه روشن است
شمع دلت، که زنده بروغن بود سراج
مرفقر را امین نبود هیچ جاه جوی
چون تخت شه نشین نشود هیچ پیل عاج

۱- تا این بیت از قصیده در ورق ۵ u و دنبالهٔ آن در ورق ۳۶۵ ثبت شده است؛ r تا این بیت ازاین قصیده را دارد.

گوید ِ گلیم‌پوش گدارا کسی امیر؟[1]
خواند ُهوَید پوش‌شتررا کسی ُدواج

گر دررهش زنی قدمی ، برجبین ِگل
از خاك ِ ره چوقطرهٔ شبنم فتد َعجاج

خود کام‌راچنین سخن ازطبع هست‌دور
محموم را بود عسل اندر دهان اُجاج

گردوستیِ حق طلبی ترك خلق کن
در یک مکان دوضد نکند باهم امتزاج

قطعه

۷

روی‌در زیرسمش کرد بساطی، چو ِفکند
بار ابریشم خود بر خرچوبین[2] طنبور

گر بکام‌تو رسد تلخ ،مکن روی ُترُش
کاب‌شیرین نخورد تشنه‌ازین مشرب‌شور

جهد کن تا بسلامت بکناری برسی
این‌جهان‌بحرعمیقست و کنارش‌لب گور

ترك دنیا بارادت نکند جاهل ازآنك
بکراهت بدر آید ز علف زار ستور

سیف فرغانی این قطعه برای‌خود گفت
کای‌شده از پی جامه زلباس دین‌عور

۱- u: فقیر ۲- u: خراپن

۸

وصلست وهجر، آنچه بهست اختیار کن
دانی که وقت[1] می گذرد عزم کار کن

اول چوچرخ گرد زمین و زمان برآی
وآنگه چوقطب گرد خودآخرمدار کن

گیتی شکارگاه سعادت نهاده‌اند
ای باز چشم دوخته ، دولت شکار کن

عالم پراز گلست زعکس جمال دوست
روی همه ببین [و][2] ورا اختیار کن

ای مفلس دریده گریبان تراکه گفت
دامن فرو گذار و تعلّق بخار[3] کن

خرگه زدی برای اقامت درو ولیک
جای تو نیست خیمه فرو گیروبار کن

ازآب چشم خاك ره دوست ساز گل
هر رخنه یی که دردل تست استوار کن

روز وصال در همه ایام سایرست
آن روز را تو چون شب قدر انتظار کن

ای یار ناگزیر که جان چون تو دوست نیست
با دوستان خویش سرا نیز یار کن

هرچند عاشقان تو نایند در شمار
در دفتر حسابم ازیشان شمار کن

۱- r: عمر ۲- u: ندارد ۳- u: بجار

جام وصالت از همه عشاق باز ماند
یک جرعه زآن نصیب من خاکسار کن
خواهم که در ره تو شوم کشته چون حسین
با من کنون معامله حلاج وار کن[1]
آن ساعتی که باز رهانی مرا ز من
از زلف خود رسن ، ز قد خویش دار کن
گر چنگ من بدامن وصلت رسد شبی
دستم، چنانکه چشم امیدم ، چهار کن
بسیار در منازل هجرت دویده‌ایم
وقتست ، برجنیبت وصلم سوار کن

۹

ایا ندیده ز قرآن دلت ورای حروف
بچشم جان رخ معنی نگر بجای حروف
بگرد حرف چو اعراب تابکی گردی
بملک عالم معنی نگر ورای حروف
مدبّرات امورند در مصالح خلق
ستارگان معانیش بر سمای حروف
عروس معنی او بهر چشم نامحرم
فرو گذاشته بر روی پرده‌های حروف
خلیفه‌وار بدیدی امام قرآن را
لباس خویش سیه کرده از کسای حروف
ز وجد پاره کنی جامه گر برون آید
برهنه شاهد اسرارش از قبای حروف
عزیز قرآن در مصر جامع مصحف
فراز مسند الفاظ و متّکای حروف
شراب معنی رخشان چو طلعت یوسف
نمود از دل جام جهان‌نمای حروف
حدیث گنج معانی همی کند با تو
زبان قرآن در کام اژدهای حروف
دل صدف صفتت بر امید دُرّ ثواب
ز بحر قرآن قانع بقطرهای حروف
بکام جان برو آب حیوة معنی نوش
ز عین چشمهٔ الفاظ وز اناء حروف

۱- ll این بیت را ندارد

مکن بجهل تناول، که خوان قرآن را — پر از حلاوهٔ علم است کاسهای حروف
قمطرهای نباتست پر ز شهد شفا — نهاده خازن رحمت برو غطای حروف
عرب اگر چه بگفتار سحر می کردند — از ابتدای الف تا بانتهای حروف
حبال دعوی برداشتند چون بفگند — کلیم لفظ وی اندر میان عصای حروف
بدوستانش فرستاد نامهٔ ایزد — که ره برند بمضمونش از سخای حروف
پس آمده ز کتب بوده[۱] پیشوای همه — چنانکه حرف الف هست پیشوای حروف
بآفتاب هدایت مگر توانی دید — که ذرّهای معانیست در هوای حروف
اگر مرکّب گردد چو صورت و بیند — بسیط عالم معنی ز تنگنای حروف
ببارگاه سلیمان روح هد هد عقل — خبر ز عرش عظیم آرد از سبای حروف
بدین قصیده که گفتم، درو بیان کردم — که ترك علم معانی مکن برای حروف
تو در حروف هجا خوانده‌ای کجا دانی — که مدح معنی شد گفته بی هجای حروف
گمان مبر که برد راه سایر معنی — بسوی منزل فهم تو جز بپای حروف
چونای بلبل خواننده گشت تیزآهنگ — توره بپردهٔ معنی براز نوای حروف
بسوی شاه معانی بسان حجّابند — معرّفان نقط بر در سرای حروف
سماع چون کنی از زخمهٔ زبان باصول — بدست دل نزنی برچهارتای حروف
ورآب لفظ نباشد کجا برون آید — دقیق معنی از زیر آسیای حروف
تو کور دل نکنی رو بدان طرف که بود — جمال معنی، اگر نشنوی ندای حروف
اگر تو مدحت قرآن کنی چنانکه سزاست — کی احتمال معانی کند وعای حروف
بجمع کردن الفاظ و نظم دادن آن — نه مدح معنی گفتیم ونی ثنای حروف
ز روی علم معانی همچو مو باریك — چه[۲] زلفهاست گره بسته در قفای حروف
الهی ارچه ز قرآن ندارم آگاهی — مرا عطا کن فهمی گره گشای حروف

۱- u: بود و ۲- u: چو

ادای حقِّ معانیِ آن ببخش مرا — چنانکه عاصم[1] وبوعمرورا ادای حروف

۱۰

قرآن چه بود مخزن اسرار الهی — گنج حِکم و حکمت آن نامتناهی

در صورت الفاظ معانیش کنوزست — وین حرف طلسمیست بر آن گنج الهی

لفظش بقراآت[2] بخوانی و ندانی — معنیِّ وی، ای حاصلت از حرف سیاهی

گلهای معانیش نبویند چو هستند — آن مردم بی علم ستوران گیاهی

بحریست درو گوهر علم و دُرّ[3] حکمت — غواص شو و دُرطلب از بحر نه ماهی

زاعراب و نقطه‌ست پس و پیش حروفش — آراسته چون درگه سلطان بسپاهی

قرآن رهاننده ز دوزخ چو بهشتست — زیرا که بیابی تو درو هرچه بخواهی

تا پردهٔ صورت نگشایی ننماید — اسرار[4] و معانیش بتو [روی کماهی][5]

آنها که یکی حرف بدانند ز قرآن — برجمله کتب مفتخرانند[6] [و مُباهی][7]

بی معرفتی بر لب دریای حروفند — چون تشنهٔ بی دلو ورسن برسر چاهی

حقّ است که گویند همه کاتب [اورا] — کای برسر کُتّاب [ترا منصب شاهی][8]

هرسو که برد نفس ندا از چپ و از راست — گر پشت بقرآن بکنی روی [سیاهی][9]

درمحکمهٔ دین کتب مُنزَله یک یک — داده همه بر محضر صدق تو گواهی

۱- u: علصم ۲- u: بقرأت ۳- u: درر ۴- u: آنرا

۵- r این بیت را ندارد ۶- u: ایند ۷- r این بیت را ندارد

۸- مصراع، «ای بر سر کُتّاب ترا منصب شاهی» مطلع یکی از قصائد انوری است که این قصیده باستقبال آن ساخته شده و مصراع مذکورهم در آن تضمین گردیده‌است. r این بیت و بیت بعد از آن را ندارد

۹- در متن u بعد ازین بیت یك بیت ناقص دیگر هم‌هست که اصلاح کردن آن بحدس و تقریب میسر نشد و ازینروی بذیل صفحه نقل میشود و آن چنین است:

آنجا که کتب سلطنت خویش براند — ای تاج کتب از همه بر سر ....

سرمست می موعظتت بهر شکستن | بر سنگ ندامت بزند جام ملاهی
برلوح که از خلق نهان درشب غیب است | آن جمله کتب همچوستاره[1] توچوماهی

۱۱

کم خور غم تنی که حیاتش بجان بود
چیزی طلب که زندگی جان بآن بود

هیچش ز تخم عشق معطل روا مدار
تا در زمین جسم تو آب روان بود

آنکس رسد بدولت وصی که مر ورا
روح سبک ز بار محبت گران بود

چون استخوان مرده نیاید بهیچ کار
عشقی که زنده‌یی چوتواش درمیان بود

معشوق روح‌بخش باول قدم چومرگ
از هفت عضو هستی تو جان ستان بود

آخر بعشق زنده کند مرترا که اوست
کاب حیوة ازآتش عشقش روان بود

از تو چه نقشهاست در آیینهٔ مثال
دیدند و گر تو نیز ببینی چنان بود

این حرف‌خوانده‌ای تو که بردفتروجود
لفظیست صورت‌تو که معنیش جان بود

بانورچشم[2] فهم تو پنهان لطیفه‌ییست[3]
جان تو آیتیست که تفسیرش آن بود

۱- u: سنایی ۲- u: حسم، r: جسم ۳- u: لطیفه است

ای دل‌ازین حدیث زبان درکشیده به
خودشرح این حدیث‌چه کار زبان بود
خود را مکن میان دل و خلق ترجمان
تا سر میان عشق و دلت ترجمان بود

۱۲

ای زبازار جهان حاصل تو گفتاری — عمر تو موسم کارست‌وجهان بازاری
اندرآن روز که کردار نکو سود کند — نکند فایده گر خرج کنی گفتاری
همچو بلبل که‌برافراز گلی بنشیند — چند گفتی سخن وهیچ نکردی کاری
ظاهرآنست که بی‌زادوتهی دست رود — گر ازین مزرعه کس پرنکند انباری
زرطاعت زن واخلاص عیار آن‌ساز[1] — خواجه تا سود کنی بردر می دیناری
هرچه گویی‌بجزاز ذکر همه بیهوده‌است — سخن بیهده[2] زهرست و زبانت ماری
شعر نیکو که‌خموشیست ازآن نیکوتر — اگرت دست دهد نیز مگو بسیاری
راست‌چون‌واعظ‌نان‌جوی‌بدین‌شادمشو — که سخن گویی وجهال‌بگویندآری
از ثنای امرا نیک نگهدار زبان — گرچه‌رنگین سخنی‌نقش مکن‌دیواری
مدح این قوم دل روشن تو تیره کند — همچو رو راکنف وآینه را زنگاری
آن‌جماعت که سخن ازپی‌ایشان گفتند — راست چون‌نامیه‌بستند گلی برخاری[3]
از چنین‌مرده‌دلان‌راحت‌جان‌چشم‌مدار — چون‌ز‌رنجور شفا کسب کندبیماری؟
شاعر از خرمن این قوم بکاهی نرسد — گر ازین نقد بیک جو بدهد خرواری
شاعری‌چیست که‌آزاده از آن گیردنام — ننگ خلقی[4] گر ازین نام‌نداری عاری

۱- u: سازر ۲- u: بیهوذه
۳- ازین بیت ببعد در ورق ۱.۳ دیوان نسخه u مضبوط است
۴- هر دو نسخه تنگ خلقی

گربهٔ زاهدی وحیله کنی چون روباه — تاسگ نفس توزهری بخورد یا ماری
پیل را خرشمر آنگه که کشد بار کسی — شیر را سگ‌شمر آنگه که خورد مرداری
بهر مخدوم مجازی دل‌ودین ترك کنی — تا ترا دست دهد پایهٔ خدمتکاری
هر دم از سفرهٔ انعام خداوند کریم — خورده صدنعمت‌ویک‌شکر نگفته باری
نزد آنکس که چو من سلطنت دل دارد — شه گزیری بود و[میر چوده][1] سالاری
ظالمی را که همه ساله بود کارش فسق — بطمع نام منه عادل نیکوکاری
نیت طاعت او هست ترا معصیتی — کمر خدمت او هست ترا زنّاری
هر کرا زین امرا مدح کنی ظلم بود — خاصه امروز که ازعدل نماندآثاری
کژروی پیشه کنی جمله ترا یار شوند — ور ره راست روی هیچ نیابی یاری
کُلَه مدح تو بر فرق چنین تاجوران — راست چون برسرانگشت بوددستاری
صورت جان[2] تو در چشم دل معنی دار — زشت گردد بنکوگفتن بد کرداری
اسد المعز که خوانی تو کسی را که بود — روبه حیله گری یا سگ مردم‌خواری
وگرت دست قریحت دَرِ انشا کوبد — مدح این طایفه بگذار وغزل گوباری
شعر نیکو را چون نقطه دلی بایدجمع — همچو خط را قلم و دایره راپرگاری
سیف فرغانی اگر چند درین دور ترا — بلبل روح حزینست چوبو تیماری
نه ترا هیچ کسی جز غم جان دلجویی — نه تراهیچ کسی‌جز دل‌توغمخواری
گرچه کس نیست‌زتوشادبرو[3] شادی کن — همچو غم گر نرسانی بدلی آزاری
شکر منعم بدعای سحری کن نه بمدح — کندرین عهدترا نیست جزاودلداری
صورتند این امرا جمله ز معنی خالی — اوست چون درنگری‌صورت‌معنی‌داری
چون‌ازین‌شیوه‌سخن‌طبع توفصلی‌پرداخت — بعد ازین بردراین باب بزن مسماری
بسخن گفتن بیهوده بپایان شد عمر — صرف کن باقی ایام باستغفاری

۱- r: مهترده ۲- u: حال ۳- هردو نسخه: ترو

۱۳

*ای زبدهٔ جهان ز جهان نازنین تویی / واندر خور ثنای جهان آفرین تویی
درپای تو فشانم اگر دست‌رس بود / این نازدیده[۱] جان که چوجان نازنین تویی
از پشت آسمانت مَلَک می کند خطاب / کای به‌زروی مَه مَه روی‌زمین تویی
تو برتری زوصف و نهادن نمی‌توان / حدّی‌درو که گفت‌توان این چنین تویی
بحریست نَعت‌تو ودروخوض مشکل است / زیرا که گوهر صدف ما وطین تویی
قدرت که پای جملهٔ اشیا بدست اوست / گویی یدالله است و ورا آستین تویی
ای مسندت بلند شده درمقام قرب / بنگر بزیر دست که بالا نشین تویی
عالم‌چوخاتمست درانگشت قبض وبسط / اشیا نفوس خاتم‌وزیشان نگین تویی
هررطب ویابسی که رقم دارد از وجود / درخویشتن‌طلب که کتاب‌المبین تویی
شد رتبت تو بیشتراندر حساب حس / همچون الف، اگرچه‌چویاواپسین تویی
زآن لعل آبدار که همرنگ آتش است / ما تشنه‌ایم وچشمهٔ ماء مَعین تویی
برروی چرخ دیده‌ای‌ای‌جان هلال وبدر / درعشق‌وحسن آن‌سنم‌ای‌جان‌واین تویی
ای زلف یار، بازرسن‌باز جان ما / درتوزدست‌دست، که‌حبل‌المتین تویی
ماجمله دل بمهر تواسپرده‌ایم ازآنک / دلها خزانهٔ مَلِک است و امین تویی
برما بنور لامع اسلام روشنست / کای‌عشق‌یارغیرتو کفرست‌ودین تویی
علم‌ارچه‌صادقست‌دراخبارخودچوصبح / لیک آفتاب مشرق حق الیقین تویی
یارم صریح گفت اگر چند این زمان / چون عقل در بزرگی ماخرده‌بین تویی
تا تو تویی ترا نکند عشق ما قبول / کوه‌ست‌چون فرشته‌وعجل سَمین تویی
خرمهره‌وارجوهردل راکه هست فرد[۲] / بر ریسمان مبند که دُرّ ثمین تویی

---

*- قسمت اول این قصیده تا هفت بیت بآخر در ورق ۱۱۰ و ۱۱۱ و باقی در ورق۱۱ نسخه U مشاهده میشود.

۱- U: نازنین　　۲- U: خود هست فرد

اندوه عشق گفت که هرگز ترا نبود — نعم الرفیق جز من وبئس القرین تویی
بامرد درد عشق کسی راچه نسبتست — او رشح کوثر ست ونم پارگین تویی
ای زآب چشم شسته بسی آستان دوست — بسکین زخاك درگه اوبوسه چین تویی
وقتست اگر شوی چو زلیخا بوصل شاد — یعقوب وار در غم یوسف حزین تویی[1]
با شعر همچو شهد ازین پس بباغ وصل — برگل نشین که نحل چنین انگبین تویی

١٤

قَالَ عَلَی لِسانِ الوَلِیّ المُشارِ اِلَیه وَ القُطبِ المُدارِ عَلَیه

من آن آیینهٔ معنی نمایم — که از مرآت دل زنگی ز دایم
چوموسی علم جوی ازمن که چون خضر — بدانش منبع آب بقایم
چو روح الله بانفاس مطهر — جهانی کور دل را تو تیایم
چو بر سر خاك کردم خویشتن را — زمین شد آسمان در زیر پایم
اگر خواهم بسوی عالم قدس — ز گردون نردبان سازم برآیم
بلطف و حسن چون عیسی و یوسف — بمردم جان ببخشم دل ربایم
مرا فیض یدالله قفل بگشود — بدهٔ انگشت مفتاح خدایم
چنان در حل و عقدم دست مطلق — که خواهم بندم و خواهم گشایم
عزیزم کرد چون مهمان اگر چه — بخواری داشت بردر چون گدایم
بطیر عارفان سیرم بدل شد — مقامی نیست اندر هیچ جایم
بشرق و غرب می رفتم چوخورشید — کنون اندر مقام استوایم
زوال من زوال مملکت دان — که من این مملکت را پادشایم
گهی استون آن سقف رفیعم — گهی معمار این عالی سرایم
ببندد آبها چون بست طبعم — بگردد کوهها چون گشت رایم

۱- I این بیت را ندارد

فلک گردان بود چون من بگردم زمین برجا بود چون من بجایم
اگر یک ذرّه بفرستم بیاید چو سایه آفتاب اندر تفایم
اماماانند اندر صحبت من ولیکن مقتدی من مقتدایم
اگرچه در رکابم اولیایند ولیکن همعنان با انبیایم
گهی چون موج بینی در بحارم گهی چون ابریابی در هوایم
منم اکسیری تحقیق و آنگاه دگر اعیان مس و من کیمیایم
مرا این دولت و مکنت عجب نیست امانت دار گنج مصطفایم
نهاده پادشاه پادشاهان کلید گنج در دست عطایم
تو بیماریِ جان داری و گویی طبیب مرده دل داند دوایم
ز داروها که در قانون نوشتست مجو صحت که چون قرآن شفایم
الا ای بی خبر چون اشتر مست که خوانی چون جرس هرزه درایم
من این رمزی که گفتم حال قطب است نه حال من که قطب آسیایم
بتوزآن[1] نافه بویی می فرستم بتوزآن لاله رنگی می نمایم
که تا دانی که حق را دوستانند که من از گفتنی شان می‌ستایم
من بیچاره بر درگاه ایشان بسان سیف فرغانی گدایم

۱۵

ای که درصورت خوب توجمال معنیست
قبلهٔ روح ازآن روی کنم کان اولیست

هر کراقالب دل جان نپذیرفت ازعشق[2]
همچو تمثال بود، صورت او بی معنیست

۱- u: بتوران ۲- u: هر کرا قالب دل جان نبندد رفت از عشق

ره نماینده همیشه بضلال[1] عشق است
ماهِ روی تو که یک لمعهٔ او نورِ هدیست

علما کاتب دیوان تواند اِلّا آنک
سخن عشق نویسد[2] قلم او اعلیست

همه ذرات جهان مضطرب از عشق تو ند
خاک را چون فلک از شوق تو آرامی نیست

هرچه بر لوح وجودند ثنا گوی توند
اگر الفاظ مدیح است و گر حرفِ هجیست

نقطهایی که برین لوح پراگنده شدند
باز اگر جمع کنی شان همه را اصل یکیست

حرفها جمله زبانهای معانی دارند
حکمت ما همه از منطق ایشان اِملیست[3]

زاشک پنهانِ الف ترچو لحاف ابرست
بالش نقطه که افتاده بزیرِ سرِ بیست[4]

هر که اندوه تو خورد از غم خود سیر آمد
عافیت یافت مریضی که طبیبش عیسیست

نفس مأموم دلی دان که امامش[5] عشقست
گرگ راعیست در آن گله که چوپان[6] موسیست

دیده در روضهٔ عقبی بتو روشن نشود
کوردل را گهر[7] چشم نظر بر دنییست[8]

۱- u: بضلال ۲- u نوید ۳- u: املامت ۴- u: بامت ۵- u: ولی‌دان که لهامش
۶- u: چوپانش ۷- u: بهر ۸- u: دنیامت

نزد ارباب بصیرت اگرش صد چشم است
مرد کورست چو با غیر تو او را نظریست

ای که طاعت نکنی خاص برای منعم
از نعیم دو جهان هرچه خوری جمله ربیست

نزد عشاق تو گویست و[1] زدن را شاید
هرچه در عرصهٔ میدان علی تابشریست

از علی وز ثری بگذر اگر مرد رهی
کم[2] حاجی چه زنی چون متوجه بمنیست

سفر کعبه اگر از طرف شام کنند
در ره مکه یکی منزل حجاج علیست

هر که او طالب خط است و دم از عشق زند
نزد قاضی حقیقت سخن او دعویست

هرچه در قید خود آرد دل آزادت را
بجز از عشق بدو دل ندهی آن تقویست

غم دینار ندارند که درویشانرا
حسبنا الله رقم بر درم استغنیست[3]

چون ترازو زپی عدل درین کار آنست[4]
که بجز راستی او را چو الف چیزی نیست[5]

راستی را چو الف هیچ نداری زین ذوق
گر ترا مکنت شین است و ترا ثروت تیست[6]

۱- u: کوهست ۲- u: کمز ۳- u: استغناست ۴- u: الست
۵- تا این بیت از قصیده در ورق ۲۲ و ۲۳ نسخه u و باقی در ورق ۷۵ و ۷۶ است
۶- u: تاست

نزدآن کز حدث‌نفس طهارت کرده‌است
خاك آن ملك کلوخی ز پی استنجیست

نزد عاشق گِل این خاك نمازی نبود
که نجس کردهٔ پرویزوقبادو کسریست

تاتوبی زنده مسلمان نشوی رو خود را
بکش ای‌خواجه که درمذهب عشق‌این فتویست

زنده‌جانی که بشمشیرغمش خود را کشت
بحیات ابدی مژده وَرِ[۱] بویحیست[۲]

عشق° صورست، ترا مرده کندزنده کند
بَعث‌روح است ازآن‌طامهٔ [او][۳] کبریست

هایِ هو نونِ آنانیّتِ ما را خصم است
محو کن‌حتم جدل زآنکه نه این جای مِریست[۴]

درسواد بشری کشف چنین ظلمت را
چاره‌از نور بیاضی‌است که در دیدهٔ هیست[۵]

مردِ رَه را زپی تازگی عهدِ اَلَست
در شب خلوت خود هر نفسی روزبلیست

در ره عشق اگر پی‌رو عقل خویشی
رو که توچشم نداری ودلیلت اعمیست

برسر آن رَهِ نارفته که می باید رفت
خیزو غافل منشین برقدم صدق بایست

۱- u: مژده‌ورست ۲- r این بیت را ندارد ۳- u ندارد
۴- u: مراست ۵- u: هاست

سر درین ره نِه و می رو که برفتن زهمه
ببری دست که پای تو دو و راه یکیست

رو که در بادیهٔ عشق نشید سخنم
ای گران بار شتر سیر تر اهمچو حُدیست

من نویسنده و گوینده نیم چون دگران
سخنم داعی عشق و قلمم حرف ندیست[1]

سخنم نیست ز قانون محبت بیرون
وین اشارات ترا از مرض روح شفیست[2]

چون درین کار بر آورد دمی، زن مردست
چون درین راه ندارد قدمی، مرد زنیست

از سر صدق برو پای طلب در رَه نِه
گرچه یابندهٔ جانان کم و جوینده بسیست

بر وجوهات سخن ناظر دل مُشرف شد
وندرین شغل رَهی راقلم استیفیست[3]

درچنین ملک که تیغ همه دروی کُندست
پادشاهم که بشمشیر خودم استیلیست

سیف فرغانی اگر درطلبش جِدّ نکنی
سخنت لاف و دروغ و عملت هزل [و] هجیست

۱- u: ندامت ۲- u: شفاست

۳- u: استیفاست

۱۶

*زهی رخت بدلم رهنمای اندیشه — رونده را سر کوی تو جای اندیشه
بخاطرم چو تو اندیشه را نمودی راه — تو باش هم بسخن رهنمای اندیشه
که آفتاب خرد در غبار حیرت ماند — ز درهٔ دهنت در هوای اندیشه
چوآفتاب رخت شعله زد زبرج جمال — فگند سایه برین دل همای اندیشه
دل مرا که تو در مهد سینه پروردی — بشیر مادر اندوه زای اندیشه
چو پیر منحنی اندر مقام دهشت بین — مدام تکیه زده بر عصای اندیشه
سپاه شادی پیروز بود بر دل اگر — غم تو نصب نکردی لوای اندیشه
دل چوگنج مرا مار هجر تو بطلسم — نهاد در دهن اژدهای اندیشه
غم تو دردلِ چون‌چشم میمِ من پنهان — چنانکه پنهان در گفتهای اندیشه
بروزگارتواندیشه را درین دل تنگ — شکنجه کردم و کردم[۱] سزای اندیشه
اگرچنین‌است‌اندیشه‌وایِ این‌دل‌وای — وگر چنانکه دل‌اینست‌وایِ اندیشه
بآب چشم و بخون جگر همی گردد — بگرد دانهٔ دل آسیای اندیشه
دلم چو پیرهن غنچه پاره پاره شود — چو غصه تنگ ببندد قبای اندیشه
بدست اندُه تو همچو نبض محروران — دلم همی تپد از امتلای اندیشه
یزید عشق‌تو هر روز تشنه خون‌ریزد — حسین دل را در کربلای اندیشه
تو در زمین دلم تخم دوستی کشتی — ولی نرُست ازو جز گیای اندیشه
من شتر دل اگر بارغم کشم‌چه‌عجب — چو نیست گردن جان بی‌درای اندیشه
بهیچ حال زمن رو همی نگرداند — براستی خجلم از وفای اندیشه

---

* بیست و دو بیت اول این قصیده در ورق ۸۲ و ۸۳ نسخهٔ u و مابقی در اوراق ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ دیده میشود.

۱- r: دادم

غم فراخ رَوِ تو روا نمی دارد — که دل برون رود از تنگنای اندیشه
چو کرد جان من اندیشهٔ وَرای دو کَون — مقام قدر تو دیدم وَرای اندیشه
چو زادِ حاجی اندرمیانِ ره برسید — در ابتدای رهت انتهای اندیشه
نماز نیست مرا تا بلال زلفت گفت — ز قامت تو دلم را صلای اندیشه
بوصف روی تو گلها شکفت جانم را — بباغ دل ز نسیم صبای اندیشه
ولی نبرد بسر وصف روی گل رنگت — که خار عجز درآمد بپای اندیشه
چو جان خوش است از اندیشهٔ تو دل گرچه — که خوش دلی نبود اقتضای اندیشه
درخت طوبی قدِ[1] تو در بهشت وصال — وگر بسد ره رسد منتهای اندیشه
جزین نبود مراد دلم در اول فکر — خبر همین است از مبتدای اندیشه
چو نیست بخت مرا آن اثر که من روزی — بخدمتت رسم ای مبتغای[2] اندیشه
بیاد مجلس وصلت خورم مدام شراب — بجام بی می گیتی نمای اندیشه
مرا که آتش شوق تو دل بجوش آورد — زوصف تست نمک در اِبای[3] اندیشه
زبهر پختن سودای وصل تست مدام — نهاده دیگ هوس برسه پای اندیشه
بناخن ار رگ جانم چو چنگ بخراشی — ایا دلم ز غمت مبتلای اندیشه
زراستی که منم برنیارم آوازی — مخالف تو پسِ پردهای اندیشه
چو ماهِ روی تو دیدم ستارهٔ شعری — طلوع کرد مرا بر سمای اندیشه
وز آفتاب جمالت که ماه از و خجل است — هلال وار فزون شد سُهای اندیشه
بشعر زآن سبب اندیشه کردم از دل دور — که می نکرد تحمّل وِعای اندیشه
برآرد آتش غم دودم از دل ارنکند — ترشح آبِ سخن از اِنای اندیشه
چو میر مجلسِ غم حکم کرد تا در دل — نهاد بزم طرب پادشای اندیشه

۱- u: قدطوبی ۲- u: ستنغای ۳- r: انای

چو چنگ سر در پیشم بوَد که ساز کنم ز قول خود غزلی بر سه‌تای اندیشه
دَمم مده کی مرا شد چو زیر تیز آهنگ ز چنگ عشق تو آوازِ نای اندیشه
اگرچه بردل غمگین بنده نافذ[1] شد ز حکم مُبرَم عشقت قضای اندیشه
چنانکه یک نفس از تنگنای سینهٔ من قدم برون ننهد بی رضای اندیشه
ز علم عشق تو یک نکته حل نگشت هنوز مرا بقوت مشکل گشای اندیشه
چو سعی کردم و همت نکرد قربانی ز کبش[2] هستی من در مَنای اندیشه
بیمن خاک درت شد دل چو زمزم من چو آب عکس پذیر از صفای اندیشه
جمال کعبهٔ وصلت بدیدهٔ دل دید دل من از سر کوه صفای اندیشه
اگر چو بادیه شعرم نداشت آب چنان که می رمید شتر از حُدای اندیشه
بوصف روی تو موزون شد و اصولی یافت چو پرده های نگارین نوای اندیشه
کنون برقص درآرد بسیط عالم را نشید بلبل نَغمت سرای اندیشه
اگر بغیر تو اندیشه التفاتی داشت تو رونمودی وزآن گشت رای اندیشه
حدیث غیر تو کردن صواب می‌پنداشت ببخش چون گُنَه من خطای اندیشه
چو دل بفکر تو مشغول شد بر ُوزین پس بهم کنم در خلوت سرای اندیشه
توآمدی همه اندیشها برفت از دل بنور روی تو دیدم قفای اندیشه
من از نظارهٔ بلقیسِ حسن تو حیران شنود آصف عقلم ندای اندیشه
که پیش تخت سلیمان روح این ساعت رسید ُهد ُهد َوهم ازسبای اندیشه
که گرچه هست بی کشف ساقِ بِکرِ[3] سخن بکنج خانهٔ دل انزوای اندیشه
بگوش بربط ناهید هم رسانیدی ز ارغنون عبارت غنای اندیشه
درین مقام فروداشت کن که ممکن نیست بشعر برتر ازین ارتقای اندیشه

۱- u : فاافد ۲- u : کبس ۳- u : نی کسف ساق نکر

چو زنگ دور همی دار سیف فرغانی ز روی آینهٔ دل جلای اندیشه

۱۷

روی تو عرض داد لشکر حسن که رخ تست شاه کشور حسن
شاه عشقت ستد ولایت جان ملک دلها گرفت لشکر حسن
بحر لطفی و چون برآری موج دو جهان پرشود ز گوهر حسن
همه اجزا چو روی دلبر گل همه اعضا چوروی مظهر حسن
چون توبی پادشاه سیمبران سکّه دارد ز نام تو زر حسن
ما فقیران صابر عشقیم شکر نعمت کن ای توانگر حسن
زیر پایت فگند ماه کلاه چون تو بر سر نهادی افسرحسن
ای که در دور خوبی تو بسیست دل و جان داده در برابر حسن
وی تو از یک کرشمه در یکدم داده صد جان نو بپیکر حسن
ما از آن شب در احتراق غمیم که طلوع از تو کرد اختر حسن
همه منظر بحسن شد زیبا لیک زیبا بتست منظر حسن
بی رخت مه ندید برج جمال بی لبت می نداشت ساغر حسن
از عروسان حجلهٔ تقدیر که روان گشته اند از بر حسن
دست مشّاطهٔ قضا ناراست هیچ کس را چوتو بزیورحسن
گر بدیوان لطف خود نگری ای رخت آفتاب خاور حسن
نقطه‌بی مه[1] بود ز خط جمال ورقی گل بود ز دفتر حسن
آن زمانی که از مشیمهٔ غیب مه و خورشید زاد مادر حسن
با تو همشیره بود پنداری لطف یعنی کهین برادر حسن
بت آزر بسوخت چون هیزم تا رخت برفروخت آذر حسن

۱- u: مه

خود بت بت شکن کجا آراست همچو تو در زمانه آزر حسن
عشق ما از جمال تو عرضیست لیک دایم‌بقا چو جوهر حسن
پادشاهی چو عقل گردن کش از پی روی تست چاکر حسن
تا رخ تو ندید سجده نکرد عشق دل داده پیش دلبر حسن
ذره با مهرت ار در آمیزد راست چون مه شود منور حسن
اندرین موسمی که دست قضا بر جهان باز می‌کند در حسن
شاخ مانند بچهٔ طاوس می‌برآرد یکان یکان پر حسن
باغ در بر فگند حلهٔ سبز شاخ بر سر نهاد چادر حسن
لاله بر پای خاسته که ز شاخ غنچه بیرون همی کند سر حسن
بلبل آغاز کرده مدحت گل راست گویی منم ثناگر حسن
این قیامت نگر که از گل شد عرصهٔ خاك تیره محشر حسن
خطبهٔ مهر دوست می خواند روز و شب برفراز منبر حسن
این همه فعلها بتست مضاف زآنکه اسم توهست مصدر حسن

۱۸

ما را ببوسه چون بگرفتیم در برش آب حیوة داد لب همچو شکرش
گردیم هردو مست شراب نیاز و ناز او دست در بر من ومن دست در برش
در وصف او اگر چه اشارات کرده‌اند ما وصف می‌کنیم بقانون دیگرش
بسیار خلق چون شکر و عود سوختند زآن روی همچو آتش و خط چو عنبرش
بفروخت در زجاجهٔ تاریک کاینات مصباح نور اشعهٔ خورشید منظرش
بر لشکر نجوم کشد آفتاب تیغ در سایهٔ حمایت روی منورش
سلطان حسن او و یکی از سپاه اوست این مه که مفردات نجومند لشکرش

طاوس حسنش اربگشاید جناح خویش — جبریل آشیانه کند زیر شهپرش
آرایش عروس جمالش مکن که نیست — با آن کمال حسن نیازی بزیورش
خورشید کیمیایی گر خاك زر کند — با صنعتی چنین عرض اوست جوهرش
دل سست گشت آینهٔ سخت روی را — هر گه که داشت روی خود اندر برابرش
هر کو چومن بوصف جمالش خطی نوشت — شد جمله حسن چون رخِ گل روی دفترش
آب حیوة یافت خضروار بی خلاف — لب تشنه یی که می طلبد چون سکندرش
آن را که آبخور میِ عشقست حاصلست — برهر کنارِ جوی لبِ حوض کوثرش
صافی درون چوشیشه و روشن شود چومی — هر کو شراب عشق درآمد بساغرش
آن دلبری که جمله جمالست نعت او — نام آوریست کاسم جمیل است مصدرش
در دل نهفت همچو صدف اشک قطره را — هر دُر که یافت گوش زلعل سخن ورش
رو مستقیم باش اگر خوض می کنی — در بحر عشق او که صراطست معبرش
بی داروی طبیب غم او بسی بمرد — بیمارِ دل که هست امانی مزوّرش
هر ذره یی که از پی خورشید روی او — یکشب بروز کرد مهی گشت اخترش
برفرق خویش تاج حیوة ابد نهاد — آنکس که باز یافت[1] بسر نیش خنجرش
وآن را که نور عشق ازل پیش رو نبود — ننموده ره بشمع هدایت پیمبرش
ای دلبری که هر که ترا خواست، وصل تو — جز در فراق خویش نگردد میسرش
نبود بهیچ باغ چو تو سرو میوه دار — باغ اربهشت باشد ورضوان [کدیورش][2]
نه خارج و نه داخل عالم بود چوروح — آن معدن جمال که هستی تو گوهرش
فردا که نفخ صورِ اعادت خوهند کرد — مرده سری برآورد از خاك محشرش
در بوتهٔ جحیم گدازند هر کرا — بی سکهٔ غم تو بود جانِ چون زرش
پیوستگان عشق تو از خود بریده اند — آن کو خلیل تست چه نسبت بآزرش

۱- r: باز رفت ۲- در نسخهٔ ll نیست؛ r: بپرورش

گر[1] باد خاك کوی توسوی چمن برد | بینند نور باصره در چشم عبهرش
جان چون بتو رسید تن اینجا چه میکند | زآنجا که لطف تست از ینجا برون برش
عیسی خود ار بجنّت مأویست کی سزد | کندرظلال سدره وطوبی بود خرش
آن سروری که چون[2] کمر کوه وطرف کان | ترصیع کرده اند جواهر در افسرش
گر بندگی تو دهدش دست و، روی خود | بر خاك پای تو ننهد، خاك برسرش
عشقت چو درحریم دلی پای درنهاد | گشتند سر کشان طبیعت مسخّرش
بت را نماز گاه عبادت مقام داد | بانگ[3] نماز و هیبت الله اکبرش
دل مجمریست آتش اندوه عشق را | تا کرده‌ای بعود محبت معطرش
عاشق که آبخوردهٔ عشقست خاك او | کانون شوق بوده دل همچو مجمرش
گرچه کمال یافت کجا منقطع شود | نسبت ازین جناب و تعلّق ازین درش
عیسی اگرچه رتبت روح اللهی بیافت | حق کی برید نسبت او راز مادرش
از بهر این غزل که بوصف تو گفته شد | گرچه چوقول زور ندارند باورش
در بزم خویش زخمه زاظفار حور کرد | ناهید رود ساز بر اوتار مزهرش
گر مطرب این ترانه سراید حزین بود | چون بانگ چنگ نالهٔ مزمار حنجرش
بلبل چو پیش برگ گل خودنوا بَرَد | طوطی خجل بماند ز سجع مکرّرش
در موسم بهار روا کی بود که زاغ | با عندلیب دم زند از صوت مُنکَرش

۱۹

بیا بلبل که وقت گفتن تست | چو گل دیدی گه آشفتن تست
بعشق روی گل قولی همی گوی | کزین پس راستی در گفتن تست
مرا بلبل بصد دستان قلسی | جوابی داد کین صنعت فن تست
من اندر وصف گل دُرها بسفتم | کنون هنگام گوهر سفتن تست

۱- u: گو ۲- u: کچون ۳- u: با یك

بوصف حسن جانان چند بیتی / بگو آخر نه وقت خفتن تست[1]
حدیث شاعران مغشوش و حشوست / چنین ابریز پاك ازمعدن تست
الا ای غنچهٔ در پوست مانده / بهار آمد گه اشکفتن تست
گل انداما ازآن روی ازتودورم / که چندین خار در پیرامن[2] تست
توبی غازی که صدچون من مسلمان / شهید غمزهٔ مرد افگن تست
من آن یعقوب گریانم ز هجرت / که نور چشمم از پیراهن تست
مه ارچه دانها دارد زانجم / ولیکن خوشه چین خرمن تست
تو ای عاشق مصیبت دار شوقی / نداری صبرو شعرت شیون تست
چو شمع اشکی همی ریزوهمی سوز / چراغی، آب چشمت روغن تست
ولی تا زنده‌ای جانت نکاهد / حیوة جان تو در مردن تست
چه بندی در بروی آفتابی / که هرروزش نظر درروزن تست
چه باشی چون زمین ای آسمانی / درین پستی، که بالا مسکن تست
چو درگلزار عشقت ره ندادند / تو خاشاکی و دنیا گلخن تست
درین ره گر ملک بینی پری وار / نهان شو زو که شیطان ره زن تست
چوانسان می توان سوگند خوردن / بیزدان کآن ملك اهریمن تست
چنین تا باریابی بر در دوست / درین ره هرچه بینی دشمن تست
بزن[3] شمشیر غیرت[4]، زآن میندیش / که همتهای مردان جوشن تست
نکورو یوسفی داری تو درچاه / ترا ظن آنکه جانی در تن تست
کمند رستمی اندر چه انداز / خلاصش کن که دروی بیژن تست
تودرخوف ازخودی، ازخودچورستی / ازآن پس کام شیران مأمن تست

۱- ر: وقت گفتن تست ۲- لا: پیراهن ۳- لا: برو ۴- لا: عبرت

سر اندر دام این عالم میاور وگرنه خون تو در گردن تست
دل کس زین سخن قوّت نگیرد که یاد آوردِ طبع کَودن تست
ز دشمن مملکت ایمن نگردد بشمشیری که از نرم آهن تست

۲۰

ایا قطرهٔ جانت از بحر نور چو عیسی مجرّد چو یحیی حصور
بدنیا مقیّد مکن جان پاك بحنّی ملوّث مکن دست حور
بعشق اندرین ظلمت آباد کَون ببین ره که عشق است مصباح نور
بنزد من ارواح بی عشق هست همه مرده و کالبد ها قبور
چو زنده نگردند اینجا بعشق همان مرده خیزند روز نشور
چو عشقت بتیغ محبت بکشت همو زنده گرداندت بی قصور
بصور ارچه خلقی بمیرند لیکٔ دگر ره کند زنده‌شان نفخ صور
چو باعشق میری ازین زندگی ترا ماتم خویشتن هست سور
دم ازعشق جانان زند جان پاك که فخر ازتجلّی کند کوه طور
ز معشوق اگر دور باشی منال که در عشق دوری نیارد فتور
شعاعش بتو می رسد دم بدم وگر چند خورشید هست ازتو دور
چو چشم تو از عشق آبی نریخت چنین چشم را خاك شاید ذَرُور[1]
ندارد خرد قوت کار عشق نیارند تاب تجلّی صُخور
پس پشت کردی جحیم و صراط چو ازهستی خویش کردی عبور
وراین ره نرفتی برین ره نشین که بی آب را خاك باشد طهور
مُحِبّ رامدان چون من و تو حریص مَلَك رامخوان همچو انسان کَفور
نخسورد ست زاهد دمی خمر عشق ازآنست مست از شراب غرور

۱- u: زَوُور

گرت نیست ازشرع عشق آگهی بر اسرار شعرم نیابی شعور
و گر پاك داری درون چون صدف چه دُرها بدست آوری زین بحور
توی ابر درپیش خورشیدخویش چو خود راتوانی زخود کرددور
شوی بر زمین آسمانی چنان که آن ماه را از تو باشد ظهور
چو عاشق غزل گوید از درد دل تودم در کش ای خواجه زین قول زور
که زردشت پنهان کندزندخویش بجایی که داود خواند ز بور
غم سیف فرغانی از درد دل که اوبسط دل کردوشرح صدور
بنزد کسانی که این غم‌خورند مزیت بود حزن را بر سرور

۲۱

دلبرا تا تو یار خویشتنی در پی اختیار خویشتنی
بی قرارند مردم از تو و تو همچنان برقرار خویشتنی
عالم آیینهٔ جمال تو شد هم تو آیینه‌دار خویشتنی
با چنین زلف و رخ نه فتنهٔ ما فتنهٔ روزگار خویشتنی
تو منقش بسان دست عروس از رخ چون نگار خویشتنی
زینت تو زدست غیری نیست توچو گل از بهار خویشتنی
در شب زلف‌خود چو مه تابان از رخ چون بهار خویشتنی
من هزار توام بصد دستان گلستانِ هزارِ خویشتنی
کس بتو ره نمی برد، هم تو حاجب روزِ بار خویشتنی
کار تو کس نمی تواند کرد تو بخود مردِ کار خویشتنی
بار تو دل بقوت تو کشد پس تو حمال بار خویشتنی
من کیم در میانه‌واسطه‌یی ورنه تو دوستدار خویشتنی

ای شتر دل که زیر بار فراق — طالب وصل یار خویشتنی
جرس ناله از گلو مگشای — چون جدا از قطار خویشتنی
میوهٔ نارسیده افتاده — از سر شاخسار خویشتنی
خاك او سرمه چون توانی کرد — تو که کور از غبار خویشتنی
قلب اندوده‌ای بزرّین روی — بی خبر از عیار خویشتنی
صفر بی مغزی و بصد انگشت — روز و شب در شمار خویشتنی
شعر تو رنج تست وراحت خلق — تو گل غیر و خار خویشتنی
رَو که چون گاو سامری دایم — بی خبر از خُوار خویشتنی
چنگ در این وآن مزن زنهار — که تو نالان زبار خویشتنی

۲۲

نگارا کار عشق از من نیاید — ز بلبل جز سخن گفتن نیاید
خرد اسرار عشقت فهم نَکْند — ز نابینا گهر سفتن نیاید
ننالد بهر تو جز زنده جانی — ز مرده دل چنین شیون نیاید
نباشد عشق کار مرد دنیا — ملك در حکم آهرمن نیاید
که از عقدثُریّا دانه خوردن — ز گنجشکان این خرمن نیاید
دل عاشق بکس پیوند نَکْند — زمردم مریم آبستن نیاید
که اینجا زآستان خویش عنقا — ز بهر خوردن ارزن نیاید
ایامسکین مکن دعوی این کار — که هرگز کارمرد اززن نیاید
زسوز عشق بگدازد[1] تن مرد — ازآتش هیمه پروردن نیاید

۱- u: بگذارد

محبت کار چون تو کوردل نیست سرشک از چشم پرویزن نیاید
چو دستار ریاست بر سر تست ترا این طوق در گردن نیاید
دل ناپاك و نورعشق؟ هیهات سریر شاه در گلخن نیاید
چمن آرامگاه عندلیب است کلاغ بیشه در گلشن نیاید
توشمعی از طلب درخانه بر کُن گرت مهتاب در روزن نیاید
خلاف نفس کردن کار تو نیست که از خر بنده خر کشتن نیاید
برو از دست محنت کوب می خور که این دولت بنان خوردن نیاید
کجا در چشم مردم باشدش جای چو سنگ سرمه در هاون نیاید
گر آیینه شوی بی صیقل عشق دل تاریك تو روشن نیاید
نگردد چشم روشن تا بیعقوب ز یوسف بوی پیراهن نیاید
دل سخت تو چون مردارسنگست چنان جوهر ازین معدن نیاید
ترا باید چو من معلوم باشد که این کار از تووازمن نیاید

۲۳

ای زعکس روی تو چون مه منور آینه
آن چنان رو را نشاید جزمه و خور آینه
ای زتاب حسن توآیینه صورت آفتاب
وز فروغ روی تو خورشید پیکر آینه
من همی گویم چو رویت در دوعالم روی نیست
تا مرا باورکنی برگیرو بنگر آینه
پیش روی تو که آب ازلطف دارد، می کند
از خوی خجلت زمین خشك راتر آینه

از ملاقات رخت شاید که‌ماند بعدازین
سرخ روهمچون شفق تاصبح محشرآینه

گرچه دودش برنمی‌آید زسوزعشق تو
آتش اندرسینه دارد همچومجمر آینه

معدن حسنیّ و از تأثیر خورشید رخت
همچو خاك کان‌شودیک روزگو هرآینه

آینه از روح باید کرد رویت را ازآنک
برنتابد پرتو روی ترا هرآینه

آب روی تـو ببیند در رخت‌ازروشنی
با رخ وروی‌تو کس‌را نیست‌درخورآینه

بهرروی تو بجز آیینهٔ چینیّ مهر
دیدم اندر روم لایق نیست دیگرآینه

چون‌تودررویش نظر کردی ببیندبعدازین
چون‌عروسان‌پشت‌خوددرزرّ وزیور[1] آینه

پستهٔ تنگت تبسم کرد چون آیینه دید
همچو اجزای قصب شد پرزشکّرآینه

شاید ار در وصف‌چون‌توشکّرستانی‌شود
بعدازین‌ای‌دوست‌چون طوطی‌سخنورآینه

گفت‌خواهد چون مؤذّن‌ای‌امام‌نیکوان
پیش نقش روی تو الله اکبر آینه

۱- u: زرودرزیور

چون رخ تو کی شود حاصل مرا و را آب لطف
ورچو آهن سرخ رو گردد در آذر آینه
زیرپای رخش آهن سم تو گیرد چونعل
عاشق سر گشته را گر رو بود در آینه
عشق از آن سان محو گردانید رسمم را که من
می نبینم روی خود گربنگرم درآینه
عاشق رویت بدَم آیینها روشن کند
وز دم این دیگران گردد مکدّر آینه
گرچه شاهان بنده‌داری روزد رویشان متاب
گرچه زر دارد نسازد زوتوانگر آینه
آینه از زر توان کرد از پی زینت ولیک
بهر رو دیدن نشاید کردن از زر آینه
غرهٔ روز رخت چون پرتوی بروی فگند
هرشبی چون ماه نو گردد فزون تر آینه
آفتاب رویت ارتابان شود محتاج نیست
صبح اگر دیگر برون آرد زخاور آینه
تا تو پیدا آمدی مارا دگر حکمی نماند
تو نمودی روی و پنهان شد سراسر آینه
کی بود زیبا چو رنگ روی غمخواران تو
گربآب زر کسی صورت کند بر آینه

زاغ اگر براوج تو بالی‌زند روزی شود
برجناحش چون دم طاوس هرپر آینه

صورت‌احوال‌خودزین‌شعر کردم بر توعرض
داشتم خورشید را اندر برابر آینه

چون‌خضرآب‌حیوهٔ‌عشق‌توخوردم، سزد
گر بسازم بهر تو همچون سکندر آینه

گرتو بی آیینه رو بنموده‌ای‌عشاق‌را
بعدازین ای‌جان زتوروی وزچاکر آینه

حدّنیکویی‌روی‌اینست‌ونتوان‌نیزساخت
آن نکوروگر بخواهد زین نکوتر آینه

درجهان تیره جز روشن دلان عشق را
همچنین در طبع کی گردذ مصوّر آینه

عشق‌تودل‌را مسلّم گشت‌وطبعم‌راسخن
برسکندر ملک و بروی شد مقرر آینه

من‌درین‌آیینه‌ار[۱] رویت‌نشان دادم‌بخلق
بهرکوران ساختم سوی تو رهبر آینه

از دل روشن برای روی چون تودلبری
همچوخون‌ازرگ برون کردم‌بنشترآینه

زین چنین صورت گریها گر دلت نقشی گرفت
آهنی داری که دروی هست مضمر آینه

۱- u: از

از گُهرهایی[۱] که در وی طبع من ترصیع کرد
چون عرض زین پس جدا نبود ز جوهر آینه
سیف فرغانی دلت آیینه دان مهر اوست
از درون چون صبح روشن گر بر آور آینه

۲۴

الا ای زده چون من از عشق لاف مزن در ره عشق لاف از گزاف
نگنجد دل عاشق اندر دو کَون نیاید یَدِ قدرت اندر نکاف
تو با عاشقان همسری چون کنی بفقهی که داری سراسر خلاف
نه همتا بود اطلس چرخ را بکرباس خود ابر اسپید باف
اگر قطره در نفس خود هست خرد بزرگست چون شد بدریا مضاف
بر الواح اطفال اگر حرف بود ببین در نُبی سوره‌یی گشته قاف
ترا هست جانی چو آب روان ازین جسم حالی مزن هیچ لاف
چو در اصل پاکش براهیم هست پیمبر ننازد[۲] بعبدِ مَناف
اگر چه گَهِ سعی در کار علم چو حاجی رَمَل میکُنی در مَطاف
تو گر کعبه باشی بفضل وشرف درین گوی کردن[۳] نیاری طواف
نه از بهر عشقست طبع دو رنگ نه از بهر تیرست قوس نَداف
تو عاشق بر آن کس شوی کو بود چو قاقم بسینه چو آهو بناف
همی کوش با نفس خویش و مترس که غالب بود حیدر اندر مصاف
شب خویشتن روز کن این زمان که مه بَدرو ابرست در انکساف[۴]

۱- u: گوهرهای ۲- u: نیازد؛ r: نبازد ۳- u: کوی کردان ۴- r: انکشاف

در انداز خود را بدریای عشق / گهر می‌ستان وصدف می‌شکاف
چو در دفتر عشقت آرند نام / جهانی شوی از عوارض معاف
تو در مصر عرفان عزیزی شوی / چو یوسف بتعبیر سبع عجاف
ز امرِ[۱] کن اندر گلستانِ خلق / بدانی چه برگ آورد شاخ کاف
بتو رو نمایند آن مردمی / که هستند درصلب امکان‌نطاف
ایا سیف فرغانی ار عاقلی / برو گوشه‌یی گیرو بگزین عفاف
زتو کار عشاق ناید چنانک / ز بینی سرشک وز دیده رعاف

۲۵

پستهٔ آن بت شکّر لب شیرین گفتار / بسخن بر من شوریده شکر کرد نثار
از سخن گلشکری کردوبمن داد بلطف / گُل بلبل‌سخن و طوطی شکّر گفتار
مست بودم که مرا کشت ود گر جان بخشید / دوست با غمزهٔ خون ریزولب‌شکّربار
در درون من شوریده چنان کرد اثر / نظرنرگس‌مستش که مَی‌اندر هشیار
در دل خستهٔ من جام شراب عشقش / آنچنان کرد سرایت که دوا دربیمار
گفت در من نگر ای خواجه که‌ازخوبان‌من / همچو سر ازتنم و همچوعَلَم‌ازدستار
همه بادوست نشین تا همه دارندت دوست / نیست‌مردود[۲]چودرصحبت گل باشدخار
شاعرم گرچه بخورشید و بمه نسبت کرد / نقص قیمت نکند مُهر درم بر دینار
سرآن‌ظّن که چوسن بر در و دیوار وجود / دست تقدیر کند با[۳] قلم صنع نگار
کارگاهیست‌وجودم که دروبهر کمال / نقش بندان جمالند مدام اندر کار
گرچه در صورت خوبست‌نکویی‌حاصل / ورچه برروی زمین‌اند نکویان بسیار

۱- u: آمر ۲- u: مردزد ۳- u: با

نه برویست چومه کوکب آتش چهره — نه ببویست چو گل لالهٔ رنگین رخسار
هربهاراز چمن غیب روان گشته بصدق — بتماشای گل روی من آیند ازهار
گل براطراف گلستان بشکفت ازشادی — کامدوتحفه بدو بوی من آوردبهار
گر بخواهم هم ازینجا که منم عاشق را — روی من در ورق گل بنماید دیدار
گفتم ای ازرخ توخاك چو گل یافته رنگ — باد بوی تو بیاورد و زمن بردقرار
کی بود آنک بگلزار درآیم در سیر[1] — در کفی جام می ودرد گری گیسوی یار
بتماشای گلستان رخت آمده‌ایم — دراگر وا نکنی خار منه بردیوار
گفت ای زاغ زغن شیوه که دروقت‌سخن — طوطی طبع تو دارد شکر اندر منقار
بطلسمی بسر گنج وصالم نرسی — که‌ازین پوست که‌داری بدر آیی چون‌مار
سیف‌فرغانی گفتار تو سحرست نه شعر — موم درصورت گل عرض مکن دربازار

۲۶

پیوستگان عشق تو از خود بریده‌اند — الفت گرفته با تو و از خود رمیده‌اند
پیغمبران[2] نیند ولیکن چو جبرئیل — بی واسطه کلام تو از تو شنیده‌اند
چون‌چشم روشنند و ازین روی دیده‌وار — بسیار چیز دیده و خود را ندیده‌اند
چون سایه برزمین وازآن سوی آسمان — مانند آفتاب علم بر کشیده‌اند
دامن بخار عشق درآویختست‌شان — در وجدازآن‌چوغنچه گریبان‌دریده‌اند
از زادگان مادر فطرت چو بنگری — این قوم بالغ و دگران نارسیده‌اند
وز مثنوی روز و شب و نظم کاینات — ارکان یکی رباعی وایشان قصیده‌اند
سرّی که کس نگفت‌ازایشان‌شنیده‌ایم — کانجا که کس نمی‌رسد ایشان رسیده‌اند
آن‌عاشقان‌صادق کانفاس گرم خویش — چون صبح هرسحربجهان‌دردمیده‌اند

۱- r: در روز؛ u: در - ر ۲- u: پیغامبران

محتاج نه بخلق و خلایق فقیرشان — نی آفریدگارو نه نیز آفریده‌اند
اندر جریده‌یی که ز خاصان برند نام — این پابرهنگان گدا سر جریده‌اند
حلاج وار مست کنند کاینات را — یکجرعه زآنشراب که‌ایشان‌چشیده‌اند
با کس کدورتی‌نه ازیرا بجان و دل — روشن چوچشم‌وپاکتر از آب دیده‌اند
دنیا اگرچه دشمن ایشان بود ولیک — دروی گمان‌مبر که‌بجزدوست‌دیده‌اند
اندر غزل بحسن کنم‌ذکرشان‌ازآنک — هریک چو شاه بیت بنیکی فریده‌اند
با خلق در نمازوتواضع برای حق — پیوسته دررکوع چو ابرو خمیده‌اند
در شوق آن گروه که از اطلس ونسیج — برخود چوکرم پیله بریشم تنیده‌اند
با غیر دوست بیع وشری کرده منقطع — خود را بدو فروخته واوراخریده‌اند
زآن خانهٔ مجاهده‌شان پر ز شهدشد — کزگلشن مشاهده گلها چریده‌اند
مرغان اوج قرب، که اندر هوای او — بی بال همچو باد بهرجا پریده‌اند
سرپای کرده‌درطلب‌خاك کوی‌دوست — بی پای همچو آب بهرسو دویده‌اند
در سیرو گردشند بجان همچوآسمان — گرچه بچشم همچو زمین آرمیده‌اند
درراحتند خلق از ایشان مدام سیف — اینان مگرزرحمت محض آفریده‌اند

۲۷

ایا رونده که عمر تو در تمنا رفت — تو هیچ جای نرفتی وپایت ازجارفت
زره روان که رفاقت زخلق ببریدند — رفیق جوی که نتوان براه تنها رفت
اگر چه نبودبینا ز ره برون نرود — کسی که درعقب ره روان بینا رفت
بیا بگوکه چه دامن گرفت مریم را — که برفلك نتوانست با مسیحا رفت
که از زمان ولادت بجان‌تعلق‌داشت — دلش بعیسی وعیسی زجمله یکتارفت

مثال آمدن و رفتن ای حکیم ترا — بدل نیامد یا از دلت همانا رفت
ز بحر موج برون آمد و بکوه رسید — ز کوه سیل فرود آمد و بدریا رفت
چو هست قیمت هر کس بقدر استعداد — گدا بخواستن و لشکری بیغما رفت
خطاب انّی اَنااللّه شنود گوش کلیم — وگرچه در پی آتش بطور سینا رفت
صفای وقت کسی یابد و ترقّی حال — که از کدورت هستی خود مصفّا رفت
ز سوز عشق رود رنگ هستی از دل مرد — چو چرک شرک عُمَر کان بآب طاها رفت
عجب مدار که مجنون بخویشتن آید — در آن مقام که ناگاه ذکر لیلی رفت
بسمع جانش بشاراتِ رَه روان نرسید — کسی که رَه باشارات پور سینا رفت
سری که هست زبردست جملهٔ اعضا — بزیر پای بنه تا توان ببالا رفت
درین مصاف خطرناک آن ظفر یابد — که نفس خیره سرش همچو کشته در پا رفت
پریر گفتمت امروز را غنیمت دار — و گرنه در پی دی کی توان چو فردا رفت
بسوی هرچه ببینی، عزیز من، دل تو — چنان رود که بیوسف دل زلیخا رفت
عقابِ صید که تیهو بپنجه بربودی — چو عندلیب بگل چون مگس بحلوا رفت
دلی که چون دهن غنچه باهم آمده بود — بدو رسید صبا همچو گل زهم وا رفت
چه گَردنان را در تنگنایِ دامِ طمع — برای دانهٔ دنیا چو مرغ سرها رفت
تو کُنج گیر [و] برای شرف بگوشه نشین — اگر بُهیمه برای علف بصحرا رفت
بسا گدا که باصحاب کهف پیوندد — که گرد شهر چو سگ بهر نان بدرها رفت
ببام قصر معانی برآیی ای درویش — اگر توانی بر نردبان اسما رفت
قدم ز سر کن و بر نردبان قرآن رو — رواست بر سر این پایه با چنین پا رفت
که جز ببدرقهٔ رهنمای نصراللّه — که عمرها نتوانیم تا «اِذاجا» رفت
برای دل مکن اندیشه سیف فرغانی — ز غم برَست و بیاسود دل که ازما رفت

۲۸

عشق و دولت اگر بود باهم بتو نزدیکتر شود راهم
محنت و عشق هردو همزادند عشق و دولت کجا بود باهم
هست بخت آنکه تومراخواهی هست عشق آنکه من تراخواهم
عشق خواند مرا بدرگهِ تو لیک دولت برد بدرگاهم
هست ارزان بمحنتِ همه‌عمر دولتی کز تو کرد آگاهم
بسوی خیمهٔ تو می نگرد ترک جان ازتنِ چوخرگاهم
سوزنِ گم‌شده‌است دره هجر این تنِ همچو رشته یکتاهم
که زخورشید اگرچراغ کنی نتوان یافتن بیک ماهم
درغم تست ناله هم نفسم در ره تست سایه همراهم
مردم ازمن ترا همی طلبند که من ازتو تراهمی‌خواهم
بدوزلف تو عشق قیدم کرد رسن تو فگند در چاهم
عشق توسوخت‌خرمن خردم بادِ تو برد دانه وکاهم
رخ تو دیدمست شد عقلم درهمین خانه‌مات شد شاهم
سخنم چون بسمع تونرسید[۱] کزتو همچون‌سخن درافواهم
ای‌چوشب‌دل سیاه کرده، مباش ایمن از نالهٔ سحرگاهم
گر تو از روشنی چوآینه‌یی عاقبت تیره گردی از آهم
سر نهم زیر پای تا برسد بدرخت تو دست کوتاهم
گر همه رنگها بیامیزی ای دوزلف دراز وبالاهم
بجز از رنگ عشق تو رنگی نپذیرم که صبغةاللّهم

۱- هر دو نسخه: برسید

من نه آن عاشقم که در پی خود　　هم [چو] سعدی بری با کراهم
گرچه درخانه خفته‌ام بی کار　　بتو مشغول و باتو همراهم
زین گلستان بسیف فرغانی　　خاردادی مدام و خرماهم

۲۹

برون زین جهان یک جهانی خوشست　　که این خار وآن گلستانی خوشست
درین خارگل[۱] نیّ و ما اندرو　　چوبلبل که دربوستانی خوشست
سوی کوی جانان و[۲]جانهای[۳] پاك　　اگر می روی کاروانی خوشست
تو درشهر تن مانده‌ای تنگ‌دل　　ز دروازه بیرون جهانی خوشست
زخود بگذری، بی‌خودی دولتیست　　مکان‌طی کنی، لامکانی خوشست
همایان ارواح عشاق را　　برون زین قفس آشیانی[۴] خوشست
تو چون گوشت بر استخوانی درو　　که این بقعه را آب ونانی خوشست
ز چربی دنیا بشو دست آز　　سگست آنکه با استخوانی خوشست
اگرچه تو هستی درین خاکدان　　چوماهی که درآبدانی خوشست
کم از کژدم کور و مار کری　　گرت عیش درخاکدانی خوشست
مگو اندرین خیمهٔ بی ستون　　که در خرگهی ترکمانی خوشست
هم از نیش زنبور شد تلخ کام　　گر از شهد کس را دهانی خوشست
بعمری که مرگست اندر قفاش　　نگویم که وقت فلانی خوشست
توان گفت اگر بهر آویختن　　دل دزد بر نردبانی خوشست
برو رخت در خانهٔ فقر نه　　که این خانه دارالامانی خوشست
که مرد مجرّد بود بر زمین　　چو عیسی که برآسمانی خوشست

۱- r: خاروگل　۲- u: جانان ز　۳- r: جاهای　۴- u: اسمای

بهر صورتی دل مده زینهار / مگو مر مرا دلستانی خوشست
بخوش صورتان دل سپردن خطاست / دل آنجا گرو کن [که][۱] جانی خوشست
الهی[۲] تو از شوق خودسیف را / دلی خوش بده کش زبانی خوشست

۳۰

ترا که از پی دنیا زدل غم دین رفت / زمال چندان ماند[۳] وزعمر چندین رفت
برای دنیی[۴] فانی زدست دادی دین / نکرد دنیا با تو بقا ولی دین رفت
چراغ فکر برافروز و در ضمیر ببین / که پس چه ماند از آن کس که از تو پیشین رفت
ز خانه تا در مسجد نیامد از پی دین / ولیکن از پی دنیا ز روم تا چین رفت
نه گند بخل ازین سروران ممسک شد / نه بوی نفط ازین اشتران گرگین رفت
بدست مردم بی خیر مال وملک بود / عروس بکر که اندرفراش عِنّین رفت
ایا مقیم سرا زآن سفر همی اندیش / که ازسرای برآید فغان که مسکین رفت
اگرچه جامه دَرد وارث و کند ناله / بماند وارث شادان وخواجه غمگین رفت
یقین شناس که منزل بغیر دوزخ نیست / بر آن طریق که آن کور بخت خودبین رفت
بدین عمل نتواند رهید در محشر / که در مصاف نشاید بتیغ چوبین رفت
میان مسند اقبال و چاربالش بخت / چو گشت خواجه ممکّن چو یافت تمکین رفت
وگربرفت ونرفتی چو دیگران دوسه روز / نه تو بماندی آخر نه اونخستین رفت
ز حکم میر شهان کو شکست پشت شهان / متاب روی که این حکم برسلاطین رفت
سریر دولت سلجوقیان بمرو نماند / شکوه وهیبت محمودیان زغزنین رفت
بسوی اشکم گورای پسرزپشت زمین / بسا که[۵] رستم واسفندیار رویین رفت

۱- r ندارد ۲- u: الاهی ۳- r: چند بماند ۴- u: دنیای ۵- هردونسخه: بسان

چو روبه اربدغا[چیر] بود سام نماند چو بیژن اربوغاشیر[1] بود گرگین رفت
بپای مرگ لگدکوب کیست آن سرور که در طریق تنعّم بکفش زرین رفت[2]
گدای کوی که میخواست نان زد ربگذشت امیرشهر که میخورد جام نوشین رفت
ز قبر محنت اوخارهای بی گُل رُست ز قصر دولت او نقشهای رنگین رفت
ز صفحهٔ رخ اوخطّ همچوعنبر ریخت ز روی چون گل اونقطهای مشکین رفت
بنیکنامی فرهاد جان شیرین داد بتلخ کامی خسرو نماندوشیرین رفت
مکن جوانی ازین بیش سیف فرغانی که پیری آمدوعمرت بحدّ ستین رفت
زهی سعادت آن مقبلی که ازسرجود[3] بمهربا همه احسان نمودو بی کین رفت
دعای نیک ز اصناف خلق درعقبش چنانکه در پی الحمد لفظ آمین رفت

۳۱

ای مقبل ار سعادت دنیات رونماید
وآن زشت رو بچشم بد تو نکو نماید
از برقعی که تازه بود رنگ او بخوبی
این کهنه گنده پیر بتو روی نو نماید
امروزه غرّه‌ای توبدین خوب روو بی‌شک
فردا عروس زشتی خود را بشو نماید
چون پای بست سلسلهٔ مهر او شدستی
اصلع[4] سری بچشم تو زنجیرمو نماید

۱- لا: سیر ۲- ۲ این بیت را ندارد ۳- هردو نسخه خود ۴- در اصل: اصع

هر کس که خواستاروی آمد بدست عشوه
چشم دلش ببندد و خود را بدو نماید
اندك بقاست چون گل ونزد تو هست خارش
چون تازه سبزه‌یی که براطراف جونماید
عزلت کند ا گرچه عمل دارملک باشی
امروز رنگ دیدی فردات بو نماید
آیینه‌یی است موی سپید تو ای سیه‌دل
هرگه که اندرو نگری مرگ رو نماید
در چشم اهل عقل برافرازتخت هستی
مانند بیذقی که بچاهی فرو نماید
امروز ظالم ار چو توانگر عزیز باشد
فردات خوار تر زگدایان کو نماید

۳۲

بعشق ای پسرجان‌ودل زنده‌دار
دل و جان بی عشق ناید بکار
بدو در فکن خویشتن را بسوز
بچوبی[۱] براو آتشی زنده دار
ازآن پیش کآهنگ رفتن کند
ز قاف جسد جانِ سیمرغ سار
اگر صید عنقای عشق آمدی
شود جان تو بازِ دولت شکار
توقف روا نیست، درپای عشق
فدا کن‌سر ای‌خواجه گردن‌مخار
اگر اختیاری بدستت دهند
بجز عشق کاری مکن اختیار

۱- لا: بعوبی

درین کوی اگر مقبلی خانه گیر — ازین جیب اگر زنده‌ای سر برآر
نه این دام را هردلی مرغِ صید — نه این کار را هر کسی مردِ کار
بکنجی اگر عشق بنشاندت — توآن کنج را گنج دولت شمار
درآن کنج می‌باش پنهان‌چو گنج — برآن گنج بنشین ملازم چومار
اگر سر بُرندت ازآنجا مرو — وگر پی کُنندت قدم برمدار
پلاسی که عشق افگند دربرت — که باشد به از خلعت شهریار
سرا پای زیبا کند مرترا — چو ساعد زیاره چو دست ازنگار
عزیزان مصر جهان[1] سیم و زر — بنزد گدایان این کوی خوار
درین ره چو آهنگ رفتن کنی — شتر هیچ بیرون مبند از قطار
مُبُر تا بمنزل زمام وفاق — ز خاك نجیبان آتش مهار
پیاده روان از پی عزّ راه — ولی بر بُراقان همّت سوار
گران بار لیکن سبک رو همه[2] — که عشق است حادی[3] وفقرست یار
همه بر در دوست موسی طلب — همه در ره فقر عیسی شعار
گر از پنبهٔ هستی خویشتن — چو دانه شدی رسته حلاّج وار
میندیش اگر حکم شرع شریف[4] — انا الحق زنانت برد سوی دار
گر[5] آن سِر توانی نهان داشتن — که هر لحظه برجان شود آشکار،
توآن قطب باشی که درلطف وقهر — بود بر تو کار جهان را مدار

۱- u: چنان

۲- u: همه‌رو ۳- u: حاری

۴- u: از آن میندیش اگر حکم شرع

۵- u: از

زمان از تو نیکو چو سردم زدین ‌‌ جهان از توخوش همچو باغ از بهار
کند حکم جزم توتأثیر روح ‌‌ که چون[1] نامیه گُل برآری زخار
دست عیسوی گردذو، شاخ خشک ‌‌ چو مریم بگیرد زنفخ تو بار
دبیران قدسی بنامت کنند ‌‌ خلافت بمنشور پروردگار
رسول دو عالم لقب گویذت ‌‌ امین الخزاین ، امیرالدیار
اگر حکم رانی بسلطان عشق ‌‌ برین زرد رویان نیلی حصار
شترگربهٔ بارِ امرِ ترا ‌‌ بگردن کشد بختی روزگار
الا ای دلارام جانها بدان ‌‌ که عاشق بجایی نگیرد قرار
مگر بر در جان پاک رسول ‌‌ که او بود مرعشق راحق گزار
نه بر دامن شقهٔ همتش ‌‌ از آلایش هردو عالم غبار
بدو فخر کرده یکایک دو کَون ‌‌ ولیکن مراو را ز کَونین عار
چو کعبه که دروی یمین الله است ‌‌ سرتربت وخاک پایش مزار
دلش مرغزار تذروان عشق ‌‌ ز امطار حزن اندرو جویبار
کلاغان اغیار را کرده دور ‌‌ بشاهین ما زاغ ازآن مرغزار
شریعت که فقه است جزوی ازو ‌‌ ز طومار علمش یکی نامه‌وار
چو دل دید کوخاتم الانبیاست ‌‌ شد از مهر او چون نگین نامدار
شده سیف فرغانی از مدح او ‌‌ چنان نامور کز علی ذوالفقار
عجب ژرف بحریست دریای عشق ‌‌ همه موج قهر از میان تا کنار
فگنده درو هر کسی زورقی ‌‌ نه چون کشتی شرع دریا گذار
چو بادی مخالف برآید[2] دمی ‌‌ ازآن جمله زورق برآید[3] دمار

۱- u: کچون ‌‌ ۲- هر دو نسخه: برآرد ‌‌ ۳- r: برآرد

مگر کشتی سنّت احمدی — که بحریست پرلؤلؤ شاهوار

برافراخته بادبانهای نور — همه موج آشام و تمساح خوار

چو دروی نشینی بیکدم ترا — رساند بساحل رهاند زبار

وزآن پس عجب عالمی فرض کن — که سنّت بود کَتم آن، زینهار

قضا اندرو از خطاها خجل — قدر اندرو ازگنه شرمسار

زر علم بی سکهٔ اختلاف — رخ وعده بی برقعِ انتظار

نه دروی دورویی خورشید وماه — نه دروی دورنگی لیل و نهار

بهرجا که کردی گذر بوی وصل — بهرسو که کردی نظر سوی یار

ز اغیار آثار نی اندرو — که کس را مزاحم بود روزبار

بجز جان صافی و ازجام وصل — شراب حقیقت درو کرده کار

خمارِ اشکن مست آن خمر هست — بهشتی پر از نعمت خوش گوار

گرین ملک خواهی که تقریر رفت — بعشق ای پسر جان ودل زنده دار

۳۳

چند گفتم که فراموش کنم صحبت یار
یاد او می دهدم رنگ گل و بوی بهار

بلبل از وصلت گل بانگ برآورده چنانک
در چمن ناله کند مرغِ جدا مانده زیار

چون ز چنگ غمش آهنگ فغان پست کنم
خاصه این لحظه که صدناله برآمد زهزار

من چرا باشم خاموش چو بلبل کاکنون
حسن رخسار گل افزود جمال گلزار

باغ را آب فزوده لب جوی از سبزه
دم طاوس نموده سر شاخ از اشجار

ز آتش لاله علمدار شده دامن طور
شاخ چون جیب کلیمست محل انوار

دست قدرت که ورانامیه چون انگشتست
بر سر شاخ گل از غنچه نهاده دستار

آب روی چمن افزوده بنزد مردم
شبنم قطره صفت بر گل آتش رخسار

لاله بر دامن سبزه است بدان سان گویی
که بشنگرف کسی نقطه زند بر زنگار

رعد تا صور دمیدست و زمین زنده شده
همبر سدره و طوبیست درخت از ازهار

راست چون مردهٔ مبعوث دگر باره بیافت
کسوهٔ نو ز ریاحین چمن کهنه شعار

حوریانند ریاحین و بساتین چو بهشت
وقت آنست که جانان بنماید دیدار

*

[۱]ای بت سنگ دل وای صنم سیم عذار
بر رخ خوب تو عاشق فلک آینه دار

۱- مطلع دوم قصیده

ناگهان چون بگشادی دَرِ دکان جمال
گلْ فروشان چمن را بشکستی بازار

سورهٔ یوسف حسن تو همی خواند مگر
آیت روی تو بنمود ز رحمت آثار

ذهن خوش دم تو مردهٔ دل‌را عیسی
شکن طرهٔ تو زنده جان را زُنّار

صفت نقطهٔ یاقوت دهانت چکنم
کَندرآن دایره اندیشه نمی یابد بار

باثر پیش دهان و لب تو بی‌کارند
پستهٔ چرب زبان [و][1] شکر شیرین کار

قلم صنع َبرَد از پی تصویر عقیق
سرخی از لعل لب تو بزبان چون پرگار

برقع روی تو از پرتو رخسارهٔ تو
هست چون ابر که از برق شود آتش بار

آتش روی ترا دود[2] بود از مه و خور
َشعر زلفین ترا پود بود از شب تار

با چنین روی چودرگوش کنی ُمروارید
شود ازعکس رخت دانهٔ ُدر چون گلنار

بحر لطفیو زاوصاف تو برروی تو موج
گنج حسنی و براطراف تو از زلف‌تومار

۱- u: ندارد ۲- u: دزد

باز سودای ترا زقّهٔ جان در چنگل
مرغ اندوه ترا دانهٔ دل در منقار

تو مرا بوده چو دل را طرب وتن را جان
من ترا گشته چو مه را کلف و گل را خار

سپر افگندم در وصف کمانِ ابروت[1]
بی زبان مانده ام همچو دهان سوفار

آدم آن روز همی گفت ثنای تو که بود
طین لازِب، که توی گوهر و انسان فخار

ای خوشا دولت عشق تو که با محنت او
شد دل تنگ من از نعمت غم برخوردار

حسن روی تو عجب تا بچه حداست که هست
جرم عشاقِ تو همچون حسنات ابرار

مستفیدند دل و جان زتو چون عقل از علم
مستفادند مه و خور ز تو چون نور از نار

آن عجب نیست که ارواح ومعانی یابند
از غبار درت اشباح وصور بر دیوار

آسمان را و زمین را شود از پرتو تو
ذرّها جمله چو خورشید و کواکب اقمار

من ز مهرت چو درم مُهر گرفتم که بقدر
خوب رویان چو پشیزند و تو بی چون دینار

۱- U: ابرویت

می نهد در دل فرهاد چو مهر شیرین
خسرو عشق تو در مخزن جانم اسرار
عقل را پنبه کند عشق تو و از اثرش
همچو حلاج زند مرد علم بر سر دار
ای تو نزدیک بدل، پرده ز رخ دور افگن
تا کند پیش رخت شرك بتوحید اقرار
گر تو یکبار بدو روی نمایی پس از آن
پیش تو سجده کند کفر چو ایمان صدبار
زآتش شوق تو گر هیچ دلش گرم شود
آب برخاك درت چرخ زند چون عصار[1]
بر زمین گر ز سر کوی تو بادی بوزد
خاك دیگر نکند بی تو چو سیماب قرار
ای که درمعرض او صاف جمالت بعدد
ذرّه اندك بود و قطره نباشد بسیار
عقل را در دوجهان وقت حساب خوبان
ابتدا از تو بود چون ز یک آغاز شمار
چکنم وصف جمال تو که از آرایش
بی نیاز است رخ تو چه یدالله زنگار
با مهمِ غمِ عشق تو بیکبار ببست
دَرِ دکان کفایت خِرَدِ کارگزار

۱ـ هر دونسخه: اعصار

موج[۱] اسرار زند بحر دل من چو شود
خنجر عشق ز خونم چو صدف گوهردار

در بدن جان چوخری دان برسن بربسته
گر غمت از دل تنگم بدر اندازد بار

زنده‌یی همچومرا پیشتر از مرگ بدن
بی غم عشق تو جان مرده بود دل بیمار

پشتم امروز قوی گشت که‌رویم‌سوی‌تست
بر سر چرخ نهم پا بچنین استظهار

نفسم گشت فروزنده چو آتش زآن روز
که مرازند[۲] تو در سوخته افکند شرار

خلط اندیشهٔ غیر تو ز خاطر برود
نوش‌داروی غمِ توچو کند در دل کار

مست غفلت شدم از جام امانیّ و مرا
زین چنین سُکر کند خمر محبت هشیار

هر زمان عشقِ هُماسایه مرا می‌گوید
که تو شاهین جهانی منشین بر مُردار

ای امام متنعّم بطعام شاهان
تا تو فربه شده‌ای پهلوی دین است نزار

بازِ پاکیزه خورش باش که‌با همتِ دون
نه تو شایستهٔ عشقی نه‌زغن مرغِ شکار

۱- la: بح؛ r: بحر ۲- la: رند

ترك دنیای دنی گیر که لایق نبود
تو بدو مفتخرو او ز تو می دارذ عار

سخت در گردنت افتاد کمندش عجب ار
دست حکمش نبرد پای ترا از سرکار

بزر و سیم جهان فخر میاور که بسی
مار را گنج بود مورچگانرا انبار

دامن جامهٔ جان پاك کن ازگرد حدَث
زآنکه لایق نبود جیب مسیحا بغبار

این زمان دولت گوساله‌پرستانِ زراست
گاو اگر بانگ کند ره بزندشان بخُوار

عابد آن بت سیم اند جهانی،، که ازو
شد مرصّع بگهراسب و خران را افسار

گردن ناقهٔ صالح بجرس لایق نیست
چون‌شتربار کش‌و همچوجرس بانگ‌مدار

کار این قوم بهارونِ قضا کن تسلیم
تو برو تا سخن از حق شنوی موسی وار

رَه روای‌مردکه‌چون دست زنان حاجتمند
نیست با نور الهی ید بیضا بسوار

عزم این کار کن ار علم‌نداری غم‌نیست
در صف معرکه رستم چه پیاده چه سوار

۱- U: کچون

ور تو خواهی که ز بهر تو جنود ملکوت
ملک گیرند برو با تن خود کن پیکار
ور چنانست مرادت که درخت قدرت
شاخ بر سدره رساند ز زمین بیخ برآر
ورخوهی از صفت عشق بگویم آسان
نکته‌یی با تو اگر برتو نیاید دشوار
عشق کاریست که عجزاست درودست‌آویز
عشق راهیست که جانست درو پای افزار
عشق شهریست که دروی‌نبود دل‌رامرگ
عشق بحریست که از وی نرسدجان‌بکنار
اندرین دور که‌رفت ازپی‌نان‌دین را آب
شاهبازان چو شترمرغ شدند آتش خوار
راست گویم چو کدوجمله گلو و شکمند
این جماعت که زپالیز زمانند خیار
دین ازین قوم ضعیف است ازیرا ببرد
ظلمت چهرهٔ شب روشنی روی نهار
کم عیار است زر شرع ، چوهر قلّابی
سکّه برد از درم دین ز برای دینار
عزّت از فقر طلب کز اثر او پا کست
شعرت از حشو ثنا های سلاطین کبار

دین قوی دار که از قوّت اسلام برَست
حجرو کعبه ز تقبیل و طواف کفّار
مدح مخلوق مکن تا سخنت راست شود
کآب از همرهی سنگ رود ناهموار
شکر کن شکر که از فاقه نداری این خوف
که عزیز سخنت را بطمع کردی خوار
هست امید که یک روز ترا نظم دهد
شعر قدسیّ تو در سلک سکوت نظار
آن ملوکی[1] که بشمس فلکی نور دهند
زآن نفوس ملکی تحت ظلال الاطمار[2]
زین سخنها که سنایی برداز نورش رنگ
وربدی زنده چو گل بوی گرفتی عطّار
جای آنست که فخرآری و گویی کامروز
خسرو ملک کلامم من شیرین گفتار
آب رو برده ای از رود سرایان سخن
چنگشان ساز ندارد تو بزن موسیقار
از پی مجلس عشّاق غزل گوی غزل
که زقول توچومّی مایهٔ سُکراست[3] اشعار
بقبول وَردِ مردم گهر نظمِ ترا
نرخ کاسد نشود ، تیز نگردد بازار

۱- u: ملوئی ۲- u: الاظمار ۳- u: شکر است

زآنکه با نغمهٔ موزون نبود حاجتمند
قول بلبل باصولی که زند دست چنار
ورترا شهرت سعدی نبود نقصی نیست
حاجتی نیست در اسلام اذان را بمنار
سیف فرغانی کردار نکو کن نه سخن
زشت باشد که نکوگوی بود بد کردار
ورنه کم گوی سخن، رو پس ازین خامش باش
که خموشی زگناه سخنست استغفار

۳۴

من بلبلم ورخ تو گلزار[۱] تو خفته من ازغم تو بیدار
جانا تو بنیکویی فریدی وین زلف چو عنبر تو عطّار
گفتم که چوروی گل ببینم کمتر کنم این فغان بسیار
شوق گل[۲] روی توچو بلبل هرلحظه درآردم بگفتار
من درطلب توگم شدستم خود گم شده چون بود طلب کار
برمن همه دوستان بگریند هرگه که بنالم ازغمت زار
دل خسته نگردد ازغم تو هرگز نبود ز مرهم آزار
از دانهٔ خال تو دل من در دام هوای تو گرفتار
بسیار تنم بجان بکوشید تا دل ندهد بچون تودلدار
با یوسف حسن تو نرستم زین عشق چو گرگ آدمی خوار
چون جان بفنای تن نمیرد آن دل که زعشق گشت بیمار

۱- T: گلنار ۲- u: گل و

چون کرد بنای آبگیری برخاك دَرِ تواشک ِگل کار
وقتست کنون که کَه رباید رنگ رخ من ز روی دیوار
در دست غم تو من چو چنگم واسباب حیوة همچو اوتار
چنگیِّ غم تو ناخن جور کوسخت مزن که بگسلد تار
ای لعل تو شهد مستی انگیز وی چشم تو مست مردم آزار
دریاب که تا تو آمدی ، رفت کارم[1] ازدست ودستم از کار
اندوهِ فراخ رَو بصد دست بر تنگ دلم همی نهد بار
دور از تو هر آنکسی که زنده است بی روی تو زنده بیست مردار
در دایرهٔ وجود گشتم با مرکز خود شدم دگربار
بر نقطهٔ مهرت ایستادم تا پای زسر کنم چو پرگار
افتاد ازآن زمان که دیدیم ناگه رخِ چون تو شوخ عیار
هم خانهٔ ما بدست نقّاب هم کیسهٔ ما بدست طرّار
در دوستی تو و رَهِ تو مرد اوست که ثابتست وسیّار
گر بردر تو مقیم باشد سگ سکّه بدل کند در آن غار
آن شب که بهم نشسته باشیم در خلوت قرب یار با یار
هم بیم بود ز چشم مردم هم مردم چشم باشد اغیار
پر نور چو روی روز کرده شب را بفروغ شمع رخسار
در صحبت دوست دست داده من سوخته را بهشتِ[2] دیدار

۱- ア: کار
۲- هر دو نسخه: بهشت و

در پرسش ما شکر فشانده — از پستهٔ تنگ خود بخروار
کای در چمن امید وصلم — چیده ز برای گل بسی خار
جام طرب و هوای خود را — در مجلس ما بگیرو بگذار
آن دم بامید مستی وصل — بر بنده رگی نماند هشیار
بیرون شده طبع آرزو جوی — بی‌خودشده‌عقل‌خویشتن‌دار
بر صوفی روح چاک[۱] گشته — در رقص دل‌از سماع اسرار
در چشم ازو فزوده نوری — در خانه ز من نمانده دیّار
چون از افق قبای عاشق — سر برزده آفتاب انوار
اووحدت‌خویش کرده‌اثبات — اندر دل او بمحو آثار
ای از درمی بدانگی کم — خرّم بزیادتی دینار
مشتی گل تست در کشیده — در چشم هوای تو چو گلنار
دلشاد بعالمی که در وی — کس سر نشود مگربدستار
دستت‌نرسد بدو چودرپاش — این هردو نیفگنی بیکبار
تا پرّ هوا ز دل نریزد — جانت نشود چو مرغ طیّار
ای طالب علم عاشقی ورز — خود را نفسی بعشق بسپار
کندر درجات‌فضل‌پیش‌است — عشق از همه علمها بمقدار
در مدرسهٔ هوای او کس — عالم نشود ببحث و تکرار
گر طالب علم این حدیثی — بشکن قلم و بسوز طومار
چون عشق‌لجام‌برسرت‌کرد — دیگر نروی گسسته افسار

۱ـ هر دو نسخه: حال

تو مؤمن و مسلمی و داری — یک خانه پر از بتان پندار
در جنب تو دشمنان کافر — درجیب تو سروران کفّار
تو با همه متّحد بسیرت — تو با همه متّفق بکردار
دایم ز شراب نخوت علم — سرمست روی بگرد بازار
جهل تو تو بی تست وزین علم — تو بی خبر ای امام مختار
تا تو تو بی ای بزرگ خود را — با آن همه علم جاهل انگار
روتفرقه دور کن ز خاطر — رو آینه پاک کن ز زنگار
کاری می کن که ننگ نبود — از کار جهان پُرو تو بی کار
وین نیز بدان که من درین شعر — تنبیه تو کرده ام نه انکار
گر یوسف دلربای ما را — هستی بعزیز جان خریدار
ما یوسف خود نمی فروشیم — تو جان عزیز خود نگهدار
مقصود من از سخن جز و نیست — جز مُهره چه سود باشد از مار
من روی غرض نهفته دارم — در بُرقع رنگ پوش اشعار

۳۵

ای که ز من میکنی سؤال حقیقت — من چو تو آگه نیم ز حال حقیقت
عقل سخن پروراست جاهل ازین علم — نطق زبان آور است لال حقیقت
تا ز کمال یقین چراغ نباشد — رو ننماید بجان جمال حقیقت
بدر تمام آنگهی شوی[1] که برآید — از افق جان تو هلال حقیقت
طایر میمون عشق جو که درآرد — بیضهٔ جان را بزیر بال حقیقت

۱- U : سوی

جمله سخن حرفی از کتابهٔ عشق ست — جمله کتب سطری از مثال حقیقت
دل که نباشد مدام منشرح از عشق — تنگ بود اندرو مجال حقیقت
راه خرابات عشق گیر که آنجاست — مدرسه‌یی بهر اشتغال حقیقت
ساقی آن میکده بجام شرابی — لون دورنگی بشست از آل حقیقت
حیّ علی العشق گویداز قبل حق — با تو که کردی زمن سؤال حقیقت
گر نفسی از امام شرع مطهّر — اذن اذان یابدی بلال حقیقت
شاخ درخت هوا چو گشت شکسته — بیخ کند در دلت نهال حقیقت
خط معمّا شوی ونقطه زند عشق — صورت حال ترا بخال حقیقت
هست درخشان برون ز روزن کونین — پرتو خورشید بی زوال حقیقت
کرده طلوع ازورای سبع سماوات — اختر مسعود بی وبال حقیقت
با مه دولت قران کنی چو شرف یافت — کوکب جانت باتّصال حقیقت
تا چو زنانش برنگ وبوی بود میل — مرد کجا باشد از رجال حقیقت
نیست شو از خویشتن که عرصهٔ هستی — می‌نکند هرگز احتمال حقیقت
شمسهٔ حق الیقین چو چشمهٔ خورشید — شعله زنانست در ظلال حقیقت
سفته گر دُرّ علم گفت روانیست — از صدف شرع انفصال حقیقت
تیره مکن آب او بخاك خلافی — کز تو ترشح کند زلال حقیقت
نشو نیابد نهالت ارندهد آب — شرع چو ریحانت از سفال حقیقت
آهوی مشکین اگر شوی نکند بوی — سنبل جان ترا غزال حقیقت
وه که ز زاغان اهل قال چه آید — برسر طوطیّ خوش مقال حقیقت
حصن تن او خراب شد چو سپردید — قلعهٔ جانش بکوتوال حقیقت

نفس شریفش[۱] رسیده بدبشهادت / پیشتر از مرگ درقتال[۲] حقیقت
گر دل تو از فراق جان بهراسد / تو نشوی لایق وصال حقیقت
جان و جهانرا چوبادوخاك شماری / گر بوزد بر دلت شمال حقیقت
در کف صرّاف شرع سنگ وترازوست / معدن جود است درجبال[۳] حقیقت
بردر آن معدن ازجواهر عرفان / سود کند جان برأس مال حقیقت
والی ملك است شرع تند سیاست / در ملکوت آ ببین جلال حقیقت
کوس شریعت کند غریو بتشنیع / گرتو بکو بی برو دوال حقیقت
شرع که دردست حکم قاضی عدل است / مسند او هست پای[۴] مال حقیقت
گرمی وسردیّ امرونهی [دهدپشت][۵] / روی چو بنماید اعتدال حقیقت
عقلك شبهه طلب که بادوورق علم / دمدمه می کرد در جدال حقیقت
رستم آن معرکه نبود ازآنش[۶] / پنجه بهم درشکست زال حقیقت
جمله شرایع اگر زبان تو باشند / وآن همه ناطق بقیل وقال حقیقت
تا بابد گربیان کنی نتوان داد / شرح یکی خصلت ازخصال حقیقت
مسئله یی[۷] مشکل است یکسخن ازمن / بشنوودم درکش ازمقال حقیقت
محرم این سرروان پاك رسولست / جان ویست آگه ازکمال حقیقت

۳۶

گفتند ماه و خورکه چوپیدا شد آن نگار
ما در حنای عزل گرفتیم دستِ کار

۱- u: سر نمس ۲- u: قبال؛ r بی‌نقطه ۳- u: معدن خود است درحبال
۴- u: مای ۵- r: دید نیست ۶- u: انس
۷- مسئله با همین ضبط در متن آمده و در عرف فارسی‌زبانان البته درست است چنانکه «مساله» برسم‌الخط عربی در عرف فارسی‌زبانان باید غلط شمرده شود.

در چشم همتست خیال تو چون عروس
بر دست قدرتست جمال تو چون نگار

گر خوانده بود بلبلِ لَحانِ طبع من
لفظِ حدیثِ وصفِ تو چندین هزاربار

از نقطهای خال تو اِعراب راست کرد
نحویِ ناطقه چو خطت دید بر عذار

از پشت عقل بالغ کز باغ شرع هست
چون شاخِ به ز عالم تکلیف باردار

تا صورتی پذیرد زیبا بوصف تو
معنیِ بِکر جمله شکم گشت چون انار

ازعشق چهرهٔ تو چو زر زرد گشت گل
وز شرم عارض توچو گل سرخ شد بهار

گر باذ خاك کوی تو سوی چمن برد
بر صفحهای گل خط ریحان شود غبار

بوسه که یابد از لب چون انگبین تو؟
کزعصمت است لعل توچون موم مهردار

در راه گلستان رخت زیر پای دل
سر تیز کرده اند موانع بسان خار

ماریست هجرو مهرهٔ مطلوب وصل ازو
از دیدهٔ امید نهان گشته گنج وار

بیچاره زهر خوردهٔ تریاك جوی را
صعب است مهره کرد برون ازدهان مار
ای بخت سر کشیده بنه پای در میان
تا من بباغ وصل زگل پرکنم کنار
تا قطرهٔ سحاب غمت در دلم چکید
چشمم زاشک حاملِ دُر شد چوگوشوار
از[1] بس که گِرد کوی‌تو بودیم تابصبح
از بهر روز وصل تو شبها در انتظار
سوزی فتاده دردل و بررخ فشانده اشک
آتش نهاده برسرو چون شمع پایدار
زآن آتشی که کرده ای اندرتنور دل
ترسم که با دمم بگلو پر شود شرار
دعوی عشق کردم و آگه نبود از آن
کین لفظ اندکست‌و معانیش بی شمار
وین اصطلاح باشدازآن‌سان که‌عندلیب
گرچه‌یکی بود لغوی خوانَدَش هزار
ما ازکجا و دولت عشق تو ازکجا
هرگز مگس که دید که عنقا کندشکار
من‌ازخواص عشق‌چگویم‌سخن که هست
اسرار او نهفته و آثارش آشکار

۱- ll: ای

آنجا که عشق سلطنت خود کند پدید
نی شرع حکم دارد و نی عقل اعتبار

عشقت چو پای بستهٔ خود را رسن زند
حلّاج شد بعالم بالا ز زیر دار

وصل تو خواستم بدعا عزّتِ تو گفت
دولت بجهد[1] نیست چو محنت باختیار

هیهات سیف تیغ سخن در نیام کن
یا رایتِ کلام برنگی دگر برآر

همچون سرِ شُتر سوی بالا چه می‌روی
یکدم بسوی زیر کش این ناقه را مهار

گرچه زعشق مرکب تو تازیانه خورد
این راه مشکلست عنان در کش ای سوار

قانون شعر و معنی بکر تو نزهه‌ییست[2]
خوش نغمه چون بریشم باریک همچو تار

گویندگانِ وقت ازین پرده خارجند
آهنگ ارغنون سخن تیز بر مدار

روفضل آن کتاب کن این فضل را که نیست
دلسوزتر ز قصهٔ وصل و فراق یار

وآنگه بدست لطف بتضمین این دوبیت
درسلکِ نظمِ این شَبَه[3] کش دُرِّ شاهوار

۱- U: بجهد ۲- U: نزههٔ است ۳- U: اس‌سه

تو گوشمال خوردهٔ هجران چو بربطی
مانند چنگ ناله برآور چو زیر زار
کای وصلِ ناگزیرِ توبرده زمن شکیب
وی هجرِ پرقرار تو برده ز من قرار
گر یک نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی ز بیمِ هجر دل وجان من فکار
اکنون تو دوری از من ومن بی‌توزنده‌ام
سختا که آدمیست در احداث روزگار[۱]

۳۷

ای جلوه کرده‌روی‌توخودرا درآفتاب — وی گشته نور روی ترا مظهر آفتاب
ای حلقهٔ درِ تو بهر خانه ماه نو — وی نایب رخ تو بهر کشور آفتاب
گردان ز شوق تست بهرجانب آسمان — تابان بمهر تست برین منظر آفتاب
گردون زبارعشق توچندان فغان بکرد — کز بانگ‌اوچوماه‌رخت‌شد کرآفتاب
گیتی زرنگ‌وبوی توهرفصل‌اوبهار — عالم ز عکس روی توسرتاسر آفتاب
گویم گشاده عالم تاریک روی را — کرده رخ تو روشن و بسته برآفتاب
نوروجود از توگرفت و پدید گشت — گر ذرّه بوذ درعدم ای‌جان گرآفتاب
گر ذره ز آستان توبالین کند ، ورا — زیر لحاف سایه شود بستر آفتاب
دل‌ازرخت چوماه‌منوّر شود که هست — آیینه‌یی چو مصقله روشن گرآفتاب
تا در قفای خود مدد ازروی‌تو ندید — اندر زمین نگشت ضیاگستر آفتاب

۱- دو بیت اخیر ار عمعق بخارایی است

روی تونور خویش[1] اگرش کم کند شود | چون ماه گاه فربه و گه لاغر آفتاب
شاهی بپشت گرمی روی تو میکند | بر رقعهٔ فلک ز رخ انور آفتاب
گشته ز شوق روی تو بردامن فلک | هرشب بدست صبح گریبان درآفتاب
از روزن ار رهش نبود در سرای تو | خود را درافگند ز شکاف درآفتاب
پیش رخ تو در عرق روی خویشتن | غرق آمده در آب چو نیلوفر آفتاب
باموی وروی تو نکند همسری بحسن | برسر اگر ز مشک نهد افسر آفتاب
درباغ حسن ازآن رخ وآن روی مرتراست | بر آفتاب لاله و بر عرعر آفتاب
با[2] آفتاب و ماه چه نسبت کنم ترا | دلبر کجا بود مه و جان پرور آفتاب
طاوس باغ حسن تو چون بال باز کرد | پوشیده شد چو بیضه بزیر پرآفتاب
باخاك کوی تو نبود حاجتی بمشک | با نور روی تو نبود درخورآفتاب
چون خطّ تو نبات نپرورد اگرچه شد | در بذل روح نامیه را یاور آفتاب

(۳) گر سایهٔ جمال تو افتد بر آفتاب
فایض شود ز پرتو او بی‌مر آفتاب

وآنگه[4] ز روی صدق کند وز سر خشوع | پیش رخ تو سجدهٔ خدمت هر آفتاب
خورشید را بروی تو نسبت کنم بحسن | ای گشته جان حسن ترا پیکرآفتاب
اما بشرط آنکه نماید چوماه نو | از پستهٔ دهان لب چون شکّرآفتاب
تا زلف همچوسلسله بر رویت اوفتاد | درحلقه ماه دیدم و در چنبر آفتاب
گردن ز حلقهٔ سر زلف توچون کشم | اکنون که طوقدار شد ازعنبرآفتاب

۱- n: رویت نور؛ r: رویت جرای نور ۲- r: بر ۳- تجدید مطلع ۴- r: ونگه

از پرتو رخ تو بدیدم دهان تو — ناچار ذرّه رو بنماید در آفتاب
بر روی همچو دایره شکل دهان تو — یک نقطه از عقیق نهاده بر آفتاب
رویت بدان جمال مرا روزگار برد — ره زد بحسن بر پسرِ آزر آفتاب
بردل ثنای خویش کند عشق باختن — برشب بنورخویش کشد لشکرآفتاب
دل از غم تو میل بشادی کجا کند — زین کی[1] زپشت شیر نهدبرخرآفتاب
گو[2]تنگ چشم عقل نبیند[3] جمال عشق — هرگز ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب
این عقل کور رابسوی نورروی تو — هم مه عصاکش آمدو[4]هم رهبرآفتاب
اندر دلم نتیجهٔ حسن تو هست عشق — روزش عرض بود چوبود جوهر آفتاب
از صانعان رستهٔ بازار حسن تو — یک رنگرز مه است ویکی زر گرآفتاب
ازسایهٔ تو خاك چوزرمی‌شودچه غم — گر سنگ را دگر نکند گوهر آفتاب
گفتم دمی بلطف مرا درکنارگیر — ای نوعروس حسن ترا زیور آفتاب
فریاد زد زمین که توکی آسمان‌شدی — تا درکنار مه‌بودت ، دربر آفتاب
هفت آسمان بحسن تو کردند محضری — چون ماه‌شاهدیست برآن محضر آفتاب
بردفتر جمال تو وقت حساب حسن — ز آحاد کمتراست برآن دفتر آفتاب
گر ماه با رخ توکند دعوی جمال — ای یافته ز روی تو زیب وفرآفتاب
بهرجوابش این همه روبوده‌چون‌سپر — بینی همه[5]زبان‌شده چون خنجرآفتاب
گر بحر ژرف حسن توموجی برآورد — چون ابراز آب لطف‌تو گرددترآفتاب
گرآسمان بمایه شود کمتر از زمین — وراز زحل بپایه شود برتر آفتاب
جویای کوی تو ننهد[6] پای برفلك — مشتاق روی تو ننهد[7] دل برآفتاب
ای عود سوزمهر تو دلهای عاشقان — ازنور مهر تست درآن مجمرآفتاب

۱- r: که ۲- r: گر ۳- u: نه‌بیند ۴- u: آمده
۵- u: همی ۶- u: بنهد ۷- u: بنهد

در ظلمت ار بیاد تو رفتی بسوی آب — بودی دلیل موکب اسکندر آفتاب
هرشب چراغ مه را از نور فیض خویش — کرده رخت منور و نام آور آفتاب
جام[1] می تو در کف ساقی[2] بزم تو — در دست ماه ساغر و در ساغر آفتاب
چون دانه یی که هست شجر مضمر اندر و — در ذره های خاك درت مضمر آفتاب
با گرد فتنه یی که زچوگان زلف تو — برخیزد ای غلام ترا چاکر آفتاب
از خاك بر کنارهٔ میدان آسمان — گردد چو جرم گوی زمین اغبر آفتاب
گردون که بار حکم تو بر پشت میکشد — از[3] مهر طلعتت زده آتش در آفتاب
از بهر آنکه سرمه ز خاك درت کند — یک چشم او مه است و یکی دیگر آفتاب
وز بهر دیدن رخ تو چشم وام خواست — از آسمان دیده ور این اعور آفتاب
در چشم اعتقاد فلک با وجود تو — مستصغر آمده مه و مستحقر آفتاب
پیش رخت که مطلع خورشید نیکو یست — هم ماه عاجز آمده هم مضطر آفتاب
از شرم روی تست که هرشام می‌شود — در روضهٔ فلک چو گل احمر آفتاب
بهر نثار تست که سربرزند همی — از بوتهٔ افق چو دُرُست زر آفتاب
آب حیا نداشت که می رفت هرشبی — درحوض عین حامیه بی میزر آفتاب
چون تو عروس سر ز افق برنیاورد — زین پس ز شرم روی تو بی چادر آفتاب
تا کهتران خیل ترا چاکری نکرد — بر روشنان چرخ نشد مهتر آفتاب
فردا که چشمهای کواکب شود سپید — وز هول همچو ماه شود اصفر آفتاب
تقدیر منع شیر کند از لبان نور — اطفال ذره را که بود مادر آفتاب
با تاب همچو آتش اگرچند زرگر است — سیماب گردد از فزع اکبر آفتاب
از موج قهر کشتی گردون کند شکاف — وز سیر باز ماند چون لنگر آفتاب
تیغ قضا و تیر قدر بگسلد زره — گر آسمان سپر کنی و مغفر آفتاب

۱- u: جام و ۲- r: ز ۳- r: ای

دیگ سَر ارچه زآتش او جوشها[1] زند — آخر کنند سرد چو خاکستر آفتاب
چون سایهٔ درخت بلرزد ز فرط مُهر — بر عاشقان روی تو در محشر آفتاب
گفتم بمدح تو غزلی کَندر آسمان — اندر میان مجلس هفت اختر آفتاب
چون ذرّه رقص کرد و بصد پرده باز گفت — آنرا بسان زهرهٔ خنیاگر آفتاب
خورشید مهر تو چو بزد شعله بر دلم — کردم ردیفِ این سخن ابتر آفتاب
باور نمی کنند کزین سان طلوع کرد — از آسمان خاطر من بیور آفتاب
نشگفت اگر ز مشرق اندیشه عرض داد — طبعم بوصف روی تو چون خاور آفتاب
چون شد ز تاب مهر تو هر ذرّه بی زمن — در سایهٔ هوای توای دلبر آفتاب
شاخی که هست آبخور او ز نهر نور — اختر دهد شکوفه و آرد برآفتاب
می‌دان یقین که در رگ کان خون گهر شود — مر کوه را چو تیغ زند بر سر آفتاب
تا از شعاع خویش عقابان ابر را — رنگین کند چو قوسِ قزح[2] شهپر آفتاب
من بنده خاک کوی تو شویم بآب چشم — تا یخ فروش سایه خوهد گازر آفتاب

۳۸

زهی ز[3] طرّهٔ تو آفتاب در سایه — بپیش پرتو روی تو ماه و خور سایه
هوای عشق ترا مهر و ماه چون ذرّه — درخت لطف ترا هردو کَون درسایه
بنزد عقل چو خورشید روشنست که نیست — کسی بقامتِ و بالای تو مگر سایه
چو سایه بر من بی نور افکنی گویند — که آفتاب فکنـدست سایه برسایه
چنان گرفت جهان نور آفتاب رخت — که برزمین نفتد بعد ازین دگر سایه
چو تاب مهر تو چون ریسمان گرفت بدل — چو شمع نورشد از پای تا بسر سایه

۱- u: خوشها ۲- u: قوس و قزح ۳- u: در

زتاب و پرتو رویت در آب و خاك کند گر آفتاب نباشد همان اثر سایه
چو خواست کز من شیرین سخن بر آرد شور نبات خطّ تو افگند بر شکر سایه
چه گردنان که کُلَه زیر پایت اندازند چو افگند سر زلف تو بر کمر سایه
زبهر آنکه نهی پای بر گهر در راه چو آفتاب کند خاك را گهر سایه
ز روز اوّل هستند روشن و تاریک[۱] ز روی و موی تو گر آفتاب و گر سایه
باعتدال شود چون هوای فصل ربیع اگر بیفگنی از لطف بر سقر سایه
تو آفتاب جمالی ولطف تو چون ابر که او دریغ ندارد زخشک و تر سایه
تو آفتاب زمینی و گر خوهی ندهد بآسمان و بماه از تو زیب و فر سایه
ز پرتو تو چو خورشید ذره را باشد مدام در شب تاریک جلوه گر سایه
ز تاب مهر تو در روی ذرّهای حقیر چو آفتاب کند بعد ازین نظر سایه
رقیبت آمد و افگند سایه بر سر تو تو آفتاب رخی دور کن ز سر سایه
که ماه روشن بر آسمان گرفته شود زمین تیره چو افگند بر قمر سایه
مفرّ من در تست آنچنانک مردم را در آفتاب تموزی بود مَفَرّ سایه
چو من بپای طلب گرد کوی عشق بسی بجست و جوی تو می گشت دربدر سایه
چو یافت بوی تو در خانهای درویشان دگر نمی رود از خانها بدر سایه
از آفتاب فراقت چو خاك گرم شدم مراست ز ابر وصال تو منتظر سایه
دلم ز دیدن غیر تو کور شد چو فگند مرا غشاوهٔ عشق تو بر بصر سایه
تو ساکنی و من اندر پی تو سر گردان بلی درخت مقیمست و در سفر سایه
زنور مهر تو بی بهره بود دل زآن سانک[۲] زتاب طلعت خورشید بی خبر سایه
بزیر سایهٔ زلفت مقام ساخت کنون چنانکه زیر درختان کند مقر سایه

۱- u: روشسن و باریك ۲- u: زان‌سایل؛ یا: زان سایك؛ r: زآن‌سان

زابرِ محنت طوفانِ غم اگرخواهی | برو بیار که نگریزد ازمطر سایه
تودر گشاده‌ای ومن چوحلقه مانده برون | از آنکه نبود چون بادپرده‌درسایه
نظرکنم بتواز روزن آنچنانکه کند | بآفتاب نظر از شکاف در سایه
مکن تواضع با عاشقان خود زنهار | ایا ز طرهٔ تو آفتاب در سایه
چو آفتاب نماید بسوی پستی میل | کند بلندی با اصل خویش هرسایه
اگر توتیغ زنی با مه ستاره حَشَم | چو آفتاب زذرّه کند حَشَر سایه
سزد که عاشق برخاك زرفشاند وسیم | که تا فتد زتو برروی سیم‌وزرسایه
بقدرخویش کند هر کسی تراخدمت | زبرگ میوه طمع نیست‌وزز هرسایه
درآفرینش هرعین را جدا اثری است | چو[1] آفتاب ندیدی همی نگرسایه[2]
فشاند میوهٔ تر شاخ بارور در باغ | فگند برسر ره بید بی هنر سایه
چو بردرت من بی‌بر گسایه بی گردم | وگرچه نیست مرادِ کس ازشجرسایه
قبول کن زمن این بیتها که نزد کرام | بجای بربود از بید بی ثمر سایه
بنور ماه جمالت چو پرتو خورشید | بشرق‌وغرب رسدازمن این قدرسایه
نجواستم که رسد تیغ آفتاب بتو | بپیش ماه رخت ساختم سپر سایه

۳۹

سزد که وزن نیارد بنزد گوهر سنگ
که توچو گوهری ودلبران دیگر سنگ

چو راه عشق توکوبم بسازم از سرپای
چوخاك کوی توسنجم بسازم از زر سنگ

۱- u: که‌چو ۲- r این بیت را ندارد

اگرچه نثر زر و سیم کرد نتوانم
بنظم خرج کنم با تو همچو جوهر سنگ

عروس حسن تو چون جلوه کرد خاطر من
بدُرِ نظم مرصّع کند چو زیور سنگ

کسی که نسبت گوهر کند بخاك درت
چو صیرفیست که بازر کند برابر سنگ

تو همچو آب لطیفی ازآن همی داری
مدام از دل خود همچو آب دربر سنگ

چکید در رَهِ عشق توخون دل برخاك
رسید برسر کوی تو پای جان بر سنگ

کجا بمنزل وصلت رسم چو اندر راه
اولاغِ عُمر سَقَط می‌شود بهرفرسنگ

پلنگ طبعی ومن بردرت چوسگ خوارم
بدست جور مزن برچومن غضنفر سنگ

دلت کنون بجفا میل بیشتر دارد
چرا زمرکز خود می[کنی][1]فروترسنگ

مرا بچنگ جفا می زنی و می‌گویی
که توچوآب لطیفی برو همی‌خورسنگ

ز غیر عشق تو پرداختیم خاطر خویش
که بُت‌شود چودرافتد بدست بُت گر[2] سنگ

۱- u: ندارد ۲- هر دو نسخه: جو در افتد ببت کر

بترك دنیا جز مرد عشق کس نکند
که ارمنی نزند برصلیب قیصر سنگ

نه مرد عشق بود گر بود مدبّر عقل
نه کارگوی کندگر بود مدوّر سنگ

زنور عشق شود چون مَلَک بمعنی مرد
ز بت‌تراش شود آدمی بپیکر سنگ

نه پرتو[1] اثر عاشقیست در هر دل
نه معجز حجر موسویست در هرسنگ

بنای کعبهٔ مهرت چو می نهاد دلم
بعقل گفتم کاز[2] هرطرف بیاور سنگ

مرا زمانه مددخواست کرد سنگ‌نیافت
فگند در ره وصل از فراق تو خرسنگ

حدیث عشق تو باکوه اگرکنم تقریر
رقم پذیرشود زآن سخن چودفترسنگ

ر روی روشنت ار پرتوی فتد برخاك
در آب تیره چوماهی شود شناگرسنگ

زفیض معدن لطفت عجب همی دارم
که در مقام‌جمادی نگشت جانورسنگ

در آن مقام که روشن‌دلان عشق تواند
چو آب آینه گون روی‌راست‌مظهرسنگ

۱- u: برتوی ۲- u: که از

نه او مِه است ز تو گر بلندبر شد مَه
نه او بِه است ز زر گر بود فزون‌تر سنگ

چو تاب مهر تو بر دل رسید دل بگذاخت
چو اندر آب کلوخ افتد و درآذر سنگ

مراد صعقهٔ موسیست گرچه بر سر طور
شود بنور تجلّیِ حق منوّر سنگ

شراب شوق توم مست کرد و خواهم زد
بدست عربده بر[1] شیشهای اختر سنگ

که[2] روح مست شود چون بدل درآید عشق
زمین شراب خورد چون رسد بساغر سنگ

فروغ عشق تو در جان نهان همی دارم
چو در دل آتش نوزاده را معمّر سنگ

کسی که زنده‌دل از عشق نیست گر شاهست
بمردکی شود [او] [3] همچو کور افسر سنگ (؟)

صبا ز خاك درت گر برو فشاند گرد
چو ناف[4] آهوی چینی شود معطّر سنگ

چو سبزه[5] سبز شود چون کلوخ در صحرا
از آب لطف تو چون خاك اگر شود تر سنگ

زمین جامد را از نبات گوناگون
چو روح نامیه در دی کند مصور سنگ

۱- u: در ۲- u: نه ۳- u: ندارد ۴- u: جنانکف ۵- u: بسبزه

اگر ز صفحهٔ رویت بدو مثال رسد
چو روی صفحه بگیرد نشان ز مصد رسنگ

وگر زلعل تو خورشید لعل برگیرد
ز عکس پرتو او گوهری شود هرسنگ

بتو همی نرسد رقعهٔ نیازم از آنکه
کبوتران دعا راست بسته بر پر سنگ

ز برج همّت ما خود کجا کند پرواز
بجای نامه چو بستیم بر کبوتر سنگ

ز دست اندُه تو بر درخت هستی ما
چه شاخها شکند گر شود مکرّر سنگ

ز بعد آنکه مرا مدّتی قضای اِلّه
میان ِخطهٔ تبریز چون گهر در سنگ

نشاند بهر لگدکوب جور و محنت دوست
چنانک ِ برلب جوی از برای گازر سنگ

مرا کلوخ جفا آنچنان زدند بقهر
که کافران عرب بر لب پیمبر سنگ

بسی دویدم و هرگز وفا ندیده زیار[1]
بخیره چند خورم از جفای دلبر سنگ

مشو بتجربه مشغول از آنکه قلب آید
هزار بار گراین نقد را زنی بر سنگ

۱ـ هر دو نسخه: ندیذازیار

اگر بپرسد از من کسی که چون[۱] گفتی
سخن بلند و متین همچو کوه یکسر سنگ

رفیقِ دوست چو شاید که دشمنان باشند
روا بود که بسازم ردیف گوهر سنگ

اگرچه غیرِ لبِ لعلِ او کسی ندهد
بهای این گهری کَندروست مضمر سنگ

بسی بگفتم و سودی نداشت، کردم عهد
که بعد ازین نزنم بر درخت بی‌بر سنگ

دلش شکسته نگردد ازین سخن دانم
که گرچه سخت بود نشکند ز شکّر سنگ

بسوی حضرت او زین نمط سخن نبرم
کز ابلهیست زدن بر مِحَکِّ زرگر سنگ

من از برای دل او دگر نگویم شعر
که آب می نکند بیش ازین اثر در سنگ

بدین قصیدهٔ نغز در وَغای هجرانش
مراست لشکر از آب و سلاحِ لشکر سنگ

جوابِ این سخنِ آبدار ممکن نیست
مگر خطیبِ صَدارا که هست منبر سنگ

بدین فریده ز عطارِ طبع من چه عجب
که عود سوز مجامع شود چو مجمر سنگ

۱- u کچون

بدست ناظم عقل از فلاخن خاطر
ازین قصیده رسانم بهفت کشور سنگ
مگوی ازآنکه نباشد درین لطایف عیب
مجوی از آنکه نیابی در آب کوثر سنگ

٤٠

*ایا نگار صدف سینهٔ گهر دندان — عقیق را زده لعل تو سنگ بر دندان
نهفته دار رخ خویش را ز هر دیده — نگاه دار لب خویش را ز هر دندان
زسعی وبخت نه دورست اگرشودنزدیک — لب تو با دهنم چون بیکدگر دندان
چو تو بخنده در آیی و عاشقان گریند — ایا نشانده ز دُرّ درعقیق تر دندان
لبان لعل تو بردارد ازگهر پرده — دهان تنگ تو بنماید ازشکر دندان
اگر تو برقِ دُر افشان ندیده‌ای هرگز — بگیر آینه می خندو می نگر دندان
ز تنگی دهنت هیچ چیز ممکن نیست — که از لب توبکا می‌رسد مگر دندان
چوخضر چشمهٔ حیوان شدست مورداو — چو ازدهان تو کرد دست آبخور دندان
همی‌خورد جگرم راچو گوشت[1] تاافتاد — غم‌تودردل من همچو کِرم در دندان
شدم زعشق توسگ‌جان‌وشیردل که‌مرا — غمت چو گربه فروبرد درجگر دندان
بجای خون دهنم پرعسل شود گرمن — فرو برم بلب تو چو نیشکر[2] دندان
زخوان لطف تو ازبهر استخوانی دل — سگیست دوخته بر آستان در دندان
دلم که منفعت او بجان خلق رسد — درو نهاد غمت از پی ضرر دندان

---

*- قسمتی ازین قصیده در ورق ۴۳ و قسمتی دیگر در ورق ۹۰ نسخهٔ u دیده می‌شود
۱- I: کشت ۲- u: نیشتر

چو آفتاب رخ تو بدلبری بشود ور استاره نهد گرد لب قمر دندان
چوسنگ پای تو بوسم بروی شسته زاشک گرم چوشانه برآید ز فرق سر دندان
دهانت دیدم و بر عقد دُر زدم خنده که هست دُرج دهان ترا گهر دندان
بسان صبح که ناگاه برجهان خندد لب افق چو بدیداز شعاع خور دندان
ز سوز عشق تو لب چون چراغ می‌سوزد مرا کــز[1] آتش آهست چون شرر دندان
بمرگ تن شود از خدمت تو بنده جدا بکلبتین رود از جای خود بدر دندان
زذوق عالم عشقست بی اثر عاقل ز چاشنی طعامست بی خبر دندان
بشعر نظم معانی و صفت آسان نیست چو نقش کردن نقاش در صور دندان
حدیث حسن تو گفتن نیاید از شاعر گرش زسیم زبان باشد و ز زر دندان
که کار او نبود غیر چوب خاییدن وگر ز اره نهی برلب تبر دندان[2]
ایا رخ چو مهت بر بساط خوبی شاه ز من سخن چوزپیل است معتبر دندان
بشعر پایهٔ[3] من زین سخن شود معلوم که ناطق است زتاریخ سن خر دندان
زخوان وصل تونان امید خشک آمد مرا که در لب تونیست کارگر دندان
ازین سخن چه گشایذ مرا زخدمت تو ز خوان تو چه خورم من بذین قدر دندان
برای آنکه دلت نرم گردد این گفتم ولی نکرد زسختی در او اثر دندان
برنج وعدهٔ تو سنگ عشوها دارد خورم برنج و نگه دارم ازحجر دندان
امید پستهٔ کوراست بسته سرچون جوز که از شکستن آن هست درخطر دندان
حساب شعر چوسی ودوشد قلم بشکن کزین نه کمتر باید نه بیشتر دندان
زبانت ارچه درازاست قصه کوته کن برو بپوش[4] بخاموشی از نظر دندان

۴۱

عروس چمن راست زیور شکوفه سر شاخ راهست افسر شکوفه
کنون بر[سر][5] شاخ فرقی ندارد شکوفه ز زیور ز زیور شکوفه

۱- u: که از ۲- u ندارد ۳- u: مایهٔ ۴- u: ببوس ۵- u ندارد

بفصل خزان بود صفراش غالب — کنون باغ را هست در خور شکوفه
بصد پرده بلبل نواساز گردد — چو بگشاد بر شاخ صد در شکوفه
در آن دم که شاخ آستین برفشاند — همی آرد امان و می برشکوفه
یکی عاشقی نازنین است بلبل — یکی شاهدی ناز پرور شکوفه
چو آگه شد از بی نوایی بلبل — زدوری خویش آن سمن برشکوفه
درختان بی برگ را کرد آنک — بسیم و زر خود توانگر شکوفه
برغم زمستان ممسک بهرسو — گل سیمتن می کند زر شکوفه
بیک هفته چون گل جهانگیر گردد — که سلطان بهارست و لشکر شکوفه
درختست طوبی صفت زآنکه بستان — بهشتست از آن حور پیکر شکوفه
زنامحرم و مست چون باغ پرشد — ز استار[1] غیب آن مستّر شکوفه
برون آمد و مادر خویشتن [را] — درآورد در زیر چادر شکوفه
شراب از کجا خورد مطرب که بودش — که شاخست سرمست و ساغر شکوفه
چو نقّاش قدرت روان کرد خامه — قلم راند بر نقش آزر شکوفه
ز نفخ لواحق شود همچو عیسی — بروح نباتی مصوّر شکوفه
ازین پس کند شاخ همچون عصا را — چو دست کلیم پیمبر شکوفه
زمین مدتی بود چون خارپشتی — کشیده درون[2] چون کشف سر شکوفه
کنون زینت بال طاوس یابد[3] — چو بگشاد در گلستان پر شکوفه
ازین پیش باخار و خس بود ملحق — که در شاخ تر بود مضمر شکوفه
کنون سبزه را خفته در زیر سایه — در آغوش گل بین و در بر شکوفه
جهان آنچنان شد که هرجا که باشد — کند مست پیوسته قی بر شکوفه
چو آوازهٔ روی آن سرو گل رخ — بگیرد همی هفت کشور شکوفه

۱- u: زآستان ۲- u: درو ۳- u: باشد

بیستان درآی و ببین با مدادان | بیاد گلِ رویِ دلبر شکوفه
سهی سروِ باغِ جمال آن نگاری | که ازحسن باغیست یکسر شکوفه

[۱]زهی روی تو خوشتر از هر شکوفه
نباشد چو تو خوب منظر شکوفه

ورقهای گل را یکایک بدیدم | زحسن تو جزویست در هر شکوفه
بآب رخت گر برآید[۲] نبیند[۳] | از آتش زیان چون سمندر شکوفه
بباغ جمالت که فردوس جان شد | صنوبر دهد میوه عرعر شکوفه
تو آن آهوی مشک مویی که گردد | چو نافه ببویت معطر شکوفه
اگر باد بویت[۴] باتش رساند | کند عود در عین مجمر شکوفه
بیاد تو در قعر دوزخ بروید | از آتش بنفشه از اخگر شکوفه
اگر پرتوی از رخت بر گل آید | مه و آفتاب آورد بر شکوفه
ور از روی خوبت عرق بر وی افتد | برون آید از شاخ شکّر شکوفه
وگر بوی زلفت ببستان درآید | چو مویِ تو گردد معنبر شکوفه
مدد گر ز رویت نیابد[۵] برآید | چو برگ خزانی مزعفر شکوفه
صفا گر از آن رخ نگیرد بماند | چو آب بهاری مکدّر شکوفه
اگر تو بنزدیک این عاشق آیی | از آن روی تا پا نهی بر شکوفه
ز خاک سر کوی ما گل بروید | بدان سان که از شاخهٔ[۶] تر شکوفه[۷]
تو چون بگذری از برت گل بریزد | صبا بر زمین گومگستر شکوفه
گر از خاک کوی تو صابون نسازد[۸] | نشوید رخ خود منوّر شکوفه

۱- تجدید مطلع ۲- u: برآرید ۳- u: نه‌بیند ۴- u: نوبت
۵- u: نیاید ۶- u: شعبه ۷- r این بیت را ندارد ۸- u: بسازد

بکافور برفی شود زنگی آسا | سیه‌روی چون داغ گازرشکوفه
بباغ ار در آیی[3] ز بهر[1] نثارت | ایا مررخت را ثنا گر شکوفه
کند میوه را همچو باران نیسان | صدف وار در سینه گوهر شکوفه
رخ از پرده بنمود وزشرم رویت | ایا گل ترا بنده چاکر شکوفه
بیکبارچون مه فرو رفت اگرچه | که یک‌یک برآمدچواخترشکوفه
نظر کردو[2] در گلستان پرتوی‌دید | از آن روی همچون‌مه‌وخورشکوفه
بوصف گل روی تو داستانی | شنود و نمی‌داشت باور شکوفه[3]
بیادی چنان از هوا اندر آمد | که با خاك ره شد برابر شکوفه
خوهد ازپی آنکه روی تو بیند | همه‌چشم خود را چوعبهرشکوفه
مه و خور بحسنند همشیرهٔ تو | از آن سان که گل‌را برادرشکوفه
درین فصل گل باچوتولاله‌رویی | چو زنبورم افتاده اندر شکوفه
ز وصف گل روی تو گشت شعرم | چو باغ از بهاران سراسرشکوفه
زمستان عشقت درین موسم گل | زمن کس نکـردست‌خوشترشکوفه
بدل گفت حسنت که درباغ مهرم | اگر میوه داری بیاور شکوفه
ببست این چنین نخل و گفتا ازین پس | ببازار دوران بر آور شکوفه[4]
درخت عبارت که شاخش بلندست | یکی میوه دارد معبّر شکوفه
بَرِ چون توسروی[5] که ازخاك پایت | همی روید از گل نکوتر[6] شکوفه
درخت گل آور بود نخلبندی | که از موم سازد مزوّر شکوفه
چواجزای شعر مرا برفشانی | بریزد ز اوراق دفتر شکوفه[7]

۱- u: بهرت ۲- u: کرده و ۳- u: اندیشه ۴- u این بیت راندارد
۵- u: سروری ۶- u: نیکوتر ۷- تا این بیت از قصیده در اوراق ۱۰۱
و ۱۰۲ و ۱۰۳ و باقی در ورق ۴۳ نسخهٔ u است

ز لب انگبین می‌دهی عاشقان را ... ازین شعر چون نحل[1] می‌خور شکوفه
گر از قامتت برنخوردیم شاید ... نیاید ز سرو و صنوبر شکوفه
نگارا اگر شاخ وصل تو پنهان ... ز من می کند جای دیگر شکوفه
بدین شعر بوسی طمع دارم از تو ... طلب می‌کنم میوه را در شکوفه
مرا کام خوش کن بآب دهانت ... که خوش نبود ای دوست بی بر شکوفه
کبوتر بوقتی که دلجوی گردد ... کند در دهان کبوتر شکوفه
نظر کن زمانی بباغ ضمیرم ... که بی‌حد برآورد و بی مر شکوفه
درخت‌افگن دعوی شاعران شد ... زبان من آن تیغ جوهر شکوفه
ز بستان خاطر برند این جماعت ... برای علف نزد هر خر شکوفه
نه خوش بوی گردد بسی کس ارچه ... کند در دهان غضنفر شکوفه
تو می‌نشنوی ورنه در گوش عارف ... چو طوطیست دایم سخن ور شکوفه
بسی بی زبان از دل پاك هردم ... همی گوید الله اکبر شکوفه
ز دیوان فطرت خط نور دارد ... نوشته بر آن روی انور شکوفه
که عالم همه محضر حسن یارست ... یکی از گواهان محضر شکوفه
برافراز اغصان شهابیست ثاقب ... مشعشع بروی منوّر شکوفه
دل پاك را چون صفات مقدس ... مذکّر ز ذات مطّهر شکوفه
کتابیست عالم ز افعال و اسما ... وزآن جمله جزویست ابتر شکوفه
اگر درس معنی بخوانی بدانی ... که فعلی دگر راست مصدر شکوفه
وگر علم باطن بدانی ببینی ... که ظاهر جمالست و مظهر شکوفه
چو تو عندلیب گلستان عشقی ... ترا گل میسّر مسخّر شکوفه
مربّع نشین در چمن چون برآمد ... ز شاخ مطوّل مدوّر شکوفه

۱- ll: نخل

مثلث خور از جام عشق و مثنّی سخن می‌سرا بر گل و بر شکوفه
بذین شعر دیوان من هست باغی بهر فصل در وی میسّر شکوفه
هر آنکس که محرور عشقست اورا شراب گلست این مکرّر شکوفه
درخت ضمیرت که بارش زرآمد کند شاخ او درّ و گوهر شکوفه
ز شعر تو عارف ملالت نبیند بهشتی کند ز آب کوثر شکوفه

۴۲

زهی برجمال توافشانده جان گل ز روی تو بی‌رونق اندرجهان گل
ز وصف تو اندر چمن داستانی فرو خواند بلبل بر افشاندجان گل
چو بلبل بنام رخت خطبه خواند اگر همچو سوسن بیابدْزبان[1] گل
ز روی تورنگی رسیده‌است گل را که اندرجهان روشناسست از آن گل
اگر همچو من از تو بویی بیابد چو بلبل زعشقت برآرد فغان گل
بباد[2] هوای تو در روضهٔ دل درخت محبّت کند هرزمان گل
گر از گلشن وصل تو عاشقی را بدست سعادت فتد ناگهان گل
در اطوار وحدت بدو رو نماید برنگی دگر جای دیگر همان گل
گرم گل فرستد ز فردوس رضوان مرا خار تو خوشتر آید ازآن گل
همه کس گلی‌دارد اندر بهاران چوتویا منی دارم اندر خزان گل
تو پایی بنه در چمن تا بگیرد ز فرق سر شاخ تا فرقدان گل
گل لاله‌رخ روی بر خاك مالد چو بر عارض تو کند ارغوان گل
تو درخنده آیی بصدلب چوغنچه چو برچهرهٔ من کند زعفران گل
درین ماه کندر زمین می درفشد بدان سان که استاره برآسمان گل

۱- u: نیابد زمان ۲- r: بیاد

بپشتیِ آن سخت گستاخ روشد — که خندید در روی آب روان گل
ازین غم که با بلبلان سبک دل — بمیوه کند شاخ را سرگران گل
درون چون دل غنچه خون گشت ما را — برون آی تا چند باشد نهان گل
چوروی توبینند یقین دان که افتد — میان خود و رویت اندر گمان گل
زبهر زمین بوس در پیش رویت — برون آورد صد لب ازیک دهان گل
اگر خود بخاری مدد یابد از تو — برون آورد آتش از روی نان گل
چونزدیک [آتش][1] شوی دور نبود — که آتش شود لاله، گردد دخان گل
چوتوبامنی پیش من خار گل دان — چومن بی توام نزد من خاردان گل
چو درگلستان بگذری در بهاران — ایا مر ترا همچو من مهربان گل
فرود آی تا چشم بد را بسوزد — سپندی بر آن روی آتش فشان گل
گر از بهر نزهت ز باغ جمالت — برضوان دهی دسته یی در جنان گل
نه در برگ سدره بود آن لطافت — نه برشاخ طوبی بود مثل آن گل
وگرچه شب و روز بیش ازستاره — کند مرغزار فلک ضیمران گل
جهان سربسر خرّمی از تو دارد — برین هست یک شاهد از روشنان[2] گل
چو بُرجیست باغ جمالت که دایم — درو می کند با شکوفه قِران گل
زخطی که نامی بود بروی از تو — چو کاغذ ز مسطر بگیرد نشان گل
شود لفظ عذب سخن در بیان تر — کند شاخ خشک قلم دربنان گل
بحسن تو اندر بهاران شکوفه — محالست ازآن سان که در مهرگان گل
اگر با تو ای میوهٔ دل شکوفه — سرافگنده نبود چو در بوستان گل
بسی تیر طعنه ز خاری که دارد — زند بر روی ازشاخ همچون کمان گل

۱- u ندارد ۲- u: روسنان

الا ای صبا باغبان‌را خبر کن ستم می کند سخت بر بلبلان گل
چوبلبل همی نالم ازمهرش، آری چنین برد هد دوستی با چنان گل
گرآن گلستان گیرد اندر کنارم تنم را شود مغز در استخوان گل
بهشتی‌شمارم من آن پیرهن[۱] را کز اندام اوباشدش درمیان گل
چنان می نماید ز پیراهن آن تن [که] از شعر نسرین واز پرنیان گل
میان من و او جدایی نشاید که من خارم و هست آن دلستان گل
مرا گفت از بهر من گل بیاور ادب نیست بردن سوی گلستان گل
ز دست من ار خار باشد بگیرد نگاری که نستاند ازدیگران گل
اگر چه ز شاخ درخت تر یحت بسختی برآید چو گوهر ز کان گل
چوخورشیدمهرش بزدشعله، کردم بپیرانه سر چون درخت‌جوان گل
چو درشعر جلوه کنم روی او را چو نظّارگی او فتد بر کران گل
اگرچندگویی‌که همچون گیاهست ز بستان طبعت بر شاعران گل
همین قوم را از طمع می نماید زنان دوستی تره برروی نان گل
باغراض فاسد بود نزد مردم گل[۲] هر کسی خاروخار کسان گل
هم از گوسپند علف جوی باشد که قیمت ندارد بنزد شبان گل
بدین شعر دیوان من گلشنی‌دان زگرما و سرما درو بی زیان گل
زتری که هست‌از ردیفش توگویی برآمد چو نیلوفر از آبدان گل
مکن عیب ار چند بی‌عیب نبود که جمع است باخاردریک مکان گل

۴۳

آن یار کز[۳] مشاهدهٔ یار باز ماند
دارددلی غمی که ز دلدار باز ماند

۱- u: تیرهن ۲- u و r: کلی ۳- u: که از

اندرمقام وحشت هجر این دل حزین
گویی کبوتریست که از یار باز ماند
مردم نظر کنند بصطرلاب بخت خویش
کز مدت فراق چه مقدار بازماند[1]
این ذرّه شد ز قربت آن آفتاب دور
وآن تازه گل ز صحبت این خار باز ماند

هم عندلیب نطق ز گفتار سیر گشت
هم بارگیر صبر ز رفتار باز ماند

هم طوطی از تناول شکّر دهان ببست
هم بلبل از ستایش گلزار باز ماند

هم مرهم ازرعایت مجروح شد ملول
هم صحّت از تعهّد بیمار باز ماند

جانرا عزای تن چو زدلدار دور شد
دلرا صلای غم چو ز غمخوار بازماند

مسکین دل زدست شده پای ره نداشت
چندی بسر دویدو بناچار باز ماند

با زور[2] بازوی غم او پنجه چون کند
اکنون که دست‌طاقتش از کاربازماند

برملک مصروخوبی یوسف چه‌دل‌نهد
آن کز عزیز خویش چنین خواربازماند

چون آدم ار زخلد بیفتد چه غم‌خورد[3]
شوریده طالعی که ز دیدار باز ماند

۱- u این بیت را ندارد ۲- u: بازورو — ۳- u: خه عمخورد

بی تو[1] سخن بعون که گوید که عندلیب
از گل چو دور گشت زگفتار باز ماند

اکنون که یارم از سفر هجر باز گشت
دل رو[2] بیار کرد و ز اغیار باز ماند

خاص از شراب خود قدحی بر کفم نهاد
زو پاره‌یی بخوردم و بسیار باز ماند

یاران من بمدرسه و خانقه شدند
وین بی نوا بخانهٔ خمّار باز ماند

این یک فقیر گشت [و][3] بپوشید خرقه‌یی
وآن یک فقیه گشت و بتکرار باز ماند

بر ره نشست ره زن دنیا و آخرت
تا هر که او نبود طلب کار باز ماند

خر تن پرست بُد بعلف زار میل کرد
سگ همتی نداشت بمردار باز ماند

دل مرده‌یی شمر چو درین راه جان نداد
تن جیفه‌یی بود چو ازین دار باز ماند

تن از گلیم فقر بدرّاعه در گریخت
سر از کلاه عشق بدستار باز ماند

در کش سمند عشق که از همرهی دل
این عقل کهنه لنگ بیکبار باز ماند

۱- u: با ۲- u: زو ۳- u ندارد

اعیان شهر کون و مکان عاشقان او
رفتند جمله وز همه آثار باز ماند
مخصوص بود هریک ازیشان بخدمتی
من شاعری بدم زمن اشعار باز ماند
من[1] بنده نیز در پی ایشان همی رود
روزی دو بهر گفتن اسرار باز ماند
در بزم عشق اودل من چنگ شوق زد
این زیروبم از آن همه اوتار باز ماند
او تار چنگ عشق ز اطوار شوق بود
هر بیت ناله‌یی که زهر تار باز ماند

٤٤

وصف حسنش نمی‌توانم گفت
با همه کس اگرچه دانم گفت
آنچه جویم نمی‌توانم یافت
وآنچه بینم نمی توانم گفت
تومرا بدمبین که من او را
نیک دانم ولی ندانم گفت
آشکارا نمی توانم کرد
آنچه آن دوست درنهانم گفت
گفتم او را مرا بخود برسان
مستعد باش، من برآنم گفت
تا توبی تو ای فلان نرسد
چون ترامن بخود رسانم؟ گفت
هرچه پرسیدمش جوابم داد
ره بدو خواستم، نشانم گفت
عاقبت راه یابی از پس در
بنشین پیش آستانم گفت
بشکر ها نظر مکن تا من
چون مگس ازخودت نرانم گفت
منشین با کسی که اودوراست
تا بنزد خودت نشانم گفت

۱- I: این

لقمه‌بی‌خواستم ازو شیرین گفتم آخر نه‌میهمانم؟ گفت:
غم‌من‌خور که‌دل‌قوی کندت شاد گشتم‌چو وجهِ نانم گفت
بره عشق چون شدم نزدیک دور بود از رهِ بیانم گفت
عقل ناگه بپیش‌باز آمد زود بنهاد در دهانم گفت
گفتم ای‌عقل کیستی توبگو سروسالارِ کاروانم ، گفت
اولین صادری زحضرت علم گرندانسته‌یی من آنم گفت
گفتم ازبهر من چکار کنی تا بمنزل خری برانم گفت
گفتمش ترك بار و خر گفتم کدخدا کارخان ومانم گفت
گفتمش خان‌ومان ندارم من مال را نیز پاسبانم گفت
گفتمش‌مال‌ترك کردهٔ‌ماست ملك را نیز قهرمانم گفت
گفتمش‌ملك[1]‌ما غم‌عشق‌است در ره از خدمتی نمانم گفت
گفتمش‌ره‌درازوپرخطر است من یکی پیر ناتوانم گفت
چون زمانی برفت‌وعاجز گشت وقت شد کزتو بازمانم گفت
چون‌رسیدیم بر سَرِ رهِ عشق الوداعی چو دوستانم گفت
چون زمین پیش او ببوسیدم صاحب اقطاع آسمانم گفت
گفتم ای‌عشق‌من‌چه‌چیز توام بزبان شکر فشانم گفت
همه آداب ره روی زآن پس یک‌بیک دولت جوانم گفت
غم من بادل چو دفتر[2] تو وین سخن نی بترجمانم گفت
چون‌مرکب‌شدندحاصل شد قلمی از تو در بنانم گفت
بتو بررقِّ[3] عالم ارخواهم بنویسم هرآنچه دانم گفت
من بجاروب نیستی از دل گرد هستی فروفشانم گفت

۱- r: مال
۲- در متن u طوریست که «دفه» و «دنه» هردو میتوان خواند ۳- u: بتومورق

تانکردی همه‌چوقرآن صدق — هرگزت‌نزد خودنخوانم گفت
من همای سعادتم لیکن — هستی تست استخوانم گفت
مرغ دل زندگی بمن یابد — من‌جگرخواره‌جان‌جانم گفت
درمکانها همی‌نگنجم ازآنک — گهر کان لامکانم گفت
چون گرفتار من شوی دردم — من ترا از تو وارهانم گفت
دست تسلیم در کف من نه — تا ترا از توو استانم گفت
سخن عشق‌ازین جهان نبود — هرچه گفت‌اوازآن‌جهانم گفت
قصهٔ آن طرف درین جانب — می نشاید باین و آنم گفت
تا نگویم حدیث عشق ببر — از دل اندیشه از زبانم گفت

٤٥

عشق سلطان کرد برملک سخن‌رانی‌مرا
زآن کنند ارباب معنی بنده فرمانی‌مرا

خطبهٔ شعر مرا شد پایهٔ منبر بلند
زآنک[1] برزر سخن شد سکّه سلطانی مرا

بر درشاهان کزیشان بیدق‌شطرنج به
خرص‌قایم‌خواست کرد ازپیل دندانی‌مرا

اسب همّت‌سر کشیدوبهرجوجایزنداشت
خوارهمچون خر دراصطبل‌ثناخوانی‌مرا

خواست‌نهمت‌تانشاندچون‌دوات‌ظالمان
با دل تنگ و سیه در صدر دیوانی‌مرا

۱- I: زآنکه

شیر دولت[1] پنجه کرد و همچو سگ لایق ندید
بهر مرداری دوان در کوی عوّانی مرا

خاك کوی فقر لیسم زآن چو سگ بر هر دری
تیره نبود آب عزّ از ذلّ بی نانی مرا

صاحب دیوان نظمم مُشرف ملك سخن
عقل مستوفی لذّتهای روحانی مرا

گر بخوانی شعر من از حالت صاحب دلان
مر ترا نبود شعور ار شاعری خوانی مرا

در بدی من مرا علم الیقین حاصل شدست
وین نه از جهل تو باشد گر نکو دانی مرا

غیرت دین در دلم شمشیر باشد کرده تیز
گر زچین خشم بینی چهره سوهانی مرا

دانهٔ دل پاك کردم همچو گندم با همه
آسیا سنگی اگر بر سر بگردانی مرا

چون برنج و راحتم راضی از ایزد، فرق نیست
گر بسعد اُورمَزد ار نحس کیوانی مرا[2]

از حقیقت اصل دارد و ز طریقت رنگ و بوی
میوهٔ مذهب که هست از فرع نعمانی مرا

از برای فتنهٔ یأجوج معقولات نفس
سدّ اسلام است منقولات ایمانی مرا

۱- T: دوران ۲- U: تا بسعد اورمزد از نحس...

با اشاراتی که پیران راست در قانون دین
حق نجاتی داده از رنج شفا خوانی مرا

خود مرا شمشیر حجت قاطعست از بهر آنک
سنت ختم رسل علمیست برهانی مرا

از معارف چون توانگر نفس باشد به بود
از جهانی خلق یک درویش خلقانی مرا

ای ز شمع فیض تو مشکات دل روشن، ببخش
از مصابیح هدایت جان نورانی مرا

دفتری دارم سیاه از کردهای ناپسند
زاین[1] سیاقت نی فذلک جز پشیمانی مرا

حلهٔ رحمت بپوشم گر لباس جان کنی
اندرین دور دورنگ از لون یکسانی مرا

زر مغشوش عمل دارم مسنجش[2] زآنک[3] نیست
بهر بازار قیامت نقد میزانی مرا

خوش بخسبم در فراش خاك تا صبح نشور
از رقاد[4] غفلت اربیدار گردانی مرا

آب رو بردن بنزد خلق دشوارست سخت
تو ز خوان لطف ده نانی بآسانی مرا

مرغ جانم را بترك آرزو دل جمع دار
دور کن از دانهٔ قسمت پریشانی مرا

۱- r: زآن ۲- r: منحس ۳- r: زانکه ۴- هردو نسخه: رفاد

تا زمان باشد رهی را بر صلاحیّت بدار
چون اجل آید بمیران بر مسلمانی مرا

چون چراغ عمر را فیض تو روغن کم کند
آن طمع دارم که با ایمان بمیرانی مرا

در ریاض قربت تو آستین افشان روم
گرنه دامن گیر باشد سیف فرغانی مرا

٤٦

وَ لَهُ قالَ فی مَرثِیةِ الشَّهید کریم الدین اِسمٰعیل البَکری نَوَّرَ اللهُ حُفرَتَهُ [و مرقده][1]

ای بوده همّتم همه طول بقای تو
همت اثر نکرد و بدیدم فنای تو

نزدیک عصر بود که ناگه غروب کرد
اندر محاق حادثه ماه بقای تو

هم عاقبت ز دست حوادث قفا خورَد
آن سخت رو که تیغ زد اندر قفای تو

آن کو بدست ظلم ترا قید کرده بود
روزی هلاکِ سرشودش بند پای تو[2]

شمرِ تو چون یزید سَمَر شد بفعلِ بَد
ای تو حسین و آقسرا کربلای تو

۱- U ندارد ۲- r این بیت را ندارد

این هفت ماهه زحمت و محنت زنا کسان
رنجوری تو بود و شهادت شفای تو
ما قصّها بحضرت حق رَفع کرده‌ایم
از بهر کسر دشمن و نصب لوای تو[1]
روزی قصاص تو بکند باوی ارچه داد
ایزد زگنج رحمت خود خون بهای تو
از سد ره در گذشتی طوبی لکَ الجنان
ای بوده قرب حضرت حق منتهای تو
دولت‌سرای تست بهشت این زمان ولیک
دشمن سگیست دور زدولت سرای تو
تا روز مرگ شادی دلهای دوستان
گم گشت ازمصیبت اندُه فزای تو
جسمت چوجان نهان شد و دل را نمی‌رود
از پیش چشم صورت معنی نمای تو
زین غم که نیش بر رگ جان می‌زند چو مرگ
بیگانه شد ز شادی دل آشنای تو

سبحانَ قادری که بده روز جمع کرد
حکمش غزای خصم ترا با عزای تو
وین سخت‌روی سست‌قدم را که زار ماند
بگذاشتیم تاش بگیرد خدای تو

۱- r این بیت را ندارد

این خرق عادت[1] از تو دلیل کرامتست[2]
من مدّعی صادق و شهری گوای تو

کندر سر بریده چو طوطی در قفس
می گفت ذکر بلبل دستان سرای تو

حقّا که در عساکر ارواح خافقست
در صفّ اولیا علم کبریای تو

صدّیق جدّ تست و بدو جانت واصل است
ای انبیا باجمعهم اولیای تو

در زندگی تو دوست صادق بدی مرا
تا زنده ام بصدق بگویم دعای تو

لطفت بنزد خویش مرا جای داده بود
ایزد کناد جنّت فردوس جای تو

گرچه خدا بدست کرم مسندی نهاد
اندر جوار حضرت خویش از برای تو

با طول عمر باد همایون چو بخت نیک
ایام دو سلالهٔ میمون لقای تو

۴۷

در باغ دهر چون گل گر سر بسر[3] جمالی
در روز زندگانی گر جمله مه چو سالی

با لطف طبع اگرچه در قلب روح روحی
با حسن روی اگرچه بر روی حسن خالی

۱- u: عادتست ۲- r: این خرق عادتست و دلیل کرامت است ۳- u: متر بسر

این نکته نیست دعوی نزدیک اهل معنی — کز من چو دور ماندی ریحان بی سفالی
گرچه بشه نشانی لشکرشکن چو سامی — ورچه بپهلوانی رستم هنر چو زالی
بی‌جانِ حسنِ معنی صورت بکار ناید — گر تو جمالِ یوسف یا[۱] یوسف جمالی
تا بدر تام گردی از آفتاب دانش — هر روز [نور][۲] می گیرا کنون که چون هلالی
روحست علم و در تن جان قالبست او را — کس را مباد نفسی از روح علم خالی
چون خانهٔ نهادت زین دانه خالی آمد[۳] — گر جامه شعر پوشی چون کاه در جوالی
از علمهای قالی اصلاح حال می کن — تا رمزهای حالی دانی ز نقش قالی
تا می‌زند طبیعت بر چنگ لهو ناخن — زاستاد همچو بربط محتاج گوشمالی
تو ذرهٔ حقیری واز آفتاب عرفان — گر تو شرف پذیری خورشید بی‌زوالی
می‌جوی تا نمانی بی حاصل از مکارم — می کوش تا نباشی بی بهره از معالی
با اهل جهل منشین کآن پایه یی است نازل — با اهل علم بنشین کین مجلسی است عالی
خوش گوی باش با[۴] خلق از هر دری که گویی — خارج منال چون نی از هر دمی که نالی
محبوب مردم آمد عاقل بنرم گویی — شایستهٔ شکر شد طوطی بخوش مقالی
فارغ مباش یکدم از بندگیّ ایزد — اکنون که چون من آزاد از بند جاه و مالی
فردا که دل ز غصّهٔ دنیا خراب گردد — اندوه دین نیارد گشتن در آن حوالی
مال و عیال اینجا بی‌شک وبال مردند — شاذ آنک بگذراند عمری ببی وبالی
از بهر مال قارون چون گنج درزمین شد — بر چرخ چارم آمد عیسی ز بی‌عیالی
هر باطلی که کردی از بهر آن بمحشر — می‌دان یقین که از حق در معرض سؤالی
از بحر[۵] خاطر خود چندین دُرِ نصیحت — بر تو نثار کردم از نظم این لآلی

۱- u: با ۲- u ندارد
۳- u: چون دانهٔ نهاذست زین دانه خالی آمد؛ r: چون دانه نهادت زین دانه خالی آمد.
۴- u: تا ۵- هر دو نسخه: بهر

۴۸

مرا بلطف خود الهام کرد داورِ نفس ... که دست بر در دل دار و پای بر سر نفس
چو سالها بجو و کاهِ ناز[1] فربه شد ... چرا همی ننهی بار زهد برخر نفس
تو شیر بیشهٔ معنی شوی اگر بزنی ... بزور[2] بازوی دین پنجه با غضنفر نفس
بآرزویی[3] با نفس خویشتن امروز ... چوچیر گردی[4] آمِن[5] مباش از شرِ نفس
ترا از آتش دوزخ هم احتراق بود ... چو در وبال عقوبت بماند اختر نفس
دوباره بندهٔ آزی مگو ز آزادی ... که نفس چاکر آزست و خواجه چاکر نفس
چونفس بدگهرت را توان فریفت بزر ... مسلّمت نبود دم زدن ز گوهرِ نفس
ز حدّ عرش بمنشور ایزدی تا فرش ... تراست جمله ولایت، مشو مسخّرِ نفس
تو هیچ درخور دین کارکرد نتوانی ... که آنچه درخور دینست نیست درخور نفس
تراست زین تن کاهل نشسته بریک خر ... بصیر عیسی روح و مسیح اعور نفس
اگر ز راه ادب پای می نهد بیرون ... عنان شرع بدستست باز کش سر نفس
ز علم کن عَلَم و عقلِ مهدی آیین را ... متابعت کن و بشکن سپاه صفدر نفس
تو مست غفلت و در تو فتاده آتش آن ... تو بار پنبه و در جوف تست اخگر نفس
بمعصیت چه زنده ره ترا که گر خواهد ... ز طاعت تو ترا بُت تراشد آزر نفس
الهی از من بیچاره عفو کن بکرم ... که نفس رهزن من بود و دیو رهبر نفس
اگر ولایت معنیِ بنده تا اکنون ... نبود آمِن از ترکتاز لشکر نفس
بعون لطف تو منصور باز خواهد گشت ... ملک مظفّر عقل از جهاد کافر نفس
بوعظ خود سخنی گفت سیف فرغانی ... برآن امید که صافی شود مکدّر نفس

۱- U: نار ۲- هردو نسخه: بزورو ۳- U: بآرزوی کو
۴- U: خیر کردی ۵- T: ایمن

نصیحت آب حیوتست و اهل دل گویند که خضر جان خورد این آب بی سکندر نفس

۴۹

کتب الی الشیخ العارف سعدی الشیرازی

نمی دانم که چون[1] باشد بمعدن زر فرستادن
بدریا قطره آوردن بکان گوهر فرستادن

شبی بی فکر این قطعه بگفتم در ثنای تو
ولیکن روزها کردم تأمل در فرستادن

مرا از غایت شوقت نیامد در دل این معنی
که آب پارگین نتوان سوی کوثر فرستادن

مرا آهن در آتش بود از شوقت، ندانستم
که مس از ابلهی باشد بکان زر فرستادن

چو بلبل در فراق گل ازین اندیشه خاموشم
که بانگ زاغ چون شاید بخنیاگر فرستادن

حدیث شعر من گفتن بپیش طبع چون آبت
بآتش گاه زردشتست خاکستر فرستادن

بر آن جوهری بردن چنین شعر آنچنان باشد
که دست افزار جولاهان بر زرگر فرستادن

ضمیرت جام جمشیدست و در وی نوش جان پرور
بر او جرعه یی نتوان ازین ساغر فرستادن

۱- u: کچون

سوی فردوس باغی را نزیبد میوه آوردن
سوی طاوس زاغی را نشاید پر فرستادن

بَر جمع مَلَک نتوان بشب قندیل بَر کردن
سوی شمع فلَک نتوان بروز اختر فرستادن

اگر از سیم وزر باشد وَر از دُرّ و گهر باشد
بابراهیم چون شاید بت آزر فرستادن

ز باغ طبع بی‌بارم ازین غوره که من دارم
اگر حلوا شود نتوان بدان شکّر فرستادن

تو کشورگیر آفاقی و شعر تو ترا لشکر
چنین لشکر ترا زیبد بهر کشور فرستادن

مسیح عقل می گوید که چون[1] من خرسواری را
بنزد مهدیی چون توسزد لشکر فرستادن ؟

چو چیزی نیست در دستم که حضرت راسزا باشد
ز بهر خدمت پایت بخواهم سر فرستادن

سعادت می‌کند سعیی که با شیرازم اندازد
ولکن خاك را نتوان بگردون برفرستادن

اگر با یکدگر ما را نیفتد قرب جسمانی
نباشد کم ز پیغامی بیکدیگر فرستادن

سراسر حامل اخلاص ازین سان نکته‌ها دارم
ز سلطان سخن دستور وازچاکر فرستادن

۱- u: کچون

در آن حضرت که چون[1] خاکست زر[3] خشک سلطانی
گدایی را اجازت کن بشعر تر فرستادن

۵۰

وَ کَتَبَ اِلیه ایضاً[2]

دلم از کار این جهان بگرفت — راست خواهی دلم زجان بگرفت
مدح سعدی نگفته بیتی چند — طوطی نطق را زبان بگرفت
آفتابیست آسمان بارش — که زمین بستد وزمان بگرفت
پادشاه سخن بتیغ زبان — تا بجایی که می‌توان بگرفت
سخن او که هست آب حیوة — چون سکندر همه جهان بگرفت
دیگری جای او نگیرد و او — بسخن جای دیگران بگرفت
بلبل طبع او صفیری زد — همه آفاق گلستان بگرفت
دم سرد چمن ز خجلت آن — آمدو غنچه را دهان بگرفت
دست صیتش که[3] در جهان علمست — دامن آخرالزّمان بگرفت
بحر معنیست او وزین سبب است — که چو بحر از جهان کران بگرفت
عرضه کردند بر دلش دوجهان — همتش این بداد وآن بگرفت
سخن او بسمع من چو رسید — مر مرا شوق او چنان بگرفت
که دل من ز خاتم مهرش — همچو شمع از نگین نشان بگرفت
طوطی طبعش ازسخن شکری — بدهان شکر فشان بگرفت
زهره از بهر نقل خویش آنرا — در طبقهای آسمان بگرفت

۱- u: کچون ۲- r: وایضاً له ۳- u: صیت کی

ای بزرگی که طبع وقّادت ‌ ‌ ‌ ‌ خرده بر عقل خرده‌دان بگرفت
وقت تقریر مدحت تو مرا ‌ ‌ ‌ ‌ این معانی رهِ بیان بگرفت

۵۱

[و کَتَب اِلیه ایضاً][۱]

بجای سخن گر بتو جان فرستم ‌ ‌ ‌ ‌ چنان دان که زیره بکرمان فرستم
تو دلدار اهل دلی شاید ار من ‌ ‌ ‌ ‌ بدلدار صاحب‌دلان جان فرستم
سخن از تو و جان ز من این به آید ‌ ‌ ‌ ‌ که تو این فرستی و من آن فرستم
اگرچه من از شرمساری نیارم ‌ ‌ ‌ ‌ که شبنم سوی آب حیوان فرستم
توی بحر معنی و من تشنهٔ تو ‌ ‌ ‌ ‌ نگویی زلالی بعطشان فرستم ؟
چو قانون فضلم نجاتست جان را ‌ ‌ ‌ ‌ شفایی ببیمار نالان فرستم ؟
وگرچه من از حشمت تو نیارم ‌ ‌ ‌ ‌ که پای ملخ زی سلیمان فرستم
ازین شمسه نوری بخورشید بخشم ‌ ‌ ‌ ‌ وزین پنجه زوری بدستان فرستم
بر برق رخشنده آتش فروزم ‌ ‌ ‌ ‌ سوی ابر غرّنده باران فرستم
بخندد بسی معدن لعل بر من ‌ ‌ ‌ ‌ که خرمهره سوی بدخشان فرستم
بکوری کند حمل صاحب بصیرت ‌ ‌ ‌ ‌ که سرمه بسوی سپاهان فرستم
خواریست گوسالهٔ سامری را ‌ ‌ ‌ ‌ سزد گر بموسیِ عمران فرستم
تو نظم مرا خود گهرگیر یکسر ‌ ‌ ‌ ‌ پسندم که گوهر سوی کان فرستم؟
گر از شاخ بی‌برگ خود خشک برگی ‌ ‌ ‌ ‌ بر آن درختِ گل افشان فرستم

۱- از فحوای سخن سیف و با قیاس بر دو قطعهٔ ۴۹ و ۵۰ می‌توان حدس زد که این قطعه نیز بسعدی فرستاده شده باشد. در r: وایضاً له

پراگنده گویم شود نام ترسم بدان جمع اگر زین پریشان فرستم
بریحان گری عیب باشد اگر من سوی باغ فردوس ریحان فرستم
منم مالک آتش طبع حاشا که خاشاک گلخن برضوان فرستم
چه عذر آورم گر طنین مگس را سوی بلبلان سحرخوان فرستم
تبرخورده شاخی بگلزار بخشم خزان دیده برگی ببستان فرستم
کواکب بخندند چون صبح بر من که ذرّه بخورشید تابان فرستم
شفق وارم از شرم روسرخ گردد که کوکب بر ماه تابان فرستم
تو ای یوسف مصر دولت نگویی بشیری بمحزون کنعان فرستم؟
تنی را که رنجیست راحت نمایم دلی را که دردیست درمان فرستم
سوی سیف فرغانی آن مخلص خود چو دانا خطابی بنادان فرستم
بمن گر سخن از پی آن فرستی که تا من سخن درخورآن فرستم
صف لشکر من ندارد سواری که با رستم او را بمیدان فرستم
من از همّت تو چو[۱] آنجا رسیدم که بار فصاحت بسحبان فرستم
بمنشور سلطان ولایت گرفتم خراج ولایت بسلطان فرستم

۵۲

[وباز بسعدی فرستاده است]

بسی نماند ز اشعار عاشقانهٔ تو که شاه بیت سخنها شود فسانهٔ تو
ببزم عشق ترشّح کند چو آب حیوة زلال ذوق ز اشعار عاشقانهٔ تو
بمجلسی که کسان[۲] ساز عشق بنوازند هزار نغمهٔ ایشان و یک ترانهٔ تو
چو بر رباب غزل پرده ساز شد طبعت بچنگ زهره بریشم دهد چغانهٔ تو

۱- I: به ۲- u: کمان

چوبربساط سخن اسب خود روان کردی — دمی ز شاه معطل نبود خانهٔ تو
چو دام شعر ترا گشت مرغ جانها صید — میان دانهٔ دلهاست آشیانهٔ تو
کسی که حلقهٔ آن در زند بپای ادب — بیاید و بنهد سر بر آستانهٔ تو
زشعر تر[1] همه پر کرد خوان درویشی — ادام از آب دهن یافت خشک نانهٔ تو
بنزد تو زر سلطان سفال رنگین است — ازآنکه گوهر نفس است در خزانهٔ تو
بدین صفت که ترا سرکش بنان[2] شد رام — مگر عصای کلیم است تازیانهٔ تو
ز جیب فکر چو سر بر کند سخن در حال — چو موی راست شود فرق او بشانهٔ تو
تو بحر فضل و ترا در میانه گوهر نظم — سخن بگو که خموشی بود کرانهٔ تو
ازآن ز دایرهٔ اهل عصر بیرونی — که غیر نقطهٔ دل نیست در میانهٔ تو
ازآن بخلق چو سیمرغ روی ننمایی — که ناپدید چو عنقا شدست لانهٔ تو
ترازویی که گرت در کفی بود دنیا — ز راستی نگراید جوی زبانهٔ تو
ترا که کرسی دل زین خرابه بیرونست — بهشت وار ز عرشست آسمانهٔ تو
بترك ملک دوعالم چهار تکبیرست — یکی[3] نماز تهجد یکی دوگانهٔ تو
زخمر عشق قدحهاست هریکی غزلت — چو آب گشته روان از شرابخانهٔ تو
نشانه نیست سخنهای تو ولی نه چنانك — بتیر طعنهٔ مردم رسد نشانهٔ تو
زنفس ناطقه پرس این سخن چوایامیست — که مرغ روح همی پرورد بدانهٔ تو
بدولت شرف نفس تو عزیز شود — متاع شعر که خوارست درزمانهٔ تو

۵۳

حبذا عرصهٔ ملکی که تویی سلطانش
ملک گردد چو بهشت ار توشوی رضوانش

۱- u: تو ۲- u: بیان ۳- در اصل: کهی

در همه مملکت امروز سلیمانی نیست
کادمی را نبود دردِ سر از دیوانش

ای که در مملکت قیصرو خاقان شاهی
می کن اندیشه که کوقیصرو کوخاقانش

هر کرا دست تصرّف زتو باشد برخلق
ازوی انصاف طلب ورندهد[1] بِستانش[2]

بینوایی که ورابر جگر آبی نبود
جهد کن گر ندهی تا نستانی نانش

مهر دنیای دنی در دل خودسخت مگیر
کازمودند بسی سست بود پیمانش

خانه‌یی راکه ازو همچو تو رفتند بسی
چند از بهر نشستن کنی آبادانش

ملک عقبی متعلّق بکسی خواهد بود
که تعلّق نکند هیچ بدنیا جانش

حاصل عمر تووقتست ، گرامی دارش
مایهٔ[3] کار تو عمرست ، غنیمت دانش

پادشاهی که باندوه رعیّت شادست
همچو شادیست بقایی نبود چندانش

با همه حسن نظر کن که چه کوته عمرست
گل که ازگریهٔ ابرست لب خندانش[4]

۱- u: نه‌دهد ۲- r این بیت را ندارد ۳- u: پایهٔ ۴- r این بیت را ندارد

حصن اقبال خود ازهمت درویشان ساز
چون تو در کشتی نوحی چه غم از طوفانش

آسمان بار شود پشت زمین را چون کوه
گر حمایت نکند همّت درویشانش

نقدشعری که عیارش نه چنین است، بدان
که زراندود تکلّف بود آن، مستانش

سیف فرغانی از بهر تو همچون سعدی
«مشک دارد نتواند که کند پنهانش»

٥٤

*منم یارا بدین‌سان او فتاده — دلم را سوز در جان او فتاده
غم چندین پریشان‌حال امروز — درین طبع پریشان او فتاده
چو بسته زیر پای پیل ملکی — بدست این عوانان او فتاده
نهاده دین بیکسوو زهرسو — چو کافر درمسلمان او فتاده
ببین درنان خلق این کژدمان را — چواندر گوشت کرمان اوفتاده
عوانان اندرو گویی سگانند — بسال قحط در نان او فتاده
همه در آرزوی مال و جاهند — بچاه اندر چو کوران او فتاده
شکم پر کرده ازخمرود رین خاك — همه در گل چومستان اوفتاده
توای بیچاره آنگه نان خوری سیر — گر[1] ازجوعی بدین‌سان اوفتاده
که بینی ازدهان سلك بیرون — سگان راهمچودندان اوفتاده

*- قسمتی ازین قصیده در ورق ۵۵ و قسمتی دیگر در ورق ۳۲۵ و ۶۲۶ نسخهٔ U است
۱- هر دو نسخه: که

بجای عنبرو مشکش کنون هست — گزنده در گریبان او فتاده
توانگر کز پی درویش دایم — زرش بودی زدامان او فتاده
ازین جامه کتان کون برهنه — که باداسگ در ایشان او فتاده
بسی مردم زسرما برزمین اند — چو برف اندر زمستان او فتاده
دریغا مکنت چندین توانگر — بدست این گدایان او فتاده
از انگشت سلیمان رفته خاتم — ولی در دست دیوان او فتاده
زنان را گوی در میدان و چوگان — ز دست مرد میدان او فتاده
چو مرغان آمده در دام صیاد — چو دانه پیش مرغان او فتاده
بعهد این سگان از بی شبانیست — رمه در دست سرحان او فتاده
رعیت گوسپنداند این سگان گرگ — همه در گوسپندان او فتاده
پلنگی چند میخواهیم یارب — درین دیوانه گرگان او فتاده
ز دست و پای این گردن زنانست — سراسر ملک ویران او فتاده
ایا مظلوم سرگشته که هستی — چنین محروم و حیران او فتاده
ز جور ظالمان درشهر خویشی — بخواری چون غریبان او فتاده
اگر صبرت بود روزی دو بینی — عوانان کشته میران او فتاده
امیرانی که بر تو ظلم کردند — بخواری چون اسیران او فتاده
هر آن کو اندرین خانه مقیم است — چو دیوارش همی دان او فتاده
جهانجویی اگر ناگه بخیزد — بسی بینی بزرگان او فتاده
ببینی ناگهان مردان دین را — برین دنیا پرستان او فتاده
چه می دانند کار دولت این قوم — که در دین اند نادان او فتاده
بفرمان خداوند از سر تخت — خداوندان فرمان او فتاده
کلاه عزت اندر پای خواری — ز سرهای عزیزان او فتاده

باه چون تومظلوم افسر ملک — ز فرق تاجداران او فتاده

گرش گردون‌سر یرملک باشد — برو صد ماه تابان او فتاده

زبالای عمل در پستی عزل — چنین کس راهمی‌دان‌اوفتاده

تو نیز ای‌سیف‌فرغانی‌چرایی — حزین دربیت احزان اوفتاده

برین نطع ای‌پیاده‌زاسب‌دولت — بسی دیدی سواران او فتاده

هم آخردیگری‌برجای اینان — نشسته دان و اینان او فتاده

درین باغ این سپیداران بی‌بر — ببادی چون درختان اوفتاده

خدا درمان فرستد مردمی را — کزین دردند نالان اوفتاده

۵۵

*بنزد همت من خردی‌ای بزرگ امیر
امیر سخت دل سست رای بی تدبیر

بعدل چون نکند ملک را بهشت صفت
اگر چه حور بود ز اهل دوزخست‌امیر

تو ای امیر اگر خواجهٔ غلامانی
توبنده‌ای و ترا ازخدای نیست گزیر

جنود تیغ [تو][1] آنجا سپر بیندازند
که برتو راست کنند ازکمان‌حادثه تیر

ز تو منازل ملکست ممتلی از خوف
زتو قواعد دین نیست ایمن از تغییر[2]

---

*- قسمتی ازین قصیده در ورق ۲۳۱ و باقی در ورق ۵۵ و ۵۶ نسخهٔ u دیده میشود

۱- u ندارد ۲- u: تعبیر

ببند و حبس سزایی که از تو دیوانه
امور دنیی[1] و دین درهمست چون زنجیر

دلت که هست بتنگی چو حلقهٔ خاتم
درو محبت دنیاست چون نگین در قیر

ربوده سیم بسی و نداده زر بکسی
ندیده کسر عدو و نکرده جبر کسیر

کمرز زر کنی از سیمهای محتاجان
بسا که کیسه تهی گردد از چنین توفیر!

تراست میل و محابا که زر برد ظالم
تراست ذوق وتماشا که سگ درد نخچیر

شهی ولایت حکمست و در حکومت عدل
وگرنه کس نشود پادشه بتاج و سریر

تو ملک خوانی یک شهر را و سرتاسر
دهیست دنیی[2] وچون تو درو هزار گزیر

زمان ز مرگ بسی چون تو پند داد ترا
برو ز مردن امثال خویش عبرت گیر

تن تو دشمن جانست ، دوستش مشمار
که تن پرست کند در نجات جان تقصیر

تو تن پرست و ترا گفته روح عیسی نطق
برای نفس که خر چند پروری بشعیر

۱- U: دنیا ۲- U: دنیا

زقید شرع که جانست بندهٔ حکمش
دل تومطلق ودر دست نفسِ کافر اسیر

بنزد زنده دلان بی حضور خواهی مُرد
که خواب غفلت تودارد اینچنین تعبیر

رعیّت اند عیالت ، چو ماذر مشفق
بده بجمله ز پِستان عدل واحسان شیر

که عدل قطب وجودست ودین بسان فلک
مدام بر سر این قطب می‌کند تدویر

ایا بحکم ستم کرده بر ضعیف وقوی
تو عاجزی وخدای جهان قویّ و قدیر

بگیردت بیَدِ[۱] قدرت وکند محبوس
وگرچنانکِ ندانی کجا، بِسجْنِ سعیر

چو نوبتت بزنند ای امیر اگر روزی
رعیت ازستمت چون دهل کنند نفیر

سر تو چون بن هاون بکوفتن شاید
وگربوذ بمَثَل جمله مغزچون سَرِسیر

عوان سگست چو در نیّتش ستم باشد
که آتش است وگر شعله یی ندارد اثیر

بموعظت نتوانم ترا براه آورد
سفال را نتواند که زرکند اکسیر

۱- u: بند

بمیل من نشود دیدهٔ دلت روشن
که نور باز نیابد بسرمه چشم ضریر

اگر بسوزی ای خام پخته خواهی شد
که نان بمرتبه گه گندمست و گاه خمیر

وگر بنزد [تو][1] خار[2] است عارفان دانند
که من گلی بتو دادم ز بوستان ضمیر

خرد اگرچه پیر شود دولتش جوان باشد
اگر قبول نصیحت کند جوان از پیر

بمال و عمر اگرچه توانگرست وجوان
بپند دادن پیران غنیست چون تو فقیر

چو تو امیر باشعار سیف فرغانی
چو پادشاه بود مفتقر بپند وزیر

٥٦

چون درجهان زعشق توغوغا دراوفتاد
آتش برخت آدم و حوّا در او فتاد

وآن آتشی که رخت نخستین بدر[3] بسوخت
زد شعله‌یی و در من شیدا در او فتاد

دیوانه چون رهد چو خردمند جان نبرد
اکمه کجا رود چو مسیحا در او فتاد

چون بارگیر شاهِ دلش اسب همتست
جان باخت هر که با رخ زیبا دراوفتاد

۱- u: ندارد ۲- u : خوار ۳- u بدو

چشمت دلم ببرد و بجان نیز قصد کرد
لشکر شکست ترک و بیغما در او فتاد

دل تنگ نیست گرچه براوغم فراخ شد
بط تر نگشت اگر چه بدریا دراوفتاد

شیری و آتشی که بهم کم شوند جمع
درخودفکند مردچو..بادراوفتاد(؟)[۱]

دست زوال پنجهٔ دولت فرو شکست
فرعون راکه با ید بیضا در او فتاد

حسنت مرا مقیّد زندان عشق کرد
یوسف چهی بکند و زلیخا در او فتاد

بالا گرفته بود دلم همچو آسمان
چون قامت تو دید ز بالا در او فتاد

من کار عشق از مگس آموختم که او
شیرین جان بداد و بحلوا در او فتاد

من بنده گرد کوی توای دلبر و، مگس
گرد شکر، بگشت بسی تا در او فتاد

نادیتُهُم و قُلتُ هَلُمّوا لِحُبِّنا
در مقبلان فغان اَتینا در او فتاد

زآن‌دم که شمع صبح ازل شدفروخته
آتش بجمله زآن دم گیرا در او فتاد

۱- معنی مصراع ناتمامست. از جایی که بحدس نقطه چینی کرده‌ام باید کلمه‌یی افتاده باشد.

گفتی بعاشقان که اِلی‌الارض اِهبطوا
هریک چو من ز غرفهٔ مِنها دراو فتاد

موسی ز دست رفت و ز جای قرار خود
چون کوه دید نور تجلی در او فتاد

بیضای غُرّهٔ تو زخود برد هرکرا
سودای عشق تو بسویدا در او فتاد

این[1] تاج لایق سرِ من باشد ار مرا
گردن[2] بطوق مَنَّ علَینا در او فتاد

شاید که جمله دست تمسّک درو زنیم
در چنگ اوچو عُروهٔ وُثقی دراو فتاد

کامل شود چو مرد در آمد براه عشق
دریا شود چو آب بصحرا در او فتاد

دل گرم شد زعشق‌تو جان کرد اضطراب
چون تب رسید لرزه باعضا دراو فتاد

آن کو بسعی از همه کس دست برده بود
درجست‌وجوی‌وصل تو از پا در او فتاد

درخلق‌جست‌وجوی‌تو و گفت‌وگوی‌خلق
در ساکنان گنبد اعلا در او فتاد[3]

جانا سگان کوی حوالت مکن بمن
از من اگر بکوی تو غوغا دراو فتاد

۱- r: آن ۲- u: گردون ۳- r این بیت را ندارد

زیرا شنوده‌ای که ز مجنون ناشکیب
آشوب در قبیلهٔ لیلی در او فتاد

تا سوخته نماند در آفاق هیچ جای
کین آتش غم تو بهر جا در او فتاد

آتش بخرمنِ مَهِ این کشت‌زار سبز
گر خوشهای اوست ثریا[۱]، در او فتاد

تو صد هزار مرد بیک غمزه کشته ای
بیچاره جان نبرد که تنها در او فتاد

عاقل[تران][۲] ز بنده مجانین این رهند.
بر بی بصر مگیر چو بینا در او فتاد

جانی که بود مریم بکرِ حریمِ قدس
در مهد غم چو عیسی گویا در او فتاد

ای خرسوار اسبِ طلب در پیش مران
چون اشتری رمید[و][۳] ببیدا دراو فتاد

لایق نبود طعمهٔ او را ولی تَرَست
بنجشک[۴] چون بچنگل عنقا در او فتاد

ناقص بماند مرد چو کامل نشد بعشق
همچون جَنین که ازشکم ما در او فتاد

بیچاره سیف در غمت ای پادشاه حسن
چون ناتوان بدست توانا در او فتاد

۱- U: بربا ۲- U ندارد؛ T: همه ۳- U ندارد ۴- T: گنجشک

هر سوی حمله برد ببوی ظفر بسی
ماننْد لشکری که بهیجا دراو فتاد
این قطره‌ییست[۱] از خُم عطار آنکه گفت
«جانم ز سِرِّ کَون بسودا در او فتاد»

۵۷

ای ز لعل لب تو چاشنی قند و شکر
وی ز نور رخ تو روشنی شمس و قمر
خسرو ملک جمالی[۲] تو و اندر سخنم
ذکر شیرینی تو هست چو در آب شکر
سَرِ خود نیست دلی را که تو باشی مطلوب
غم جان نیست کسی را که تو باشی دلبر
دختر نعش گواهی نتواند دادن
که چنو زاده بود مادر ایام پسر
در همه نوع چو تو جنس بیابند ولیک
بنکویی نبود جنس تو از نوع بشر
بجمال تو درین عهد[۳] نیامد فرزند
وگرش ماه بود مادر و خورشید پدر
حسن ازین پیش همی بود چو معنی پنهان
پس ازین روی تو شد صورت او را مظهر
آفتابی تو و هر ذرّه که یابد نظرت
نورش از پرتو خورشید نباشد کمتر

۱- u: قطره است ۲- u: جهانی ۳- r: مهد

رنگ از عارض گلگون تو گیرد لاله
بوی از طرّهٔ مشکین تو دارد عنبر

گل رو خوب بحسنست ولی دارد حسن
از گل روی تو زینت چو درختان ز زهر

نظرِ چشم کس ادراك نخواهد کردن
حسن رویت که درو خیره شود چشم نظر

با چنین حسن و جمال اربخودش راه دهی
از تو آراسته گردد چو عروس از[1] زیور

تو بدین صورت پرورده چو جانی[2] ای دوست
تو بدین وصف خوش[3] آگنده چو کانی بگهر

باد چون بر رخت از زلف تو عنبر پاشد
قرص خورشید فتد در خم مشکین چنبر

با چنین قامت و بالا چو درآیی در باغ
سر بزیر آورد و پای تو بوسد عرعر

ز آن تن روح صفت هرنفسی جان یابد
قالب حسن، که زنده بمعانیست صور

مردهٔ هجر توام، بر دهنم نِه لب وصل
تا دمی زنده شوم ز آن نفس جان‌پرور

بتو در بسته‌ام امید[4] گشایش که مرا
نخواهد جز بکلید تو گشادن این در

۱- u: عروسان ۲- u: بجانی ۳- u: بدین اوصاف ۴- u: اومید

بقبول تو توانگر شده درویش چنان
که گدای تو برو می شکند قیمت زر

سر نهم در رهِ عشق تو بجای پالیک
نه چنانم که قدم باز شناسم از سر

سیف فرغانی گِردِ صفِ عشاق مگرد
مرد ترسنده هزیمت فکند در لشکر

میوهٔ وصل خوهی از سر شاخ کرمش
بر در باغ وفا بیخ فرو بر چو شجر

نفس را قیمت معشوق نباشد معلوم
قدر عیسی نشناسد چو جهودان این خر

گرچه خمرست نه در مذهب عشقست حرام
هرچه چون خمر زمانی زخودت برد بدر

خیز و از خود بگذر تا بدر دوست رسی
چون رسیدی بدر او بنشین و مگذر

۵۸

حسن آن صورت از صفت بدرست
که بمعنی زجمله خوبترست

روی حرفی ز حسن او دیدم
از معانی درو بسی صورست

سُوَرِ مصحف نکویی[۱] را
همچو الحمد سرور سورست

ای ز روی تو حسن را زینت
حسن از آن روی در جهان سمرست

۱- لا: نیکوی

از دو عالم مرا تویی مقصود غرض آدمی زکان گهرست
زین صدفها امید من لولوست زین قصبها مراد من شکرست
از تجلیّ تو منم آگاه ذرّه [را][۱] ازطلوع خورخبرست
نظری بر چو من گدا انداز که نه هرعاشقی توانگر[۲]ست
ذرّه گرچند هست خوار وحقیر هم درو آفتاب را نظرست
گرچه خفتن طریق عاشق نیست کو بشب همچوروزد رسهرست
آستان تو عاشقان تُرا همچوگردن مدام زیرسرست
خانهٔ عشق حصن ربّانیست هر که دروی نشست بی خطرست
بخورد همچو گوسپندش گرگ هر که زین خانه همچو سگ بدرست
عاشق تو بپای همت رفت طیران مرغ را ببال و پرست
وقت بی ناله نیست عاشق را شب و روز این خروس[۳] را سحرست
خویشتن را بعشق بشکستم که هزیمت درین وغا ظفرست
هر کجا عشق تو نزول کند جان عاشق کمینه ماحضرست
مرد کزخوان عشق قُوت نیافت بهرنان همچو گاوِ برزگرست
در رهت بهر خون شدن جانا همه احشای اهل دل جگرست
از برای سرادق عشقت عرصهٔ هردو کَون مختصرست
هر کجا عشق تو تویی آنجا عشق توچون تومیوه راز ترست
دایم ازحسرت گل رویت میوه نالان چو مرغ برشجرست
مَلَک ازسو ز[۴] عشق بهره نداشت کین نمک در خمیر بوالبشرست
تا نفس هست سیف فرغانی جهد می کن که جهد را اثرست
هیچ بی ذکر دوست شعرمگوی سکّه بر روی زر جمال زرست

۱- هر دو نسخه ندارد ۲- الف ممدود خوانده شود
۳- u: خروش و آن ضبط دیگری از کلمهٔ خروس است ۴- u: شور

۵۹

بباغی دربدیدم پارگل را / مگر گفتم تویی ای یار گل را
خطای خویشتن امسال دیدم / که نسبت با تو کردم پار گل را
وگر بویت زدیوارش درآید / ز در بیرو کند گلزار گل را
ترا من بارقیبت دیدم و گفت / چه خوش می‌پرورد این خار گل را
چو مشکین زلف تو خوش بو نباشد / وگر عنبر بود دربار گل را
اگر این[1] سرخ روی اسپید دیدی / برفتی[2] زردی از رخسار گل را
زشوق خوب رویانش بدر کن / چه رختست اندرین بازار گل را
بخود مشغول می‌دارد مرا گل / چو خار از راه من بردار گل را
نسیم صبح را گفتم سحرگه / ز حبس غنچه بیرون آر گل را
جوابم داد و گفتا پیش رویش / چو پیش گل گیا[3] پندار گل را
چو با آن گلستان در گلشن آیی / نظر بروی کن و بگذار گل را
بخوبی تو کُلَهداریّ و، خاری / بسر بر بسته چون دستار گل را
تو سلطانی و گل همچون رعیت / بدست این وآن مگذار گل را
غریبست آمده وز[4] ره رسیده / بلطف خویشتن خوش دار گل را
بجز خارش کسی اندر قفا نیست / بروی خویش کن تیمار گل را
زحسنت مایه ده ای جان ومنشان / ببازار چمن بی کار گل را
زخجلت پای او ازجای رفتست / بدست لطف خود باز آر گل را
بصد دستان ثنا گوی تو گردد / چو بلبل گر بود گفتار گل را
چو او رنگی زرخسار تو دارد / دگر زین پس ندارم خوار[5] گل را

۱- r: آن ۲- u: نرفتی ۳- u: کنا ۴- r: از ۵- r: خار

جهانی خوب را لطف تو نبود — که باشد میوه کم بسیار گل را
قبای تور اندام تو دایم — بتنگ آورده صد خروار گل را
زعشق روی تو زین پس برآید — چو بلبل نالهای زار گل را
عجب نبود که همچون نرگس خود — ز عشق خود کنی بیمار گل را
مرا این شعرها گل میدهد گفت — که کرد آگه ازین اسرار گل را
درین اشعار من ذکر تو کردم — علم کردم برین اسحار گل را
مباد از سیف فرغانی تراعار — که از بلبل نباشد عار گل را
من و تو هردو از هم ناگزیریم — که از خاری بود ناچار گل را[1]

٦٠

چو دل عاشق روی جانان شود — دل از نور او سر بسر جان شود
از آثار عشقش نباشد عجب — اگر کافر[2] دین مسلمان شود
گر از پرده پیدا کند [آن][3] دو رخ — جهان چارسو یک گلستان شود
بشب گر ببینند رخ دوست ماه — چو استاره در روز پنهان شود[4]
زعاشق نماند بجز سایه یی — چو خورشید عشق تو تابان شود
نه هر کو سخنهای عشاق خواند — باوصاف مانند ایشان شود
اگر چه خضر آب حیوان خورد — کجا اشک او آب حیوان شود
تو خود را اگر نام موسی کنی — کی[5] اندر کفت چوب ثعبان شود
چو گاوان کشد روزها آدمی — بسی رنج تا گندمی نان شود
اگر دیو خاتم بدست آورد — بر تبت کجا چون سلیمان شود

۱- r این بیت را ندارد ۲- هر دو نسخه: اکرکفربی ۳- u ندارد
۴- r این بیت را ندارد ۵- u: که

درین ره[1] ترا زاد جانست و بس　　درین حج سمعیل قربان شود
همه آبادانی[2] عالم رواست　　گر از بهر این گنج ویران شود
گرین درد باشد در اجزای خاك　　زمین آسمان وار گردان شود
درین راه عاشق قرین بلاست　　برای زدن گو بمیدان شود
تو بر خویشتن کار دشوار کن　　چو خواهی که دشوارت آسان شود
بلاهای او را قدم پیش نه　　وگرچه سرت در سر آن شود
حمل را چه طاقت بود چون اسد　　ز گرمی خورشید بریان شود
ترا دشمن و دوست نیکست و نیك　　که تعبیر احوال ازیشان شود
بنیکی اگر مصر معمور شد　　بتنگی کجا کعبه ویران شود
کسی کش زلیخا بود دوستدار　　چو یوسف بتهمت بزندان شود
بخنده درآید لب وصل دوست　　چو محزونی از شوق گریان شود
اگر عشق دعوت کند آشکار　　بسی کفر بینی که ایمان شود
تمنّای این کار درسیف هست　　گدا عزم دارد که سلطان شود

٦١

چو دلبرم سر درج مقال بگشاید　　ز پستهٔ شکر افشان زلال بگشاید
چو مرده زنده شوم گر بخنده آب حیوة　　ازآن دوشکّر شیرین مقال بگشاید
چو غنچه گل علم خویش در نوردد زود　　چو لاله گر رخ او چتر[3] آل بگشاید
سپید مهرهٔ روز و سیاه دانهٔ شب　　مه من ار خوهد از عقدسال بگشاید
بروز نبود حاجت چو پردهٔ شب زلف　　ز روی آن مه ابرو هلال بگشاید

۱- U: راه　　۲- این کلمه برعایت وزن تند و کوتاه خوانده شود　　۳- U: خبر

پرآب نغمهٔ تر دست او ز رود [و] رباب — هزار چشمه بیک گوشمال بگشاید
عقیق بارد چشمم چو لعل گون پرده — ز پیش لُولُوی پروین مثال بگشاید
بیاد دوست دل تنگ همچو غنچهٔ ماست — چو جیب گل که بباد[۱] شمال بگشاید
بپای شوق کنم رقص و سر بیفشانم — چو دست وجد گریبان حال بگشاید
بچشم روح ببینم جلال او چو مرا — دل از مشاهدهٔ آن جمال بگشاید
حدیث جادوی سامری حرام شناس — بغمزه چون دَرِ سحر حلال بگشاید
بمدح دایرهٔ روی او اگر نقطه است — عجب مدان که دهان همچو دال بگشاید
ز نورْ دایره بینی چو عنبرین طُرّه — ز پیش نقطهٔ مشکینِ خال بگشاید
ایا مهی که ز بهر دعای روی تو گل — بوقت صبح کف ابتهال بگشاید
چو دست صالح عشقت عمل کند در دل — ز پای ناقهٔ طبعم عقال بگشاید
سعادت از پر طاوس بادزن سازد — همای لطف تو بر هر که بال بگشاید
بود که نامهٔ سربسته بعد چندین هجر — میان ما و تو راه وصال بگشاید
دلم زبان شکایت ز هجر تو بسته است — وگر بنزد تو یابد مجال بگشاید
جواب شافی وصلت بکام جانش رسان — رها مکن که زبان سؤال بگشاید
منت ز درج سخن عقدهای بسته دهم — توانگر از سر صندوق مال بگشاید
بجز برآیت لطف تو اعتمادش نیست — دل ار ز مصحف اندیشه فال بگشاید
بسر روند ز بهر تو گر براهل هدی — دلیل عشق تو راه ضلال بگشاید
مباش نومید از وصل سیف فرغانی — که بستگی چو بگیرد کمال بگشاید

۶۲

نقاب از رخ خوب آن خوش پسر — برانداز و در صورت جان نگر
چو رنگ و چو بوی اندرو حسن و لطف — در آمیخته هردو با یکدگر

۱- ز: زهاد

خرد مست آن نرگس دلفریب دلم صید آن غمزهٔ جان شکر
ایا میوهٔ بوستان وجود درختیست قدّ تو و حسن بر
بخورشید مانی بآن نور روی بطاوس مانی باین زیب و فر
کجا این معالی بود در کسی کجا این معانی بود در صور
دهان تو آن پستهٔ قندبار در آتش نهان کرده لولوی تر
بهای شکر جان شیرین دهیم اگر این حلاوت بود در شکر
تو اندر میان نکویان چنان که در آب لولو و در خاك زر
چو زر با تو اندر میان آورد اگر کوه دارد گهر بر کمر
بر آن روی همچون گل توشگفت عرق همچو شبنم بود بر زَهر
ز شمع رخ تو جهان روشنست چو مشکاة چشم از چراغ بصر
وصالت بتن جان دهد بی درنگ فراق تو دل خون کند بی جگر
بجز ذکر تو صوتها جمله باد بجز عشق تو خیرها جمله شر
چو من عاشق رویت ار ذره ییست نیاورد خورشید را در نظر
نه عاشق کند سوی غیر التفات نه عنقا کند آشیان بر شجر
سر برج خورشید از آن برترست[1] که نور استفادت کند از قمر
گر از خانه چون سگ برانی مرا برین آستانه نشینم چو در
کنون چشم من آب بیند نه خواب که عشق آتشین کرد میل سهر
ففی قلب عُشّاقکم شوقُکم بلاءٌ وایّوبهم ما صَبَر[2]
کمان تو ای جان چنان سخت نیست که تیر ترا مانع آید سپر
زعشق تو هستیّ ما را فناست زوالست ملک عجم را عُمر

۱- lā: برتوست ۲- کذا؛ یعنی: ما صبروا؛ و شاید اصلاً «من صبر» بود.

وصال تو پیش از فنا ملتمس چو صبحیست پیش ازسحرمنتظر
زما نفس بی عشق و ازآدمی عرق بی حرارت نیاید بدر
اگرچه خبیرست عقل از علوم ز معلوم عاشق ندارد خبر
کلید دَرِ اوست دست نیاز سرست اندرین راه پای سفر
درین کوی آوارگان را مقام[1] درین حرب اشکستگان را ظفر
برو سیف فرغانی از خویشتن سخن را اگر هست در تو اثر
درانداز خود را بدریای عشق چو غوّاص بر ساحل افگن گهر
گهردار گردد چو معدن دلش صدف را چو دریا بود مستقر
اگر خیرخواهی ز عشاق باش که هستند عشاق خیرالبشر
وگر عاشقی در دوعالم مباش چو بالت برآمد چو مرغان بپر
دمت آب بر روی دوزخ زند ازین آتش ار در تو افتد شرر
درین‌ره سَرِ خود بنه زیر پای که پای‌توخود هست درزیرسر
اگر مرد راهی قدم پس منه سپه دارِ شاهی علم پیش بر
بجانان‌رسد بی درنگ اردمی ز همّت کند مرغ جان توپر

۶۳

ای جان تو مسافر مهمان سرای خاک
رخت اندرومنه که‌نه‌بی‌توسزای خاک
آنجا چو نام تست سلیمانِ ملکِ خُلد
اینجا چو مور خانه مکن درسرای خاک

۱- U: مقسم

ای از برای بردن گنجینهای مور
چون موش نقب کرده درین تودهای خاك

زیر رحای چرخ که دورش بآب نیست
جز مردم آرد می نکند آسیای خاك

ای از برای گوی هوا نفس خویش را
میدان فراخ کرده درین تنگنای خاك

فرش سرایت اطلس چرخست چون سزد
اینجا سریر قدر تو بر بوریای خاك

ای داده بهر دنیی[۱] دون عمر خود بباد
گوهر چو آب صرف مکن در بهای خاك

در جان تو چو آتش حرصست شعله‌ور
تن پروری بنان و بآب از برای خاك

در دور ما از آتش بیداد ظالمان
چون دود وسیل تیره شد آب و هوای خاك

بلقیس وار عدل سلیمان طلب مکن
کز ظلم هست سیل عرم درسبای خاك

آتش خورم بسان شترمرغ کآب ونان
مسموم حادثات شد اندر وعای خاك

ای کوردل تو دیده نداری از آن ترا
خوبست در نظر بد نیکو نمای خاك

۱- ll: دنیای

داروی درد خود مطلب از کسی که نیست
یک تن درست در همه دارالدّوای خاک

زین بادخانه آب دمادم مخور از آنک
از[۱] خون لبالبست درین دورانای خاک

در شیب حسرتند ز بالای قصر خود
این سروران پست شده زیر پای خاک

بس خوب راکه از پی معنی زشت او
صورت بَدَل کنند بزیر غطای خاک

ای مرده‌دل ز آتش حرصی که در تو هست
در موضعی که گور تو سازند وای خاک

گر عقل هست در سر تو پای باز گیر
زین چاهِ سر گرفتهٔ نادلگشای خاک

بیگانه شد ز شادی و با اَندُه هست خویش
ای کاش آدمی نشدی آشنای خاک

از خرمن زمانه بکاهی نمی رسی
باخر بجز گیاه نباشد عطای خاک

دایم تو از محبّت دنیا و حرص مال
نعمت شمرده محنت دارالبلای خاک

بُستان عدن پر گل و ریحان برای تست
توچون بَهیمه عاشق آب و گیای خاک

۱- هر دو نسخه: کز

ساکن مباش بر سر نطع زمین چو کوه
کز فتنه زلزله است کنون در فنای خاک

جانت بسی شکنجهٔ غم خورد و کم نشد
اُنسِ دلت ز خانهٔ وحشت فزای خاک

در صحن این خرابه غباری نصیب تست
ورچه چو باد سیر کنی در فضای خاک

خلقی درین میانه چو خاشاک سوختند
کآتش گرفت خاصه درین دورجای خاک

آتش چو شاخ و برگ بسوزد درخت را
در تخم پروری نکند[1] اقتضای خاک

خود شیر شادیی نرساند بکام تو
این سالخورده مادر اندوه زای خاک

عبرت بسی نمود اگر جانت روشنست
آیینهٔ مکدّر عبرت نمای خاک

گویی زمان رسید که از هیضه قی کند
کز حد بشد ز خوردن خلق امتلای خاک

آتش مثال حُلّهٔ سبز فلک بپوش
برکن ز دوش صدرهٔ آب و قبای خاک

بی عشق مرد را علم همتست پست
بی باد ارتفاع نیابد لوای خاک

۱- u: بکند بکند

ره کی برد بسینهٔ عاشق هوای غیر
خود چون رسد بدیدهٔ اخترفدای خاك

تا آدمی بود بود این خاك را درنگ
کامد حیوٰة آدمی آبِ بقای خاك

وآنکس که خاك از پی او بود شدفنا
فرزانه را سخن نبود در فنای خاك

حرصم چو دید آب مرا گفت خاك خور
قومی که چون منید هلمّوا صلای خاك

گفتم برای پند تو نظمی چنین بدیع
کردم ز بحر طبع خود آبی فدای خاك

ای قادری که جمله عیال تواند خلق
از فوق عرش اعلی تا منتهای خاك

از نیکویی چو دلبر خورشید روشوند
در سایهٔ عنایت تو ذرّهای خاك

تو سیف را از آتش دوزخ نگاه دار
ای قدرتت بر آب نهاده بنای خاك

از بندگانت نعمت خودوامگیر ازآنک
«ناورد محنتست درین تنگنای خاك[1]

٦٤

ای جمالت آیتی از صنع ربّ‌العالمین
باد بر روی تو از ایزد هزاران آفرین

توچنان‌شاهی که درمنشوردولت‌درج کرد
عشق تو عشاّق راانتم علی‌الحق‌ّالمبین

۱- مصراع از خاقانیست

ماه با خورشید جمشید[۱] و سپاه اختران
پیش روی خوب تو چون آسمان بوسد زمین

شکر از پسته روان و سحر در نرگس عیان
ماه طالع در رخ و خورشید تابان در جبین[۲]

در رخ خوب تو پیوسته قمر با آفتاب
در لب لعل تو آغشته شکر با انگبین

صورتی در لطف همچون روح [و] هر دم می نهد
از معانی گنجها در چشم او جان آفرین

آنکه با نقاش کُن بر لوح هستی زد قلم
در نگارستان دنیا صورتی یابد چنین

عالم از وی همچو جنّت جنّت از وی پر ز حور
خانه از رویش پر از گل جامه زو پر یاسمین

حور گاه بوسه در جنّت دُر دندان خود
در لب لعلش نشاند همچو نقش اندر نگین

دست قدرت بر نیاورد از برای جان و دل
مثل او اعجوبه یی در کارگاه ماء و طین

ناوکی از غمزه دارد ابروی او در کمان
لشکری از فتنه دارد چشم او اندر کمین[۳]

۱- در اصل جمشید خورشید. مسلماً صورتی که در فوق انتخاب کرده‌ایم صحیح‌تر است. اضافهٔ خورشید بجمشید یا موصوف قراردادن آن برای جمشید در ادبیات قرن هفتم و هشتم سابقه دارد. برای مثال رجوع کنید بموارد متعددی از داراب‌نامهٔ مولانا بیغمی

۲- u این بیت را ندارد ۳- در اصل: لشکری از فتنه دایم چشم اورا در کمین

گیسوی عنبرفشان تاری تر از ظلمات شک[۱]
روی خوبش بی گمان روشن تر از نوریقین
چون گریبان افق وقت طلوع آفتاب
پای او درعطف دامن دست اودرآستین
درسخن معنی لفظش[۲] مایهٔ آب حیوة
گرد رخ مضمون خطش نزهةٌ للناظرین
دُرّ لفظش را گهرچین[۳] گوش جان عاشقان
روی خوبش رامگس ران[۴] شهپرروح الامین
پرتو انوار رویش آفت عقلست وهوش
سکّهٔ دینار حسنش رحمةٌ للعالمین
لعل او شهد شفاو نطق او شمع هُدی
روی او نورمبین و زلف او حبل المتین
عطر زلف عنبرینش رشک بوی مشک ناب
پشت پای نازنینش به ز روی حورعین
چون لب معشوق ازشیرینی نامش گزد
درکتابت مرزبان خامه را دندان شین
طوطی جان را بگو[۵] منقار ازدل کن بیا[۶]
چون نگاربی دهان ازلب شکربار دبچین[۷]
تُرکِ تازی گوکه پشت پا زعشق اوزدند
مشک مویان ختن برروی بت رویان چین

۱- u: سک ۲- u: معنی معنی لطفس ۳- u: کهرحین ۴- u: زان
۵- u: نکو ۶- u: بیا ۷- u: بحین

در لطافت چون‌عرق برجسم اونبود اگر
زآب حیوان شبنم افشاند هوا بر یاسمین

عقل در بازار او در کیسه دارد نقدقلب
کفر اندر راه او بر پشت دارد باردین

بر سمند کامرانی می خرامد شاه وار
گاه در بستان مهر و گاه در میدان کین

ماه‌رویان چاکران و پادشاهان بندگان
عشق‌بازان بریسار و جان‌فشانان بر یمین

با چنین ملک و ولایت با چنین خیل وحشم
با گدایان هم‌وثاق و با فقیران همنشین

صورتی دارد که در روی خیره گردد چشم عقل
دیدهٔ معنی خود روشن کن و رویش ببین

بردر او باش و می‌دان زیرپای خود بهشت
در ره او پوی و می‌خوان نِعمَ اجرالعاملین

عاشقان روی خوبش از نعیم دار خلد
چون فرشته فارغند از خوردن عجل سمین

دستشان افلاك را چون نعل دارد زیرپای
حکمشان اجرام را چون مرکب آرد زیرزین

عاشقان را قال نبود ، حال باشد نقد وقت
زردیی بر رخ عیان واندهی در دل دفین

آفتاب گرم رو در خانه دارد چون خوهد
شیر گردون از برای دفع سرما پوستین

سیف فرغانی سنائی‌وار ازین پس نزد ما
«چون سخن زآن زلف و رخ گویی مگو از کفر و دین»

٦٥

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود … کآمدن من بسوی ملک جهان بود
بهر عمارت سعود را چه خَلَل شد … بهر خرابی نحوس را چه قِران بود
برسر خاکی که پایگاه من و تست … خون عزیزان بسان آب روان بود
تا کند از آدمی شکم چو لَحَد پُر … پشت زمین همچو گور جمله دهان بود
این تن آواره هیچ جای نمی رفت … بهر امان، کَندَرو نه خوف بجان بود
آب بقا از روان خلق گریزان … باد فنا از مهبّ قهر وزان بود
ظلم بهر خانه لانه کرده چو خطّاف … عدل چو عنقا ز چشم خلق نهان بود
رایت اسلام سرشکسته ازیرا … دولت دین پیر و بخت کفر جوان بود
بر سرِ قطبِ صلاحِ کار نمی گشت … چرخ که گویی مدبِّرش دَبَران بود
مردم بی عقل و دین گرفته ولایت … حال بره چون بود چو گرگ شبان بود
بنگر و امروز بین کزآن کیانست … ملک که دیّ و پریر از آن کَیان بود
قوت شبانه نیافت هر که کتب خواند … ملک سلاطین بخورد هر که عوان بود
ملک شیاطین شده بظلم و تعدّی … آنچه بمیراث[۱] از آن آدمیان بود
آنک بسربار تاج خود نکشیدی … گرد جهان همچو پای کفش کشان بود

۱- U: کنج بمیراث

گشته زبون چون اسیر هیچ کسان‌را / هر که باصل ونسب امیر کسان بود
نفس نکو ناتوان و در حق مردم / نیک نمی‌کرد هر کرا که توان بود
هر که صدیقی گزید[۱] دوستی او / سود نمی‌کرد و دشمنیش زیان بود
تجربه کردیم تا بدیش یقین شد / هر که کسی را بنیکوییش گمان بود
سر که کند مردمی فتاده ز گردن / نان که خورد آدمی بدست سگان بود[۲]
دل زجهان سیر گشته چون وزغ از آب / خون جگرخورده هر کرا غم نان بود
همچو مرض عمر رنج[۳] خلق ولکن / مرگ ز راحت بخلق مژده رسان بود
زرّ و درم چون مگس ملازم هرخس / درّ و گهر چون جرس حُلی خران بود
من بزمانی که در ممالک گیتی / هر که بتر پیشوای اهل زمان بود
شرع الاهی و سنّت نبوی را / هر که نکرد اعتبار معتبر آن بود
نیک نظر کردم و بهر که ز مردم / چشم وفا داشتم بوعده زبان بود
ناخلف و جلف و خُلف عادت ایشان / مادر ایام را چنین پسران بود
آب سخاشان چو یخ فسرده و هردم / جام طربشان بلهو جرعه فشان بود
کرده باقلام بسط ظلم ولیکن / دست همه بهر قبض همچوبنان بود
زاستدن نان و آب خلق چو آتش / سرخ بروی وسیاه دل چو دُخان بود
شعر که نقد روان معدن طبعست / بردل این ممسکان بنسیه گران بود
بوده جهان همچو باغ وقت بهاران / ما چو بباغ آمدیم فصل خزان بود[۴]
از پی آیندگان زماضی[و][۵] حالی / گفتم و تاریخ آن فساد زمان بود
هفتصدو سه سال بر گذشته ز هجرت / روز نگفتیم[۶] و لیل، مه رمضان بود
مسکن من ملک روم مرکز محنت / آقسرا شهر و خانه‌دار هوان بود

۱- u: کربذ ۲- r این بیت را ندارد ۳- u: ربح
۴- تا اینجا در ورق ۶۶ و ۶۷ و باقی در ورق ۲۲۰ از نسخهٔ u است
۵- u ندارد ۶- u: نکمسم

دل که فرمانش برجهان برود کرد حکمی که جان برآن برود[1]
گرد میدان انفس و آفاق همچو گویی بسر دوان برود
از نشانهای او دلست آگاه هر کجادل دهد نشان برود
طالب دوست در پی رنگی راست چون سگ ببوی نان برود
مرکب شوق را چو بستی نعل برکند میخ و آنچنان برود
که تو [تا][2] ازمکان شوی بیرون او بسرحد لامکان برود
بر براق طلب چو بنشینی با تو مطلوب هم عنان برود
از زمین خودی چو برخیزی در رکاب تو آسمان برود
آن زمان درکنار وصل آیی که توبی تو ازمیان برود
آفتابی که عرش ذرهٔ اوست در دل تنگت آن زمان برود
این ره کعبه نیست کندروی کس بیاری کاروان برود
مرد بازاد ناتوانی خویش تا بجایی که می توان برود
هر که درسر هوای او دارد پایش ار بشکنی بجان برود
طلبی میکند وگر نرسد مقبل آنکس که اندرآن برود
پای اگر زآستان درون بنهد همچنین سر بر آستان برود
هم درین درد جان بدوست دهد هم درین کار از جهان برود
مرد این ره ز چشم نامحرم روی پوشیده چون زنان برود
سیف فرغانی آن رود این راه کاشکار آیدو نهان برود

۱- تجدید مطلع ۲- u ندارد

۶۸

عشق تمکین بُوَد بتمکین در | دم تمکین مزن بتلوین در
چون زادراك خود حقیقت عشق | بست بر دیدهٔ جهان‌بین در
بنگر امروز تاچه‌شوروشرست | ازمجازش بویس ورامین‌در
گربخواهد عروس‌عشق ترا | در جهانت رود بکابین در
ترك ملك كیان بباید گفت | خسروان‌رابعشق شیرین در
هست بیرون زهفت‌بام فلک | خانهٔ عشق را نخستین در
تا ترا خانه زیر این‌بام است | نگشایند بر دلت این در
مَطْلَب عشق رازعقل که‌نیست | معنی فاتحه بآمین در
حق شناسی زفلسفه مشناس | دانهٔ دُرّ مجو بسرگین در
ای تو در زیر جامهٔ مردان | چون نجاست بجام زرّین در
رو که هستی تواندرین خرقه | همچو کُردی بشعر[1] پشمین‌در
بودی آیینهٔ جمال اله[2] | زنگ خوردی‌بجای‌تمکین‌در
چشمهٔ خضر بوذی از پاکی | تیره گشتی بحوض خاکین‌در
عشق‌ورزی‌ودوست‌داری‌جان | کفربی‌شک‌خلل بوددین‌در[3]
بت‌پرستی همی بکعبه درون | زند خوانی همی بیاسین در
هستی تووعشق هردو بهم | اَلَموتی بود بقزوین در
عقل‌راکوست درولایت‌خود | شهسواری بخانهٔ زین در
زالکی‌دان بدست رستم‌عشق | روبهی دان بچنگ گرگین‌در
ای زهر ره بحضرت تو دری | با تو باز آیم از کدامین در
دل زخود برگرفتم و بتوداد | زدم آتش بجان غمگین در

۱- هر دو نسخه: بشر ۲- هر دو نسخه: الله ۳- یعنی: در دین (؟)

تا چو پشت زمین معرکه شد — روی زردم باشک رنگین در
مردم دیده رگ گشودستند — راست گویی بچشم خونین در
حسن چون جلوه کرد از رویی — خویشتن را بزلف مشکین در
بهر فردای خویش عاشق دید — روی محنت بخواب دوشین در
گل چو بنمود روی گو بلبل — خواب را خار نه ببالین در
مثل ما و تو و قصهٔ عشق — بشنو و باز کن ز تحسین در
ذکر فرعون دان بطاها در — قصهٔ موردان بطاسین در

٦٩

ای شهنشه چون غلامانت بدربازآمدم
عیب مشمر کز درت من بی هنرباز آمدم

دی برفتم کز پی فردا مگر کاری کنم
چون گدا امروز ناگاهان بدرباز آمدم

صولجان ازعجی زد در قفای من چو گوی
رونهادم سوی این میدان بسرباز آمدم

هر کجا رفتم غمت پیش از من آنجا رفته بود
گفتم از دست غمت این المفرباز آمدم

گرد بازار جهان دکان بدکان همچو سیم
گشتم و آخر بمعدن همچو زر باز آمدم

اندر آن جانب مرا گلزار نزهت خشک گشت
من ببوی اینچنین گلهای تر باز آمدم

ازجوار تو که خورشید از تو دارد نور روی
چون هلالی رفته بودم چون قمر باز آمدم

من از این دریا که موجش گوهر افشاند چو ابر
چون بخاری رفته بودم چون مَطَر باز آمدم

بهر ادراک معانی در نگارستان دهر
یک بیک کردم تماشای صُوَر باز آمدم

گنج حکمت بوذ در هر ذرّه زآن خورشیدوار
اندرآن ویرانها کردم نظر باز آمدم

بچهٔ عنقا بُدَم آنجا شکسته پرّ و بال
چون دگر بارم برآمد بال و پر باز آمدم

مدّتی در دامگاه خاك بودم دانه چین
یاد[م] آمد لذت این آبخَور باز آمدم

چون مگس آنجا بسی کردم دهان در تلخ و شور
خوشتر از شیرین ندیدم و زشکر باز آمدم

شکّرستان ترا چون من مگس درخور بود
زین سُوَم راندی من ازسوی دگر باز آمدم

همچو سُنج انگبین در کنج بودم منزوی
چون گلی دیدم برافراز شجر باز آمدم

نحل بی برگم مرا بوی بهار آمد زتو
تا بسازم انگبین سوی زهر باز آمدم

در سفر با دیگران کردم زیان و نزد تو
در اقامت سود دیدم از سفر باز آمدم

روزگاری بر سر این کوه بودم ابروار
رفتم و بر بحر و بر کردم گذر باز آمدم

حامل دُر بود از مهر تو دل همچون صدف
قطره‌یی بودم که رفتم چون گهر باز آمدم

بهر یعقوبان نابینای هجران چون بَشیر
سوی کِنعان بردم از یوسف خبر باز آمدم

این که[1] می گویم سراسر وصف حال کاملست
هر چه گفتم بهر خویش از خیر و شر باز آمدم

من چو مجنونان بسوی کوی لیلی می‌شدم
تا دوای خود کنم دیوانه تر باز آمدم

۷۰

زهی از نور روی تو چراغ آسمان روشن
تو روشن کرده‌ای او را او کرده جهان روشن

اگرنه مُقتبس بودی بروز از شمع رخسارت
نبودی در شب تیره چراغ آسمان روشن

چراغ خانهٔ دل شد ضیای نور روی تو
وگرنه خانهٔ دل را نکردی نور جان روشن

جوازاز موی و روی تو همی یابند روز و شب
که در آفاق می گردند این تاریک و آن روشن

۱- U: این چه

اگرباآتش[1] عشقت وزدبادی برو شاید
که خاك تیره‌دل گرددچو آب دیدگان روشن

چوباخورشیدروی تودلش گرمست‌عاشق‌را
نفس‌چون‌صبح روشن‌دل‌برآیداز دهان‌روشن

اگر از آتش روی تو تابی برهوا آید
کندابربهاری راچوآب‌اندرخزان‌روشن

وگر از ابر لطف توبمن برسایه‌یی افتد
چوخورشید یقین گردد دل‌من‌بی‌گمان‌روشن

میان مجلس مستان اگر تو درکنار آیی
ببوسه‌می‌توان‌خوردن‌شرابی‌زآن‌لبان‌روشن

قدت درمجمع خوبان چوسرواندرچمن‌زیبا
رخت‌برصفحهٔ رویت‌چو گل درگلستان‌روشن

خطت‌همچون‌شب‌ودروی‌رخی‌چون ماه‌تابنده
براتت رایجست اکنون که بنمودی‌نشان‌روشن

دهان‌چون‌پسته‌ودروی‌سخن همچون‌شکرشیرین
رخت را رنگ گلنارولبت چون ناردان روشن

کمان‌ابروت‌بردل خدنگی زدکزو هردم
مرا تیر مژه گرددبخون همچون‌سنان‌روشن

من اشتر دل‌اگر یابم ترادرگردن آویزم
جرس‌وارو کنم‌هردم‌زدرد دل فغان‌روشن

۱- u: بآتش

اگر خاک سر کویت دمی با سُرمه آمیزد
بره بینی شود چون چشم میل سرمه دان روشن

مرا بی ترک سر وصلت میسر گردد ار باشد
ز شیرینی دهن تلخ وز تاریکی مکان روشن

فراقت آنچه با من کرد پنهان در شب تیره
کجا گفتن توان پیدا، کجا کردن توان روشن؟

رخ همچون قمر بنما ز زلف همچو شب ای جان
که تا گردد بنزد خلق عُذر عاشقان روشن

چو در وصف جمال تو نویسم شعر خود، گردد
مرا همچون یَدِ بیضا قلم اندر بنان روشن

مرا در شب نمی باید چراغ مه که می گردد
بیاد روز وصل تو شبم خورشیدسان روشن

ز بهر سوختن پیشت چه مردانه قدم باشد
ز جیب شمع بر کردن سری چون ریسمان روشن

ز نور عشق تو ناگه دلم چون روز روشن شد
بسان تیره شب کز برق گردد ناگهان روشن

ز حسنت نور رو کم گشت مر خوبان عالم را
چو شد خورشید پیدا مه نباشد آنچنان روشن

بهر مجلس که جمع آیند خوبان همچو استاره
تو با آن روی پرنوری چو ماه اندر میان روشن

چو رویت رخ نمود آنجا بجز تو کس نبود آنجا
وگر صد شمع بود آنجا تو کردی خانه‌شان روشن

مرا اندوه خود دادی و شادی جز مرا، کردی
رهی را قوت جان تعیین گدا را وجه نان روشن

بمستی و بهشیاری بدیدم نیست چون دُردی
بپیش لعل میگونت می چون ارغوان روشن

ز یاقوت لبت گر عکس بر اجزای کان آید
دل تیره کند چون لعل جوهر دار کان روشن

چو خندد لعل تو درحال خلقی را کند شیدا
چو دم زد صبح گیتی را کند اندر زمان روشن

دل اندر زلف تو پیداست همچون نور در ظلمت
که هرگز در شب تیره نمی‌ماند نهان روشن

میان مردم غافل همی تابند عشّاقت
چنان کندر شب تیره بتابند اختران روشن

دلم کز ظلمت تن بُد چو پشت آینه تیره
شد از انوار عشق تو چو روی نیکوان روشن

چو اندر دل قدم زد عشق، اندهُ خانهٔ دل را
بسان دست موسی شد ز پایش آستان روشن

شبی در مجمع خوبان نقاب از رو برافگندی
ز نورش شمع رخشان را چو آتش شد دخان روشن

دلم از عشق پرنورست وشعر ازوصف تو نیکو
زلال از چشمه دان صافی شراب از جام‌دان روشن

زبهر آب روپیشت رخی برخاك می مالم
که ازبس سنگ‌ساییدن‌شود نعل خران روشن

من از دهشت دربن حضرت سخن‌پوشیده‌می‌گویم
دراشعارم نظر کن نیک‌وحالم بازدان روشن

بدین شعرای صنم بامن کجا گردد دلت صافی
بدَم آیینه را هرگز کجا کردن توان روشن

مرا زین طبع شوریده سخن نیکو همی‌آید
چراغم من، مرا باشد دهن تیره‌زبان روشن

چوشمع اندرشب تیره همی گریم همی‌سوزم
مگر روزی شود چشمم بیارمهربان روشن

زبس کابدر[1] بنور دل بسوزم عوداندیشه
برآید هرنفس ازمن دمی‌آتش‌فشان روشن

بدین رخسار گردآلوده رنگم آنچنان بینی
که گویی برسرخاکست آب زعفران روشن

الا ای‌صوفی‌صافی کزآن حضرت همی‌لافی
مرا از علم ره کافی بگو یک‌داستان روشن

درین بازار محتالان[2] ترا عشقست سرمایه
برو ازنور اوبر کن چراغی دردکان روشن

۱- r: کاندر؛ u: کندر ۲- u: محیالان

چو روی خود در آیینه ببینی پشت گردون را
گرت در کوزهٔ[1] قالب شود آب روان روشن

بسیم و زر بود دایم دل بی‌عشق را شادی
باسپیداج[2] و گلگونه شود روی زنان روشن

تو در سود و زیان خود غلط کردی نمی‌دانی
ازین سرمایه نزد تو شود سود و زیان روشن

ازین دنیا بدست دل بر آور پای جان از گل
که آیینه برون ناید ز نمگین خاکدان روشن

مجر[3] دشوا گر خواهی خلاص از تیرگی خود
که چون شد گوشت دور از وی بماند استخوان روشن

زهمت [نزد] معشوقست جای عاشقان عالی
از اختر در شب تیره است راه کهکشان روشن

درین منزلگه دزدان مخسب آمن[4] که کم باشد
بسان شمع بیداران چراغ خفتگان روشن

شب ار چون شمع برخیزی و سوزی در میان خود را
بسان صبح روشن دل نشینی بر کران روشن

بجوشی تا چو زر گردد سراسر خام تو پخته
بکوشی تا خبر گردد ترا همچون عیان روشن

ازین تیره قفس بر پر که مرسیمرغ جانت را
نماند بال طاوسی درین زاغ آشیان روشن

۱- u: کوره ۲- یعنی اسپیداب (سفید آب)
۳- u: کرد ۴- r: ایمن

درین کانون تاریک ار بمانی همچو خاکستر
بر آیی بر فلک همچون چراغ فرقدان روشن
کمال الدین اسمعیل را بود ست پیش از من
یکی شعری ردیف آن چو جان عاشقان روشن
چو در قندیل طبع من فزودی روغنی کردم
چراغ فکرت خود را بچوب امتحان روشن
سوی آن بحر شعر ار کس ازین جو قطره یی بردی
کجا آب سخن ماندی ورا د راصفهان روشن
چو ذکر دیگری کردی نماند شعر را لذّت
چو با خس کرد آمیزش نماند آب روان روشن

۷۱

نام تو چون بر زبان آید همی
آب حیوان در دهان آید همی
در تن مرده چه کار آید ز جان
در دل از یاد تو آن آید همی
در دل من آتش سودای تست
آب در چشمم از آن آید همی
خود مرا زآن چشم و روی از رو و چشم
آب رفت و خون روان آید همی
اشک من بر سوزن مژگان من
چون دُر اندر ریسمان آید همی
تا من اندر چنگ هجرانم چو نی
ناله از من بی دهان آید همی
گرد هانم را بلب گیری چه سود
خون زهر چشمم دوان[۱] آید همی
می روی چون دلبران وز هر طرف
بی دلی در پی بجان آید همی
تو بسنگی آب روی او مبر
کز توسگ را بوی نان آید همی

۱- U: فغان

دیگران را هر نفس بر دست لطف[1] — از سماط وصل خوان آید همی
ما بجای سگ درین درخفته‌ایم — قسم ما زآن استخوان آید همی
وصف یک موی تو کردن مشکلست — ورچه هر مویم زبان آید همی
وصف تو در طبع کژ بنده راست — همچو تیر اندر کمان آید همی
وز گشاد دل که در بند غمست — چون رها شد بر نشان آید همی
غرقهٔ بحر غم تو از جهان — همچو دریا برکران آید همی
چون فرشته با کسش پیوند نیست — بهر امری در جهان آید همی
پای او زنجیر تو دارد چو در — زآن مقیم آستان آید همی
ناگشادی باشدش روزی ز تو — پای بر جای و روان آید همی[2]

دل چو گل خنده زنان آید همی
کآن بهار بی خزان آید همی[3]

چون خبر سوی گلستان آورند — کو بسوی گلستان آید همی
روی گل ازشرم چون لاله شود — کآن رخ چون ارغوان آید همی
لاله را چهره شود چون شنبلید — کوچو گل در بوستان آید همی
بر سریر چرخ از خورشید و مه — روی او سلطان نشان آید همی
از بساط حسن او یک بیدقست — مه که شاه اختران آید همی
پیش درگاهش زمین بوسد نخست — آنگهی بر آسمان آید همی
ما در آن دم زهر حسرت می‌خوریم — کو زلب شکّر فشان آید همی
رزق سوی مرد مسکین چون رود — او بنزد ما چنان آید همی
نزد مردم چون سخن هست آشکار — کو چو اندیشه نهان آید همی
هرکه گرید در هوای او چو ابر — بر هوا دامن کشان آید همی

۱- I: بوی ۲- u: این بیت را ندارد ۳- تجدید مطلع

هر که ترک سر کند در کوی دوست — پای او بر لامکان آید همی
عاشقان تنگ دل را در رهش — بار سر بر تن گران آید همی
طالب او تاجر ترسنده نیست — کو چو خر با کاروان آید همی
چون شتر خاموش راهی می‌رود — نی چو زنگ افغان کنان آید همی
عاشق منبرنشین قرب را — آسمانها نردبان آید همی
همت عاشق ز دنیا فارغست — نفرتش زین خاکدان آید همی
بام گردون ز ابر چون بالاترست — بی نیاز از ناودان آید همی
دل تهی کن از خودی چون دایره — کینت سود بی زیان آید همی
زآنکه جانان مردل چون صفر را — همچو نقطه در میان آید همی
راعی احوال خود باش ارچه عشق — روح را حرز امان آید همی
گوسپندان را ز گرگ ایمن مدان — ورچه موسی‌شان شبان آید همی
گر ز دولت خانهٔ قسمت مرا — قرعه بر ملک جهان آید همی
خاك کوی او خوهم کز هر سوش — «بادجوی مولیان آید همی»[1]
در بهاران کز گل آراسته — باغها همچون جنان آید همی
سوی گل زآن می‌روم کزوی مرا — «بوی یار مهربان آید همی»[1]
در رکاب اوست دایم حسن از آن — عشق با دل هم‌عنان آید همی
همت ما را نفاد از عشق اوست — تیزی تیغ از فسان آید همی
گوهر وصفش ز طبع من چنانك — دُر ز دریا زر ز کان آید همی
مدعی گوید فلانی تا بکی — شعر گو و بیت خوان آید همی
در دلم از تاب عشقت آتشیست — شعر از آن آتش دخان آید همی
شعر من آتش بمن درزد چو شمع — سوختی ز آنت گمان آید همی
چون چراغم می‌بسوزد روغنی — کز دلم سوی زبان آید همی

۱- مأخوذ از مصراع معروف رودکی

۷۲

در شب زلف تو قمر دیدن — خوش بود خاصه[۱] هرسحر دیدن
تا بکی همچو سایهٔ خانه — آفتاب از شکاف در دیدن
پرده بردار از آن رخ پرنور — که ملولم ز ماه‌وخور دیدن
گرچه کس‌را نمی‌شود حاصل — لذّت شکّر از شکر دیدن
هست دشوار دیدن توچنان — که زخود مشکلست سر دیدن
روی بنما بهر ضعیف دلی — گرچه ناید ز بی بصر دیدن
که چو سیماب مضطرب گردد — دل مسکین زروی زر دیدن
میوه‌یی ده ز باغ وصل مرا — که دلم خون شد از زهر دیدن
آشنای ترا سزد زین باغ — همچو بیگانگان شجر[۲] دیدن
طالب رؤیت مؤثّر شد — چون کلیم الله از اثر دیدن
گرچه صبرم گرفته است کمی — شوقم افزون شود بهر دیدن
زخم چوگان شوق می‌باید[۳] — بر دل از بهر ره نور دیدن
گرد میدان عشق می نتوان — بسر خود چوگوی گردیدن
ای دل ای دل تراهمه‌چیزی — شد میسّر ازو مگر دیدن
بفروغ چراغ عشق توان — هردو عالم بیک نظر دیدن
جان معنی و معنی جان‌را — در پس پردهٔ صور دیدن
اوست پیش‌وپس همه‌چیزی — چون غلط می‌کنی تو در دیدن
علم رسمیت منع کرد از عشق — بصدف ماندی از گهر دیدن

۱- Ü: خوش خاصه ۲- هر دو نسخه: سحر ۳- Ü: یابد

مرد این ره نظر بخود نکند / از عجایب درین سفر دیدن
گرسر این رهت بود شرطست / پای طاوس را چو پر دیدن
نزد ما از خواص این ره هست / در یکی گام° صد خطر دیدن
چند خود را خلاف باید کرد / در مقامات خیر و شر دیدن
تا دل و دیده اتّفاق کنند / روی او را بیکدگر دیدن

۷۳

ای دل بنه سر و مکش از کوی یار پای / بیرون ز کوی دوست منه زینهار پای
گردولتست در سرت امروز وامگیر / از تیغ دوست گردن و از بند یار پای
تا آن زمان که دست دهد شادیی ترا / با غصه سر درآور و با غم بدار پای
بنشین، ز آستانهٔ او بر مگیر سر / برخیز، لیکن از در او برمدار پای
سربالجام[1] عشق درآور که در مسیر / بی ضبط می نهد شتر بی مهار پای
گر عشق حکم کرد بآتش درآر دست / ور دوست امر کرد بنه برشرار پای
سودای عشق در سر هر کس که خانه کرد / بیرون نهاد از دل او اختیار پای
چون تو مقیم دایرهٔ عشق او شدی / در مرکز ثبات بنه استوار پای
ور نقطهٔ سر از الف تن جدا شود / بیرون منه ز دایره پرگاروار پای
یاری گزیده‌ام که نهد پیش روی او / مه بر سر بساط ادب شرمسار پای
ازبس که گشت گرد سر زلف او شدست / اندیشه را چو دست عروس از نگار پای
وز بحر عشق او که ندارد کرانه‌یی / آن بردسر که باز کشید از کنار پای
مانند سایه این مه خورشید روی را / در پی بسی دویدم و کردم فگار پای
گفتم که پای برسر [من][2] نه، بطنز گفت / هرچند سر عزیز بود نیست خوار پای

۱- u: سرتا بجام ۲- u ندارد

کارتونیست عشق، برو زو بدار دست ‌ ‌ بنشین بگوشه‌یی و بدامن درآر پای
با دست برد عشق نماند[1] بجای سر ‌ ‌ بر تیزنای تیغ نگیرد قرار پای
ای دلبری که حسن توچون آفتاب، دست ‌ ‌ برروی آسمان نهد از افتخار پای[2]
چون بر خط تو نیست نباشد عزیز سر ‌ ‌ چون در ره تو نیست نیاید بکار پای
در محفلی که دست تو بوسند عاشقان ‌ ‌ نوبت چون آن بنده بود پیش دار پای
تاچون رکاب پا بنهی[3] در دهان مرا ‌ ‌ من دست درعنان تو گویم بیار پای
دست امید در تو زدم از برای آنک ‌ ‌ باشد که بر سرم ننهد روزگار پای
بنگر که تا بدامن گل در زدست دست ‌ ‌ چون بر بساط سبزه نهادست خار پای
در سایهٔ عنایت تو ذره از شرف ‌ ‌ بر روی آفتاب نهد ابروار پای
خود را مگر بقد تو مانند کرد سرو ‌ ‌ کندر نگار سبزه گرفتش بهار پای
بیهوده سرکشی چه کند سرو گوییا[4] ‌ ‌ پیش قدتو از گل خجلت برآر پای
برهر دلی که کژدم عشق تو نیش زد ‌ ‌ از سینه ساخت درطلبت همچو مار پای
از خاک کوی تو نکند ذره‌یی بدست ‌ ‌ آنکس که بر هوا ننهد چون غبار پای
سربر فلک برد ز علو آنکه مر ترا ‌ ‌ چون دامن تو بوسه دهد یک دوبار پای
رویم چو کاه گشت چو در دل زهجرتو ‌ ‌ قوت گرفت غصه چواز جو چهار پای
من آب روی یابم اگر تو بپرسشی ‌ ‌ رنجه کنی ز بهر من سوگوار پای
زآن دم که دست یافت غم عشق بر دلم ‌ ‌ ای جان زعشق توچوزتن زیر بار پای
شادی نمی‌نهد قدم اندر دلم چنانک ‌ ‌ در ملک غیر مردم پرهیزکار پای
ای گل، بسی دریده ززشک توپیرهن ‌ ‌ عشق ازچومن گدا که ندارم[5] ازار پای
تابرگ هستیم بتمامی نخورد[6] دست ‌ ‌ نگرفت بازچون ملخ از کشتزار پای

۱- u: نمایذ ‌ ‌ ۲- قاعدهٔ باید: «از افتخار و پای» باشد با تحمل فتوری که در قافیه حاصل میشود. ‌ ‌ ۳- u: ننهی ‌ ‌ ۴- u: کوییا

۵- u: نه‌دارم ‌ ‌ ۶- u: بحورد

با آتش هوای توچون باد ترنگشت جویای دُرّ وصل ترا از بحارهای
بی گلستان روی تو در بوستان خلد دستم ز گل برنج بود چون زخارهای
خار از زمین چو سبزه برآید اگر نهی بر خاك راه ای صنم گل‌عذار پای
ای سامریّ سحر سخن، گرتو می‌نهی در کوی عشق او ز سر اضطرار پای
برطور شوق او ز سر درد می نهند هردم هزار عاشق موسی شعارهای
ازخود پیاده شوچو بَر او روی ازآنك ننهند بر بساط سلاطین سوار پای
خود رامدار خسته بهنگام کاردست سگ را مدار بسته بوقت شکار پای
بستان دولت تو نه جاییست کز علوّ در وی نهد مسافر لیل و نهار پای
مفتاح فتح خواهی دردست خود، چوسگ بر آستانه نه سرو بیرون گذار پای
عارست مدح مردم و ننگست نامشان یک ره بمال برسراین ننگ و عارهای
زآن روضه غافلی که ترا دست آرزو بستست چون بهیمه درین مرغزارهای
ای شمع می‌خوهم که ببینم شبی ترا چون شمعدان گرفته من اندر کنارهای
از بهر آنکه نام تو گویند بر سرم ای کاش بودمی همه تن چون منارهای
مجروح کرد بر سر کوی امید وصل این دست مطلق تومرا زانتظارهای
شعری چنین کمال سماعیل گفته است کای دل چونیست صبرترا برقرارهای
وزبعد آن بغیر صف اندر نماز عید کس هیچ جاندید چنین برقطارهای
با او چودرسخن نتوان کرد همسری کوتاه کرد بنده بدین اعتبار پای
گفتم اگرچه نیست هنر زین قبیل شعر کردم و گرچه نیست ادب آشکارهای
سر درره تو باخته بودم بدست شوق عیبم مکن اگر دهمت یاذگارهای
شعرم روان شدست و بخدمت نمی‌رسد باآنکه کرده‌ام [رده][۱] نقش هزارهای

۱- U: زرد؛ r: ز

کردم نثار این دُرِ ناسفته برسرت — برچین بدست لطف[و][1] منه برنثار پای

درشاه راه نظم حقایق بطبع خویش — من گام می‌زنم تو برو می‌شمار پای

درراه وصف تو که کس آن‌را بسر نبرد — زین بیش عقل را نکند هیچ کارپای

ای گل یقین شناس که ننهد بهیچ وقت — در گلستان وصف توچو[ن] من هزارپای

گردست رد برو ننهی از سر ملال — در جمله گوشه یی برود این هزارپای

برگوشهٔ بساط بقا ماند تا بحشر — نام ترا ازین سخنِ پایدار پای

چون ساق لکلکست دراز این قصیده سیف — همچـون عقاب جمع کن اندرمطارپای

۷٤

که کرد درعسلِ عشقِ آن نگارانگشت
که خسته نیستش ازنیشِ هجریارانگشت

اگرچه زد مگس هجر نیش آخرکار
زدیم درعسل وصل آن نگار انگشت

چوگفتمش صنما قوت جان من زکجاست
نهاد زود برآن لعل آبدار انگشت

چودست می‌ندهد لعل او ، ازآن حسرت
همی مکیم چو طفلان شیرخوار انگشت

بجستن گل وصلش شدست پای دلم
بناخن غم او خسته چون زخارانگشت

شدست درخم گیسوش بی قرار دلم
چو وقت چنگ زدن درمیان تار انگشت

۱- u ندارد

هزار بار ترا گفتم ای ملامت گر
خطش نظر کن وبرحرف خویش دار انگشت

خطی که گویی مشّاطهٔ چمن گل را
بمشکِ حل شده مالید برعذار انگشت

درین صحیفه بجزحرف عشق بی‌معنیست
چودست یابی ازین حرف برمدار انگشت

ببین که دست دلم‌را چگونه در غم او
ز نیش عقرب اندوه شد فکار انگشت

چو خار غصه فرو برد سر بپای دلم
اگر خوهی که بدستت‌رسد بیار انگشت

بحسن‌ولطف چواودرزمانه‌بی مِثل‌است
بدین گواهی در حق او برآر انگشت

بپای خود بسرگنج وصل او نرسی
وگربحیله شوی‌جمله‌تن چومار انگشت

ایا ز قهر تو در پنجهٔ غمت شمشیر
ایا ز جور تو بردست روزگار انگشت

چه یوسفی‌تو که‌ازدست توعزیزان‌چون
زنان مصر بریدند زار زار انگشت

زدردوحسرت‌عمری که‌بی‌تورفت‌ازدست
گزم بناب ندامت هزار بار انگشت

بوقت تنگی هجرت چو پای دلها را
همی درآید در سنگ اضطرار انگشت

کنند دست دعا سوی آفتاب رخت
چنانکه سوی مه عید روزه دار انگشت

سمندر آسا دستم نسوزد ار بنهم
ز سوز آتش عشق تو بر شرار انگشت

حدیث ما و غمت قصهٔ شتربانست
شتر رمیده و پیچیده در مهار انگشت

ز بهر آنکه شوم کاسه‌لیس خوان‌وصال
شدست دست امید مرا هزار انگشت

همه‌حلاوت حلوای وصل خواهم‌یافت
وگر بلیسم روزی هزار بار انگشت

منم که‌داشته ام‌همچو[1] دست محتاجان
زبهر خاتم لطف تو برقطار انگشت

بپای وهم بپیمودم این قدر باشد
از آستان تو تا آسمان چهار انگشت

گدای کوی‌تو کو نان دهد سلاطین را
نکرد در نمک شاه و شهریار انگشت

دلی که‌مهرتوهمچون‌نگین‌نداشت، درو
غم تو راست نیاید چودرسوار انگشت

۱- U: بحر

مرا مُربّی عشقت بدل اشارت کرد
که ای زدست هنر کرده آشکار انگشت

جهان سفله اگر سر بسر عسل گردد
مزن درو و نگه دار زینهار انگشت

برو زبهر زر این شعر را ز دست مده
که همچو ناخن افتاده نیست خوار انگشت

اگر چه کـار برای زر است نفروشد
بصد هزار درم مرد پیشه کار انگشت

ردیف دست بزرگان بگفته اند اشعار[1]
بود هرآینه مردست را بکار انگشت

چو وصف حسن تودارد بدین قصیده مزد
که دست را نکند بیش اعتبار انگشت

اگر چه جملهٔ اعضا بدست محتاجند
ولکن از همه تن هست در شمار انگشت

مرا خود ازگل ناخن همی شود معلوم
که دست همچو درختست و شاخسار انگشت

چو دست بردم از سروران شعر بنظم
روا بود که بمانم بیادگار انگشت

چو درجهانِ سخن خاتم الولایه شدم
ازآن زجملهٔ تن کردم اختیار انگشت

۱- ۲: بسیار

سخن چو در دل من ناخن تقاضا زد
از آن درون مرا کرد خار خار انگشت

چو دست مهر تو بر رقّ دل نوشت خطی
سیاه کرد از آن چند نامه وار انگشت

سیه گریست که بر پشت زردهٔ قلمست
ز بهر روی سپید ورق سوار انگشت

بزور بازوی شعر از کسی نترسم از آنک
مرا چو پنجهٔ شیر است استوار انگشت

سزد که بر سر گردون نهد قدم سخنم
چو پای طبع مرا هست دستیار انگشت

چو این قصیده برآمد ز دست طبع مرا
گرفت رنگ بحنّای افتخار انگشت

کنون چو سنگ محکّ نزد صیرفیِ خرد
زرِ سخن را پیدا کند عیار انگشت

ز دست طبعم چون خاتم سلیمانی
میان اهل جهان یافت اشتهار انگشت

قلم عصای کلیم ار بود سزد که مرا
درین سخن ید بیضاست ای نگار انگشت

قلم چو وصف تو تحریر کرد گوهرزاد
مرا چگونه نباشد گهر نگار انگشت

ز بهر آنکه کنم خاك پای تو برسر
دلم بدست طلب داد بی شمار انگشت

یکان یکان همه چون خاتم‌اند گوهردار
که کرد در قدمت با گهر[1] نثار انگشت

گرش بدست قبول آب تربیت دادی
چو شاخ برگ برآرد بهر بهار انگشت

اگر تو فهم کنی مر ترا اشارت کرد
بدست رمز ازین بحر و کان یسار[2] انگشت(؟)

که بهر دفع غم این شعررا بخوان یعنی
چو غصه رد کنی ازدل بکاردار انگشت

بدولت تو بیاراست سیف فرغانی
بسان خاتم ازین دُرّ شاهوار انگشت

۷۵

ایا نموده ز یاقوت دُر فشان گوهر — بنکته لعل تو می‌بارد اززبان گوهر
تُرُش نشینی گیرد همه‌جهان تلخی — سخن بگویی[3] گردد شکرفشان گوهر
دل مرا که بباران فیض تو زنده‌است — ز مهر تست صدف‌وار درمیان گوهر
بهای گوهر وصلت مرا میسر نیست — وگرنه قیمت خودمی کندبیان گوهر
دوکون در ره عشق تو ترك باید کرد — که جمع می نشودخاك باچنان گوهر
نمود عشق تو از آستین غیرت دست — نشاند لعل تو در دامن جهان گوهر[4]

۱- u و r: کهر در
۲- u: بدست زمر ازین بحر کان بساز؛ r: بحر کان بسار
۳- r: سخن بگوی که
۴- این بیت در نسخهٔ r چهاردهمین بیت قصیده است

دُرَم ز دیده چکد چون شود بگاه سخن — زناردان شکرپاش تو روان گوهر
تراست زآن لب نوشین همه سخن شیرین — تراست زآن دُر دندان همه دهان گوهر
تُرُش چو غوره نشیند شکر ز تنگ دلی — دهانت ار بنماید زناردان گوهر
چو دُر برشته تعلّق گرفت عشق بمن — اگر چه زیب نگیرد ز ریسمان گوهر
همای عشق تو گر سایه افگند بر جغد — بجای بیضه نهد اندر آشیان[1] گوهر
نبود تا[2] تو تویی حسن لطف از تو جدا — که دید هرگز با بحر توأمان گوهر
صدف مثال میان پُر کند جهان از دُر — چو بحر لطف تو انداخت بر کران گوهر
دهان تو که چو سوراخ دُر شد از تنگی — همی کند لب لعلت درو نهان گوهر
بجان فروشی از آن لب تو بوس و این عجبست — که در میانهٔ معدن بود گران گوهر
زشرم آن دُر دندان سزد که حل گردد — چو مغز در صدف همچو استخوان گوهر
زسوز سینه و اشک منت زیانی نیست — بلی از آتش و آبست بی زیان گوهر
عروس حسن تو در جلوه آمد و عجبست — که برزمین نفشاندند از آسمان گوهر
چو چنگ وقت سماع از میان زیورها — چو تو برقص درآیی کند فغان گوهر
زبدو کان که عالم نبود ظاهر شد — بامر ایزدی از کان کن فکان گوهر
چو دانهٔ دُر صدف در ضمیر استعداد — هوای عشق تویی داشتم در آن گوهر
مرا وصال تو آسان بدست می ناید — گرفت بی خطر از بحر چون توان گوهر
بچشم مردم خاك در تو برسر من — چنان نموده که بر تاج خسروان گوهر[3]
جمال تو نرسانید بوی عشق بعقل — که جوهری ننماید بتر کمان گوهر
اگر بمدحت این مردم[4] نه مرد و نه زن — ز کان طبع فشاندند شاعران گوهر
ز تنگ دستی یا از فراخ گامی بود — که ریختند در اقدام ناکسان گوهر
بهر سیاه دلی[5] چون تنور آتش خوار — بنرخ آب بدادند بهرنشان گوهر
بسنگ دل چه گهرها شکسته اند ایشان — نگاه داشته ام من ز سنگشان گوهر

۱- u: اندران آشیان ۲- u: با ۳- این بیت در نسخهٔ r سی و دومین بیت قصیده است ۴- u: مردمی ۵- u: دل

مرا که روی بمردان راه تست سزد — اگر بسازم پیرایهٔ زنان گوهر
مرا که چون توخریدار هست نفروشم — بنرخ مهره ببازار دیگران گوهر
سخن بنزد تو آرم اگر چه می‌دانم — که کس نبرد بدریا دُر و بکان گوهر
دل چو کورهٔ من خاك معدن است کزو — چوآب از آتش عشق توشد روان گوهر
بسان اشك زلیخا فشاندم از سرسوز — زدیده بردرت ای یوسف زمان گوهر
دُرسخن چه برم بر دَرِ توچون داری — از آبِ دیدهٔ عاشق برآستان گوهر
بدین صفت که توبی ای نگار شهر آشوب — تو بحر حسنی وزآن بحرنیکوان گوهر
سزد که درقدمت جمله جان نثار کنند — بر آفتاب فشانند اختران گوهر
حدیث حسن تو از من بماند درعالم — شدم بخاك وسپردم بخاکدان گوهر
چوتاج وصف تو می‌ساخت زرگر طبعم — درو نشاند زبانم یکان یکان گوهر
اگرچه کس بطمع مدح تونگوید[1] لیک — بچون توبی ندهم من برایگان گوهر
سزد اگر بسخن خاطرم نگه داری — کنی بلطف صدف را نگاهبان گوهر
اگرچه با تومرا این مجال نیست که من — بوصف حال فشانم ز درج جان گوهر
هم این قصیده بگوید حدیث من باتو — میان بحروصدف هست ترجمان گوهر

۷٦

ای صبا بادم من کن نفسی همراهی — بسوی شاه بر از من سخنی گرخواهی
قدوه و عمدهٔ شاهان جهان غازان را[2] — از پریشانی این ملک بده آگاهی
گو[3] درین مصر که فرعون دروصد بیشست — نان عزیزست که شد یوسفِ گندم چاهی
گو بدان ای بوجود تو گرفته زینت — کرسی مملکت و مسند شاهنشاهی

۱- U: نگویذ و ۲- هر دو نسخه: قازانرا. بقیاس ضبط درست همین کلمه در صفحات بعد تغییر داده شد ۳- T: گر

شیرچون گربه درین ملک کندموش شکار — بهر نان گربه کند[1] نزد سگان روباهی
سرورانی که بهر گرسنه نان می‌دادند — استخوان‌جوی شده همچوسگ درگاهی
امن ازین خاك چنان رفته که گریابد باز[2] — خوف آنست که از آب بترسد ماهی
فتنه از هرطرفی پیش نهد پای دراز — گربگیرد پس ازین دست‌ستم کوتاهی
خانها لانهٔ روباه شد از ویرانی — شهرها خانهٔ شطرنج [شد][3] از بی‌شاهی
حاکمان دردم ازاو[4] قبچُر وتمغا خواهند[5] — عنکبوت اربنهد کارگه جولاهی
خرمن‌سوخته شد ملك وبر ایشان بجوی — اسب‌شطرنج کجا غم خورد از بی‌کاهی
ترکمان خسری هرنفس از هرطرفی — بر ولایت بزند چون اجل ناگاهی
نیست‌درروم ازاسلام بجزنام وشدست — قطب دین مضطرب ورکن‌شریعت‌واهی
بیم آنست که ابدال خضر[6] را گویند — گرسوی روم روی سر دن‌خودمی‌خواهی
مملکت جمله پر ازمنکر ومعروفی نه — که بخیر امر کندیا[7] بود ازشرناهی
خلق‌بیم است که‌چون ذرّه پراکنده‌شوند — گر بایشان نرسد سایهٔ ظلّ اللّهی
گرنیابی[8] برود این رمقی نیز که هست — وربیابی[9] کندت بخت‌و ظفرهمراهی
آفتابا بشرف‌خانهٔ خویش آی‌وبپاش — نور بر خلق کز استاره نیاید ماهی
بعدِ فضل احدی مانع و دافع نبود — اینچنین داهیه را غیرتوشاهی‌داهی

۷۷

دین‌و دولت قرین یکدگرند — همچنین بودو همچنین باشد
دولتی را که دین کند بنیاد — همچو بنیاددین متین باشد

۱- هر دو نسخه کر بکند ۲- u: امن ازین حال چنان رفته که‌کو یابد بار؛ r: امن ازین حال چنان رفته که گریابد بار ۳- u ندارد ۴- r: در دم او
۵- u: حاکمان در دم او قبحر و بمعا خواهند ۶- u: حضر
۷- هر دو نسخه: تا ۸ و ۹ u: نیابی

بقرانها زوال ممکن نیست — دولتی را که دین قرین باشد
هست ای شاه دولت بی‌دین — خاتمی کش خزف نگین باشد
مهربانی طمع مدار ز خلق — دین چو با دولتت بکین باشد
نیست حاجت بعون و نصرت کس — دولتی را که دین معین باشد
دنیی[1] و آخرت ببردی اگر — دولت تو معین دین باشد
توأمانند ملک و دین با هم — شمع همزاد انگبین باشد
صاحب دولت ار بود دین‌دار، — خصمش ار شاه روم و چین باشد،
دست و دولت ورا بود بمثل — گر علمدارش آستین باشد
همنشین باش با نکوکاران — مرد نیکو بهمنشین باشد
بزرش همچو گلشکر بخرند — خار چون با ترانگبین باشد
سرکه چون با عسل درآمیزد — نام نیکش سکنجبین باشد
بشنو پند سیف فرغانی — که سخنهای او گزین باشد
بتوانگر که ملک دارد و مال — تحفهٔ اهل فقر این باشد

۷۸

ایا سلطان ترا بنده ز سلطان بی نیازم کن
زخسرو فارغم گردان و از خان بی نیازم کن
زسلطان بی‌نیازی نیست دردنیا توانگر را
بمن ده ملک درویشی ز سلطان بی‌نیازم کن
چو شطرنج از پی بازیست هرشاهی که می‌بینم
مریز آب رخم را و زشاهان بی نیازم کن

۱- u: دنیا

امیران همچو گرگان و رعیت گوسپندان‌شان
سگ درگاه خویشم خوان ز گرگان بی‌نیازم کن

اگرچون بحر عمانند هریک معدن لؤلو
مرا لولو نمی باید ز عمان بی نیازم کن

وگر دریای فیاضند وقت خود ازآن دریا
زفیضت قطره‌یی برمن بیفشان[1] بی‌نیازم کن

همه از ضعف ایمانست برغیر اعتماد من
ازین کافردلان یارب با یمان بی‌نیازم کن

جهان مأوای انسانست دروی نیک و بد باشد
ز بد مستغنیم دار وز نیکان بی نیازم کن

برای زندگی تن نخواهم منت جان‌را
بعشقم زنده‌دل گردان وازجان بی‌نیازم کن

مرا از بهر تن باید که نانی باشد اندر کف
زجانم بار تن برگیر و از نان بی‌نیازم کن

طمع دردیست درانسان که باشدمال درمانش
ببر این درد را ازمن ز درمان بی‌نیازم کن

همه رنگست و بود نیازنان‌را شاید این معنی
زننگ شرکت ایشان چو مردان بی‌نیازم کن

ز حرص آدمی یارب زمین انبار موران شد
تو ازانبار این موران چو مرغان بی نیازم کن

۱- ﻟ: بیفشان ز دریا

قناعت مصر ملک است وجهان مانند کنعانی
چو یوسف ملک مصرم ده ز کنعان بی‌نیازم کن
ندیدم نعمت از اخوان و بر نعمت حسد دیدم
بحقّ سورهٔ یوسف ز اخوان بی نیازم کن
عطای تست چون باران سخاشان هست چون شبنم
بلی از منت شبنم بباران بی نیازم کن
چو از اقران صاحب نفس نقصانست حالم را
بدرویشان صاحب دل زاقران بی‌نیازم کن
منم مانند خاقانی و روم امروز شروانم
بتبریزم فگن یارب زشروان بی نیازم کن
نگفتم همچو خاقانی ثنای هیچ خاقانی
تو از گنج عطای خود زخاقان بی‌نیازم کن
دل دنیاطلب کورست هان ای سیف‌فرغانی
بگو درراه دین یارب ز کوران بی‌نیازم کن

۷۹

ای‌قوم درین عزا بگریید — بر کشتهٔ کربلا بگریید
با این دل مرده‌خنده تاچند — امروز درین عزا بگریید
فرزند رسول را بکشتند — ازبهر خدای را بگریید
از خون‌جگر سرشک‌سازید — بهر دل مصطفی بگریید
وزمعدن‌دل باشک‌چون دُرّ — بر گوهر مرتضا بگریید
با نعمت‌عافیت بصدچشم — براهل چنین بلا بگریید

دل خستهٔ ماتم حسینید[۱] ای خسته‌دلان هلا بگریید
در ماتم او خمُش مباشید یا نعره زنید یا بگریید
تا روح که متصل بجسم است از تن نشود جدا بگریید
در گریه سخن نکو نیاید من می‌گویم شما بگریید
بر دنیی[۲] کم بقا بخندید بر عالم پُرعنا بگریید
بسیار درو نمی‌توان بود بر اندکیِ بقا بگریید
برجوروجفای آن جماعت یکدم ز سرِ صفا بگریید[۳]
اشک از پی چیست تا بریزید چشم از پی چیست تا بگریید
در گریه بصد زبان بنالید درپرده بصد نوا بگریید
تا شسته شود کدورت از دل یکدم ز سر صفا بگریید[۴]
نسیانِ گنه صواب نَبُوَد کردید بسی خطا بگریید
وز بهر نزول غیث[۵] رحمت چون ابر گهِ دُعا بگریید

۸۰

ای ز تو هم خرقه هم سجادهٔ تو بی‌نماز
در حقیقت بر من و تو اسم درویشی مجاز
در تجاوز از حدود حقّ و در ابطال آن
یافته شیخ تو از پیران نابالغ جواز
چون برنگی قانعی از فقر اهل الله را
بوی سیر آید مدام[۶] از دلق تو همچون پیاز

۱- در اصل: حسینند ۲- u: دنیای
۳ و ۴ - گویا اشتباه ناسخ مایهٔ این تکرار شده باشد
۵- u: غیب؛ r: غیب ۶- u: مادام

از حرام ارخاك باشد آستین پرمی کنی
وز گل ره می کنی دایم بدامن احتراز

از فضولیها که مانع باشد از ادراك فضل
دست کوته کن سزد گر آستین داری دراز

بی طهارت زالتفات غیر اگر طاعت کنی
هم حدث اندر وضو هم سهو داری در نماز

گر ندانی سرّ درویشی و گویی فقر چیست
آنکه در عالم بحق از خلق باشی بی نیاز

از توکلنا علی الله نقش[۱] کن بروی اگر
جامهٔ دینت خوهد از رنگ درویشی طراز

ای بدین لاغر شده از بس که خورده نان و گوشت
تا بجان فربه شوی تن را چو روغن می گداز

در ره معنی نکو کن جان خود زیرا بحشر
بس بصورت زشت باشد نفس تن پرور بناز

از پی رزقی که لابد چون اجل خواهد رسید
چون مقامر روز و شب بر نطع زرقی مهره باز

از اصول دین برون افتد ره تو چون شود
طبع ناموزون [تو][۲] بر چنگ[۳] حیلت پرده ساز

خاك خواهی گشت و داری بادی اندر سرز کبر
آب نی در رو و داری آتشی در جای[۴] راز

۱- u: نفس ۲- u ندارد ۳- u: حمك ۴- هر دو نسخه: جان

چون ببینی سیم و زر رویت برافروزد چو شمع
ور بود آتش بدندان زر بگیری همچو گاز

چون تو دایم کار دین از بهر دنیا می کنی
در یمن ترکی همی گویی و تازی در طراز

تا ز خود بیرون نیایی ره نیابی در حرم
ور چه همچو کعبه باشی سال و مه اندر حجاز

تا بدست نیستی بر خود در هستی نبست
هیچ نشنودم که این در بر کسی کردند باز

گر کمال نفس خواهی جمع باید مر ترا
دیدهٔ توحید یکسان بین و علم امتیاز

ور همی خواهی که فردا پایگاهی باشدت
ترک سر گیر و قدم از ره مگیر امروز باز

ور شبی خواهی که بر تو بگذرد چون اهل فقر
بهر روز بی نوایی برگ بی برگی بساز

سیف فرغانی تو هتک سر مردم می کنی
رو بمکتب شو که طفلی، با تو نتوان گفت راز

۸۱

ای صبا گر سوی تبریز افتدت روزی گذر
سوی درگاه شه عادل رسان از ما خبر

پادشاه وقت غازان را اگر بینی بگو
کای همه ایام تو میمون تر از روز ظفر

اصل چنگزخان نزاده چون تو فرعی پاک‌دین
ملک سلطانان ندیده چون تو شاهی دادگر

مردمی در سیرت تو همچو گوهر در صدف
نیکویی در صورت تو همچو نور اندر قمر

هم بتیغی ملک‌دار و هم بملکی کامران
هم باصلی پادشاه و هم بعدلی ناموَر

ملک رویست و تو بی‌شایسته بروی همچو چشم
ملک چشمست و تو بی‌بایسته درون چون بصر

باز را کوته شود از بال او منقار قهر
گر بگیرد کبک را شاهین عدلت زیر پَر

آمِن از چنگال گرگ اندر میان بیشها
آهوی ساده بخسبد در کنار شیر نر

ای مناصب از تو عالی چون مراتب از علوم
وی معالی جمع در تو چون معانی در صُور

ای بدولت مفتخر، محنت‌کشان را همت گیر
وی بشادی مشتغل، اندُه گِنان را غم بخور

هم بدست عدل گردان[۱] پشت حال ما قوی
هم بچشم لطف کن در روی کار ما نظر

کَندرین ایام ای خاقان کسرَی معدلت
ظلم حجاج است اندر روم نی عدل عمر

۱- هر دو نسخه: کردن

تو مسلمان گشته و ازنامسلمان حاکمان
اندرین کشور نمانده ازمسلمانی اثر

عارفان بی‌جای‌وجامه‌عالمان بی‌نان‌وآب
خانقه بی‌فرش‌وسقف‌ومدرسه بی‌بام‌ودر

هم شفای جان مظلومان شده زهر اجل
هم غذای روح درویشان‌شده خون‌جگر

خرقه‌می‌پوشندچون مسکین‌خداوندان‌مال
لقمه می‌خواهند چون سایل نگهبانان زر

قحط‌ازآن‌سان گشته‌مستولی که بهرقوت‌روز
کشته خواهررا برادرخورده‌مادررا پسر

مردم تشنه جگر اززندگانی گشته سیر
چون سگان گرسنه افتاده اندر یکدگر

ظالمان مرده‌دل‌ومظلومکان‌نوحه کنان
هیچ دلسوزی نباشد مرده رابرنوحه گر

ظالمان‌خون‌ریزچون‌فصّادوزیشان‌خلق‌را
خون‌دل‌سربررگ‌جان‌می‌زندچون‌نیشتر

هتک استارمسلمانان چنین‌تاکی کنند
ظالمان خانه سوزوکافران پرده در

از جفای ظالمان وگرم و سرد روزگار
یک‌جهان‌مظلوم‌رالب‌خشک‌نانی‌دیده‌تر

اشکم گورست و پهلوی لحد بر پشت خاك
گر کسی خواهد که اندر مأمنی سازد مقر

چون نزول عیسی اندر عهد ما ناممکنست
عدل غازانست ما را همچو مهدی منتظر

عدل تو در شان ما دولت بود در شان تو
دُر شود روزی چو در حلق صدف افتد مطر

دست لطفی بر سر این یک جهان بیچاره دار
کین نماند پایدار آنگه که عمر آید بسر

از برای مال حاجت نیست شاهان را بظلم
واز برای بار حاجت نیست عیسی را بخر

نام ظالم بد بود امروز و فردا حال او
آن نکرده نیک با کس جایش از حالش بتر

چون مگس در شهد° مظلوم اندر آویزد بدو
اندر آن روزی که از فرزند بگریزد پدر

محکمه آن وقت محشر باشد و محضر ملک
ذوالجلال آن روز قاضی باشد و زندان سقر

باشما بودند چندین ملک جویان همنشین
وز شما بودند چندین پادشاهان پیشتر

حرف گیرانی که خطّ ظلمشان بودی روان
ملکشان ناگاه چون اِعراب شد زیر و زبر

هر یکی مردند و جز حسرت نبردند از جهان
هست عقبی منزل و دنیا رَه و ما رهگذر
تو بمان شادان و باقی زندگان را مرده دان
هر که او وقتی بمیرد این دمش مرده شمر
روز دولت [را][1] اگر باشد هزاران آفتاب
شب شمر هرگه که مظلومی بنالد در سحر
بخت و دولت یافتی نیکی کن[2] ای مقبل که نیست
ملک دنیا بی زوال و کار دولت بی غِیَر
عدل کن امروز تا باشد مقر[3] تو بهشت
اندرآن روزی که گوید آدمی اَین المفَر
ای شهنشاهی که افزونی ز افریدون بملک
وی جهانداری که از قارون بمالی بیشتر
سیف فرغانی نصیحت کرد و حالی باز گفت
باد پند و شعر او در طبع پاکت کارگر
سود دارد پند اگرچه اندرو تلخی بود
خوش بود در کام اگرچه بی نمک باشد شکر
یادگیر این پند موزون را که اندر نظم اوست
بیتها بحر معانی لفظها گنج گهر
چون تو مقبل پادشاهی را ز وعظ و زجر هست
این قدر کافی که بسیارست در دنیا عِبر

۱- u ندارد   ۲- u: کن که   ۳- r: مفر

من نیم شاعر که مدح کس کنم، مر شاه را
از برای حقّ نعمت پند دادم این قدر
خیروشر کس نگفتم از هوای طبع و نفس
مدح و ذمّ کس نکردم ازبرای سیم و زر
ما که اندر پایگاه فقر دستی یافتیم
گاو از ما بِه که گردون را فرود آریم سر
تا گهِ خشم و رضا آید زمردم[1] نیک و بد
تا که از عقل و هوا آید ز مردم خیروشر
هر کجا باشی ز بهر دفع تیغ دشمنان
باد شمشیر تو پیش دوستان تو سپر
همچو آثار سلف ای پادشاهان را خلف
قول و فعلت دلپذیرو حل و عقدت معتبر

۸۲

خسروا خلق درضمان تواند طالب سایهٔ امان تواند
غافل از کار خلق نتوان بود که بسی خلق درضمان تواند
ظلمهامی[2] رود بر اهل زمان زین عوانان که درزمان تواند
چون نوایب هلاك خلق شدند این جماعت که نایبان تواند

۱- r: از مردم آید
۲- u: ظلمهایی

هیچ کس را نماند آسایش | تا چنین نا کسان کسان تواند
مایه بستان ازین چنین مردم | کزپی سود خود زیان تواند
بَرکَن آتش چوپیهشان بگداز | زآنکه فربه بآب و نان تواند
باتودر[1] ملک[2] گشته اندشریک | راست گویی برادران تواند
دست ایشان زملک کوته کن | ورچوانگشت تو از آن تواند
رومیان همچو گوسپند از گرگ | همه دررحمت ازسگان تواند
همچوسگ قصد نان ما دارند | گُربکانی که گِرد خوان تواند
یاچوسگ پای آدمی گیرند | همچوسگ سر برآستان تواند
کام خودمی کنندشیرین لیک | عاقبت تلخی دهان تواند
مردم ازسیم وزر چوصفر تهی | از رقوم قلم زنان[3] تواند
بزبانشان نظر مکن زنهار[4] | که بدل دشمنان جان تواند
دعوی دوستی کنند ولیک | دوستان تو دشمنان تواند
تو برفعت سپاه تو باثر | آسمانی و اختران تواند
در زمین مشتری اثر بایند | اخترانی کز[5] آسمان تواند
نیکویی کن که نیکوان بدعا | از حوادث نگاهبان تواند
در زوایای مملکت پیران | داعی دولت جوان[6] تواند
ناصحان همچو سیف فرغانی | سوی فردوس رهبران تواند
آنکه منبر نشین موعظتند | بسوی خلد نردبان تواند
تا که برنطع مملکت ای شاه | دوسه استیزه رو رُخان تواند
اسب دولت بسر درآید زود | کین سواران پیادگان تواند

۱- u: باتواذر ۲- u: کلك ۳- u: زبان
۴- u: زینهار ۵- u: که از ۶- u: دواب خوان

۸۳

ای که در حسن عمل زامسال بودی پار به
مردم بی خیر را دست عمل بی کار به

چند گویی من بهم در کار دنیا یا فلان
چون ز دین بی‌بهره باشد سگ ز دنیادار به

دین ترا در دل به از دنیا که در دست بود
گل بدست باغبان از خار بر دیوار به

نفس اگرچه مرده باشد آمنی[1] ز و شرط نیست
دزد اگرچه خفته باشد پاسبان بیدار به

نفس سرکش بهر دین مالیده بهتر زیر پای[2]
بهر سلطان مرد لشکر کشته در پیکار به

نفست از بهر تنعّم میخوهد مال حرام
سگ چو مردارست باشد[3] قوت او مردار به

زرّ خالص نزد تو از دین خالص بهترست
گلخنی را خار بی گل از گل بی خار به

برسر نیکان چو بد را از تو باشد دست حکم
تو ازو بسیار بدتر او ز تو بسیار به

آن جهانجویی که نزد حق بدین نبود عزیز
در جهان چون اهل باطل بهر دنیا خوار به

دین بنزد مؤمن از دینار و دیبا بهترست
کافری گر نزد تو از دین بود دینار به

۱- ن۳: ایمن ۲- ن۱: بار ۳- ن۱: تا شد

نزد چون تو بی خبر از فقر به باشد غنا
نزد طفل بی خرد از مهره باشد مار به

عقل نیک‌اندیش[1] در تو بهتر از طبع لئیم
غلّه خاصه در غلا از موش در انبار به

جهل رهزن را مگو از علم رهبر نیک تر
ظلمت شب را مدان از روز پر انوار به

از سخن چون کار باید کرد بهتر خامُشی[2]
وز کله چون راه باید رفت پای افزار به

عیب پنهان‌را چو می‌بینی و پنهان می‌کنی
آن دوچشم عیب بین پوشیده چون اسرار به

هر کرا پندار نیکویی نباشد در درون
گر چه بد باشد برو او را زخودپندار به

جرم‌مستغفر بسی ازطاعت معجب بهست
گرچه اندر شرع نبود ذنب از استغفار به

تا ز چشم بد امان یابد جمال نیکوان
آبله بر روی خوب از خال بر رخسار به

در طریق اریارجویی از غنی بهتر فقیر
ور بگرما سایه خواهی بید از اسپیدار به

هر کرا درویش نبود خواجه‌نیکوتر بنفس
هر کرا بلبل نباشد زاغ را گفتار به

۱- r: دوراندیش ۲- u: خاموشی

او بجان از تو نکوتر تو بجامه زوبهی
هست ای بی مغز او را سر ترا دستار به

عرصهٔ دنیا بدرویشان صاحب‌دل خوشست
ای بَر تو دوخیار ازیک جهان اَخیار به

با وجود خار کز وی خسته گردد آدمی
گل چو درگلشن نباشد گلخن از گلزار به

سیف فرغانی دلت بیمار حرصست وطمع
گر نه تیمارش کنی کی گردد این بیمار به

۸٤

چو کرد نرگس مستش زتیر مژگان تیغ
چو چشمم آب زخون جگر خورد آن تیغ

سپر فگندم از آن دلبر کمان ابرو
که بهر کشتن من کرد تیرمژگان تیغ

ز جان نشانه‌کن و از نشانه ساز سپر
که تیر غمزهٔ آن ترك راست پیکان تیغ

بگرد نرگس مخمور او خدنگ مژه‌است
بدست ترکان تیرو بچنگ مستان تیغ

چوروی خوبش درباغ نیست خندان گل
چوخوی تیزش درجنگ نیست برّان تیغ

کسی که با من شمشیر آشکار زدی
چو تیر غمزهٔ او دید کرد پنهان تیغ

بتیغم از دهن او جدا نگـردد لب
وگر چو ارّه برآرد هزار دندان تیغ

ایا ز روی تو اسلام کرده پشت قوی
مکش چو لشکر کافر براهل ایمان تیغ

بحسن مملکت مصر حاصلست تـرا
چو یوسف ارنزنی با عزیز ریّان تیغ

میان زمـرهٔ خوبان تو حجة الحقّی
ز بهر منکر آن حجتست برهان تیغ

زدست عشق تو ازبس که خورده‌ام شمشیر،
وگرچه ازکف تو دردراست درمان تیغ،

چنان شدم که چودر[1] گردن افکنم جامه
بجای من بدر آرد سر ازگریبان تیغ

خط تو دیدم واز بنده دل برفت که هست
بـرای فتـح سبا نـامهٔ سلیمان تیغ

زبهر کارتو با نفس خویش کردم صلح
بجزیه باز گرفتم زکافرستان تیغ

که تا بطاعت و خدمت سری فرو نارد
خلیفه باز نگیرد زاهل طغیان تیغ

میان ما و مخالف برای تو جنگست
کشیده از دوطرف یک‌بیک دلیران تیغ

۱- ل: جود

پی عروس خلافت کـه در کنار آیـد
میان لشکر بو مسلم است و مروان تیغ

بوصل تو نرسد بنده چون رقیبانت
کشیده‌اند چپ و راست چون غلامان تیغ

کجـا سریر بخارا رسد با یلک خان
سبکتکین چو زند بهر آل سامان تیغ

دوچشم راست چومردم بهم رسیدندی
ز بینی ار نبدی در میان ایشان تیغ

ز کاسهٔ سر لشکر بریزد آب حیواة
دوپادشا چو زنند از برای یک نان تیغ

برای چون توپری صورتی عجب نبود
کـه با سپاه شیاطین زنند انسان[۱] تیغ

نظر کنیم بدزدی سوی تو و ترسیم
که هست گرد تو از غیرت رقیبان تیغ

ز بیم و هیبت خنجر بمرد ناکشته[۲]
چو دزد دید که جلّادزد بسوهان تیغ

ز آفتـاب جمـال تـو رو نگردانـم
وگـر ز ابر ببارد بجای بـاران تیغ

زعشق گل نرود عندلیب جای دگر
وگرچه خار کشیدست درگلستان تیغ

۱- r: ایشان ۲- u: یاکشته

منم قتیل تو ای جان و آن اثر دارد
غم تو در دل عاشق که در شهیدان تیغ
اگر چه حکم روانی ولی مران و مزن
بقوّتی که تو داری برین ضعیفان تیغ
که بهر حفظ ولایت دعای درویشان
چو از وزیر قلم باشد و ز سلطان تیغ
مبارزان همه برتن زنند و این مردان
بدست صفدر همّت زنند برجان[1] تیغ
تو آب دیدهٔ درویش را گزاف مدان
که ابر گریان دارد ز برق خندان تیغ
چو دردمند هوای توایم هر ساعت
فرو مبر بجراحات دردمندان تیغ
گرش زسنگ بود پشت همّت ایشان
فرو برد شتر کوه را بکوهان تیغ
ز جمله خلق بقیمت بهند[2] عشّاقت
کجا بود ببها همچو سوزن ارزان تیغ
بسوی روی تو ازچشم ناوک اندازت
مبارزان نظر کرده اند پنهان تیغ
ز نیکوان جهان کس ترامنازع نیست
که باتوچون سپرافگنده‌اند خوبان تیغ

۱- U: خان ۲- هر دو نسخه: نهند

نه در مقابلهٔ رویهای خوب آید
بسان آینه گر روشنست و تابان تیغ

مقیم کوی ترا از رقیب [تو][1] چه غمست
که بر کسی نزند در بهشت رضوان تیغ

پی سرور دل تنگ بنده چون شادی
همی زند غم تو با سپاه احزان تیغ

ز غیر تو غم عشق توجان ودل راهست
چو مال را قلم و ملک را نگهبان تیغ

ایا بزهد مشهّر ز عشق لاف مزن
که[2] نیست لایق آن دست سبحه گردان تیغ

ز خنجر ملک الموت بیم نیست مرا
چو در کفش نبود از فراق جانان تیغ

مرا سپاه حوادث ز پای در نارد
چو دست او نزند[3] بر سرم ز هجران تیغ

چو عاشقی نکند سنگ به بود ز آن دل
چو دشمنی نکشد چوب به بود زآن تیغ

چو راه می‌نروی خرقه‌یی مپوش چو من
چو گردنی نزنی گرد سرمگردان تیغ

کمال نفس بعشق است مرد طالب را
چه ضبط ملک کنی چون گرفت نقصان تیغ

۱- U ندارد ۲- U: کسی که ۳- U: نرمد

تمام همچو سپر چون شود کمان هلال
اگر برو نزند آفتاب رخشان تیغ

برای دوست بُکش نفس را که با کافر
چو انبیا ز پی دین زند مسلمان تیغ

بهرچه دوست کند اعتراض نتوان کرد
که برخلیفه و سلطان کشید نتوان تیغ

بگاه صلح ز ما طاعت وز جانان حکم
بوقت حرب ز ما گردن و ازیشان تیغ

برای نان بود اندر میان شاهان جنگ
ز بهر جان نبود در میان یاران تیغ

رعیتی، مکن ای خواجه باسلاطین حرب
پیاده‌ای، مزن ای شاه با سواران تیغ

چو زال زر برو ایران‌زمین نگه می‌دار
چو رستم ار نزنی در بلاد توران تیغ

بعشق قمع توان کرد نفس را، که زدند
عرب بقوّت دین با ملوك ساسان تیغ

کند زهستی خود مرد را مجرّد عشق
ز خوان ملک بود شاه را مگس‌ران تیغ

زبهر دوست بکن صد مجاهدت با خود
برای ملک بزن همچو پادشاهان تیغ

بترس از سرت آنجا که عشق پای نهاد
بپوش جوشن آنجا که گشت عریان تیغ

چو عشق مالک امر تو شد از آن پس ملک
بده بهر که خوهی وزملوك بستان تیغ

چو بو سعید خراسان بآل سَلجُق داد
نراند سلطان مسعود در خراسان تیغ

شود بخصم تو برباد آتش افشان خاك
شود بدست تو در آب گوهر افشان تیغ

بدست همّت بر صفدران جوشن پوش
چو برق از پس خفتان ابر می‌ران تیغ

اگرچه علمت باشد برای خُرق حجب
ببایدت ز مقالات اهل عرفان تیغ

که بهر نصرت سلطان شرع درخوردست
ز سنّت نبوی با لوای قرآن تیغ

ز راه راحت تن پای سعی باز گرفت
چو دست همت دل راند برسر جان تیغ

بعمر اگر خضری از فنا همی اندیش
که مرگ تعبیه دارد درآب حیوان تیغ

بچشم تیز نظر دل بنیکوان مسپار
بمرد معرکه جویی[1] بده نه چوپان[2] تیغ

۱- T: خویی ۲- U: بچوپان

مدام فکر بترکیب شعر صرف مکن
بدست خویش مده بعد ازین بخصمان تیغ

زبان بخامشی[۱] اندر دهان نگه می‌دار
ز بند یابی امان گر کنی بزندان تیغ

بعارفان نرسد کس بشاعری هرگز
کجا رساند مریخ را بکیوان تیغ

براه عشق نشاید ز شعر کرد دلیل
بگاه حرب نزیبد ز بیل دهقان تیغ

کجا سماع کند بانگ کوس فتح و ظفر
سپهبدی که دهد در وغا بکوران تیغ

بوقت حمله سپهدار وصف شکن نشود
وگرچه برزگری یافت در بیابان تیغ

برین نهج که تویی با چنین بلاغت شعر
تو حیدری نزند با تو هرسخن‌دان تیغ

ز صفدران سخن پیش ازین نپندارم
که کس کشیده بود غیر تو ازین‌سان تیغ

سخن وران جهان گر بشعر سحر کنند
درین قصیده بیاشامدش چو ثعبان تیغ

بنزد دوست مبر شعر سیف فرغانی
بروز رزم مکش پیش پوردستان تیغ

۱- u: بخاموشی

بغیر حق نشود مشتغل بکس عارف
بجز علی نبود مفتخر ز مردان تیغ

۸۵

هر که همچون من و تو از عدم آمد بوجود
همه دانند که ازبهر سجود آمد وجود

تا بسی محنت خدمت نکشد همچو ایاز
مرد همکاسهٔ نعمت نشود با محمود

هر که مانند خضر آب حیوٰة دین یافت
بهر دنیا بَرِ او نیست سکندر محسود

ای [که] بر خلق حقت دست و ولایت دادست
خلق آزرده مدار از خود و حق ناخشنود

آتش اندر بنهٔ خویش زدی ای ظالم
که بظلم ازدل درویش برآوردی دود

گرچه داری رخ چون آتش و اندام چو آب
زیراین خاک از[۱] آن آتش و آب افتد زود[۲]

ورچه در کبر بنمرود رسیدی و گذشت
من همی گویمت ازپشّه بترس ای نمرود

ز برو زیر مکن کار جهانی چون عاد
که بیک صیحه شوی زیروزبر همچو ثمود

تا گریبان تو از دست اجل بستانند
ای که از بهر تو آفاق گرفتند جنود

۱- در هر دو نسخه در   ۲- T: دود

پیش ازین بی دگران باتو بسی بود جهان
پس ازین باد گران بی تو بسی خواهد بود

گرچه عمر تو دراز ست، چو روزی چندست
هم بآخر رسد آن چیز که باشد معدود

ورچه خوش نایدت از دنیی فانی رفتن
نه تو بی باقی [و] خالد[1] نه جهان جای خلود

نرم بالای زمین رو که بزیر خاکست
سرو سیمین قدوروو گل رنگین خدود

این زرسرخ که روی توز عشقش زردست
هست همچون درم قلب ومس سیم اندود

عمر اندر طلبش صرف [شود][2]، آنت زیان!
دگری بعد تو زآن مایه کند، اینت سود!

روهوا گیر چو آتش که ز بهر نان مرد
تا درین خاك بود آب خورد خون آلود

عاقبت بذ بجزای عمل خود برسید
خار می کاشت ازآن گل نتوانست درود

نیک بختان را مقصود رضای حقّست
بخت خود بدمکن و باز ممان از مقصود

گر درم داری با خلق کرم کن زیرا
«شرف نفس بجود ست و کرامت بسجود»[3]

۱- u ندارد ۲- u ندارد ۳- از سعدی

سیف فرغانی در وعظ چو سعدی زین سان
سخنی گفت و بود دولت آنکس که شنود

۸۶

درین دور احسان نخواهیم یافت شکر در نمکدان نخواهیم یافت
جهان سربسر ظلم و عدوان گرفت درو عدل و احسان نخواهیم یافت
سگ آدمی رو ولایت پرست[۱] کسی آدمی سان نخواهیم یافت
بدوری که مردم سگی میکنند درو گرگ چوپان نخواهیم یافت
توقّع درین دور درد دلست درو راحت جان نخواهیم یافت
بیوسف‌دلان[۲] خوی لطف و کرم ازین[۳] گرگ‌طبعان نخواهیم یافت
ازین سان که دین روی دارد بضعف درو یک مسلمان نخواهیم یافت
مسلمان همه طبع کافر گرفت دگر اهل ایمان نخواهیم یافت
شیاطین گرفتند روی زمین کنون در روی انسان نخواهیم یافت
بزرگان دولت کرامند لیک کرم زین کریمان نخواهیم یافت
سخاوت نشان بزرگی بود ولی زین بزرگان نخواهیم یافت
سخا و کرم دوستی علیست که در آل مروان نخواهیم یافت
وگر زآنکه مطلوب ما راحتست در ایام ایشان نخواهیم یافت
درین شور بختی بجز عیش تلخ ازین ترش‌رویان نخواهیم یافت
درین مردگان جان نخواهیم دید وازین ممسکان نان نخواهیم یافت
توانگر دلی کن قناعت گزین که نان زین گدایان نخواهیم یافت[۴]

۱- عبارت سست و ضعیف است ۲- در هر دو نسخه: زیوسف
۳- هر دو نسخه: کزین ۴- r این بیت را ندارد

ازین قوم نیکی توقّع مدار / کزین ابر باران نخواهیم یافت
درین چهارسو آنچه مردم خرند[۱] / بغیر ازغم[۲] ارزان نخواهیم یافت
مکن رو ترش زآنکه بی تلخ وشور / ابایی برین خوان نخواهیم یافت
چو یعقوب و یوسف درین کهنه حبس / مقام عزیزان نخواهیم یافت
بجز بیت احزان نخواهیم دید / بجز کید[۳] اخوان نخواهیم یافت
بدردی که داریم از اهل عصر[۴] / بمیریم و درمان نخواهیم یافت
بگو سیف فرغانی و ختم کن / درین دور احسان نخواهیم یافت

۸۷

گر کسی ازنعمت این منعمان ادرار خورد
همچو گربه کاسه لیسید و چوسگ مردار خورد

همچو مارش سر همی کوبند امروز ای پسر
هر که روزی دانه یی چون موش ازین انبار خورد

چون ز کسب خود ندارد نان[۵] قسمت و آب رزق
همچو اشترمرغ آتش همچو لکلک مار خورد

کاشکی پیرار ازین ادرار بودی بی نیاز
چون بباید دادن امسال آنچه مسکین پار خورد

کار کن گر پیشه دانی زآنکه مرد کار اوست
کآب روی دین نبرد و نان زمزد کار خورد

۱- u: خورند ۲- u: بغیر غم ۳- r: کند
۴- در هر دو نسخه عفیر ۵- r: نان و

نزد درویشان زشیرینیِ[۲] ایشان خوشترست
همچوشوره گر کسی خاک ازبُنِ دیوار خورد

بر سرِ خوانِ قناعت شوربای عافیت
آنکس آشامد که نانِ جوسلیمان وار خورد

رو بآب صبر تر کن پس بآسانی بخور
نان خشکی راکه‌سگ چون‌استخوان‌دشوار خورد

کآنچه درویشان صاحب دل بخرسندی خورند
نی مگس ازشکّرو نی نحل ازگلزار خورد

روغم دین خورد رین دنیا که فردا دربهشت
نوش شادی آن خورد کین نیش غم بسیار خورد

پاك دار آیینهٔ دل روی جان بین اندرو
روی ننماید بکس آیینهٔ زنگار خورد

خوردن حِل[۲] وحرام[۱] از اختلاف قسمتست
هرکه دارد قسمتی از حضرت جبّار خورد

اندرین ویرانه گاو و خر گیاه و نحل گل
وآدمی خرما تناول کردو اشتر خارخورد

یارب این ساعت چوتایب از گنه مستغفرست
سیف فرغانی که این ادرار ازناچار خورد

خوردنش راچون گنه دانست اگرچه نعمتست
یک درم ازوی بدَه الحمدو استغفار خورد

۱- u: جل و جرام؛ و این ضبط هم افادهٔ معنی می‌کند

۸۸

ای که اندر ملک گفتی[1] می نهم قانون عدل
ظلم کردی ای اشاراتت همه بیرون عدل

این امیرانی که بیماران حرص‌اند و طمع
همچو صحّت از مرض دورند از قانون عدل

دست چون شمشیرشان هرساعتی در پای ظلم
بر سر میدان بیدادی بریزد خون عدل

زآن همی ترسم که ناگه سقف برفرش اوفتد
خانهٔ دین را که بس باریک شد استون عدل

ظالمان سر گشته چون چرخند تا سرگین جور
گاوجهلِ این خران انداخت بر گردون عدل

چون هلال دولت این ظالمان شد بدرِ تام
هرشبی نقصان پذیرد ماه روزافزون عدل

دیگران در وی چو مجمر عود احسان سوختند
وین خسان را هیمه[2] سرگین است در کانون عدل

آب عدل و دست احسان شوید از روی زمین
چرک ظلم این عوانان را بیک صابون عدل

گرچه عدل و دین نمی دانی ولی می دان که هست
راستی معنیِ دین و نیکویی مضمون عدل

۱- u: گویی ۲- u: همه

اطلس دولت چو در پوشیدی احسان کن بدور
بهر عریانان ظلمت صدره‌یی زاکسون عدل

حاکمی عادل همی باید که دندان بر کند
مار ظلم این عقارب را بیک افسون عدل

باد لطفش وانشاندی آتش این ظلم را
خاك را گرآب دادی ایزد ازجیحون عدل

آمدی جمشیدو مهدی تا شدی سر کوفته
مارضحّاکان ظلم از گرز افریدون عدل

تا امام خود نسازی شرع رادرکارملک
هرچه توحا کم کنی چون‌ظلم باشد دون عدل

گرخوهی تانظم گیرد کار ملک و دین زتو
جهد کن تا جمله افعالت شودموزون عدل

تا مزاج مملکت صحّت پذیرد بعد ازین
خلط ظلم از طبع بیرون کن بافتیمون عدل

ظلمت ظلمت گر از پشت زمین برخاستی
روی بنمودی بمردم چهرهٔ گلگون عدل

حرص زرگر کم بُدی درتو عروس ملک را
گوش عقد ُدرشدی ازلؤلوی مکنون عدل

سیف فرغانی چو پیدا گشت بوم شوم ظلم
راست چون عنقا نهان شدطایرمیمون عدل

۸۹

اندرین دوران مجو راحت که کس آسوده نیست
طبع شادی جوی از غم یکنفس آسوده نیست

در زمان ناکسان آسوده هم ناکس بود
ناکسی نتوان شدن گرچند کس آسوده نیست

هرچه در دنیا وجودی دارد ار خود ذره[1] است
از خلاف ضد خود او نیز بس آسوده نیست

گرچه خاکش در پناه خویشتن گیرد چو آب
زآتش ار ایمن بود ازباد خس آسوده نیست

اندرین دوران[2] که خلقی پای مال محنت اند
گر کسی دارد بنعمت دست رس آسوده نیست

آدمیِ تلخ عیش از ظالمان ترش روی
همچو شیرینی ز ابرام مگس آسوده نیست

گرچه در زیر اسب دارد چون کسی بالای اوست
چون خران بار کش زین بر فرس آسوده نیست

از برای آنکه مردم اندرو شرّ می کنند
شب زبیم روز چون دزدان عسس آسوده نیست

مرغ کورا جای اندر باغ باشد چون درخت
گربگیری وربداری در قفس[3] آسوده نیست

۱- u: در ره ۲- u: دولت ۳- u: قفص

از پی تحصیل آسایش مبر بسیار رنج
هر که او دارد بآسایش هوس آسوده نیست

سیف فرغانی برنجست از فراق دوستان
بی جمال مصطفی روح انس آسوده نیست

۹۰

*اگر دولت همی خواهی مکن تقصیر در طاعت
کسی بخت جوان دارد که گردد پیر در طاعت

بطاعت در مکن تقصیر اگر خود خاص درگاهی
ببین کابلیس ملعون شد بیک تقصیر در طاعت

چو مردان نفس سرکش را بزنجیر ریاضت ده
که کس مر شیر را ناورد بی زنجیر در طاعت

هلاک جان نمی جویی ممان ای خواجه در عصیان
بقای جاودان[۱] خواهی بمیر ای میر در طاعت

سگ نفس شما پوشد لباس خوی[۲] انسانی
چو با اصحاب کهف آیید[۳] چون قطمیر در طاعت

پرت بخشند چون عنقا و در دام کسی نایی
چو وصفت[۴] راستی باشد بسان تیر در طاعت

ایا در معصیت چون من بسی تعجیلها کرده
برو گر ز اهل ایمانی مکن تأخیر در طاعت

---

* r این قصیده را ندارد ۱- u: جاویذان - ۲- u: حور
۳- u: آیند ۴- u: وصف

اگر در معصیت دیوت مسخّر کرد نتواند
سلیمان‌وار دیوان را کنی تسخیر در طاعت

ایا از بهر یک لقمه چو من دنیا طلب کرده
بسی تلبیس در دین و بسی تزویر در طاعت

چو پشت دست خویش آسان ببینی روی جان خود
اگر آیینهٔ دل را کنی تنویر در طاعت

هوا را خاک برسر کن بدست همت و آنگه
چو آب اندر دهان آتش بکف می گیر در طاعت

برو اندر صف مردان چو غازی تیغ زن با خود
درآور نفس کافر را بیک تکبیر در طاعت

چو زر گرد حساب آری زمانی نفس ظالم را
عقود لؤلوی رحمت کنی توفیر در طاعت

نمی خواهی که در نعمت فتد تقصیر و تغییری
مکن تقصیر در خدمت مکن تغییر در طاعت

ازین سان موعظت می گوی با خود سیف فرغانی
درآور نفس سرکش را بدین تدبیر در طاعت

۹۱

دلا از آستین عشق دست کار بیرون کن
زملک خویش دشمن را بعون یار بیرون کن

حریم دوستست این دل اگر نه دشمن خویشی
بغیر از دوست چیزی را درو مگذار بیرون کن

توچون گنجی وحب مال مارست ای پسر درتو
سخن بشنو برو ازخود بافسون مار بیرون کن

اگر ازدست حکم دوست تیغ آید ترا برسر
سپر در رومکش جوشن درین پیکار بیرون کن

تو در کعبه بتان داری ازین پندار ها در دل
زکعبه بت برون افگن زدل پندار بیرون کن

چو در مسجد سگان یابی مسلمان وار بیرون ران
چو در کعبه بتان بینی برو زنهار بیرون کن

سرت را در فسار حکم خویش آورد نفس تو
گر از عقل افسری داری سر از افسار بیرون کن

چو کار عشق خواهی کرد دست افزار یکسونه
چو اندر کعبه خواهی رفت پای افزار بیرون کن

گرت در دل نیامد عشق و عاشق نیستی باری
برو با عاشقان او ز دل انکار بیرون کن

تو می گویی که هشیارم ولیکن از می غفلت
هنوز اندر سرت مستیست ای هشیار بیرون کن

گل و خارست پایت را درین ره هرچه پیش آید
هم از گل پا برون آور هم از پا خار بیرون کن

تو اندر خویشتن دایم چوبو در گل چه ماندستی
چو برگ از شاخ و چون میوه سر از ازهار بیرون کن

برو گر عاشق از جانی بروای سیف فرغانی
گرت در دل جز او چیز بست عاشق وار بیرون کن

۹۲

ای پسر از مردم زمانه حذر گیر — بگذر ازین کوی و خانه جای دگر گیر
در تو نظرهای خلق تیر عدودان — تیغ بیفگن برای دفع سپر گیر
چون تو ندانی طریق غوص درین بحر — حشو صدف ممتلی بدرّ و گهر گیر
چون تو نه آنی که ره بری بمعانی — جمله جهان نیکوان خوب صور گیر
گر بجَهد آتشی ز زَنْد عنایت — سوختهٔ دل بپیش او برو در گیر
یارا گرت از نگین خویش کند مُهر — نام از و همچو شمع و مُهر چو زر گیر
پای بنه برفراز چرخ و چو خورشید — جملهٔ آفاق را بزیر نظر گیر
باز دلت چون بدام عشق درافتاد — خیل ملک را چو مرغ سوخته پر گیر
مرغ سعادت بشام چون بگرفتی — دام تضرّع بنه بوقت سحر گیر
جان شریف تو مغز دانهٔ نفس است — سنگ بزن مغز را ز دانه بدر گیر
چون سر تو زیردست راهبری نیست — جملهٔ اعضای خویش پای سفر گیر
بگذر ازین پستی از بلندی همّت — وین همه بالا و شیب زیر و زبر گیر
صدق ابوبکر را علم کن و باخود — تیغ علی وار زن جهان چو عُمر گیر
سیف بروجان ببازو نصرت دل کن — دامن معشوق را بدست ظفر گیر
عیب عملهای خویشتن چو ببینی — بحر دلت را چو علم کان هنر[1] گیر

۹۳

ای پسر اندهِ دنیا بدل شاد مگیر — بندهٔ او شو و غم در دل آزاد مگیر
بر و از شام سوی مکّه ببین شهر ثمود — در بنا کردن خانه صفت عاد مگیر
ای تو از بهر بر بشم[2] زده در دنیا چنگ — گر نه ای نای برواز دم او باد مگیر

۱- r: گهر ۲- u: ترنم

دادهٔ خویش چو می باز ستاند ایّام — دست بگشای و بده وآنچه بتو دادمگیر
برتر از صدر الوفی بدرم وقت کرم — منشین زیر کس و خانهٔ آحاد مگیر
مال و جاه از پی آنست که خیری بکنی — چون بکعبه نخوهی شد شتر و زاد مگیر
زادِ رَه سازو بدرویش بده[1] فضلهٔ مال — حقّ مسکین برسان وآنکه زتو زادمگیر
هرگز اولاد [تو][2] بعد از تو غم تو نخورند — زر بشادی خور و در دل غم اولاد مگیر
مال شیرین و تو بی خسرو و فرهاد نقیر — سوی شیرین رَهِ آمد شدِ فرهاد مگیر
من چو استاد خرد می دهمت چندین پند — منع بی وجه مکن نکته بر استاد مگیر
سیف فرغانی در شعر اگرت گوید وعظ — وعظ او گوش کن و شعر ورا باد مگیر

۹٤

ای ز روی تو گرفته چهرهٔ خوبی جمال
یافته از صورت تو بدر نیکوبی کمال

رَسم مه خود محو شد، خورشیدِ همچون دایره
پیش روی خوب تو یک نقطه باشد همچو خال

در مقام جلوه اندر مرغزار حُسن تو
هر تذروی صد دُم طاوس دارد زیر بال

گر بکویت راه یابد مشک بیز[3] آید صبا
ور ززلفت بوی گیرد عنبر افشاند شمال

نزد باغ حسن او ای غنچه منما روی گل
پیش سلطان رخش ای لاله مگشا چتر آل

۱- ul: ده ۲- ul ندارد ۳- ul: نمر

تا مثال روی تو پیدا شد اندر سرّ ماه
بی‌دل ای دلبر چو تمثالیم و بی جان چون خیال

برامید قرب تو داریم تا صبح اجل
در شب هجر تو وقتی خوشتر از روز وصال

تا برافروزد[1] بوصفت شمع فکر اندر ضمیر
طبع وقّادم کند هردم چو آتش اشتعال

عشق ما را محو کرد و رسم او خود این بود
سوخت آن کوکب که با خورشید دارد اتصال

از فنای جان ندارد بیم عاشق در طریق
وز هلاک تن ندارد باك حیدر در قتال

هر که عاشق گشت و کرد از بهر جانان چار چیز
محو رسم و رفع عادت ترك جان و بذل مال

جامع اسرار حق همچون کتاب الله شود
واهل رحمت در امور از روی او گیرند فال

گرچه نامت مرد باشد عاشقی دعوی مکن
کندرین میدان چو تو مردی نباشد در رجال

نفس سرکش چون تواند ساخت با اندوه عشق
کی تواند خورد اگر باسك بود نان در جوال

غم خورو در هر نفس انعام بین از ذوالمنن
ره رو و در هر قدم اکرام بین از ذوالجلال

۱- لا: برافرود

طعنه ای عالم مزن در باب درویشان از آنک
حالشان فصلیست بیرون از کتاب قیل وقال

گر کمال خویش خواهی گام زن وزره ممان
زآنکه چون در سیر باشد بدر خواهد شد هلال

تا تویی ای[1] سیف فرغانی ازین پس در سخن
زین نمط مگذر که بعد از حق نباشد جز ضلال

در سماع از گفتهٔ تو شورها خواهند کرد
دم بدم ارباب وجد و هر نفس اصحاب حال

۹۵

طبیب جان بود آن دل که او را درد دین باشد
بر و جان مهربان گردد چو او با تن بکین باشد

تن بی کار تو خاکست بی آب روان ای جان
دل بیمار تو مرده است چون بی درد دین باشد

تن زنده دلان چون جان وطن بر آسمان سازد[2]
ولیکن مرده دل را جان چو گور اندر زمین باشد

مشو غافل ز مرگ جان چو نفست زندگی دارد
مباش از رستمی آمن چو خصم اندر کمین باشد

چو نفس گرگ طبعت را نخواهی[3] آدمی کردن
تنت در زیر پیراهن سگی بی پوستین باشد

بشهوت گر نیالایی چو مردان دامن جان را
سزد گر دست قدرت را [بدتو][4] آستین باشد

۱- r: تاتوانی ۲- r: دارد ۳- u: بخواهی ۴- u: بدنو

چوروزرفته گر یك‌شب هوارا ازپس اندازی
دلت در کارجان خودچودیده نقش بین[1] باشد

عمل باعلم می‌باید که گردد آدمی کامل
شکرباشهدمی باید که خل اسکنجبین باشد

اگرحق‌الیقین خواهی بروازچرک هستیها
بآبی غسل ده‌جان‌را که ازعین‌الیقین باشد

برو ازنفس خودبرخیزتاباد‌وست بنشینی
کسی کزباطلی برخاست‌باحق همنشین باشد

رفیقی کوتراازحق بخود مشغول میدارد
چوشیطان‌آن‌رفیق‌توترا بئس القرین باشد

جزآن‌محبوب‌جان‌پرورچو کس را سرفرونآری
فرود از پایهٔ خود دان‌اگرخلدبرین باشد

بخرقه مردبی‌معنی نگردد ازجوانمردان
نه همچون‌اسب گردد خرگرش‌برپشت‌زین‌باشد

اگر تو راه حق رفتی بسنتهای پیغمبر[2]
احادیث توچون‌قرآن هدیً‌للمتّقین باشد

ازین‌سان‌سیف‌فرغانی‌سخن گوتاکه اشارت
بسان‌ذکر معشوقان انیس‌العاشقین باشد

۹۶

گرت از سیم زبانست‌و سخن زر گویی
از زرو سیم به آنست که کمتر گویی

۱- T: پیش‌بین ۲- هر دو نسخه: پیغامبر

شعر در دولت این سیم پرستان گدا
کمتر از خاك بود گر ز پی زر گویی
شعر با همت عارف که چو چرخست بلند
پست باشداگر [از][1] عرش فروتر گویی
گر ترا در چمن روح گل عشق شکفت
قول با بلبل خوش نغمه برابر گویی
جهد کن تا زسحاب غم‌جانان چوصدف
قطره‌یی در دهنت افتدوگوهر گویی
در غزل دلبر یوسف رخ عیسی دم را
سزد ارهمچو ملک روح مصوّر گویی
دل خود سرد کن ازغیروزشور عشقش
نفسی گرم بزن تا سخنی تر[2] گویی
از پی جلوهٔ طاوس جمالش خود را
طوق زرّین کنی ار سجع کبوتر گویی
بلبل ناطقه را شور چو در طبع افتد
از پی گل‌رخ خود شعر چو شکّر گویی
ملك از چرخ فرود آیدو در رقص آید
گر تو زین پرده چومطرب غزلی‌بر گویی
خلق راشعر تو از دوست مُذَکّر باشد
همچو واعظ سخن ار بر سر منبر گویی

۱- U ندارد ۲- U: بر

در شب گور تو چون روز چراغی گردد
هر سخن کز پی آن شمع منوّر گویی

چون کف دوست کند دست سؤالت را پر
همچو خواهندهٔ نان هرچه برین در گویی

گرچه هرچیز که تکرار کنی خوش نبود
خوش بود گر سخن دوست مکرر گویی

سیف فرغانی دم درکش و او راستای[۱]
مشک را مدح نباشد که معطّر گویی

۹۷

هان ای رفیق خفته دمی ترک خواب کن
برخیز و عزم آن در میمون جناب کن

ساکن روا مدار تن سایه خسب را
جنبش چو ذرّه در طلب آفتاب کن

تا چون ستاره مشعله دار تو مه شود
بیدار باش در شب و در روز خواب کن

زین بیشتر زیاده بود گفتن ای پسر
عمرت کمی گرفت، برفتن شتاب کن

[۲]زآن پیشتر که بارگی وقت سرکشد[۳]
رو دست در عنان زن و پا در رکاب کن

۱- u: بستای   ۲- بعد ازین بیت در ورق ۲۸۹ و پیش از آن در ورق ۳۰۱ نسخهٔ u است   ۳- u: زآن بیشتر که یاده کب وقت از تو سرکشد

اول دَرِ مجامله بر خویشتن ببند
پس خانهٔ معامله را فتح باب کن

نفست بسی دراهم انفاس صرف کرد
زآن خرج ودخلِ روز بروزش حساب کن

در راه هرچه نفس بدان ملتفت شود
گرخود بهشت باشد از آن اجتناب کن

گر او بشهد آرزویی کام خوش کند
آن شور بخت را نمک اندر جلاب کن

خواهی که بر حقیقت کار افتدت نظر
بر روی حال خود ز شریعت نقاب کن

چون عشق دوست ولوله اندردلت فکند
برخویشتن چو زلزله خانه خراب کن

فعلی که عشق باطن آن راصواب دید
در ظاهر ار خطاست برو ارتکاب کن

هم پای برفراز سلالیم غیب نه
هم دست در مشیمهٔ اُمّ الکتاب کن

زآن پس بگو اَنا هُوَ یا مَن هُوَ اَنا
از معترض مترس و بجانان خطاب کن

بیم سرست سیف ازین شطحها ترا
شمشیر نطق را پس ازین در قراب کن

۹۸

ای تن آرامی که خون جان بگردن می‌بری
راحت جان ترک کرده زحمت تن می‌بری

تن پرستی ترک کن چون عشق کردی اختیار
رو بکار دوست داری بار دشمن می‌بری

با یزید انبازی اندر خون شاهی چون حسین
چون تو در حرب از برای شمر جوشن می‌بری

رنج بردن در طریق عاشقی بیهوده نیست
در نکویان بد گمانی گر چنین ظن می‌بری

گر ز عشقت محنت آید صبر کن کز وصل دوست
راحتی بینی اگر رنجی درین فن می‌بری

هم عصایی هم صفورایی بدست آرد کلیم
ور بچوپانی ز مصرش سوی مدین می‌بری

گر چو خسرو چند روز از دست دادی ملک پارس
همچو شیرین شکّرستانی ز ارمن می‌بری

نیستی شاکر که خشنودیّ شیرین حاصلست
رنج اگر در سنگ چون فرهاد کُه کَن می‌بری

همچو رستم سهل گردد راه توران بر دلت
چون سوی ایران سپهداری چو بیژن می‌بری

به ز بیداری بود جای دگر سگ را و گر
بر در اصحاب کهفش بهر خفتن می‌بری

دوست چون گل جلوهٔ رخسار خود کرده‌است و تو
همچو بلبل روزگار خود بگفتن می‌بری

گر بقوّالان آن حضرت فرستی شعر خود
نزد آواز جلاجل بانگ هاون می بری

شعر خود نزدیک او آگه نه‌ای ای زنده‌دل
کز چراغ مرده پیش شمع روغن می‌بری

سیف‌فرغانی از این کشت ار نچیدی خوشه‌یی
شکر کن چون دانه‌یی زاطراف خرمن می‌بری

۹۹

ای همه آنِ تو، جاحت زین و آن تا کی خوهیم
بی کسان را کس تویی از ناکسان تا کی خوهیم

از امیران جود جوییم از عوانان مردمی
ما ز گربه موش و از سگ استخوان تا کی خوهیم

مردهٔ حرصند ایشان ، مردمی آب بقاست
ما دم آب بقا از مردگان تا کی خوهیم

با چنین ضعف یقین برتو توکل چون کنیم
قوت حبل المتین از ریسمان تا کی خوهیم

آدمی آنست کو سگ را چو مردم نان دهد
ما بگو هر آدمی نان از سگان تا کی خوهیم

دیگران روزی ز حق دارند و از وی می‌خوهند
آنچه ما را درخورست از دیگران تا کی خوهیم

پادشاهان از در سلطان ما دارند ملک
ماچومسکین دربدر ازخلق نان تاکی خوهیم

مردمی از مردم آخرزمان جستن خطاست
قوت بازوی مردان از زنان تاکی خوهیم

از تن اهل کرم این گردنان سر می برند
گردرانِ مردمی زین گردنان تاکی خوهیم[۱]

این نفس سردان دل درویش چون یخ بشکنند
ماقفاع جود ازین افسردگان تاکی خوهیم

ملك ابلیس است این ویرانهٔ پردیوودد
مادروانس دل و آرام جان تاکی خوهیم

اهل این دورآدمی راچون شیاطین ره زنند
مانشانِ راه تو از رهزنان تاکی خوهیم

سیف فرغانی ز جورظالمان سگ صفت
شدجهان پررنج ازراحت نشان تاکی خوهیم

۱۰۰

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد هم رونق زمان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت ازپیِ آن تاکندخراب بر دولت آشیانِ شما نیز بگذرد
بادِ خزانِ نکبتِ ایام ناگهان بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
آب اجل که هست گلوگیرخاص وعام بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
ای تیغتان چو نیزه برای[۲]ستم دراز این تیزی سنان شما نیز بگذرد
چون داد عادلان بجهان دربقانکرد بیداد ظالمان شما نیز بگذرد

۱- r این بیت را ندارد ۲- r: زبهر

درمملکت چوغرّش شیران گذشت و رفت — این عوعو[1] سگان شما نیز بگذرد
آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست — گرد سُمِ[2] خران شما نیز بگذرد
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت — هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت — ناچار کاروان شما نیز بگذرد
ای مفتخر بطالع مسعود خویشتن — تأثیر اختران شما نیز بگذرد
این نوبت از کسان بشما ناکسان رسید — نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
بیش از دو روز بود از آنِ دگر کسان — بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد
بر تیر جورتان ز تحمل سپر کنیم — تا سختی کمان شما نیز بگذرد
در باغ دولت دگران بود مدّتی — این [گل][3] زگلستان شما نیز بگذرد
آبیست[4] ایستاده درین خانه مال و جاه — این آبِ ناروان شما نیز بگذرد
ای تو رمه سپرده بچوپان گرگ طبع — این گرگی شبان شما نیز بگذرد
پیل فنا که شاهِ بقا ماتِ حکم اوست — هم بر پیادگان شما نیز بگذرد
ای دوستان خوهم [که] بنیکی دعای سیف — یک روز بر زبان شما نیز بگذرد

۱۰۱

دنیا که من و ترا مکانست — بنگر که چه تیره خاکدانست
پر کژدم[5] و پر ز مار گوری — از بهر عذاب زندگانست
هر زنده که اندروست امروز — در حسرت حال مردگانست
جاییست که اندرو کسی را — نی راحت تن [نه][6] اُنسِ جانست
در وی که چو خرمنت بکوبند — گردانه بکَه خری گرانست

۱- r: عرعر ۲- r: گرد تنعم از ۳- u ندارد ۴- در اصل: اینست
۵- u: کردم ۶- u ندارد، r بجای این حرف واو عطف دارد.

بیدار درو نیافت بالش — کین بستر از آن خفتگانست
این دنیی [1] دون چو گوسپنداست — کش دنبه چو پاچه استخوانست
زهریست هزار شاه کشته — مغزش که در استخوان نهانست
دروی که شفا نیافت رنجور — پیوسته صحیح ناتوانست
از بهر خلاص تو درین حبس — کندر خطرّی و جای آنست
دست تو گسسته ریسمانیست — پای تو شکسته نردبانست
نوشش سبب هزار نیش است — سودش همه مایهٔ زیانست
ناایمن و خوار در وی امروز — آنکس که عزیز انس و جانست
چون صید که درپیش سگانند — چون کلب که درپی کسانست
هر چند که خواجه ظالمانرا — همواره چو گربه گرد خوانست
چون سگ شکمش نمی‌شود سیر — با آنکه چو سفره پرزنانست
آنکس که چو سیف طالبش را — دیوانه شمرد عاقل آنست

۱۰۲

دیده تحمّل نمی کند نظرت را — پرده بر افگن رخ چو ماه و خورت را
نزد من ای [2] از جهان یگانه بخوبی — ملک دو عالم بهاست یک نظرت را
مشکلم است این که چون همی نکند حلّ — آب سخن آن لبان چون شکرت را
عشق تو داده است در ولایت جان حکم — هجر ستم کار و وصل دادگرت را
منتظرم لیک نیست وقت معیّن — همچو قیامت وصال منتظرت را
میل ندارد بآفتاب و بروزش — هر که بشب دید روی چون قمرت را

۱- u: دنیای ... ۲- r: آی

پرده برافگن زدوروگرنه بیادی گرد بهرسو بریم خاك درت را
پر زلآلی شود چو بحر کنارش کوه[1] اگردر میان رود کمرت را
مصحف آیات خوبیی[3] و باخلاص فاتحه خوانیم جملهٔ سورت را
خوب چو طاوسی و بچشم تعشّق ما نگرانیم حسن جلوه گرت را
مشك چه باشد بنزد تو[2] که چو عنبر زلف تو خوش بو کند کنار و برت را
چون سخن اینجا رسید دوست مرا گفت سیف شنودیم شعرهای ترت را
مس تراحکم کیمیاست ازین پس سکّه اگر ازقبول ماست زرت را
وقت شد اکنون که ماحدیث تو گوییم فاش کنیم اندرین جهان خبرت را
بر سر بازار روزگار بریزیم بر طبق عرض حُقّهٔ گهرت را
گرچه زره وار رخنه کرد بیک تیر قوس دو ابروم صبرچون سپرت را
پای چو هیزم شکسته دارومزن نیز[3] بیهده برسنگ دیگران تبرت را
بر در ما کن اقامت و بسگان ده بر سر این کو زوادهٔ سفرت را
بر سر خرمن چو کاه زِبل مپنداز گر کَه و دانه فزون کنند خرت را
تا نرسد گردنت بتیغ زمانه از کُلَهِ او نگاه دار سرت را
جان تو از بحر وصلم آب نیابد تاجگرت خون وخون کنم جگرت را
گرتوبراین اوج چون فرشته برآیی جمله ببینند[4] ازآسمان گذرت را
تا بنشانِ قبولِ مات رساند بر سَرِ تیرِ نیاز بند پرت را
روقدم همّت از دو کَون برون نه بیخ برآور ازین وآن شجرت را
ورنه چو شاخ درخت از کف هر کس سنگ خورار میوه‌یی بود زهرت را[5]
زنده شود مرده ازمساس[6] تو گرتو ذبح بتیغ فنا کنی بَقَرت را

۱- u: گوهر ۲- هر دو نسخه: بنزد بوی تو ۳- r: تیر
۴- u: ببیندت ۵- r: میوه بود یا زهرت را ۶- u: ملاس

قصر ملوکست جسم تو و معانیست[1] — این همه دیوارهای پر صورت را
دفتر اسرار حکمتی و یدالله — جلد تو کردست[2] جسم مختصرت را
مریم بکر است روح تو بطهارت[3] — ای مدد از جان دم مسیح اثرت[4] را
در شکم مادر ضمیر چو خواهم — عیسی انجیل خوان کنم پسرت را
کعبهٔ زوّار فیض مایی و از عشق — یمن یمین الله است هر حجرت را
چون حرم قدس عشق ماست مقامت — زمزم مکه است تشنه آبخورت را
واز اثر حکم بارقات تجلّی — فعل یکی دان بصیرت و بصرت را
تا ز تو باقیست ذره[5] یی نبود امن — منزل پر خوف و راه پر خطرت را
چون تو ز هستی خویش وا برهی سیف — زشت شمر خوب و عیب دان هنرت را

۱۰۳

ای خجل از رخ تو ماه تمام — آفتابی و سایهٔ تو انام
دیدنی جز رخ تو نیست حلال — خوردنی جز غم تو نیست حرام
می شود انگبین چو بوسه دهد — لب لعل تو بر کنارهٔ جام
از حدیث لبت بشیرینی — چون شکر شد زبانم اندر کام
از در تو ثنا بود نفرین — وز لب تو دعا بود دشنام
همچو پسته ز نسبت چشمت — خنده در پوست می‌زند باذام
زر ندارم که ریزم اندر پات — مردمم جان نمی دهند بوام
دل من از هوات مضطر گشت — باد از بحر می برد آرام
ختم کردیم عشق را بر تو — قطع کردم نماز را بسلام
عاشق تو ز غیر مستغنیست — تیغ چو بین نمی‌خوهد بهرام

۱- r: معاینه است   ۲- u: کردت   ۳- u: بطاهرت؛ r تو و بظاهر
۴- u: ابرت   ۵- u: دره

جان و دل سوی طاق ابروی تو رو بمحراب کرده همچو امام
صف کشیده جماعتی و، مرا در قفا ایستاده بهر ملام
بی رخ آفتاب زنگ[1] شمار ماه بر روی چرخ آینه فام
از رخ و از لبت نشان دادند گل خندان و غنچهٔ بسام[2]
روی تو ای بلطف نام آور با چنان حسن در میان انام
هست چون ماه بدر در شبها هست چون روز عید در ایّام
در چمن بی گل رخت ما را هست بلبل خروس بی هنگام
ای عذاب غم تو خاصان را همچو اندر بهشت رحمت عام
دانهٔ خال تست آن ملواح که کند مرغ روح را در دام
عاشقی را که چون تو معشوقیست باخت باید دو کَون را در گام
مملکت همچو مصر می باید خواجه یی را که یوسف است غلام
پیش آن رخ که سرخ چون لاله است شد سیه رو گل سپید اندام
ای ز تحریر ذکر تو گشته همچو طوطی سخن گزار اقلام
تا گل روی تو ندید نداد نحل طبع من انگبین کلام
تا نمیرم ز تو نگردم باز شهد را چون مگس کنم ابرام
بهر رویت تبارک الله خواند نطفه در صلب و مضغه در ارحام[3]
فلکیِّ ثنای تست اثیر عنصریِّ مدیح تست اجرام
چه عجب گر چو سیف فرغانی کاتب مدح تو شوند کرام

* * *

۱- u: رنگ

۲- u: بستام

۳- این قصیده که در ورق ۳۳۰ و ۳۳۱ نسخهٔ u درج شده ناتمام است و باقی آن در صحایف مغشوش دیوان یافته نشد؛ دو بیت بعد از نسخهٔ r نقل شده است.

۱۰۴*

اگر تو توبه کنی کافری مسلمان شد
بتوبه ظلمت تو نور و کفرت ایمان شد

فرشتگان که رفیق تواند گویندت
چه نیک کرد کز افعال بد پشیمان شد

گرفت زنگ ارادت چو بوی تو بشنود
ببرد گوی سعادت چو مرد میدان شد

چو توبه کردی ای بنده خواجه وار بناز
که در دو کون بآزادی تو فرمان شد

ز تو طلوع بود آفتاب طاعت را
چو در شب دل تو ماه توبه تابان شد

برو چو اهل هدایت کنون ره اسلام
بنور توبه که زیت چراغ ایمان شد

بآب توبه چو جان تو شست نامهٔ خویش
دل تو جامع اسرار حق چو قرآن شد

چو نیست توبه پس از مرگ روشنت گردد
که روز عمر تو تیره چو شب بپایان شد

چو برق توبه بغرید شور در تو فتاد
چو برق خنده بزد چشم ابر گریان شد

* نه بیت اول ازین قصیده از نسخهٔ u افتاده است.

چو نفس در تو تصرّف کند بمیرد دل
ولی چو میل بطاعت کند دلت جان شد

چو دل بمرد زتن فعل نیک چشم مدار
جهان خراب بباشد چو کعبه ویران شد

چو اهل کفر برون آمد از مسلمانی
کسی که درپی این نفس نامسلمان شد

باهل فقر تعلّق کن و ازیشان باش
بحق رسید چوایشان چومرد ازیشان شد

برای طاعت رزّاق هست دلشان جمع
وگر چه دانهٔ ارزاقشان پریشان شد

دلت که اوست خضر درجهان هستی تو
ازآن بمرد که آب حیوٰةِ تو نان شد

تو روح پرور تا نان بنرخ آب شود
تو تن پرست شدی خوردنی گران زآن شد

زحرص وشهوت تست این گدایی اندرنان
اگر تو قوت خوری نان چوآب ارزان شد

چو نقد وقت ترا شاه فقر سکّه بزد
بنزد همّت تو سیم و سنگ یکسان شد

برون رود خر شهوت زآخُر نفست
چوگاو هستی توگوسپند قربان شد

ترا بسی شب قدرست زیر دامن تو
چو خواب فکرت و بالین ترا گریبان شد

دل تو مطلع خورشید معرفت گردد
چو گرد جان تو گردون توبه گردان شد

کنون سزد که زچشم تو خون چکد چو کباب
چو در تنور ندامت دل تو بریان شد

برو بمردم محنت زده نَفَس در دَم
که دردمند بلا را دَمِ تو درمان شد

ز عشق بدرقه کن تا بکوی دوست رسی
اگر دلیل نباشد بکعبه نتوان شد

خطاب حقّست این با تو سیف فرغانی
که گر تو توبه کنی کافری مسلمان شد

۱۰۵

ایا دلت شده از کار جان بتن مشغول
دمی نکرده غم جانت ازبدن مشغول

دوای این دل بیمار کن، چرا شده‌ای[۱]
چو گر گرفته بتیمار کردِ تن مشغول

بگنده پیر جهان کهن فریفته ای
چو نوجوان که نخستین شود بزن مشغول

زکار[۲] آخرتت کرد شغل دنیا منع
چو مرغ را طلب دانه از وطن مشغول

شتردلی و [خرنفس و][۳] گاو طبعت کرد
ازآن چرا گهِ خرّم بدین عَطَن مشغول

بمدح دنیی[۴] دون نفس زاغ همّت تو
چو عندلیب باستایش چمن مشغول

لباس دینت کهن شد برای جامهٔ نو
زساز مرگ همی داردت کفن مشغول

۱- هر دو نسخه: خراب شده ۲- ll: دار ۳- ll: چو خر نفس ۴- ll: دنیاء

برای منصب و مالی ز علم و دین بیزار — زبهر کسب معاشی بمکر و فن مشغول
بعشق بازی با قید زلف مه رویان — دل سیاه تو غازیست بر رسن مشغول
ز مُلک و مِلک برآیی[1] چو در ولایت تو — تو خفته نفسی و دشمن بتاختن مشغول
نه مرد آخرتی؟ چون بشغل دنیا کرد — ترا ز رفتنِ رَه نفس راهزن مشغول؟
بلی معاویهٔ جاه جوی نگذارد — اگر بکار خلافت شود حسن مشغول
عقاب وار اگر چه گرفته ای بالا — ولی دلت سوی پستیست چون زغن مشغول
دل چو شمع فروزنده را بر آتش آز — فتیله وار چه داری بسوختن مشغول
چو مرغ اوج نگیری درین هوا چون تو — در آشیانه چو فَرخی بپرزدن مشغول
ز ذکر دوست اگر طالبی درین صحرا — چو مرغ باش قدم سایر و دهن مشغول
اِلاهی[2] از پی شادی و راحت دنیا — مرا مدار بغمهای دلشکن مشغول
ز ساز فقر مرا غیر جامه چیزی نیست — نه آلتی که بکاری توان شدن مشغول
بخرقه یی که مرا هست، همچو یعقوبم — ببوی طلعت یوسف بپیرهن مشغول
بخویشتن ز تو مشغولم، آنچنانم کن — که بعد ازین بتو باشم ز خویشتن مشغول
ترا بنزد تو هر دم شفیع می آرم — بحقِ آنکه مگردان مرا بمن مشغول

۱۰۶

رسید پیک اجل کای بزرگوار بمیر — تو پایدار نه ای، ای سَرِ کبار بمیر
چو مسندت بدگر صدر نامزد کردند — کنون ز بهر وی ای صدر روزگار بمیر
کنون که از پی فرزند کیسه پُر کردی — برو بدست تهی ، زر بدو سپار ، بمیر[3]
چو کدخدایِ دگر شوی زن خواهد بودن — تو ترک خانه بکن جا بدو گذار، بمیر[4]
عقار و مال ترا زین حدیث غافل کرد — بوارثان سپر[5] آن مال و آن عقار بمیر

۱- u: برانی ۲- r: الهی ۳- u: سپارد بمیر؛ r: سپار و بمیر
۴- هر دو نسخه گذار و بمیر ۵- u: سپار، r: بسپر

چوهیچ عزّتِ فرمان حق نکردستی — عزیزمن زشدن چاره‌نیست، خوار[1] بمیر
اگرنصیحت من دردلت گرفت قرار — مکن خلاف من و هم برین قرار بمیر
ز سال عمر تو امروز اگرشبی باقیست — مخسب و درطلب فضل کرد گار بمیر
بسان شمع سلاطین که شب برافروزند — بلَیل زنده همی باش و درنهار بمیر
اگرچنانکه پس ازمرگ زندگی خواهی — بنفس پیشتر از مرگ زینهار بمیر
شعار فقر شهیدان عشق را کفن است — اگرتو زنده دلی َرودرین شعار بمیر
چنان مکن که اجل گویدای بریشم‌پوش — من آمدم تو درین پیله کرم‌وار بمیر
باختیار نمیرند مردم بی عشق — تو زنده کردهٔ عشقی باختیار بمیر
باهل فقر نظر کن که درشمار نیند — اگر چنانکه توانی درآن شمار بمیر
مبُرزصحبت اصحاب کهف و چون قطمیر — بنزد زنده دلان در درون غار بمیر
زنازبالش دولت سری برآرو بدان — که نیست مسند تخت تو پایدار بمیر
اگرچه پادشهی گویدت امیر اجل — که همچومردم خُردای بزرگوار بمیر
بحکم خاتم دولت اگرچه ازلقبت — زرو درم چو نگین است نامدار بمیر
گرازهزار فزون عمر باشدت گویند — کنون که سال توافزون شدازهزار بمیر
اگر بچرخ[2] سواری چوماه، شاه قضا — پیاده‌یی بفرستد که ای سوار بمیر
گرت بتیغ برانند سیف فرغانی — مرو ازین درو بر آستان یار بمیر
نه نیک زیستی[3] اندرجوانی ای بدفعل — ز کردهای بد خویش شرمسار بمیر
درآن زمان که کنندازحیوة نومیدت — بفضل و رحمت ایزد امیدوار بمیر

۱۰۷

ای ترا درکار دنیا بوده دست افزار[4] دین
وی توازدین گشته بیزار وزتو بیزار دین

۱- T: خار   ۲- U: اگر چرخ   ۳- T: زستی   ۴- U: اقرار

ای بدستار و بجبّه گشته اندر دین امام
ترک دنیا کن که نبوَد جبّه و دستار دین

ای لقب گشته فلان الدّین والّدنیا ترا
ننگ دنیایی و از نام تو دارد عار دین

نفس مکّارت کجا بازار زرقی تیز کرد
کز پی دنیا درو نفروختی صد بار دین

قدر دنیا را تو می‌دانی که گر دستت دهد
یک درم از وی بدست آری بصد دینار دین

قیمت او هم تو بشناسی که گر یابی کنی
یک جوِ اورا خریداری بده خروار دین

خویشتن باز آر ازین دنیا خریدن زینهار
چون خریدارانِ زر مفروش در بازار دین

کز برای سود دنیا ای زیانِ تو ز تو
بهرمال ارزان فروشد مرد دنیا دار دین

از پی مالی که امسالت مگر حاصل شود
در پی این سروران از دست دادی پار دین

مصر دنیا را که در وی سیم و زر باشد عزیز
تو زلیخایی از آن نزد تو باشد خوار دین

دیو نفست گر مسخّر شد مسلّم باشدت
این که در دنیا نگه داری سلیمان وار دین

حقّ دین ضایع کنی[1] هر روز بهر حظِّ نفس
آه از آن روزی که گوید حقّ من بگزار دین

کار تو چون جاهلان شد برگ دنیا ساختن
خود درخت علم تو روزی نیارد بار دین

بحث و تکرار از برای دین بود در مدرسه
وز تو آنجا فوت شد ای عالم مختار دین

آرزوی مسند تدریس بیرون کن ز دل
تا ترا حاصل شود بی بحث و بی تکرار دین

چشم جان از دیدن رخسار این رعنا ببند
تا گشاید بر دلت گنجینهٔ اسرار دین

دست حکم طبع بیرون ناورد از دایره
نقطهٔ دل را که زد برگرد او پرگار دین

کار من گویی همه دینست و من بیدار دل
خواب غفلت کی گمارد بر دل بیدار دین

نزد تو کز مال دنیا خانه رنگین کرده‌ای
پردهٔ بیرونِ در نقشیست بر دیوار دین

بیم درویشیِ اعمالست اندر آخرت
آن توانگر را که در دنیا نباشد یار دین

در دل دنیاپرست تو قضا چون بنگریست
گفت ناپاکست یارب اندرو مگذار دین

۱- r: مکن

باچو تو کم‌عقل ازدین گفت نتوان زآنکه هست
اندکی دنیا بَرِ تو بهتر از بسیاردین

دین چو مقداری ندارد بهر دنیا نزد تو
آخرت نیکو بدست آری بدین مقدار دین !

کار بر عکس است اگر دین می‌خوهی دنیا مجوی
همچنین ای خواجه گر دنیا خوهی بگذار دین

درچراگاه جهان خوش خوش همی کن گاو لیس
چون خَرِ نفس ترا بر سر نکرد افسار دین

اندرین دوری که نزد سرورانِ اهل کفر
زین مسلمانان مرتد می کند زنهار[1] دین

سیف فرغانی برو آثار دین داران بجان
در کتب می جو، قوی می کن بدان آثار دین

خلق در دنیای باطل راه حق گم کرده‌اند
چون نمی جویند درقرآن و دراخبار دین

مجلس علمی طلب کز پرده های نقل او
دم بدم اندر نوا آید چو موسیقار دین

گرچه گفتار نکو از دین برون نَبْوَد ولیک
نزد حق کردار نیکست ای نکو گفتار دین

ورچه شعر از علم دین بیرون بود، چون عارفان
تا توانی درج کن درضمن این اشعار دین

۱- u: زینهار

ای خروس تاجور چون ماکیان بر تخم خویش
خامش اندر گوشه یی بنشین، نکه می دار دین

۱۰۸

نصیحت می کنم بشنو بر آن باش — بدل گر مستمع بودی بجان باش
چو ملک فقر می خواهی بهمت[۱] — برو بر تخت دل سلطان نشان باش
بتن گر همچو انسان برزمینی — بدل همچون ملک برآسمان باش
درین مرکز که هستی همچو پرگار — بسر بیرون بپای اندر میان باش
بهمت کش بلندی وصف داتست — سوی بام معالی نردبان باش
برمحبت خدمت زنده دلی کن — زمردن بعداز آن ایمن چوجان باش
چو رفتی در رکاب او پیاده — برو با اسب دولت هم عنان باش
در دولت شود بر تو گشاده — گرت گوید چو سگ برآستان باش
میان مردم ار خواهی بزرگی — رها کن خرده گیری خرده دان باش
ببد کردن بجای دشمن ای دوست — اگر چه می توانی ناتوان باش
بزر پاشیدن اندر پای یاران — چودی گرچند بی برگی خزان باش
اگر چه نیستی زرگر چوخورشید — چو ابر اندر سخا گوهرفشان باش
زمعنی چون صدف شو سینه پر دُر — ولیکن همچو ماهی بی زبان باش
گراز دیو آمِنی[۲] خواهی پری وار — برو از دیدهٔ مردم نهان باش
چو سرمه تا بهر چشمی درآیی — برو روشن چومیل سرمه دان باش
گر از منعم نیابی خشک نانی — بآب شکر او رطب اللسان باش
چو نعمت یافتی بهر دوامش — باخلاص اندرآن الحمدخوان باش

۱- U: زهمت ۲- I: ایمنی

ولیک از طبع دون مشنو که گوید چو سگ برهردری ازبهر نان باش
چو گشتی قابل منّت بمعنی بصورت مظهر نعمت چو خوان باش
چو نفست آتش شهوت کند تیز برو از آب صبر آتش نشان باش
گرت شادی بود از غم براندیش گرت اندُه رسد رَحب الجنان باش
چو آب اینجا بدادن بذل کن سیم چو زر آنجا از آتش بی زیان باش
نصیب هر کسی از خود جدا کن گدا را نان وسگ را استخوان باش
بلطف ای سیف فرغانی ز مردم چو چشم مست خوبان دلستان باش
باحسان مردم رنجور دل را چو روی نیکویان راحت رسان باش
بجود ارچه بآبت دست رس نیست حیات خلق را علّت چونان باش
سبک سررا که از دنیاست شادان چو گربرتن چوغم بردل گران باش
از آب جوی مستغنی چو بحری بخاک خویش مستظهر چو کان باش
بذکر ار آخر افتادی چو تاریخ بنام نیک اوّل چون نشان باش

۱۰۹

ای بلبل بوستان معقول طوطی شکر فشان معقول
ای بر سر تولجام[۱] حکمت وی در کف تو عنان[۲] معقول
مشّاطهٔ منطق تو کرده آرایش دختران معقول
وی از پی طعن دین نشانده بر رمح جدل سنان معقول
وی ناخن بحث تو ز شبهه رنگین شده برمیان معقول
رو چهرهٔ نازك شریعت مخراش بناخنان معقول

۱- u: نجام ۲- u: عیان

پنداشته ای که از حقیقت مغزیست دراستخوان معقول
بر سفرهٔ حکمت آزمودند بس بی‌نمکست نان معقول
تیر نظرت ز کوری دل کژمی‌رود از کمان معقول
سر برنکنی بعالم قدس از پایهٔ نردبان معقول
با حبل متین دین چرایی پا بستهٔ ریسمان معقول
زردشت‌نه‌ای چرا شدستند خلقی زتو زند خوان معقول
شرح سخن محمدی کن تا چند کنی بیان معقول
بر شه رهِ شرع مصطفی رو نه در پی ره زنان معقول
کزمنهج حق برون‌فتادست آمد شد[1] رهروان معقول
بانگ[2] جرس ضلالت آید پیوسته ز کاروان معقول
گوش دل خویشتن نگه‌دار از بوعلی آن زبان معقول
نقد[3] دغلی بزر مطلاست در کیسهٔ زرگران معقول
درخانهٔ دین نخواهی آمد ای مانده بر آستان معقول
بی‌فرّ همای شرع[4] ماندی چون جغد درآشیان معقول
چون باز سپید نقل دیدی بگذار قراطغان معقول
اینجا که منم بهارشرعست وآنجا که تویی خزان معقول
درمعجزه منکری که کردی شاگردی ساحران معقول
سودی نکنی زدین تصوّر این بس نبود زیان معقول
روشن دل چون‌چراغت ای‌دوست تاریک‌شداز دخان معقول
هرگز نبود حرارت عشق در طبع فسردگان معقول

۱- u: آب شد ۲- u: بانگی ۳- u: نقدی ۴- r: عشق

از حضرت شاه انبیا علم ای سخرهٔ جاودان[1] معقول
ما را ز خبر مثالها داد نافذ همه بی نشان معقول

۱۱۰

درین جهان که بسی تن پرست را جان مرد
کسیست زنده که از درد عشقِ جانان مرد

بنزد زنده‌دلان دردو کَون هشیار اوست
که از شراب غم عشق دوست سُکران مرد

اگرچه عشق کشنده‌است، جان ودل می دار
بعشق زنده ، که بی عشق نیک نتوان مرد

بشمع[2] عشق ازل زندگی نبود آن را
که وقت صبح اجل شد چراغ ایمان مرد

بتیغ عشق چو کشته نشد یقین می‌دان
که نفس کافرت ای خواجه نامسلمان مرد

اگرچه شیطان تا حشر زنده خواهد بود
چو نفس سرکش تو کشته گشت شیطان مرد

چودل بمرد تن از قید خدمت آزادست
برَست دیو ز پیکار چون سلیمان مرد

چو نفس مرد دلت را جهان جان ملکست
باردشیر رسد مملکت چو ساسان مرد

۱- ‌‌ll: جاویذان؛ شاید: جادوان ۲- بسمع

طمع ز خلق ببر وز خدا طلب روزی
که سایل درش آسان بزیست و آسان مرد

گدا که خوار بود بهر لقمه بر در خلق
همین که نزد توانگر عزیز شد نان مرد

بعشق زنده همی دار جان که طبع فضول
برای نفس ولایت گرفت چون جان مرد

معاویه زبرای یزید همچون سگ
گرفت تخت خلافت چو شیر یزدان مرد

هزار همچو تو مردند پیش تو وازآن
فراغتست ترا کین برفت یا آن مرد

زخوف آب نخوردندی از بهایم را
خبر شدی که یکی درمیان ایشان مرد

بماند عمری بیچاره سیف فرغانی
نکرد طاعت لیک از گنه پشیمان مرد

۱۱۱

غرض از آدم درویشانند ورکسی آدمیست ایشانند

نزد این قوم توانگر همت پادشاهان همه درویشانند

گر بخواهند جهان سرتاسر از سلاطین جهان بستانند

بجز ایشان که سلیمان صفتند آن دگر آدمیان دیوانند

دگران چون زن و ایشان مردند دگران چون تن و ایشان جانند

هر یکی قطب بتمکین لیکن — چون فلک گرد زمین گردانند
بارکش چون شترو، مرکب سیر — گربر افلاك خوهی می‌رانند
خاك ره گشته ولی همچون آب — هر کجا گرد بود بنشانند
شده بیگانه زخویشان لیکن — همدگر را بمدد خویشانند
از هوا نقش نگیرند چو آب — زآنکه در وجد بآتش مانند
دامن ازخلق جهان باز کشند — وآستین بردوجهان افشانند
با همه درس کُتُب بی‌خبری — تو از آن علم که ایشان دانند
هرچه بر لوح ازل مکتوبست — یک‌یک ازصفحهٔ دل می‌خوانند
با چنین قوم بنان بخل کنی — ور بجانشان بخری ارزانند
سیف فرغانی در مدحتشان — هر چه گویی[1] تو ورای آنند

۱۱۲

دلا گردولتی داری طلب کن جای درویشان
که نوردوستی پیداست درسیمای درویشان

برون شو ازمکان و کون تازیشان نشان یابی
چو در کون ومکان باشی نیابی جای درویشان

بر ایشان که بشناسند گوهرهای مردم را
توانگر گربود چون زرنگیرد جای درویشان

چو مهرخوب رویانست درهرجان تراجانی
اگردولت ترا جاداد دردلهای درویشان

مقیم مقعد صدق‌اند درویشان بی مسکن
بنازد[2] جنت ارفردا شود مأوای درویشان

۱- T: گفتی ۲- u: نیارذ

مبُر از صحبت ایشان که همچون باد در آتش
در آب و خاك اثر دارد دَم گیر ای درویشان

فلك را گرچه بازیهاست بربالای اوج خود
زمین را سرفرازیهاست زیر پای درویشان

بتقدیر ارچه[1] گردون را همه زین سو بود گردش
بگردد آسمان زآن سو که گردد رای درویشان

شب قدرست و روز عید هرساعت مه و خور را
اگر خود را بگنجانند درشبهای درویشان

اگرچه جان زمستوری چو صورت در نظر ناید
بتن درروی جان بیند دل بینای درویشان

بزیر پای ایشانست در معنی سَر گردون
بصورت گرچه گردونست بربالای درویشان

زدرهای سلاطین ارگدایان نان همی یابند[2]
سلاطین ملك می یابند ازدرهای درویشان

چو مردان سیف فرغانی مکن بیرون اگر مردی
زدل اندوه درویشی زسرسودای درویشان

۱۱۳

گرخوهی ای محتشم کزجمع درویشان شوی
ترك خود کن تاتو نیز اززمرهٔ ایشان شوی

رو بدست عشق زنجیر ادب برپای نه
وآنگه این درزن که اندرحلقهٔ مردان شوی

۱- ll: ازچه ۲- ll: ماند

گر وصال دوست خواهی دوست گردی عاقبت
هر چه اول همّت باشد بآخر آن شوی

مردم بی عشق مارندو جهان ویرانه‌یی
دل بعشق آباد کن تا گنج این ویران شوی

عشق سلطانست و بی عدلیِّ او شهری خراب
ملک این سلطان شوار خواهی که آبادان شوی

عشق سلطانی و دنیا داشتن نان جستنست
ای گدای نان طلب می کوش تا سلطان شوی

بهر تو جای دگر تخت شهی آراسته
تو برآنی تا درین ویرانه ده دهقان شوی

چون چنین اندرشکم داردترا این نفس تو[1]
تا نزایی نوبتی دیگر کجا انسان شوی

تا چوشمع از آتش عشقش نریزی آب چشم
باد باشد حاصلت باخاک اگر یکسان شوی

هستی خودرا چوعوداز بهر این مجلس بسوز
تا همه دل نور گردی تا همه تن جان شوی

خویشتن راحبس کن درخانهٔ ترکِ مراد
گر بتن رنجور باشی ور بدل نالان شوی

عاقبت چون یوسف اندر ملک مصر و مصر ملک
عزّتی یابی چوروزی چند در زندان شوی

گر زخار هجر گریی سیف فرغانی چوابر
ازنسیم وصل روزی همچو گل خندان شوی

۱۱۴*

ای بدنیا مشتغل از کاردین غافل مباش
یك نفس از ذکر رب‌العالمین غافل مباش

هر دم اندر حضرت دیّان ز بی‌دینی تو
صدشکایت می‌کند دنیاچودین غافل‌مباش

تا چوکودك در شکم آسوده دارد مر ترا
روبنه برخاك و برپشت زمین غافل مباش

بر سر خوانی‌که حلوا جمله زهر آلود شد
نیش دارد همچو زنبورانگبین غافل مباش

گرچه‌در صحرای دنیا دانهٔ نعمت بسیست
همچومرغ ازدام اوای‌دانه‌چین غافل‌مباش

ورچویوسف همچو مادر برتومی‌لرزد پدر
از برادر خصم داری درکمین غافل مباش

خلق‌پیش‌از توبسی رفتند وبودندی چومن
مرگ داری درقفا ای‌پیش‌بین غافل‌مباش

دشمن‌تونفس‌تست‌ای‌دوست‌ازخود کن‌حذر
همنشین‌تست خصم از همنشین‌غافل‌مباش

تويد بیضانداری چون کلیم و بحر سحر
دست‌تو ثعبان شد اندرآستین غافل مباش

عاشقان پیوسته حاضر تو همیشه غافلی
گردلت[1] جان‌داردازجان‌آفرین‌غافل مباش

---

* u این قصیده را ندارد

۱- در اصل: کرد لب

توسلیمانی و دین چون خاتم و دیو ست نفس
از کفت خواهد ربود انگشترین غافل مباش

هر سلیمان را که خاتم دار حکمست این زمان
سحر دیوانست در زیر نگین غافل مباش

نفس را چون خرا گردر زیر بار دین کشی
توسن چرخ آیدت در زیر زین غافل مباش

در نعیم آباد جنت گر سرور جان خوهی
زآن دلی کز بهر او باشد حزین غافل مباش

سیف فرغانی اگر چه همچو من در راه دوست
پیش از ین حاضر نبودی بعد از ین غافل مباش

در خود ار خواهی که بینی دم بدم آثار حق
یك دم از اخبار ختم المرسلین غافل مباش

۱۱۵*

ملك دنیا و مردمان در وی
گورخانه است و مردگان در وی

نیست بستان تو مباش در او
هست زندان تو ممان در وی

هر کرا دل در او قرار گرفت
گرچه زنده است نیست جان در وی

این جهان بر مثال مُرد اریست
اوفتاده بسی سگان در وی

آدمی زاده چون خورد چیزی
که سگان را دهان بود در وی

گوشتی لاغرست و چندین سگ
زده چون گربه ناخنان در وی

عدل را ساق لاغرست ولیك
ظلم را فربهست ران در وی

---

* u این قصیده را ندارد

اندرین آزمون سرا ای پیر | طفل بودی شدی جوان در وی
چشم بگشا ببین که نامده‌ای | بهر بازی چو کودکان در وی
خاك دنیاست چون وَحَل، زنهار | مرکب خویشتن مران در وی
اندرین غبر هیچ آب مخور | که گلوگیر گشت‌نان در وی
آرزوها نوالهٔ چربست | نیست چون پیه استخوان در وی
گرچه شیرین بود چو نوش کنی | نیش بینی بسی نهان در وی
عرصهٔ ملك پرز دیو شدست | نیست از آدمی نشان در وی
همه را یك سر و دو رو دیدم | آزمودم یکان یکان در وی
جمله از بهر لقمه‌یی چو سگان | دشمنانند دوستان در وی
چون زرکم عیار قلب آمد | هرکرا کردم امتحان در وی
اهل معنی در او نه ومردان | صورت‌آرای چون زنان در وی
شد بدی عام آن چنان که دمی | نیك‌بودن نمی‌توان در وی
زندگانی عذاب و غیر از مرگ | زنده را راحتی مدان در وی
تن او را تعب نیامد کم | چون کسی بیش کند جان در وی
منشین بر زمین او که چو ابر | سیل بارست آسمان در وی
موج افگنده شور در دریا | تو چو کشتی شده روان در وی
بر تو از غرق نیستم ایمن | که ز بار خودی گران در وی
بر بساط زمین که از پی ملك | خسروان باختند جان در وی
دیدم از اسب دولت افتاده | مات گشته بسی شهان در وی
صاحب تیغ و تیر را که بجنگ | نکشیدی کسی کمان در وی
سپر از روی دور کن بنگر | زده رمح اجل سنان در وی
از جهان رفت سیف فرغانی | ماند اشعار ازو نشان در وی

۱۱۶

زنده نبود آن دلی کز عشق جانان بازماند
مرده دان چون دل زعشق و جسم از جان بازماند

جای نفس وطبع شد کز عشق خالی گشت دل
ملک دیوان شد ولایت کز سلیمان بازماند

جان چو کار عشق نکند بارِ تن خواهد کشید
گاوِ آخُر شد چو رخش از پور دستان بازماند

این عجب نبود که اندر دست خصمان اوفتد
ملک سلطانی که از پیکار خصمان بازماند

عاشقان را نفرتست از لقمهٔ دنیا طلب
خوان سلطان را نشاید چون زسگ نان بازماند

آن جوانمردان که از همت نه از سیری کنند
پشت برنانی کزین اشکم پرستان باز ماند

اسب دل چون در قفای گوی همت راندند
چرخِ چوگانی از ایشان چند میدان بازماند

آن زمان کز خویشتن رفتند و در سیر آمدند
جبرئیل تیز پر در راه از ایشان بازماند

عشق باقی کی گذارد با تو از تو ذرّه‌یی
گر تویی تو برفت و پاره‌یی زآن بازماند

آن نمی‌بینی که‌از گرمای تابستان گداخت
همچو یخ درآب برفی کز زمستان بازماند

ای پسر برخیزو با این قوم بنشین زینهار
کین جهان پردشمنست ازدوست نتوان بازماند

گر ز دنیا باز مانی ملک عقبی آنِ تست
شد عزیز مصر یوسف چون ز کنعان بازماند

من نپندارم که تأثیری کند در حال تو
خرقه‌یی با تو گر از آثار مردان باز ماند

دیگران ثعبانِ سحر آشام نتوانند کرد
آن عصایی را که‌ازموسیِ عمران باز ماند

سیف فرغانی ز مردم منقطع شو بهر دوست
قدر یوسف آنگه افزون شد که زاخوان بازماند

۱۱۷

ای شده از پی جامه ز لباس دین عور
روبَهِ حیله گری ای سگ پوشیده سمور

عسلی پوشی و گویی که بفقرم ممتاز
شتران با تو شریک‌اند بپشمینهٔ بور

نشوی ره رواگر مخرقه را خوانی فقر
نشود رهبر اگر مشعله بردارد کور

ره بدین رفته نگردد که تو غافل گویی
که بشیرین سخن از خلق برآوردم شور

سامری گاو همی ساخت ز زر تا خاقی
بخری نام برآرند چو بهرام بگور

باوجود شکمی تنگ تر از چشم مگس
چند از بهر گلو سعی کنی همچون مور

طمع خام ببر از همه کس تا پس ازین
گردهٔ قسمت تو پخته برآید ز تنور

مال را خاك شمر رنج مبین از مردم
نوش را ترك کن و نیش مخور از زنبور[۱]

۱۱۸

کَتَبَ اِلی صدیقٍ اَرْسَلَ اِلیه کِتاباً وَ هُوالشّیخ
نورالّدین بن الشّیخ محمود اَدامَ اللهُ بَرَکَتَهُما[۲]

با حسن چو لطف یار کردی — ای جان بنگر چه کار کردی
دل را بسخن گشاد دادی — دی را بنفس بهار کردی
با چاکر خُردِ خود بسی لطف — ای صدر بزرگوار کردی
چون شعر رهی نهان نماند — فضلی که تو آشکار کردی
از وصل بریده بود امیدم — بازم تو امیدوار کردی
از نامهٔ خود طویلهٔ دُر — در گردن روزگار کردی
چون دست عروس نامه یی را — از خامه پر از نگار کردی

۱- قصیده در هر دو نسخه ناتمام است
۲- ت: برکاتهما

زین نامه که دام مرغ روح است — چون من زَ غَنی شکار کردی
از بهر جمال وصل خود باز — چشم آمَلم چهار کردی
زین چند لقب که حدِّ من نیست — بر مزبله دُر نثار کردی

۱۱۹

قطعه

کَتَبَ اِلی [الْخِدمَة][1] الصّاحبِ الشّهید طاب ثَرَاه

چو حق خواجه را آن سعادت بداد — که بر اسب دولت سواری کند
بجود آب روزیِ هر بی‌نوا — بباران ادرار جاری کند
بآب سخا آن کند با فقیر — که با خاك ابر بهاری کند
بماءِ کَرَم سایل خویش را — چو گل در چمن چهره‌ناری کند
کسی را که حق داد بر خلق دست — نشاید که جز حق گزاری[2] کند
بعدل ار تو یاری کنی خلق را — بفضل ایزدت نیز یاری کند
زمظلوم شب خیز غافل مباش — که او در سحرگاه زاری کند
بسا روز دولت چو روشن چراغ — که ظلم شب آساش تاری کند
تو محتاج سرگشته را دست گیر — که تا دولتت پایداری کند

۱۲۰

قطعه

آتش است آب دیدهٔ مظلوم — چون روان گشت خشك وتر سوزد
تو چو شمعی ازو هراسان باش — کاوّل آتش زشمع سر سوزد

۱- r ندارد ۲- r: حق گذاری

۱۲۱

قطعه

اندرین ایام کآسایش نمی یابند انام
حکم برارباب علم اهل جهالت می‌کنند

کافران با نامسلمانان این امت مدام
تا مسلمان‌را بیازارند آلت می‌کنند

وآنکه رادرنفس خیری نیست مشتی بدسرشت
از برای نفع خود برشر دلالت می‌کنند

پیر شد ابلیس بدفرمای و از کار اوفتاد
وین شیاطین از برای او وکالت می‌کنند

شب مخسب ای غافل و نیکونگه‌دار ازعسس
رخت خویش اکنون که این دزدان ایالت می‌کنند

۱۲۲

قطعه

مال دنیا بآخرت نرود گرنه صرفش کنی باحسانی
با تو اینجا نماند آرآزخیر نگماری برو نگهبانی
در قیامت زند برآتشت آب[۱] گرتو اینجا بکس دهی نانی

۱- T: برآتش آب

۱۲۳

[در حق امیر محیی‌الدین امیرشاه طاب مرقده گوید که استری شموس فرستاده بود، رد کرد و دیگری التماس نمود][۱]

ای فرستاده بداعی استری — دلدلی دیگر بزیبی و فری
به ز شبدیزی بگامی و تگی — کم ز طاوسی ببالی و پری
نام او پیک صبا شاید که هست — گام او از کشوری تا کشوری
هر کجا یک جفته بر دیوار زد — در دم از دیوار بگشاید دری
سنگ زیر دست آهن سم او — هست چون در زیر سنگی ساغری
حمله یی زو و زگوران گله یی — جفته یی زو وز دشمن لشکری
قطع کن نان سپاهی چون ترا — هست در اصطبل ازین سان صفدری
گر بگویم در صفات او سخن — در عروسی می فزایم زیوری
من شتردل را که ترسانم زگاو — استری باید بخاموشی خری
معنی این قطعه می‌دانی که چیست — این زمن بستان بمن ده دیگری[۲]
بهتری دارم طمع از خدمتت — زانک در آخر بود زین بهتری

۱۲۴*

چون هرچه غیر اوست بدل ترک آن کنی — بر فرق جان تو نهد از حب خویش تاج
در نصرت خرد که هوا دشمن ویست — با نفس خود جدل کن و با طبع خود لجاج
گرد در مصاف آن دو مخالف شوی شهید — بیمار را بدم چو مسیحا کنی علاج
چون نفس تند گشت بسختیش رام کن — سردی دهد طبیب چو گرمی کند مزاج
با او موافقت مکن اندر خلاف عقل — محتاج نیست شب که سیاهش کنی بزاج
مردانه گنده پیر جهان را طلاق ده — کز عشق بست با دل تو عقد ازدواج
هستی تو چو زیت بسوزد گرت فتد — بر دل شعاع عشق چو مصباح در زجاج

۱- u این عنوان را ندارد ۲- هردو نسخه: بهتری * u این قطعه را ندارد

ز اندوه او چو مشعلهٔ ماه روشنست شمع دلت که زنده بروغن بود سراج
مر فقر را امین نبود هیچ جاه جوی چون تخت شه‌نشین نشود هیچ‌پیل‌عاج
گوید گلیم پوش گدارا کسی فقیر خواند هُوَبدپوش شتر را کسی دواج
گر در رهش زنی قدمی بر جبین گل از خاك ره چو قطرهٔ شبنم فتد عَجاج
خودکام راچنین سخن ازطبع‌هست دور محموم را بود عسل اندر دهان اُجاج
گر دوستی حق طلبی ترك خلق کن دریك مکان دوضد نکنند باهم امتزاج

*۱۲۵

چه خواهد کرد با شاهان ندانم که باچون من گدایی‌عشقت‌این‌کرد
از اول مهربانی کرد و آنگاه چو با او مهر ورزیدیم کین کرد
گدایی بر سر کویت نشسته برفتن آسمانها را زمین کرد
چو اسبان کرهٔ تند فلك را سر اندر زیر پای آورد و زین کرد
ز ما هرگز نیابد کار ایشان چنان مردان توانند این چنین کرد
نه‌صاحب طبع راعاشق توان ساخت نه شیطان را توان روح‌الامین کرد
کسی کز غیر تو دامن بیفشاند کلید دولت اندر آستین کرد
تویی ختم نکویان و ز لعلت نکویی خاتم خود را نگین کرد
چو از توصیف فرغانی سخن‌راند همه آفاق پردرّ ثمین کرد
غمت راطبع او زینسان سخن‌ساخت که گل را نحل داند انگبین کرد

* u این قطعه را ندارد

بخش دوّم

غزلها

۱

مباد دل ز هوای تو یک‌زمان خالی
که بی‌هوای تو دل تن بود ز جان خالی

همای عشق ترا هست آشیانه دلم
مباد سایهٔ این مرغ از آشیان خالی

ز روی تو ز زمین تا بآسمان پُر نور
ز مثل تو ز مکان تا بلامکان خالی

خیال روی توام در دلست پیوسته
ز مهر و ماه کجا باشد آسمان خالی

دلم ز معنی عشقت تهی نخواهد شد
اجل اگر چه کند صورتم ز جان خالی

شراب عشق ترا عیب چیست تلخی هجر
نوالهٔ تو نباشد ز استخوان خالی

رسید عشق و ز اغیار گشت صافی دل
پیمبر آمد و شد کعبه از بتان خالی

چو مرغ سیر ز ذکر تووحکایت غیر
همیشه حوصلهٔ پر دارم و دهان خالی

صفیر مرغ دلم ذکرتست درهمه حال
چوماهی ارچه بود کامم از زبان خالی

غم توو دل‌من همچوجان‌وتن شده‌اند
که می‌بمیرد اگرباشد این ازآن خالی

مراکه دل زهوای توپرشدست‌چه‌غم
اگر بمیرم و ازمن شود جهان خالی

چولوح عشق‌تو محفوظ جان من گردد
مرا قلم نبود ز آن پس از بنان خالی

بعاشقان تو دنیا خوشست وبی‌ایشان[1]
چودوزخست که هست‌ازبهشتیان‌خالی

برآستان تو مانده است سیف فرغانی
درِ تونیست چو بازار ازسگان خالی

۲

ایا بدور تو از مثل تو جهان خالی
کدام دورز تو بود یک زمان خالی

تو درمیان نه و ذکر تودر میان همه
تو در مکان نه‌و نبود زتومکان خالی

زبان که‌نیست‌بذکر تودردهان گردان
ببرمش که ازو به بود دهان خالی

۱– u : انسان

دلم ز معنی عشقت تهی نخواهد شد
اجل اگر چه کند صورتم ز جان خالی

گداخت برتن من گوشت همچو پیه از آنک
ز مغز مهر توم نیست استخوان خالی

رهی بکوی تو چون درنیاید و برود
ولیک [از][۱] او نبود هرگز آستان خالی

ز چنگ عشق تو همچون رباب می‌نالم
چو دم دهیش نباشد نی از فغان خالی

درآن زمان که ز هستی خویش پربودم
نبود همتم از قید این و آن خالی

از آفتاب رخت ذره ذره کم گشتم
شود بروز ز استاره آسمان خالی

همای عشق تو پرواز کرد گرد جهان
ندید در خور خود هیچ آشیان خالی

تو وصف خویش همی گو که سیف فرغانیست
بسان صورت[۲] دیوار از زبان خالی

۳

ای پستهٔ دهانت شیرین و انگبین لب
من تلخ کام مانده درحسرت چنین لب

۱– u ندارد ۲– u : جو صورت

بودیم بر کناری عطشان آب وصلت
زد بوسهٔ تو ماراچون‌نان‌درانگبین‌لب

هرگز برون نیاید شیرینی از زبانش
هرکو نهاده باشد باری‌دهان برین‌لب

عاشق از آستینت شکّر کشد بدامن
چون توبگاه خنده گیری در آستین لب

تا درمقام خدمت پیش تو خاك بوسد
روزی دوره نهاده خورشیدبرزمین لب

از بهرآب خوردن باری دهان برو نه
تا لعل تر بریزد ازکوزهٔ گلین لب

باداغ مُهر مِهرت‌ای‌بس گدا که‌چون‌من
ازآرزوی لعلت مالند بر نگین لب

از معجزات حسنت بر روی تو بدیدم
هم شکرآب دندان هم‌پسته‌آتشین‌لب

دل تلخ‌کام هجر ست اورا بجای باده
زین‌بوسهای شیرین درده بشکرین‌لب

تا چند باشد ای جان پیش دَرِ توما را
چون‌مرغ بهردانه‌ازخاك بوسه‌چین‌لب

توسرخ‌روی حسنی تاکرد شیرشیرین
خط نبات‌رنگت همچون ترانگبین لب

چون فاخته بنالم اکنون که مرتراشد
همچون گلوی قمری زآن خطّ عنبرین لب

هنگام شعر گفتن شوقت مرا قرین دان
زآنسان که درخموشی [با][1] لب بودقرین لب

٤

مرغ دلم صید کرد غمزهٔ چون تیر او
لشکر خودعرض داد حسن جهان گیر او

باز سپیدست حسن طعمهٔ او مرغ دل
شیر سیاهست عشق با همه نخجیر او

عشق نماز دلست مسجداو کوی دوست
ترك دو عالم شناس اوّل تکبیر او

هست وضوش آب چشم روزجوانیش وقت
فوت شود وصل دوست ازتو بتأخیر او

عشق چو صبحست دیدروی چو خورشیددوست
بردل هر کس که تافت[2] نور تباشیر او

خمر الهیست عشق ساقی اودست فضل
بی خبری ازدوکون مبداء تأثیر او

عشق چو آورد حکم از برسلطان حسن
در تو عملها کند حزن بتقریر او

عشق جوان نورسید تاچو خرابات شد
خانقه دل که بود عقل کهن پیر او[3]

درکش ازین سلسله پای دل خویش ازآنك
حلقهٔ اول بلاست بر سر زنجیر او

۱ــ u ندارد ۲ــ u یافت ۳ــ u این بیت را ندارد.

مرغ دل عاشقست آنکه چوقصدش کنی
زخم خوری چون هدف از پر بی‌تیر او

گر تو ندانی که چیست این همه نظم بدیع
دوست بحسن آیتیست وین همه تفسیر او

ورنه تو بیدار دل حال چو من خفته را
خواب پریشان شمار وین همه تعبیر او

زمزمهٔ شعر سیف نغمهٔ داودیست
نفحهٔ صور دلست صوت مزامیر او

۵

لب گل در تبسم آمد باز — بلبل اندر ترنم آمد باز
دهن بی زبان گل ز صبا — بی لب اندر تبسم آمد باز
بلبل از بهر سرگذشت فراق — با گل اندر تکلّم آمد باز
این همه چیست هیچ می‌دانی — حسن را عشق دردم آمد باز
برزمین کشت آسمان گون را — اینک از لاله انجم آمد باز
از شکوفه درخت قندزرنگ — با زَبَر پوش قاقم آمد باز
بر گریبان گل چو گوی گره — غنچه چون تُکمه سر گم آمد باز
بود چون مار مُهره بی‌وزخار — نیش بر دُم چو کژدم آمد باز
سبزه صحرا چو چشم روشن کرد — رَو نَقَش بهر مردم آمد باز

۶

عاشقان روی یار ازوصل و هجران فارغند
مخلصان دین عشق از کفر و ایمان فارغند

اختیار ازدل برون و دل برون از اختیار
برسر کوی رضا از وصل و هجران فارغند

دوزخ وجنت اگرچه مایهٔ خوف و رجاست
آتش آشامان تو زین ایمن و زآن فارغند

محو کرده ازدل امید حیوة [و][1] وهم مرگ
زنده ازعشق تواندای دوست وزجان فارغند

در خلافت کمتر از داود نتوان فرض کرد
این گدایان را که از ملک سلیمان فارغند[2]

چون شوند ازآتش شوقش چوموسی گرم رگ
گر خضر ساقی بود از آب حیوان فارغند

هم باستیلای عشق ازکار عالم بی خبر
هم باستغنای فقر از ملک سلطان فارغند

چون کلیم ازمال قارون این فقیران بی نیاز
چون خلیل ازملک نمرود این گدایان فارغند

گر بدوزخشان بری درحبس مالک خرمند
وربجنتشان بری از باغ[3] رضوان فارغند

وین[4] جهان سفلـه شان چون هیچ دامن گیر نیست
زو قدم بیرون زده سر در گریبان فارغند

گر زطوفان بلا دریا شود روی زمین
کشتی نوحست عشق ایشان زطوفان فارغند

۱- u ندارد ۲- r این بیت را ندارد ۳- r : باغ و ۴- r : زین

کرده‌اند ازبهر رقص ازسر نشاطی درسماع
وزدو کون افشانده دست این پای کوبان فارغند

کشتگان خنجر عشق از حوادث ایمنند
خستگان این نبرد از تیر باران فارغند

سیف فرغانی مرض داری، شفای خویشتن
زاین[1] جماعت جو که باد ردش زدرمان فارغند

۷

*ایا سلطان عشق تو نشسته بر سریر دل
بلشکرهای خود کرده تصرّف درضمیر دل

رئیس عقل را گفتم سرخود گیرای مسکین
چو شاه عشق او بنهاد پایی بر سریر دل

ترا ازحسن لشکرهاست ای سلطان سلطانان
که می گیرند ملک جان و می آرند اسیر دل

زسوزن بگذرد بی شک تن چون ریسمان من
اگر مقراض غم رانی ازین سان برحریر دل

درین ملکی که من دارم خراب از دولت عشقت
غمت گو کارخود می کن که معزولست امیر دل

بدان رخسار چون آتش تنور[2] عشق بر کردی
من ناپخته از خامی درو بستم خمیر[3] دل

چومالک بی زبان باشد زدوزخ هر که او دارد
ز رضوان خیال تو بهشتی درسعیر دل

---

۱ – r : زآن * این غزل یکبار دیگر با اندك اختلاف درهردو نسخه تکرارشده، رجوع کنید به غزل شمارهٔ ۵۴۳ ۲ – درهردو نسخه: بنور ۳ – u : ضمیر

اگر عیسیِ عشق تو نکردی چارهٔ چشمش
بنور آتش موسیٰ ندیدی رَه ضَریر دل

درآ در خانقاه‌ای جان و در ده صوفیانش را
میِ عشقت، که بیرون بر داز و سجّاده پیر دل

چو جان را آسیای شوق در چرخست از وصلت
بده آبی که در افلاك آتش زد اثیر دل

زعشقت خاتمی گر هست جان چون سلیمان را
نگین مهر غیر تو بخود نگرفت قیر دل

مداد از خاطر و کاغذ کند از دفتر فکرت
برای ذکر تو، وزجان قلم سازد دبیر دل

دلم بی غم غمت بی دل نبود ستند وا کنون شد
دل من ناگزیرِ غم‌غمِ تو ناگزیرِ دل

وراو رانیز دریابی چنان مگذار[و][1] مستش کن
که بی آن بدرقه دره خطر دارد خطیر دل

هنوز این دایهٔ[2] گیتی نزاد از مادر فطرت
که نوزادان اندوهت همی خوردند شیر دل

زدست هستی خود سر نبردی سیف فرغانی
اگر زنجیر عشق تو نبودی پای گیر دل

۱- u ندارد ۲- این کلمه باخط شکستهٔ خاص که شیوهٔ ناسخ دیوان (نسخهٔ u) درپاره‌یی مواردا ست نوشته شده وطوریست که قرائت آن بصعوبت میسر است ودراینجا بحدس وبقرینهٔ «نوزاد» و«شیر» چنین خوانده‌شد؛ درنسخهٔ r «کهنه».

۸

هرکه در عشق نمیرد ببقایی نرسد مرد باقی نشود تا بفنایی نرسد
تو بخود رفتی ازآن کاربجایی‌نرسید هرکه ازخودنرودهیچ بجایی نرسد
در رهِ او نبودسنگ و اگر باشد نیز جزگهر ازسر هر سنگ بپایی نرسد
عاشق از دلبر بی لطف نیابد کامی بلبل ازگلشن بی گل بنوایی نرسد
سعی کردی‌وجزاجستی[۱] وگفتی[۲] هرگز بی عمل مرد بمزدی[۳] وجزایی‌نرسد
سعی‌بی‌عشق ترافایده‌ندهد که کسی بمقامات عنایت بغنایی نرسد
هرکرا هست‌مقام‌ازحرم‌عشق‌برون گرچه درکعبه نشیند بصفایی نرسد
تندرستی که‌ندانست‌نجات‌اندرعشق اینت بیمارکه هرگز بشفایی نرسد
دلبرا چند خوهم دولت وصلت‌بدعا خود مرادست‌طلب جزبدعایی نرسد
خوان‌نهادست وگشاده‌دروبی‌خون‌جگر لقمه‌یی از تو توانگر بگدایی نرسد
ابر بارنده و تشنه نشود زوسیراب شاه بخشنده و مسکین بعطایی نرسد
سیف‌فرغانی دردی زتودارد در دل می پسندی که بمیرد بدوایی نرسد

۹

نگارمن که بلب جان‌دهدجهانی را ببوسه‌یی بخرد از تو نیم جانی را
میان وصل‌وفراقش زبهرماسخنست دوپادشا بخصومت خورند نانی را
میان دایرهٔ روی او زخال سیاه که نقطه زد ز دل لاله ارغوانی را
رخان‌آن شه خوبان نگر[۲] مگودیگر دو آفتاب کجا باشد آسمانی را
چوخوان لطف شود عام ازمیانه مرا مران که ازمگسی‌چاره‌نیست‌خوانی[۴] را

---

۱ – u : جراحسبی ۲– r : گویی ۳– u : بکر ۴– r : خانی

بتن ز خوردن اندوه او شدم لاغر — بغم ز گوشت جدا کردم استخوانی را
بَریددولت ازآن حضرتم پیام آورد — خلاصه این که بگویند مر فلانی را
اگر تو کم کنی[۱] از خود منت زیاده کنم[۲] — درین معامله سودیست هرزیانی را
خطاست همچوسگ کوی هردری بودن — چو پرده باش و ملازم شو آستانی را
ز خاکدان دَرِ ماست سیف فرغانی — ز بلبلی نبود چاره گلستانی را

۱۰

ای چوانجم جیش حسنت بی عدد — ماه از روی تو می‌خواهد مدد
محرم قرب ترا میقات وصل — مجرم بُعد ترا شمشیر حدّ
وی الف قدّی که بی وصل توم — حرف باتشدید هجران یافت مدّ
درحساب حسن توبی کار شد — راست چون دست اَشَلّ انگشت عدّ
رفتی و اندوه تو در دل بماند — همچونم درخاک و گرد اندر نَمَد
صبر دردل ز آتش هجران تو — جا نمی گیرد چو آب اندر سَبَد
مُنکرِ هجرت عذابی می کند — مردهٔ دل را که هست از تن[۳] لحد
سنگ دل از گازر اندوه تو — می خورد چون جامهٔ چرکین لگد
آفتابا در فراقت هر نفس — صبح شوق ازشرق جانم می‌دمد
بی‌مَهِ رویت که شب روزست ازو — آفتاب از سایهٔ ما می رمد
سیف فرغانی بعشقت نادرست[۴] — زین دل خودرای وعقل بی خرد

۱۱

ای غم عشق تو برده ز دل ماتنگی
آرزوی مه و خور با رخ تو همرنگی

۱– u : نکنی ۲– r : اگر تو کم نکنی ارزخود منت زیاده کنم
۳– r : هست اندر ۴– u : نازرست

شرح دل کرد چنان عشق که نتواند اگر(؟)
پای بیرون نهد از دایرهٔ دل تنگی

حبشی زلفی و از بندگی عارض تو
داغ دارست رخ ماه چو روی زنگی

هر که در دور تو بی عشق برآمد نامش
گر بدین عار رضا داد زهی بی ننگی

کاه برگی که بباد[1] تو ز جا برخیزد
جای آنست که با کوه کند همسنگی

بسوی خاك درت زآن نتوان رفت سبک
که زمین برسر راهست کلوخی سنگی

با تن خویش ببی کاری اگر کردی صلح
ای دل شیفته با دولت خود در جنگی

قطع آن راه کند مرد بپای همّت
سخن از ترك سرت گفتم از آن می لنگی

سیف فرغانی پا بر سر خود نه در راه
زآنکه این راه دو گامست و توصد فرسنگی

۱۲

ای لبت را خواص جان دادن
عادتش بوسهٔ روان دادن

بوسهٔ تست جان و من مُرده
نیست آسان بمرده جان دادن

چون کبوتر چرا نیاموزی
دوست را طعمه از دهان دادن

بگه بوسه روترش چه کنی
چو[2] بخیلان بوقت نان دادن

۱– r : بیاد ۲– r : چون

بالب خشک من چه خوش باشد　　بوسهٔ تر بر آن لبان دادن
دهنت هست لیک پیدا نیست　　چون خبر شاید از نهان دادن
راست چون چشمهٔ خضر نامیست　　زآنک نتوان ازو نشان دادن
بوسه یی گر دهی رضا نبود　　مر رقیب ترا در آن دادن
گربهٔ خانه را دریغ آید　　بسگ کوی استخوان دادن
بوسه یی داذی و همی گویی　　که پشیمان شدم از آن دادن
من چو منکر نیم یکی را صد　　بازواپس همی توان دادن
چون مرا هیچ چیز دیگر نیست　　که توانم بدوستان دادن
بوسهایی که اندرین غزلست　　بتو خواهم یکان یکان دادن
سیف فرغانی اززمین هرگز　　بوسه نتوان بر آسمان دادن

۱۳

مرا باز اتفاق افتاد عشق سرو بالایی
که حسنش مجلس افروزست ورویش عالم آرایی

مرا سلطان حسنش گفت اگر ازبهر ما داری
دلی پرخون زاندوهی سری مجنون[۱] زسودایی

بهرباذی مکن پرچین چوروی آب پیشانی
کزین سان موج اندُه را دلی باید چودریایی

ایا بی عشق توچون می روانم فتنه انگیزی
ایا بی ذکر توچون نی زبانم بادپیمایی

۱ـ دراصل: مسجون

بشیرینی[۱] سخن مارا زبانت صید کرد آری
توصیّاد مگس گیری و دام تست حلوایی

سماع نامت ای دلبر مرا کردست سرگردان
بیادستی بزن تامن زخود بیرون نهم پایی

اگرملک دوعالم رابمن بخشی یقین می‌دان
که نپسندم[۲] اقامت رابرون از کوی توجایی

ببخت خویش ورای تو توان اندر تو پیوستن
کجاباشدچنان بختو کَیت افتدچنین رایی[۳]

چووصلت آرزودارم نخواهم زیستن بی‌تو
روا داری که من مسکین بمیرم درتمنّایی

نمی‌دانم بدین طالع بروزوصل چون آرد
شب هجران لیلی‌را چومجنون ناشکیبایی

بجز عاشق نبیند کس جمال روی جانان‌را
نمودن کارخورشیدست ودیدن کاربینایی

عزیز مصر نشناسد که‌اورا کیست درخانه
کمال حسن یوسف‌را نداند جز زلیخایی

چوسعدی سیف‌فرغانی جهان‌را عذرمی گوید
نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی

١٤

ای زمان همچون مکان گشته حجاب روی تو
نور روی آفتاب از آفتاب روی تو

۱- r : بشیرین ۲- u : بپسندم ۳- r : این بیت را ندارد

پرتوی از تو ندیده پیهٔ خام چشم من
وین دل بریان همی سوزد ز تاب روی تو

هر شبی بر خاك ریزم آب چشمی همچو شمع
کآتشی در من فتاد از التهاب روی تو

روی تو دعوی خوبی کرد شد شمشیر کُند
آفتاب تیغ زن را در جواب روی تو

چهرهٔ خورشید کاندر گلشن گردون گلست
یافت همچون میوه رنگ از ماهتاب روی تو

ای جمال تو جهان آرای در دلهای ما
از چه محبوبست حسن؟ از انتساب روی تو

هر شبی خورشید زرگر آن ترازو دار فیض
می دهد مه را زکاتی از نصاب روی تو

همچو مشك و عنبر از بهر مشام اهل خلد
خاك فردوسست خوش بوی از گلاب روی تو

در مدارس رفتم و کردم نظر در باب علم
آن همه فصلیست[1] بیرون از کتاب روی تو

در فصول هر کتابی فکر کردم سطر سطر
نیست اندر هیچ خطّ حرفی ز باب روی تو

سیف فرغانی بشعر اوصاف رویت گفت لیک
گرچه تر باشد ازو نفزاید آب روی تو

۱- u : فضلیست

۱۵

اندر ره تو دل چه بود جان چه‌قدر دارد
نزد گدای کوی تو سلطان چه‌قدر دارد

نزد کسی که عاشق بی‌جان زنده دل را
از لب حیوة بخش بود جان چه‌قدر دارد

نام تو در میان و همه غافل از تو آری
مهتاب در مجالس کوران چه قدر دارد

چون جان گرفت سکّهٔ مهرت چو زر بر تو
ای گنج حسن این دل ویران چه‌قدر دارد

تو خسرو ممالک حسنی سخن نخواهی
شیرین بر تو ای شکرستان چه‌قدر دارد

ای آنکه بهره نیست ترا زین حدیث و گویی
در کوی دوست عاشق حیران چه‌قدر دارد

نزدیک آفتاب که زاید بود کمالش
ماهی که هست قابل نقصان چه‌قدر دارد

در پای اسب شاه که دارد بدست چوگان
بیچاره گوی با سر گردان چه‌قدر دارد

گر عاشقی و قیمت معشوق می شناسی
در راه عشق ترک کنی آن چه[1] قدر دارد

۱ــ دراصل : آنچه آن‌چه

با خویشتن چو سیف اگر دشمنی نکردی[1]
جان دوستی بنزد تو جانان چه قدر دارد

قیمت شناسِ جوهر یوسف عزیز مصر ست
این پادشاه حسن بکنعان چه قدر دارد

۱٦

از جمال تو مگر نیست خبر سلطانرا
که سوی صورت ملک است نظر سلطانرا

بندگیِ تو زشغل دوجهان آزادیست
زین چنین مملکتی نیست خبر سلطانرا

نگذرد از سر کوی تو چو من گر افتد
بر سر کوی تو یک روز گذر سلطانرا

با چنین زلف چو زنجیر عجب نَبْود اگر
حلقه در گوش کند عشق تو مر سلطانرا

کُلَهِ دولت دایم دهد و بر گیرد
کمر خدمت تو تاج ز سر سلطانرا

شاه حسن تو که اقطاع ده ماه و خوراست
ندهد نان غلامیِ تو هر سلطانرا

غم عشق[2] تو چو زنبور عسل نیش زند
بردل خسته از آن تنگ شکر سلطانرا

۱– در u بی‌نقطه است ۲– u : حسن

باچنین منعهٔ هجران که تو داری هرگز
با تو ممکن نبود وصل مگر سلطانرا

جای آنست که با چون تو پسر دربازد
آنچ میراث بماند ز پدر سلطانرا

تیر مژگان تو چون هست دراشکستن خصم
حاجتی نیست بتأیید و ظفر سلطانرا

سیف فرغانی از بهر تو می گوید شعر
کاحتیاج[1] از همه بیش است بزر سلطانرا

۱۷

ای باغ نیکویی گل روی ترا چمن
گل درچمن دریده زشوق تو پیرهن

زنده دلست مردهٔ عشق تو درلحد
جان‌پرور است کشتهٔ تیغ تو در کفن

ما بی تو همچومرغ بدام اندریم و تو
در باغ می‌خرام چو طاوس درچمن

درزیرپایت ازعرق روی خوب خویش
نسرین گلاب ریخته بر برگ نسترن

خوی بررخ تو ای گل ازاندام توخجل
گویی که قطرهای گلابست بر سمن

خوبان روزگار بپیش تو ای نگار
چون انجمند پیش مه ای بدر انجمن

ریحان چو بیخ خود بزمین سرفرو برد
فردا که تو بنفشه برآری ز یاسمن

گر بوسه یی ازآن لب میگون رسد بسیف
مست ازنشاط رقص کند روح دربدن

وصل من و تو دیر میسر شود از آنک
هرجا تو آمدی بروم من ز خویشتن

۱ــ هردو نسخه : که احتیاج

۱۸

اگر خورشید و مه نَبْوَد برین گردون مینایی
تو از رو پرده برگیر و همی کن عالم‌آرایی

سزای وصف روی تو سخن درطبع کس ناید
که درتو خیره می‌ماند چو من چشم تماشایی

میان جمع مه رویان همه چون شب سیه مویان
تو با این روی چون خورشید همچون روز پیدایی

ترا لیلی نشاید گفت لیکن عاقل از عشقت
عجب نَبْوَد که چون[۱] مجنون برآرد سر بشیدایی

منم از عشق روی تو مقیم خاك کوی تو
مگس ازبهر شیرینیست در دکان حلوایی

اگر در روز وصل تو نباشم جمع بایاران
من و آه سحرگاه و شب هجران و تنهایی

مرا باغیر خود هرگز مکن نسبت مدان[۲] مایل
مسلمان چون کند نسبت مسیحا را بترسایی

میان صبر و عشق ای جان نزاعست از برای دل
که اندر دل نمی گنجد غم عشق و شکیبایی

حُرَم[۳] بر عاشقان تنگست ازیاران غار تو
چو سگ بیرون در[۴] خسبم من مسکین ز بی جایی

عزیز مصر اگر مارا ملامت گر بود شاید
تو حسن یوسفی داری و من مهر زلیخایی

۱- u : کچون ۲- هردو نسخه بدان ۳- u : جرم ۴- u : بیرون همی

زجان بازان این میدان کسی همدست من نبود
که من در راه عشق تو بسر رفتم زبی پایی

چو سعدی سیف فرغانی بوصف پستهٔ تنگت
چو طوطی گر سخن گوید کند ز آن لب شکرخایی

چو جنّت دایم اندروی همه رحمت فراز آید
«تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی»

۱۹

زهی خورشید را داده رخ تو حسن و زیبایی
دَرِ لطف تو کس برمن نبندد گر تو بگشایی

بزیورها نکورویان بیارایند گر[۱] خود را
تو بی زیور چنان خوبی که عالم را بیارایی

تراهمتا کجا باشد که در باغ جمال تو
کند پسته شکرریزی کند سنبل سمن سایی

اگر نز بهر[۲] آن باشد که در پایت فتد روزی
که باشد گل که در بستان برآرد سر برعنایی

هم از آثار روی تست اگر گل راست بازاری
ادب نبود ترا گفتن که چون[۳] گل حور سیمایی

اگر روزی ز درویشی دلی[۴] بردی زیان نبود
که گر دولت بود یکشب بوصلش جان بیفزایی

۱– u : بیاراید جر؛ r بیارایند همه ۲– r : نه بهر ۳– u : کچون
۴– u : دل

چه باشد حال مسکینی که او را باغنای تو
نه استحقاق وصل تست و نی از توشکیبایی

من مسکین بدین حضرت بصد اندیشه می آیم
زبیم آنک گویندم که حضرت را نمی شایی

اگر چه دیدهٔ مردم بماند خیره در رویت
ببخشی دیده را صد نور اگر تو روی بنمایی

تو از من نیستی غایب که اندر جان خیال تو
مراد ردل چو اندیشه است و در دیده چو بینایی[1]

مرا با تو وصال ای جان میسّر کی شود هرگز
که من از خود روم آن دم که گویندم تو می آیی

چنان شیرینی ای خسرو که چون فرهاد در کویت
جهانی چون مگس جمعند بر دکان حلوایی

کنون ای سیف فرغانی که پایت خسته شد در ره
برو بار سر از گردن بیفکن تا بیاسایی

۲۰

دلارامی که حیرانم من از حسن جهانگیرش
رخ او آیتی در حسن و نور قدس تفسیرش

چو دست عشق او گیرد کمان حکم در قبضه
نه مردی گر بر و داری که بر جز تو رسد تیرش

چو زلف او کند دربند مجنونان عشقش را
اگر از حلقهٔ مایی[2] بده گردن بزنجیرش

۱– r این بیت را ندارد ۲– u : کر ازحلقه‌های

رضیع مادر فطرت که دارد در دهان پستان
بقای جاودان[1] یابد اگر زآن لب بود شیرش

کسی کز آتش شوقش ندارد شمع دل زنده
هم از روغن شود کشته چراغ دولت پیرش

بچندین سعی همچون سال آن شادیّ جانها را
اگر روزی بدست آری برو چون غم بدل گیرش

ایا شیرین بنیکویی ببخت شور من گویی
شب وصل تو خوابی بود و روز هجر تعبیرش

اگر عاصی بمحشر در شفیع از روی تو سازد
کرم را بعد از آن نبوَد سخن در عفو تقصیرش

شراب عشق در دادیّ و من چون چشم مخمورت
خرابیها کنم زین پس که مستم کرد تأثیرش

بتدبیر خرد گفتم مگر حل گردد این مشکل
دگر بر ریسمان ما گره زد دست تدبیرش

برای مخزن شاهیش مسکین سیف فرغانی
ندارد زر ولی دارد مسی از بهر اکسیرش

۲۱

زهی جهان شده روشن بآفتاب جمالت
کسی بچشم سَرو سِر ندیده روی مثالت

۱ـ u : جاویذان؛ یاء مجهول خوانده میشود، برای احتراز از تلفظ غلط امروزین بصورت مذکور در متن ضبط کرده‌ایم.

بقول راست چو مطرب سحرگهان بسیطی
بگوید از غزل من نشید وصف جمالت

چو دست مرتعش آن دم زمین بلرزه درآید
زپای وجد که کوبند[1] مردم ازسرحالت

تو نُقل مجلس مستان عشق خویشی ازیرا
چو پسته یی بدهان[و] چو شکّری بمقالت

جریح تیغ غمت را حیات درد دل آمد
که عشق راحت جانش بمرگ کرد حوالت

چو عشق ملک بگیرد سپاه طبع بمیرد
که عادلان ننشانند دزد را بایالت

درت مقید دیوار هردوکَون نباشد
زهفت پرده برونست آستان جلالت

بعقل کس نتوانست ره بسوی تو بردن
سُها نکرد کسی را بآفتاب دلالت

تو شاه ملک جمالی و دل پیادهٔ راهت
که جان بعشق رخ تو بداد و برد خجالت

مکن بآتش هجران دگر عذاب کسی را
که همچو آیت رحمت بسی گرفت بفالت

اگرچه اندُه عشقت بجان خریدم[2] لیکن
زیان نکرد و مصونست بیع ما ز اقالت

۱– u : کوبند که   ۲– r : خریده‌ام

حیات[1] رخت اقامت براسب رحلت بستی

اگر عنان نگرفتی مرا امید وصالت

چو نیست ذکر تو عادت چو نیست کار تو پیشه

حدیث جمله فسونست و شغل جمله بطالت

۲۲

آن کو بدر تو سر نهاده است — پای از دو جهان بدر نهاده است

در دام غم تو طایر وهم — با بال شکسته پر نهاده است

سلطان که بسکه نقش نامش — بر چهرهٔ سیم و زر نهاده است

تا باشدش آب روی حاصل — بر خاك در تو سر نهاده است

در خانهٔ دل ز دست عشقت — غم برسر یکدگر نهاده است

عاشق چه کند چو اندرین ره — از بهر تو پای در نهاده است

باری بکشد بپشت همت — چون روی بدین سفر نهاده است

بیچاره سری گرفته بر دست — پای از همه پیشتر نهاده است

از بهر مراد دل درین راه — جانیست که در خطر نهاده است

عاشق سر خدمتی عجب نیست — در پای رقیب اگر نهاده است

ترسا بنهد ز بهر عیسی — سر بر قدمی که خر نهاده است

رویت که بنور او توان دید — ارواح که در صور نهاده است[2]

دیر است که از پس هوایت — اندر پی ما شرر نهاده است

در پیش رخ تو عقل کوریست — کش آینه در نظر نهاده است

از بهر بهای بوسهٔ تو — کش روح بها ازشکر نهاده است

۱ــ u : خیال ۲ــ تااین بیت ازین غزل در ورق ۱۵۰ از نسخهٔ u وباقی در ورق ۸۵ دیده میشود.

گر جان برود تفاوتی نیست — اندر لبت آن اثر نهاده است
خورشید و مهت نمی‌توان گفت — در من خرد این قدر نهاده است
کز جبههٔ تو هزار اکلیل — بر تارك ماه و خور نهاده است
آن خشک لبی که دست عشقش[1] — داغی زتو برجگر نهاده است
از خون جگر بر آستانت — صد نقطه بچشم تر نهاده است

۲۳

چو برقع زرخ برگشایی[2] بمیرم — وگر رو بمن کم نمایی بمیرم
زشادی قرب و زاندوه دوری — گه از وصل و گاه از جدایی بمیرم
چراغم که بی روغنم مرگ باشد — وگر روغنم در فزایی بمیرم
تو دام منی من تراطرفه مرغم — که گر از تو یابم رهایی بمیرم
برافروخت[3] روی تو از حسن[4] شمعی[5] — نمی‌خواست کاز[6] بی ضیایی بمیرم
زدم برسر شمع خود را و گفتم — چو پروانه در روشنایی بمیرم
ترا برگ من نی وآگه نه‌ای زآن — که من بی گل از بی نوایی بمیرم
طبیبی چو تو برسر من نشسته — نشاید که از بی دوایی بمیرم
چو گربه درین خانه گر ره نیابم — چو سگ بر درش از گدایی بمیرم
در آن بارگه گر بخدمت نشایم — برین در بمدحت‌سرایی بمیرم
چو مجنون اگر وصف لیلی نیابم — سزد گر بلیلی ستایی بمیرم
مرا گر زوصل آن میسر نگردد — که در مسند پادشایی بمیرم
نه بیگانه‌ام همچو سیف این مرا بس — که با دولت آشنایی بمیرم

۱ــ r : عشقت ۲ــ هردو نسخه : بکشای ۳ــ u : برافراخت ۴ــ u : ازحسن
۵ــ r : برافروخت روی توام همچو شمع ۶ــ u : که از

۲٤

عشق ازهستی کس عین و اثر نگذارد هیچ صاحب خبری را بخبر نگذارد
عشق سلطان غیور ست وچو ملکی گیرد[1] اندر آن مملکت از غیر اثر نگذارد
آن مبارك قدمست او که چو دستش برسد هیچ بر گردن هستی تو سر نگذارد
هستی تست گناه تو و او با همه لطف این گنه تا بنمیری ز تو در نگذارد
منزل فقر ترا خانهٔ مات آمد و هست عشق شاهی که از آن خانه بدر نگذارد
چون درآمد بدل ازدل غم دنیا برود دل که منزلگه عیسیست بخر نگذارد
دل آزاد بغوغای علایق ندهد لب قاروره بدندان تبر نگذارد
سیف فرغانی نومید مشو از در[2] یار یار در بارگه وصلت اگر[3] نگذارد
توشکر راز مگس دور کنی وزغیرت او درین مصر مگس را بشکر نگذارد

۲۵

سوی صحرا شودمی ای دوست بامادر بهار
چون رخ گل خوب باشد روی صحرا دربهار
ما چو بی بر گیم چون بلبل ز گلبن درخزان
با نوای نیکویی دوری تو از ما در بهار
آشکارا می کنم بویی ازو رنگی ز تو
هست پنهان در بر تو هست پیدا دربهار
از گل سیمین که باد از دست شاخ افشانده است
بر سر گنج است گویی سرو را پا در بهار

۱ــ u : ملکی بکرم ۲ ـ هردونسخه : بر ۳ــ u : یار اگر در بارگه وصلت اگر

نرگس یعقوب دیده ازگل و بلبل بدید
حسن یوسف با هم و مهر زلیخا در بهار

در دل بلبل خزان از خار ناخن زدبسی
پیش گل برمی کشدچون چنگ آوا دربهار

تا ز لاف نیکوئی گل را زبان بسته شود
تو ز باغ حسن خود یک غنچه بگشا دربهار

تونهان درخانه ای وآنکه زمن بستی[۱] رخت
روی هر گل می کند حسن آشکارا در بهار

رومپوش ازمن درین موسم که از گل عندلیب
در همه وقتی شکیبا باشد الا در بهار

سیف فرغانی درین وقتت بسی ابرام کرد
باغ را از بلبل افزونست غوغا در بهار

۲۶

اگر خورشیدومه نبود سعادت بادرویش را
وگرمشک سیه نبود همان حکم است مویش را

زشرق[۲] همت عشاق همچون صبح روشن دل
چه مطلعهای روحانیست مرخورشید رویش را

سزد از عبهر قدسی و از ریحان فردوسی
اگر رضوان کندجاروب بهرخاک کویش را

۱ـ هردونسخه: درخانه وانکه بیستی   ۲ـ u : زشوق

مقیم خاک کوی او بیک جو بر نمی گیرد
بهشت[1] هشت شاد روان و نقد چار جویش را

کسی کو کم نکرد [دنیا][2] نیابد در رهش پیشی
کسی کو گم نگشت از خود نشاید جست و جویش را

گروهی کز غمش چون عود می سوزند جان خود
ز هر رنگی که می بینند می جویند بویش را

چو حلاج از شراب عشق او شد مست لا یعقل
نمی کردند هشیاران تحمل های [و][3] هویش را

چو در میدان عشق او نه مرد جست و جو بودم
بمن کردند درویشان حوالت گفت و گویش را

ز صد رسینه هر ساعت توان دل را برون کردن
ولی نتوان برون کردن ز دل مر آرزویش را

زخون دل روان کردست جویی سیف فرغانی
ندانم تا چو سیل این جو چه سنگ آرد بسویش را

۲۷

* اختر از خدمت قمر دور است	مگس از صحبت شکر دور است
ما از آن بارگاه محرومیم	تشنه مسکین از آبخور دور است
پای من از زمین درگه او	راست چون آسمان ز سر دور است
جهد کردم بسی ولی چکنم	بخت و کوشش ز یکدگر دور است
پادشاهان چه غم خورند اگر	گربه از خانه سگ ز در دور است

۱- r : بهشت و ۲- u : ندارد ۳- u : ندارد

* مقایسه شود با غزل شمارهٔ ۵۴۴

تو بدست کرم کنم نزدیک | که بپای من این سفر دوراست
یوسف عهدی و منم بی تو | همچو یعقوب کز پسر دوراست
در فراق تو ای پسر هستم | همچو یوسف که از پدر دوراست
اندرین حال حکمتی مخفیست | بنده از خدمت تو گر دوراست
هر کرا قرب نیست با سلطان | از بلا ایمن از خطر دوراست
همچو پروانه می‌زنم پروبال | گرچه آن شمعم از نظر دوراست
شاخ اگر هست بر درخت دراز | دست کوتاهم از ثمر دوراست
عشق بگریزد از دل جان‌دوست | عیسی از پایگاه خر دوراست
خشک‌لب بی‌توسیف فرغانیست | طبع از انشای شعرتر دوراست
شاید ار خانه پر عسل نکند | نحل چون از گل وزهر دوراست

۲۸

دلبر ما کهربا بر دست بست | هیچ می‌دانی چرا بر دست بست
دل بنرخ کَه‌ستاند بعدازین | دل‌ربا چون کهربا بر دست بست
بندم اندر ششدر غم سخت کرد | مهره‌یی کآن جان‌فزا بر دست بست
آن نه مُهره دانهٔ دام دلست | کان صنم از بهر ما بر دست بست
مرغ دل را همچو باز نو گرفت | ریسمان آورد و پا بر دست بست
قصّهٔ دریا و دُر شد پایمال | چون گهر کان صفا بر دست بست
حسن روی آرای بر پشت زمین | اینچنین زیور کرا بر دست بست
گوییا هرگز چنین پیرایه‌یی | شاخ را از گل صبا بر دست بست
هست این مهره بر آن ساعد چنانک | آب جردی[1] از هوا بر دست بست

۱- درنسخهٔ P جزوی

۲۹

حسن تو بر ماه لشکر می کشد — عشق تو بر عقل خنجر می کشد
جان من بی‌تو ز تن در زحمتست — رنج یوسف از برادر می کشد
هر کرا عشقت گریبان گیر شد — از دوعالم دامن اندر می کشد
از تمنّای کلاه وصل تست — هر که بی‌تو زحمت سرمی کشد
بر سر کویت ز عزّت آفتاب — خاك را چون سایه دربرمی کشد
در پی تو رهبر عشقت مرا — هرزمان درکوی دیگرمی کشد
در رَهِ عشقت ترازو دار چرخ — مفلسی را همچو زر برمی کشد
گردن جانم ز گوهر های تو — همچو گوشت بار زیور می کشد
می‌خورد اندوه هجر ازبهروصل — جام زهری بهر شکّر می کشد
سالها شد کز پی ابریشمی — روی بر بط زحمت خرمی کشد
سیف فرغانی سخنها گفت لیک — محرمی چون نیست دم درمی کشد
در سخن دلرا مدد از روی تست — معدن از خورشید گوهرمی کشد[۱]

۳۰

اگرچه راه بسی بود تا من از آتش
دلم بسوخت زعشق توچون تن ازآتش

ز سوز عشق تو در سینهٔ چوکورهٔ من
دلم گرفت حرارت چو آهن از آتش

ز باد دم شودش سیم وزر روان چون آب
اثر پذیر چو شد خاك معدن از آتش

۱ــ دو بیت آخراین غزل درنسخهٔ r پس وپیش است.

ز باد سرد کز آن کوی آورد خاکی
چو آب گرم فتد جوش در من از آتش
بعشق دانهٔ دلرا چو کاه داد بباد
دلم اگرچه نگه داشت خرمن از آتش

نبود ایمن از آفات ، در گریخت بعشق
ندیده‌ام که کند عود مأمن از آتش
چو بستدش زجهان و بخود گرفتش عشق
چو ماهی است که کردست مسکن از آتش

اگر چه شمع سر اندر دهان گاز نهاد
گرفت نورو برافراخت گردن از آتش
دل مجرّد از آفات غیر محفوظ است
که بی فتیل سلیم است روغن از آتش

ز کار عشق بتن رنج می رسد آری
مدام دود بود قسم گلخن از آتش
نصیب دیدهٔ من از رخ تو حرمانست
همیشه دود خورد چشم روزن از آتش

بنور عشق کند حسن همچو گلشن دل
بلی چراغ کند خانه روشن از آتش
بعشق راه توان یافت سوی تو که کلیم
ببرد راه بوادی ایمن از آتش

۳۱

درین سخن صفت حسن یار چون گنجد
حساب بی عدد اندر شمار چون گنجد

درین جهان که مرا بهره زوست دلتنگی
چو عشق یار نگنجید یار چون گنجد

بعالمی که ز زلف و رخش اثر باشد
درو دو رنگی لیل و نهار چون گنجد

چو ماه اشرقت الارض بر جهان تابد
در آسمان و زمین نورو نار چون گنجد

ز شرم روی چو گلزار او عجب دارم
که در فضای جهان نوبهار چون گنجد

ندای وصلش در گوش خلق چون آید
فروغ رویش در روز بار چون گنجد

من از شگرفی آن مه همیشه در عجبم
که روز وصل مرا در کنار چون گنجد

امیدم ارچه فراخست دست تنگی هست
ببین که در کف من آن نگار چون گنجد

منش نیامدم اندرنظر ، در آن چشمی
که سرمه راه نیابد غبار چون گنجد

غم تو و دل مسکین سیف فرغانی !
درین طویله دُرِ شاهوار چون گنجد

بکام خویش غمش جای ساخت در دل من
وگرنه در دهن مور مار چون گنجد

۳۲

گر نور حسن نَبْوَد رو کی چو ماه باشد
ور رنگ و بوی نَبْوَد گل چون گیاه باشد

اندر زمین چه جویی آنرا که از نکویی
چون آسمانش بر رو خورشید و ماه باشد

ای دانهٔ وجودت بی‌مغز جان چو کاهی
گر جان[1] مغز نبود دانه چو کاه باشد

صورت بجان معنی آراستست ورنی
در خانهای شطرنج ازچوب[2] شاه باشد

جانرا درین گریبان [دیگر][3] سَریست با تو
کین سر که هست پیدا آنرا کلاه باشد

تو معتبر بعشقی ای مشتغل بصورت
وین را زروی معنی بیتی گواه باشد

گر نانِ خور نباشد بر روی خوان گردون
چون پشت دیگ مه را کاسه سیاه باشد

گر کم ز تار مویی از تست با توباقی
می‌دان که از تو تا او بسیار راه باشد

۱– r : جان چو ۲– u : جوف؛ وشاید بتوان «چوف» خواند و آن را لهجه‌یی از «چوب» دانست(؟) ۳– u ندارد

سررا بدست خدمت جاروبِ کوی او کن
تامر ترا درین ره آن پایگاه باشد

ای سیف عاشق او آفاق را بسوزد
ز آن آتشی که او را در دودِ آه باشد

با صد هزار لشکر سلطان نباشد ایمن
ز آن صفدری که او را همّت سپاه باشد

۳۳

* شکری بجان خریدم ز لب شکر فروشت
که درون پرده بادل شب وصل بود دوشت[۱]

بسخن جدا نمی‌شد لب لعل توز گوشم
چوعلم فرونیامد سَرِ دست من زدوشت

بلبت حلاوتی ده دهن مرا که دایم
تُرُش است روی زردم زنبات سبزپوشت

بوصال جبر می کن دلک شکسته یی را
که گرفت صبرسستی زفراق سخت کوشت

سحری مرا خیالت بکرشمه گفت مسکین
تویی آنکه داغ عشقش نگذاشت بی خروشت[۲]

برخ چو آفتابش نگری بچشم شادی
چو بمجلس وی آرد غم او گرفته گوشت

* r این غزل را ندارد ۱– u : شب وصل تورورست ۲– u : بی‌دورست

ز دهن چوجام‌سازدچه‌شرابها که هردم
ز لبان باده رنگش بخوری و بادنوشت

توزدست‌رفتی‌آن‌دم که بَرید صیت حسنش
خبری بگوشت آوردو زدل ببرد هوشت

تو که‌خاردیده‌بودی‌نَبُدی خَمُش چوبلبل
چوبگلستان رسیدی که کند دگر خموشت

همه شب زبی‌قراری زبسی فغان‌وزاری
چوندیده بودی اورا بفلک‌شدی‌خروشت

رخ‌وی آرمیدی ، عجبست سیف از تو
که بآتشی‌رسیدی وفرونشست‌جوشت!

۳٤

بیت اول وثانی ازین غزل اختراع بزرگانست وچون بقایای آن
بنسبت باجماعتی دوستان از زوایای سطور ظهوری نیافته
بوذ واز قول کس سماع نکرده بودند مرا بر اتمام آن
الزام گردید.تتمیم[1] آن‌لازم شد، نه بیت دیگر الحاق
کرده آمد از توارد خاطر و نحل‌و سرقه نیست

وَ هذا اَقُولُ[2]

ز کویی کآنچنان ماهی برآید
ز هرسو ناله و آهی برآید

۱– u : تمیم ۲– r : بیت اول و سی ازین غزل اختراع بزرگانست وچون بقیهٔ آن ازکسی ظهورنیافته بود نه بیت دیگر گفته شد.

بدولتخانهٔ عشق تو هردم گدایی در رود شاهی برآید
درین لشکر توآن چابکسواری که هردم گردت از راهی برآید
بگرد خرمن لطفت عجب نیست که کار کوهی از کاهی برآید
بروزم برنیاید آفتابی نخسبم تا شبم ماهی برآید
همه‌شب بردرت بیدار باشم مگر کارم سحرگاهی برآید
زلیخا وار جز مهرت نورزم گرم صد یوسف از چاهی برآید
چو اندردل فرود آمد غمت، جان همی ترسم که ناگاهی برآید
چو آیینه بهر کس روی منما مبادا کز دلم آهی برآید
بجای سیف فرغانیش بنشان گرت چون او نکوخواهی برآید
زدم برملک وصل تو کزین کار بترك مال یا جاهی برآید

۳۵

دل کنون زنده بجان نیست که جانان اینجاست
وآن حیاتی که بدو زنده بود جان اینجاست

نام شکّر چه بری قند لب او حاضر
ذکر شیرین چکنی خسرو خوبان اینجاست

طوطی تنگ دلم لیک زشکّر پس ازین
بار منت نکشم کان شکرستان اینجاست

پیش ازین گرچه بسی نعره زدم چون بلبل
گریه چون ابر کنم کان گل خندان اینجاست

۱– u : فزود آمت

مجلسی پر ز عزیزانِ زلیخا مهرند
دست دل خسته که آن یوسف کنعان اینجاست

نیکوان[۱] نور ندارند چو ِ استاره بروز
کامشب از طالع سعد آن مَه ِ تابان اینجاست

امشب ای صبح تو در دامن شب پنهان باش
کآفتابی که برآید ز گریبان اینجاست

شَستِ دل در طلب ماهی او میذ[۲] انداخت
جان خضروار که آن چشمهٔ حیوان اینجاست

هر کرا درد دلی بود و نمی گفت بکس
گو بجو مرهم آن درد که درمان اینجاست

از مجاری شکر پیش جگرسوختگان
نمک افشانده که چندین دل بریان اینجاست

عشق در دل غم و انده نبود دور از تو
جور لشکر بکش ای خواجه کی سلطان اینجاست

زین غزل جمله بیک قول شدند اهل سماع
همه گوینده چو بلبل که گلستان اینجاست

سیف فرغانی تو نیز بگو چون دگران
«خانه امشب چو بهشتست که رضوان اینجاست»[۳]

۳۶

در رخت می نگرم جلوه گهِ جان اینجاست
در قدت می نگرم سرو خرامان اینجاست

۱– u : نکوان ۲– r : امید ۳– ازمطلع غزل همام تبریزی

من دل سوخته خواهم که لب تشنهٔ خویش
بر دهان تو نهم کآبخورِ جان اینجاست

خانه یی چون حرم و بر درو بامش عشاق
چون مگس جمع شده کآن شکرستان اینجاست

پرده داران تو گر چند بسنگم بزنند
نروم همچو سگ از در که مرانان اینجاست[1]

من دوا یابم اگر لطف تو گوید که بده
مرهم وصل، که این خستهٔ هجران اینجاست

اندرین مجمع اگر جمع شوم شاید ازآنک
رخ و زلفی که مرا کرد پریشان اینجاست

یوسف حسنی و در هر طرفی چون یعقوب
از برای تو بسی عاشق گریان اینجاست

تو امام همه خوبانی و با آن قامت
قبلهٔ کافر و محراب مسلمان اینجاست

تو زر لطف کنی بخش و چو من درویشی
آخر ای گنج گهر بادل ویران اینجاست

باز روح ار زپی صید روان شد، آن تن
که بدل همچو جلاجل کند افغان اینجاست

دور ازین باغ رقیب تو بهرجا که بود
همچو اشکسته سفالیست که ریحان اینجاست

۱ــ r این بیت را ندارد.

ای بکعبه شده در بادیه چون اعرابی
آب باران چه خوری؟ چشمهٔ حیوان اینجاست

سیف فرغانی ازآن نور روان چون خورشید
روزوصلی که ندارد شب هجران اینجاست

۳۷

چوروی تو از[۱] حسن رنگین شده — مرا در سر تو دل و دین شده
ز خون دلم باز عشق ترا — چو کبک است منقار رنگین شده
الف قدّی و زلف تاپای[۲] تو — شکن در شکن چون سرسین شده
مرا همچو فرهاد درکام جان — غم خوشگوار تو شیرین شده
جهان جمالی تو وکی بود — که خود را ببینم جهان بین شده
نبات خطت گردلب رسته چیست — زمرّد ز لعلت شکرچین شده
از اندام تو هست پیراهنت — شب و روز حمّال نسرین شده
بنفشه خطی روی تو گلشنی است — درو لاله را خال مشکین شده
صبا چون برآن زلف کرده گذر — مشام جهان عنبر آگین شده
کلیم سخن گوی عشق ترا — سر کوی تو طور سینین شده
تو آب حیاتی ز مهر[۳] تو سیف — چو اسکندر از روم تا چین شده

۳۸

طوطی روح[۴] که دامش قفس[۵] ناسوتست
عندلیبی است که جایش چمن لاهوتست

۱ــ هردونسخه : ان ۲ــ u : تابان ۳ــ u : ومهر ۴ــ u : جان
۵ ــ هردونسخه . قفص

بشکرهای ملوّن[1] چو مگس حاجت نیست
طوطیی را که زخوان ملکوتش قوتست

یوسف عقل ترا نفس تو چون زندانست
یونس روح ترا جسم تو بطن الحوتست

ای بدنیا متمتع اگر این عمره و حج
از پی نام کنی کعبه ترا حانوتست

در کهولت چو صبی طبع جوان آیین را
زآن مریدی تو که پیر خردت فرتوتست

دل تو مردهٔ دنیا و چنین تا لب گور
سو بسو[2] مرده کش تو تن چون تابوتست

هر که او تشنهٔ دنیاست ازو ناید عشق
مطلب آب زچاهی که درو هاروتست

ای جوانمرد تو مر پیرزن[3] دنیا را
زهره یی دان که رخش آفت صد ماروتست

دل خودبین تو امروز چو افعی شد کور
زآن زمرّد که بگرد لب چون یاقوتست

خویشتن را تو چو داود شماری لیکن
هر سر موی تو در ملک یکی جالوتست

سیف فرغانی رو خدمت درویشان کن
کرم قزّاز بریشم گر[2] برگ توتست

۱ـ هردو نسخه : مولون ۲ـ u : سربسر ۳ـ u : تومرسرون

۲ـ u : که

۳۹

روی ازخلق بگردان که بحق راه اینست
سِرّ و معنی توکّلتُ علی‌الله اینست

چون بُریدی طمع ازخلق زخود دست بدار
زآنکه زاد رَهِ حق آن و حقِ راه اینست

ازسر خواست ، نگویم زسر دل ، برخیز
دل چونبود نتوان گفت که دلخواه اینست[۱]

جای آنست که بر نفس کنی حملهٔ شیر
که سگی‌صنعت او، حیلهٔ روباه اینست

بارگیریست تن کاهل تو جان ترا
می کند میل بدنیا که چراگاه اینست

جان بپرور بغم عشق و تنت را بگذار
کندرین ره خر عیسیِّ ترا کاه اینست

تو مپندار که تن آب روانرا دلوست
بلکه مر یوسف مه‌روی ترا چاه اینست

اسب همت را بر روی بساط خدمت
خانه‌یی‌ساز که شطرنج ترا شاه اینست

در ره عشق گر از قیمت یار آگاهی
ترك جان کن که نشان دل آگاه اینست

۱- تااین بیت در ورق ۹۳ و باقی درورق ۱۰۰ ازنسخهٔ u است.

کار عشقست برو دست در وزن که عقول
اخترانند و چو در می نگری ماه اینست

ای که از وقت سؤالی کنی امروز مرا
در جواب تو یکی نکتهٔ کوتاه اینست

گردمی حظّ خود از خلق فراموش کنی
از پی یادِ وی ، الوقت مع الله اینست

سیف فرغانی افعال نکو کن پس ازین
زآنکه تو نیک نه‌ای وز[1] تو در افواه اینست

٤٠

ای [که][2] تو جان جهانی و جهان جانی
گر بجان و بجهانت بخرند ارزانی

عشق تو مژده وَر[3] جان بحیات ابدی
وصل تو لذّت باقی ز جهان فانی

خوب رویان جهان کسب جمال از تو کنند
آفتاب ار نبود مه نشود نورانی

ز آسمان گر بزمین درنگری چون خورشید
غیر مه هیچ نباشد که بدو می مانی

ماه در معرض روی تو برآید چه عجب
شب روان را چو عسس سخت بود پیشانی

۱- U : ور   ۲- U ندارد   ۳- T : زنده کن

ظاهر آنست که در باغ جمال[1] کس نیست
خوبتر زین گل حسنی که تو اش بستانی

از سلاطین جهان همت من دارد عار
گر تو یک روز گدای در خویشم خوانی

شرمسارست توانگر ز زرافشانی خود
چون گدای تو کند دست بجان افشانی

ازچنین دادوستد سود چه باشد چو بمن
ندهی بوسه ، و گر من بدهم نستانی

خستهٔ تیغ غمت را ببلا بیم مکن
کشته را چند بشمشیر همی ترسانی

سیف فرغانی از عشق بپرهیزو منه
پا در آن کار که بیرون شد ازآن نتوانی

٤١

ای سازگار با همه با من نساختی
با دوستدارخویش چودشمن نساختی

تو همچوجان لطیفی ومن همچوتن کثیف
ای جان ترا چه بود که باتن نساختی

ای از زبان چرب سخن گفته همچوآب
با آب شعر بنده چوروغن نساختی

بیتی نگفتم از پی سوز وصال تو
کآن را بهجر نوحه و شیون نساختی

عاشق بسی بکشتی وخونش نهان بماند
خوشه بسی درودی وخرمن نساختی

هر گز نتافتی[2] چومه اندرشب کسی[3]
کش همچو روز ازآن رخ روشن نساختی

۱– r : جمالت ۲– u : نیافتی ۳– r : هرگز نیافتی چومه اندر بشب کسی

ای معدن گهر نگذشتی بهیچ جای　　تا خاك آن چو گوهرمعدن نساختی
در هیچ بقعه‌یی نشدی کآن مقام را　　میمون بسان وادی ایمن نساختی
این گردن وسرازپی تیغ تو داشت سیف　　لیکن چو تیغ با[1] سرو گردن نساختی

٤۲

ای دوست بی‌تومارا اندرجهان چه خوشی
بی‌چون‌تو دلستانی‌درتن زجان چه خوشی

پرسی زمن که بی‌من باخودچه بودحالت
اندر جوار دشمن بی‌دوستان چه خوشی

مشتاق چون تویی‌را ازغیرتو چه راحت
جویای قوت‌جان‌را ازآب و نان چه خوشی

گفتی مرا که چونی در دامگاه دنیا
مرغ آبی فلک‌را درخاکدان‌چه خوشی

گویی خوشست حالت با مردم زمانه
با همرهان‌رهزن درکاروان‌چه خوشی

ازجان خود دلی را بی‌وصل‌توچه‌نیکی
زآب‌دهن کسی‌را اندر دهان‌چه خوشی

این جان نازنین را از جسم راحتی نه
با همدگردوضدرادریک‌مکان‌چه خوشی

جویای حضرتت را ازسیف نیست بهره
آنرا که زنده باشدازمردگان‌چه خوشی

دنیا و آخرت را بهر تو ترك کردم
بی‌تودرین‌چه‌راحت‌جزتودرآن‌چه خوشی

۱– u : بر

۴۳

گر دست دوست‌وار درآری بگردنم پیوسته بوی دوستی آید ز دشمنم
دیده رخ چوآتش تودید برفروخت قندیل عشق‌دردل چون آب روشنم
درسوزودرگدازچوشمعم که روزوشب سوزی‌فتیله‌وار و گدازی‌چوروغنم
گریکدم‌آستین کنم ازپیش‌چشم‌دور از آب دیده ترشودای‌دوست دامنم
هرگه شراب عشق‌تو در من اثر کند گر توبه آهنست بخامیش بشکنم
چون‌که زدانه هیچ نگردم زتوجدا گرچه بباد بردهی‌ای‌جان چوخرمنم
در فرقت توزین‌تن بی‌جان خویشتن در جامه ناپدید تر از جان بی‌تنم
گرهمچو میخ سنگ جفا برسرم زنی آن ظن مبر که خیمه‌زپهلوت‌برکنم
ورتارریسمان‌شود این‌تن عجب‌مدار غمهای تست دردل چون‌چشم‌سوزنم
فرداکه‌روزآخر خواندست ایزدش اول کسی که باتوخصومت کندمنم
من‌جان‌چوسیف‌پیش‌محبّان کنم سپر گرتیغ برکشی که محبّان همی زنم

۴۴

نگارا با رخ خوبت نه‌من تنهاهوس دارم
برای شکّری چون‌توچوخودچندین‌مگس‌دارم

سعادت‌درد عشق‌توبصاحب‌دولتان‌بخشد
مرا آن‌بخت‌خودنبودولیکن این هوس‌دارم

بهای گوهر وصلت نباشد پادشاهانرا
مراآن‌کی‌شود حاصل که‌جانی‌دست‌رس‌دارم

نظر کردم بهر کویی سگی چندین کسان دارد
بنزد آنکه کس باشد سگم گر جز تو کس دارم

ببوسه وعده‌یی کردی بر آمد سالها تا من
ببوی آن شکر جانی چو طوطی در قفس[1] دارم

میان وصل و هجر امروز چون صبحست حال[2] من
ز پیشم شب چه می‌بینی که خورشیدی ز پس دارم

عجب نبود گر از شعرم بمردم در فتد شوری
دلم با عشق تو گرمست و سوزی در نفس دارم

ز عشقت خاك ارّان را بآب چشم تر کردم
من مسکین ندانستم که در دیده اَرَس دارم

بذکر سیف فرغانی سخن را گر بیالایم
سزد تا مستمع داند که من در آب خس دارم

٤٥

ای ز رویت پرتوی مر آفرینش را تمام
از وجود تست سلك آفرینش را نظام

گر زمه خود را نقابی سازی ای خورشید روی
ماه برروی تو چون برروی مه باشد غمام

با جمال تو ملاحت همچو شوری با نمك
در حدیث تو حلاوت همچو معنی در کلام

۱ــ u : قنص، برعایت قوافی باملاء دیگر طبع شد. ۲ــ u : حالی

مبتلای توسلامت می‌دهد بر وی درود
آشنای تو سعادت می کند بر وی سلام

خدمتی از من نیاید لایق حضرت که تو
پادشاهان بندگان داری و آزادان غلام

در مقام شوق تو مست شراب عشق تو
دارد از جز تو فراغت چون فرشته از طعام

بی‌سروپایی که اندر راه عشقت زد قدم
برزمین نگرفت جا بر آسمان ننهاد[۱] گام

بردر تو با دل پر آتش و چشم پر آب
خویشتن را سوخته از پختن سودای خام

چون تویی همچون منی را کی شود حاصل بشعر
چون کبوتر صید نتوان کرد عنقا را بدام

چون مگس هرگز نیالاید دهان خود بشهد
شوربختی کز لب شیرین تو خوش کرد کام

در چنین محراب گه با شعر تحت‌المنبری
سیف فرغانی نزیبد این جماعت را امام

٤٦

زنده دل نبود کسی کو ذوق درویشان نداشت
جان ندارد زنده‌یی کو حالت ایشان نداشت

مرد همچون گل اگر از رنگ باشد مایه‌دار
رنگ سودش کی کند چون بوی درویشان نداشت

۱ - ۳ : بنهاد

ای بسا درویش زنده دل که دردنیای دون
خفت برخاك وزخاکش گرد برداماں نداشت

اهل دنیا چون شترمرغند[و] درویش اندرو
بلبل قدسیست ، الفت با شتر مرغان نداشت

هر که از شورآب فقرش کام جان شیرین نشد
غیر زهر اندر نواله غیرخون برخوان نداشت

بس سیه کاسه است دنیا گرد خوان او مگرد
کو نمک درشوربا و چاشنی در نان نداشت

پادشاهی فقرو هر کوآن ندانست این نگفت[1]
کامرانی عشق وآن کواین نورزید آن[2] نداشت

پادشاهانت چه[3] قصد ملک درویشی کنند
با همه شمشیرزن کین مملکت سلطان نداشت

هر کرا از درد عشق دوست دل بیمار نیست
همچوعیسی مرده را گرروح بخشد جان نداشت

باش تا فردا ببینی خواجه در مضمار حشر
همچوخردر گل، که اسبی بهر این میدان نداشت

بی کمال قوت عشق ای بسی لاحول گوی
کوچوشیطان ماند و انسان بودنش امکان نداشت

ای بسا زنده که خودرا کس شمردو چون بمرد
در کفن سگ شد که اندرپیرهن انسان نداشت

۱- u بی نقطه است ومیتوان «آن بدانست این بگفت» هم خواند
۲- u : ان این نورزندان ۳- u و r : جو

سیف فرغانی برای طعمهٔ طفلان راه
مادر طبع کسی این شیر در پستان نداشت

٤٧

الا ای شمع دل را روشنایی — که جانم با تو دارد آشنایی
چو دل پیوست با تو گو همی باش — میان جان و تن رسم جدایی
گرفتار تو زآن گشتم که روزی — بتو از خویشتن یابم رهایی
دلم در زلف تو بهر رخ تست — که مطلوبست در شب روشنایی
منم درویش همچون تو توانگر — که سلطان می کند از تو گدایی
مرادی نرگس مست تو می گفت — منم بیمار تو نالان چرایی
بدو گفتم از آن نالم که هر سال — چو گل روزی دو سه مهمان مایی
نه من یک شاعرم در وصف رویت — که تنها می کنم مدحت سرایی
طبیعت عنصری عقلم لبیبی — دلم هست انوری دیده سنایی
اگر خاری نیفتد در رهِ نطق — بیاموزم ببلبل گل ستایی[۱]
من و تو سخت نیک آموختستیم — ز بلبل مهر و از گل بی‌وفایی
ترا این لطف و حسن ای دلستان هست — چو شعر سیف فرغانی عطایی
گشایش از تو خواهد یافت کارم — که هم دلبندی و هم دلگشایی

٤٨

مرا که روی [تو][۲] باید بگلستان چه کنم
زباغ و سبزه چه آید، ببوستان چه کنم

۱- u : گلستانی ۲- u ندارد

گرم ز صحبت جانان بآستین رانند
نهاده ام سر خدمت بر آستان، چه کنم

چو دل نباشدو دلبر بود بدست خوشست
کنون که دلبرودل رفت این زمان چه کنم

هرآنچه طاقت من بود کردم اندرعشق
ولی ز دوست صبوری نمی‌توان، چه کنم

دلم بخواست که جان را فدای دوست کند
ولیک لایق آن دوست نیست جان، چه کنم

بخواست جان زمن و بازگفت بخشیدم
مرا چو سود ندارد ترا زیان، چه کنم

چو گفتمش که بیا نزد من زمانی، گفت
که من بحکم رقیبانم ای فلان، چه کنم

گرم بدست فتد آن شکرستان روزی
زمن مپرس که باآن لب ودهان چه کنم

شکایتم ز فراق وی اختیاری نیست
ولی خموش نمی ماندم[1] زبان، چه کنم

ز کوی او نروم همچو سیف فرغانی
بباغ کردم بهر گل آشیان، چه کنم

بیاد جانان تا زنده ام همین گویم
مرا که [روی تو][2] باید بگلستان چه کنم

۱– r : نمی‌باشدم ۲– u : رویی

۴۹

فتنهٔ خفته ز چشم مست تو بیدار شد
خاصه آن ساعت که زلفت نیز با او یار شد

درشب هجرت ببینم روز[1] وصلت را بخواب
گر تواند بخت خواب آلود من بیدار شد

روزگاری ناکشیده محنت هجران تو
چون توان از نعمت وصل تو برخوردار شد

تا بدیدم نرگس مخمور تو از خمر عشق
آنچنان مستم که نتوانم دگر هشیار شد

آنکه مردم را بدم کردی چو عیسی تندرست
چشم بیمار تو دید از عشق تو بیمار شد

شور از مردم برآمد گریه بر عاشق فتاد
چون لب شیرین تو از خنده شکّربار شد

چاره تسلیم است با تقدیر نتوان پنجه کرد
دست تدبیرم چو اندر کار تو بی کار شد

تا تو پیدا آمدی ما را خموشی بود کار
گل چورو بنمود بلبل را سخن ناچار شد

پیش ازین بی عشق تو در نظم ما ذوقی نبود
هر که عاشق گشت بر شیرین شکر گفتار شد

۱- u : دور

گر کسی خواهد که بیند جان مصور همچو جسم
گو درین صورت نگر کز حسن معنی دار شد

سیف فرغانی جوانی رفت تا کی عاشقی
پیر گشتی ، توبه کن ، هنگام استغفار شد

۵۰

ایا بحسن چو شیرین بملک چون پرویز
قد تو سرو روانست و سرو تو گل ریز

بروزگار تو جز عاشقی کنم نسزد
بعهد خسرو چون کار خر کند شبدیز

اگر زلعل تو مستان عشق نُقل خوهند
بخنده لب بگشا و شکر ز پسته بریز

بزیر پای میاور چو خاك و برمگذر
مرا که نیست بجز دامن تو دست آویز

گرم بتیغ برانی ز پیش تو نروم
نه من ز تو نه ز حلوا کند مگس پرهیز

من شکسته گر از تو جفا کشم چه عجب
نه دست دفع بلا دارم و نه پای گریز

کسی کز آتش عشق تو گرم گشت دلش
از آب گرد بر آرد بآه درد آمیز

بعهد حسن تو شد زنده سیف فرغانی
که مرده خفته نماند بروز رستاخیز

از آن زمان که چو فرهاد برتو عاشق شد
چو وجد گفتهٔ شیرین اوست شور انگیز[1]

۵۱

ای دریغا کز وصال یار ما را رنگ نیست
دل زدستم رفته و دلدارم اندرچنگ نیست

چون بمهر دوست ورزیدن سر انیکوست نام
گربطعن دشمنان بدنام باشم ننگ نیست

بی‌تو عالم بردلم ای جان چو چشم سوزنست
چشم سوزن بردلم[2] چون باتو باشم تنگ نیست

کس بتو مانندو نسبت نیست باتوخلق را
زنگ همچون آینه آیینه همچون زنگ نیست

گر میانت در زرو یاقوت گیرم چون کمر
خدمتی نبود که آن جز خاك و این جز سنگ نیست

سعدی اریک چند در میدان تواسبی براند
مرکب ما پشت ریش و بارهٔ ما لنگ نیست

درسخن نیکست هر کس راو بر بالای چنگ
این بریشمها که می‌بینی بیک آهنگ نیست

۱– r : آمیز ۲– r : بر در دلم

سازها دارند مردم[1] مختلف بهر طرب
لیک از آنها در خوش آوازی یکی چون چنگ نیست

سیف فرغانی نکو گوید سخن منکر مشو
چون توان گفتن شکر را طعم و گل را رنگ نیست

کار خواهی کرد عاشق شو که به زین نیست کار
شعر خواهی گفت از این سان گو که به زین ننک[2] نیست

۵۲

هر کرا داد سعادت بلقای تو نوید / تا ابد بر سر کویت بنشیند بامید
بی‌خبر از رخ نیکوی تو بر پشت زمین / آنچنان زِست که بر روی سیه چشم سپید
گل مهرت عجب از دوحهٔ استعدادش / همچو میوه زسپیدارو شکوفه از بید
ای گدایان ترا ننگ ز مال قارون / وی غلامان ترا عار زملک جمشید
روشنایی جمال ای رخ تو رشک قمر / هست تابنده زروی تو چو نور از خورشید
در بر مطرب ما می‌شنود گوش رباب / نالهٔ عشق تو زابریشم چنگ ناهید
بنده را صفحهٔ روییست بزردی چو قلم / ای ترا نقطهٔ خالی بسیاهی چو مِدید[3]
این صحیح است که در هر دهنی[4] از عشقت / ما حدیثیم[5] و لیکن بتو داریم اِسنید[6]
سیف فرغانی وصلت بدعا می‌خواهد / نبود دعوت مضطر ز اجابت نومید

۱ــ u : مرد.
۲ــ در r نیك و در u مانند متن است، قرائت درست آن را ندانستم.
۳ــ در اصل: مداد.
۴ــ u : دردهنی.
۵ــ u : حدیثم.
۶ــ u : در اصل «اسناد»؛ r این بیت را ندارد.

۵۳

سعادت دل دهد آنرا که چون تو دلستان باشد
نمیرد تا ابد آنکس که اورا چون تو جان باشد

رخت در مجمع خوبان مهی برگرد او انجم
تنت در زیر پیراهن گل اندر پرنیان باشد[1]

نگاری را که موی او سر اندر پای او پیچد
کجا همسر بود آنکس که مویش تا میان باشد

چو چشم و ابرویش دیدی زمژگانش مشو غافل
بترس ای غافل از مستی که تیرش در کمان باشد

گه از عارض عرق ریزد که گل زو رنگ و بو گیرد
گه از پسته شکر بارد که آب از وی روان باشد

زمین از روی او پرنور و باخورشید رخسارش
فراغت دارم از ماهی که جایش آسمان باشد

حدیث او کسی گوید که دایم چون قلم اورا
زبان اندر دهان نبود دهان اندر زبان باشد

چو کرد او آستین افشان و در رقص آمد آن ساعت
بسروی ماند آن قامت که شاخش گل فشان باشد

بگرد او همی گردم مگر آن خودم خواند
وگر گرد شکر گردد مگس کی[2] اهل آن باشد

۱ـ ۳ ' که   ۲ـ دراصل : که

اگرچه حد* من نبود چه باشد گرچو من مسکین
چوسگ بیرون درخسبد چو در برآستان باشد

بسی بادرد عشق اوبکوشید این دل غمگین
طبیعت با مرض لابد بکوشد تا توان باشد

چو گل پیدا شود بلبل بنالد، سیف‌فرغانی
چو بلبل می کند افغان که گل تا کی نهان باشد

چو مجنون با غم لیلی بخواهدازجهان رفتن
ولیکن قصهٔ دردش بماند تا جهان باشد

٥٤

مست عشقت بخود نیاید باز   ور ببر*ی سرش چوشمع بگاز
ای بنیکی زخوب‌رویان فرد   وی بخوبی ز نیکوان ممتاز
هرکه درسایهٔ توباشدنیست   روز او را بآفتاب نیاز
هرکه‌را عشق‌توطهارت داد   در دوعالم نیافت جای نماز
قبله چون روی‌تست‌عاشق را   دل بسوی تو به که‌روبحجاز
عشق تو دردرون ما ازلیست   ما نه‌اکنون همی کنیم آغاز
هیچ بی‌درد را نخواهد عشق   هیچ گنجشک را نگیرد باز
عشق برمن ببست راه وصال   شیر بر سگ نمی کند در باز
تا سخن از پی تو می گویم   بلبل از بهرگل کند آواز
عشق سلطان قاهرست و کند   صد چو محمود را غلام ایاز
همچو فرهاد بی نوایی را   عشق با خسروان کند انباز
هرکه ازبهرتو نگفت سخن   سخنش در حقیقت است‌مجاز

دلم از قوس ابروت آن دید — که هدف از کمان تیرانداز
بتو حسن تو ره نمود مرا — بوی مشکست مشک را غمّاز
نوبت تست سیف فرغانی — بسخن شور در جهان انداز[۱]
کآفرین می کنند بر سخنت — شکر از مصر و سعدی از شیراز
سوز اهل نیاز نشناسد — متنعّم[۲] درون پردهٔ ناز

۵۵

ایا چو فصل بهار از رُخت جهانرا زین
رخ تو ثانی[۳] خورشید و ثالث القمرین

بسوی جدول خوبان که مظهر حسنند
لطافت آب روان آمد و تو رأس العین

همین که در تو اثر کرد شرم عثمانی
شود زرنگ دورخ چهرهٔ تو ذوالنورین

از آدمی و پری هیچ کس نماند زشت
چو نور روی تو قسمت کنند بر ثقلین

اگر چه کوی تو امروز شهرتی دارد
بکشتگان غم تو چو کربلا بحسین

کنون بلعل تو آب حیوة نسبت یافت
چو طول عُمر بخضرو چو سد بذوالقرنین

۱ـ درهر دونسخه این بیت پیش ازسه بیت مقدّم آمده است لیکن بدلالت معنی محل آنرا تغییرداده ایم ۲ـ هردو نسخه : متقلب

۳ـ هردونسخه بانی

همای وصل توام سایه بر سر اندازد
رقیب ار نبود در میان غراب‌البین

گهر فشان کن بر دوست سیف فرغانی
که هست طبع و دلت درّ نظم را بحرین

بدانک در دوجهان کعبهٔ دل عشاق
بدوست فخر کند چون بمصطفی حرمین

بکوی عشق وطن سازو رخت آنجا نه
که دلگشاتر از آن جای نیست در کونین

فراز قلهٔ طور است، کسب کن دیدار
کنار وادی قدسست خلع کن نعلین

٥٦

الا ای بچهره گلستان من — منم آن تو و توبی آن من
بهار رخت گلستان منست — خزان دور باد از گلستان من
دلم خسته کردی بهجران خویش — لبت خسته بادا بدندان من
نه آن درد دارم که عاجز بود — طبیب وصالت ز درمان من
مرا بی‌تو چون زندگانی بود — منم مردهٔ تو توبی جان من
حزینم چو یعقوب و آگه نیی — ز سوز دل و چشم گریان من
تو بر تخت ملکی چو یوسف عزیز — چه غم داری از بیت احزان من
بمهری که افتاد با تو مرا — درنده چو گرگ کند اخوان من
وجودم ز سر تا قدم آن تست — سر تست اندر گریبان من

۵۷

ای عشق تو داده روح را می — مستان تو از تو دور تا کی
عشق توشعار ماست در دین — روی تو بهار ماست دردی
خورشید رخی ویک جهان خلق — چون سایه ترا فتاده در پی
وزعکس رخ چو لاله ریزان — چون آب بقم زعارضت خوی
انـدر لب لعل تو حلاوت — آمیخته همچو شهد بامی
جزعشق توهرچه هست لاخیر — جزوصل توهرچه هست لاشی
وصف[۱] توزطبع من عجب نیست — چون دُر زصدف چوشکّرازنی
هر کونه بعشق زنده شد سیف — ای زنده بدو و مرده بی وی
گر خود پدر قبیله باشد — رونسبت خود ببر از آن حی

۵۸

این حسن و آن لطافت درحورعین نباشد
وین لطف وآن حلاوت درترک چین نباشد

ماهی اگرچه مه را بر روی گل نروید
جانی اگرچه جان را صورت چنین نباشد

ازجان و دل فزونی وز آب و گل برونی
کین آب[و][۲] لطف هرگزدرما وطین نباشد

ای خدمت تو کردن بهتر زدین و دنیا
آنراکه تو نباشی دنیا و دین نباشد

۱– u : وصل ۲– u ندارد

مشتاق وصلت ای جان دل در جهان نبندد
انگشتری جم را زآهن نگین نباشد

چون دامن تو گیرد در پای توچه ریزد
بیچاره یی که جانش در آستین نباشد

هان تا گدا نخوانی درویش را اگرچه
اندر طریق عشقش دنیا معین نباشد

اندر روش نشاید شه را پیاده گفتن
گر بر بساط شطرنج اسبی بزین نباشد

مرده شناس دل را کز عشق نیست جانی
عقرب شمر مگس را کش انگبین نباشد

آن کو بعشق میرد اندر لحد نخسبد
گور شهید دریا اندر زمین نباشد

الّا بعشق جانان مسپار سیف دل را
کزبهر این امانت جبریل امین نباشد

۵۹

ای نرگس تو مست و لب تو شراب رنگ
گل در چمن زروی تو کرد[۱] اکتساب رنگ

من تشنهٔ وصال توام لطف کن مرا
سیراب بوسه کن بلبان شراب رنگ

۱– u : کرده

تو رنگِ روی خود بنقاب ازرهی مپوش
کز روی تو اثر کند اندر نقاب رنگ

گر پرتوی ز روی تو بر آسمان فتد
گیرد زعکس او چوشفق آفتاب رنگ

چون گل ببوی من همه آفاق خوش شود
گرمن چومیوه گیرم از آن ماهتاب رنگ

ما را بتست نسبت و همچون تو نیستیم
گل رنگ دارد و نبود در گلاب رنگ

اجزای خاك وآب[1] چووارست بعد از آن
دیگر بذات او نگرفت انتساب رنگ

ما را دلی پُر آتش سوداست تا ترا
پیراهن از هواست بر اندام آب رنگ

مطلوب عاشقان زسخن ذوق نام تست
مقصود تشنگان نبود از جلاب رنگ

٦٠

تاچه معنیست درآن روی جهان آرایش
که دلم برد بدان صورت جان افزایش

چون جهان سربسر آرایش ازآن رودارد
بچه آراسته شد روی جهان آرایش

۱ــ u : اجرای خاك آب

برخود این جامه چو دُرّاعهٔ غنچه بدرم
از تن چون گل و پیراهن گل پیمایش

آن بت پسته‌دهن را لب همچون یاقوت[1]
شکّر ینست و منم طوطی شکّرخایش

چون بوصلش طمع خام تو ناپخته بماند
ای دل سوخته تا چند پزی سودایش

لاله را در چمن و غنچهٔ گل را در باغ
مشک[2] درجیب کند طرّهٔ عنبرزایش

چون کسی را نبود دیدهٔ معنی روشن
ای تن تو همه‌جان صورت خودمنمایش

بنده از دست جفای تو بجایی نرود
که سر کوی تو بندیست گران بر پایش

ذره‌یی را که رخ روشن تو بر وی تافت
آفتابی نتواند که بگیرد جایش

یک کف از خاک سر کوی تو وز عاشق جان
زر بمزدور ده و کار همی فرمایش

سیف فرغانی از تست چو جام از باده
که بکلی همه رنگ تو گرفت اجزایش

٦١

ای خجل از روی خوبت آفتاب روز من بی‌تو شبی بی ماهتاب

۱– u : بالب‌جون r : لب چون یاقوتش ۲– u : شك‌را

آفتاب از دیدن رخسار تو — آنچنان خیره که چشم ازآفتاب
چون‌سرادرهجرتوشب‌خواب‌نیست — روزوصلت‌چون‌توان‌دیدن‌بخواب
بر سر کوی تو سودا می پزم — با دل پر آتش و چشم پر آب
عقل را با عشق تو در سر جنون — صبر را از دست تو پادررکاب
خون‌چکان بر آتش سودای تو — آن دل بریان‌من همچون کباب
درسخن زآن لب همی بارد شکر — در عرق زآن‌رو همی‌ریزد گلاب
چشم‌مخمورت که‌ما رامست کرد — توبهٔ خلقی شکسته چون شراب
از هوایی کآید از خاك درت — آنچنان جوشد دلم کز آتش آب
جزتوازخوبان‌عالم کس نداشت — سرو در پیراهن و مه در نقاب
بی‌خطا گرخون‌من ریزی رواست — ای خطای تو بنزد ما صواب
تو طبیب عاشقان باشی، چرا — من دهم پیوسته سعدی‌راجواب
سیف‌فرغانی‌چودیدی‌روی‌دوست — گر بشمشیرت زند رو بر متاب

٦٢

آخر ای سرو قدسیب زنخدان تا چند
دل بیمار من از درد تو نالان تا چند

از پی یافتن روز وصالت چون شمع
خویشتن سوختن اندزشب هجران تاچند

ز آرزوی لب خندان تو هر شب ما را
خون دل ریختن از دیدهٔ گریان تا چند

گل خندانی و ما در غم توگریانیم
آخر این گریهٔ ما زآن لب‌خندان‌تاچند

آشکارا نتوانم که برویت نگرم
عشق پیدا و نظر کردن پنهان تا چند

توچویوسف شده برتخت‌عزیزی بجمال
من چو یعقوب درین کلبهٔ احزان‌تاچند

یک جهان بی‌خبرازمشرب‌وصلت‌سیراب
قسم ما تشنگی از چشمهٔ حیوان تاچند

دشمنان‌بهر توای‌دوست جفا گوی منند
بردباری من و طعنهٔ ایشان تا چند

سیف فرغانی از عشق تو سودایی شد
خودنگویی‌تو که بیچاره بدین‌سان تاچند

٦٣

توهی‌روی‌ومرانقش تست دردیده
بیا که سیر نمی گردد از نظر دیده

ازآن‌چراغ که درمجلس توبرمی‌شد
بجای سرمه کشیدیم دوده‌دردیده

از آن‌زدیدهٔ مردم‌چوروح[1] پنهانی
که‌اهل‌دیدن‌روی‌تونیست‌هردیده

اگر بیایی بر چشم ما نه‌آن‌قدمی
که بار منت او می کشیم بردیده

درون‌خانه‌چنان‌جای‌پاك نیست که‌تو
قدم برونهی ای نازنین مگر دیده

مهی که‌شب همه‌برروزن‌توداردچشم
چو آفتاب ترا ازشکاف در دیده

هزار بار اگر بنگرم ز باریکی
نمی‌شود ز میان تو جز کمر دیده

مدام‌بردرتوعاشقان خشك لبند[2]
که‌جزبخون‌جگرشان‌نگشت[3]تردیده

۱- u : درج ۲- u : خشك كنند ۳- u : نیست

مقیم کوی تو روشن دلان بیدارند	ترا بنور جمال تو هرسحر دیده
دهان پسته مثال تو کس ندیده بچشم	وگرچه گشته چوبادام سربسر دیده
زگفته لاف مزن هیچ سیف فرغانی	که نزد رهرو عشقست معتبر دیده

٦٤

دوست سلطان ودل ولایت اوست	خرم آن دل که درحمایت اوست
هرکرا دل بعشق اوست گرو	از ازل تا ابد ولایت اوست
پس نماند ز سابقان در راه	هرکرا پیش رو هدایت اوست
عرش بر آستانش سر بنهد	هرکرا تکیه بر عنایت اوست
در دوعالم زکس ندارد خوف	هرکه در مأمن رعایت اوست
چون ز غایات کون درگذرد	این قدم در رهش بدایت اوست
منتها اوست طالب او را	مقبل آنکس که اونهایت اوست
با خود از بهر او جهاد کند	اسد الله که شیر رایت اوست
گومکن وقف هیچ جا گرچه	مصحف کون پر زآیت اوست
خود عبارت نمی توان کردن	زآنچه آن انتهاو غایت اوست
سیف فرغانی ار سخن شنود	اندکی زین نمط کفایت اوست

٦٥

منم امروز دور از مشرب خویش	بسر پویان بسوی مطلب خویش
بلعلت تشنه شد آب روانم	رهاکن تشنه را درمشرب خویش
تو خورشیدی و من بی‌نور رویت	چنین تا کی بروز آرم شب خویش
زشوق ار بردهانت می نهم لب	نه لعل تو همی‌بوسم لب خویش

چنانم متحد با تو که در تو — همی یابم حرارت از تب خویش
تو با این حسن اگرچه دین نداری — امام عصری اندر مذهب خویش
ترا از دوستی خواهم که چون جان — کنم پیراهنی از قالب خویش
مرا خود از سر غفلت خبر نیست — که دارم پای تو در جورب خویش
غم تو قوت من شد کسبم اینست — حلالی می خورم از مکسب خویش
بیاو از رقیب خود میندیش — فلک را نیست بیم از عقرب خویش
من از درد تو ای درمان دلها — بیارب آمدم از یارب خویش
بدین طالع ندانم از که نالم — ز ماه دوست یا از کوکب خویش
درین ره سیف فرغانی فرو ماند — چنین تا کی دواند مرکب خویش

٦٦

رفتی و نام تو ز زبانم نمی رود — واندیشهٔ تو از دل و جانم نمی رود
گرچه حدیث وصل تو کاری نه حد ماست — الّا بدین حدیث زبانم نمی رود
تو شاهدی نه غایب ازیرا خیال تو — از پیش خاطر نگرانم نمی رود
گریم ز درد عشق و نگویم که حال چیست — کین عذر بیش با همگانم نمی رود
خونی روانه کرده ام از دیده وین عجب — کز حوض قالب آب روانم نمی رود
چندان چو سگ بکوی تو در خفته ام که هیچ — از خاك درگه تو نشانم نمی رود
ذکر لب تو کرده ام ای دوست سالها — هرگز حلاوتش ز دهانم نمی رود
از مشرب وصال خود این جان تشنه را — آبی بده که دست بنانم نمی رود
دانم یقین که ماه رخی قاتل منست — جز بر تو ای نگار گمانم نمی رود
آبم روان ز دیده و خوابم شده ز چشم — اینم همی نیاید و آنم نمی رود
از سیف رفت صبر و دل و هردم اندهی — نا خوانده آید و چو برانم نمی رود

٦٧

اگر بخت و اقبال یاری کند — مرا یار من غمگساری کند
درین کار اگر یار باید مرا — جزاو کس نخواهم که یاری کند
چوبرآسمان اسب یابد مسیح — چرا برزمین خرسواری کند
توآنی که بی‌شمع رویت مرا — چراغ فلک خانه تاری کند
گرازرنگ و بوی تویابد مدد — دی اندر زمستان بهاری کند
زدست توای جان چوآب حیوة — شراب اجل خوشگواری کند
ولی بی گل روی تو سیف را — مژه در ره چشم خاری کند

٦٨

طوطی خجل فرو ماند از بلبل زبانت
مجلس پر از شکر شد از پستهٔ دهانت

جعد بنفشه مویان تابی ز چین زلفت
حسن همه نکویان رنگی ز گلستانت

ما را دلیست دایم درهم چوموی زنگی
از خال هندو آسا وز چشم ترك سانت

همچون نشانه تا کی بردل نهد جراحت
ما را بتیر غمزه ابروی چون کمانت

سر گشته یی که گردن پیچید در کمندت
دست اجل گشاید پایش ز ریسمانت

زآن بردرت همیشه ازدیده آب ریزم
تا[1] خون دل بشویم از خاك آستانست

جانم‌تو‌بی‌و بی‌تو بنده تنیست بی جان
وین نیزا گر بخواهی کردم‌فدای‌جانت

با آنکه نیست از خطّ برعارضت نشانی
منشورملک حسنست‌این‌خطّ بی‌نشانت

گر با چنین میانی از موکمر کنندت
بارکمر ندانم تا چون کشد میانت

در وصف خوبی تو صاحب‌لسان معنی
بسیار گفت لیکن ناورد در بیانت

پا در رکاب کردی اسب مرادراسیف
روزی اگر فتادی در دست من عنانت

ای رفته از بر ما ماگفته همچوسعدی
«خوش‌می‌روی بتنهاتنها فدای‌جانت»

٦۹

کسی کوهمچوتوجانان‌ندارد — اگرچه‌زنده باشد جان‌ندارد
گل وصلت‌نبوید گرچه غنچه — دلی‌پرخون‌لبی[2] خندان‌ندارد
شده چون تو توانگرراخریدار — فقیری کز گدایی نان ندارد
نخواهم‌بی‌تو‌ملک هردوعالم — که بی‌توهردوعالم آن‌ندارد

۱ــ هردونسخه : با
۲ــ r و u : لب

غم‌ما خور دمی کآنجا که‌ماییم — ولایت غیر تو سلطان ندارد
تویی غمخوار درویشان و هرگز — دل شادت غم ایشان ندارد
گدا پرور نباشد آن توانگر — که همت همچو درویشان ندارد
بمن ده زآن لب جان بخش بوسی — که درد دل جز این درمان ندارد
دلم چون جای عشق تست اورا — بگو تا جای خود ویران ندارد
غم عشق ترا عنبر مثالست — که عنبر بوی خود پنهان ندارد
گل حسنی که تا[1] امروز بشکفت — بغیر از روی تو بستان ندارد
امید سیف فرغانی بوصلست — که مسکین طاقت هجران ندارد
بفرمان تو صد دردست او را — وگر ناله کند فرمان ندارد

۷۰

در تن زنده یکی مرده بود زندانی
دل که او را نبود با تو تعلّق جانی
ما برآنیم که تا آب روان در تن ماست
برنگیریم ز خاك در تو پیشانی
هرچه در وصف تو گویند و کنند اندیشه
آن همه دون حق تست و تو برتر زآنی
بدوسه نان که برین سفرهٔ خاك آلودست
نتوان کرد سگ کوی ترا مهمانی
نیکوان جای بگیسوی چو عنبر روبند
چون درآید سر زلف تو بمشک افشانی

۱– u : ما

تو بلب مرهم رنجوری و درحسرت آن
مرد بیمار فراق تو ز بی درمانی

جان بدادیم و برآنیم که حاصل نشود
دولت وصل توای دوست بدین آسانی

بر سر خوان وصالت بتناول نرسند
بخت پیر من درویش ز بی دندانی

گرچه آنکس که خرد مثل ترا نفروشد
گر بملک دو جهانت بخرند ارزانی

ورچه مردم طلبند آنچه ندارند ترا
آن گروهند طلب کار که با ایشانی

من غلام توام و بنده شدند آزادان
هندوی چشم ترا ای مه ترکستانی

هر که جان ترك کند زنده بجانان باشد
چون شود زنده بجانان چه غم از بی‌جانی

سیف فرغانی چندت بتواضع گوید
کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی

۷۱

درسمن باآن طراوت حسن این[۱] رخسار نیست
در شکر باآن حلاوت ذوق این[۲] گفتار نیست

ژاله بر برگ سمن همچون عرق برروی او
لاله درصحن چمن مانند آن رخسار نیست

---

۱ و ۲ – ۳ : آن

دوش گفتم از لبش جانم بکام دل رسد
چون کنم او خفته و بخت رهی بیدار نیست

ای بشیرینی ز شکّر در جهان معروف تر
شهد با چندان حلاوت چون تو شیرین کار نیست

چون تو روزی مرهم وصلی نهی بر جان من
گر بتیغ هجر مجروحم کنی آزار نیست

بر دل تنگم اگر کوهی نهی کاهی بود
کانچه جز هجر تو باشد بر دل من بار نیست

تا درآید اندرو غمهای تو هر سو دَرَست
خانهٔ دل را که جز نقش تو بر دیوار نیست

مستی و دیوانگی از چون منی نبود عجب
کز شراب عشق تو در من رگی هشیار نیست

گر همه جانست اندر وی نباشد زندگی
چون کسی را دل ز درد عشق تو بیمار نیست

در سخن هر لفظ کندر وی نباشد نام تو
صورتش گر جان بود آن لفظ معنی دار نیست

هر که عاشق نیست از وصلت نیابد بهره‌یی
هر که او نبود بهشتی لایق دیدار نیست

سیف فرغانی چو روی دوست دیدی ناله کن
عندلیبی و ترا جز روی او گلزار نیست

چون مدد از غیر نبود صبر کن تا حل شود
«ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست»[۱]

۷۲

ای آنکه حسن صورت تو نیست در کسی
معنی[*] صورت تو ندانست هر کسی

ای بهر روی خویش زما کرده آینه
نشنیده ام که آینه کرد از صور کسی

این طرفه ترکه ازنظرم رفته‌ای[*] و باز
غیر تو می نیایدم اندر نظر کسی

کار مرا حواله بدیگر کسی مکن
کَندر جهان بجز تو ندارم دگر کسی

در عالمی که خلق در آن جمله بنده‌اند
سلطان شد ار ترا نظر افتاد بر کسی

گرد از وجودِ خاکیِ عاشق برآورد
چون اوفتاد[۲] آتش عشق تو در کسی

شب را بدم چو روز کند روز را چو شب
از شوق[تو][۳] گر آه کند در سحر کسی

روزی لبش بآه ندامت کنند[۴] خشک
گر بهر تو شبی نکند دیده تر کسی

۱- مصراع از سعدیست ۲- u : افتاد ۳- u ندارد ۴- u : کند

خاك درت بملك دو عالم نمی دهم
چیزی بجان خرد نفروشد بزرگ کسی

کس بی عنایت تو بتو در نمی رسد
بی لشکر تو بر تو نیابد ظفر کسی

آن کو ز جان بکرد قدم راه تو برفت
ای راه تـو بپای نبرده بسر کسی

اندر طریق عشق تو مردن سلامتست
و ای ار سلیم عود کند زین سفر کسی

جویایِ ملک عشقت اگر چه بود فقیر
او محتشم بود نبود مختصر کسی

در رزمگـاه همّت رستم نبرد او
نی سام سیم چیزیٔ[1] ونی زال زر کسی

تا خاك و زر بسنگِ سَوِّیت نکرد راست
در عشق تو نگشت چو زر ناموَر کسی

لفظیست شعر بنده و معنیش جمله تو
در شعر ذکر تو نکند این قدر کسی

از شعرها که گفتم و از نیکوان که دید
خوشتر حدیث تست و تو ای خوبتر کسی

اندر طریق وصف تو ای تو برون ز وصف
رفتم چنانک نیست مرا بر اثر کسی

۱- u : خیری

در نظم شعر چون بزبان در فشان کند
تا سینه چون صدف نکند پر گهر کسی
گوینده حدیث ترا من بدین سخن
کردم خبر که از تو ندارد خبر کسی
این نوعروس غیب که‌از پرده رونمود
بنگر ، بپوش‌عیب چو من بی‌هنر کسی

۷۳

ای در لب لعل تو شکر تعبیه کرده
خوشتر ز شکر چیز دگر تعبیه کرده
گه خندهٔ شیرین تو گاهی سخن تو
در پستهٔ تنگ تو شکر تعبیه کرده
با جوهر عشق تو دل سوختهٔ من
خاکیست در اجزاش گهر تعبیه کرده
بر چهرهٔ زردم ز غمت اشک روانم
آبیست درو خون جگر تعبیه کرده
با شعر چو سیماب روان گوهر نفسم
مسیست درو مهر تو زر تعبیه کرده
نادیده رخ خوب تو در وصف تو ما را
در ضمن معانیست صور تعبیه کرده
ای‌عین خود ازچشم‌نهان کرده‌وخودرا
در باطن اعیان باثر تعبیه کرده

رویت که نخستین اثرش صبح وجودست
یک لمعهٔ خود درمه‌وخور تعبیه کرده

آن سُرمه که عشّاق بدان روی تو بینند
سودای تو در عین بصر تعبیه کرده

۷٤

ای گلستان حسن ترا بنده عندلیب
درد مراست نرگس بیمار تو طبیب

بازم بخوان بلطف و بنازم ز درمران
هرچند گل نیاز ندارد بعندلیب

درحال من نظر کن واز آه من بترس
کز عشق بهره مندم و ازوصل بی‌نصیب

زنهار[۱] با غریب و گدا لطف کن که‌من
درکوی تو گدایم و در شهر تو غریب

درشهر با توام خبر عشق فاش شد
از اشکم این تواترواز شعرم این[۲] نسیب

عقلم چنان برفت که امروز عاجزست
ز اصلاح من معلم و ز ارشاد من ادیب

حسنت رضا نداد بسامان [کار][۳] من
لیلی روا نداشت که مجنون بود لبیب

باروی چون نگار تو خاك رهست گل
بازلف مشکبار تو دردسرست طیب[۴]

۱– u : زینهار ۲– u : آن ۳– u ندارد. ۴– این بیت در u نیست.

باجز تو دوستی نبود شغل اهل دل
حاشا که دستکار مسیحا بود صلیب

این بنده ازوصال تو محروم بهرچیست
او درطلب مُجِدّو تویی دردعا مُجیب

تیر دعای من بنشانه نمی رسد
اَلرَّمیُ قَد تَواتَرَ وَالسَّهمُ لا یُصیب

من داعی توام باجابت امیدوار
داعیکَ لایُرَدُّ وراجیکَ لایُخیب[۱]

نبود شکیب ازگل روی تو سیف را
تا عندلیب منبرِ گل را بود خطیب

۷۵

هرکس ازعشق می‌زندنفسی
عاشق تو بجز تونیست کسی

شکرستان حسنی و ماییم
شکرستان حسن را مگسی

نظری سوی ما گدایان کن
کَندرین حسرتند خلق بسی

دردل هرکسی ز تو سوزی
در سر هریکی ز تو هوسی

ازپی صید ما میفکن دام
که ز دست تویم در قفسی[۲]

شرمسارم که بهر خدمت تو
جز بجانیم نیست دست رسی

ای که در پیش تیز می‌رانی
یکدم اندیشه کن ز بازپسی

بتو پیوست سیف فرغانی
نتوانم جدا شدن نفسی

ببرد با خودش ببستانها
خویشتن چون‌بآب‌داد خسی

۱- u : نجبب ۲- u : قفصی، برعایت قوافی املاء متن انتخاب شد.

٧٦

ای در سخن دهانت تنگ شکر گشاده
لعلت بهر حدیثی گنج گهر گشاده

ای ماه بندهٔ تو هر لحظه خندهٔ تو
ز آن لعل همچو آتش لؤلوی تر گشاده

بهر بهای وصلت عشاق تنگ دل را
دستی فراخ باید در بذل زر گشاده

در طبعم آتش تو آب سخن فزوده
وز خشم اندهِ تو خون جگر گشاده

تن را بگرد کویت پای جواز بسته
دلرا بسوی رویت راه نظر گشاده

تا لشکر غم تو بشکست قلب ما را
بر دل ولایت جان شد بیشتر گشاده

چون زلف بر گشایی زیبد گرت بگویم
کبک نگار بسته طاوس پر گشاده

شب در سماع دیدم آن زلف بستهٔ تو
چون چتر پادشاهان روز ظفر گشاده

روی ترا نگویم مه زآنکه هست رویت
گلزار نو شکفته فردوس در گشاده

گر عاشق تو فردا اندر سفر نهد پا
صد در ز خُلد گردد اندر سفر گشاده

تا از سماع نامت چون عاشقان برقصد
از بند خاك گردد بیخ شجر گشاده

ازبار[1] فرقت تو جان از تن‌و تن ازجان
بند تعلق خویش از یکدگر گشاده

عشق چو آتش تو از طبع بنده هردم
همچون عصای‌موسی آب ازحجر گشاده

زآن سیف می‌نیاید درکوی تو که‌دایم
در هر قدم زکویت چاهیست سر گشاده

۷۷

دل شد ز دست‌و دست بدلبر نمی رسد
مرده بجان و تشنه بکوثر نمی رسد

غوّاص بحر عشق چو ماهی بدام جهد
چندین صدف گرفت و بگوهر نمی‌رسد

شاخ درخت وصل بلندست و سر کشید
آنجا که دست دولت ما بر نمی رسد

گر وصل دوست‌می‌طلبی همچومن گدا
درویش باش کان بتوانگر نمی رسد

عاشق بکوی او بدو دل ره نمی برد
عنقا بآشیانه بیک پر نمی رسد

پای طلب ز کوی محبت مگیر باز
هر چند تاج وصل بهر سر نمی رسد

۱- u : یاد

ای مفلسان کوی تو درویش خوانده
آن شاه را که نانش ازین در نمی‌رسد

توسا کنی چو کعبه و عاشق چو حاجیان
بسیار سعی کرده[۱] بتو در نمی رسد

با عاشقان تو نکند همسری ملک
هرگز عرض بپایهٔ جوهر نمی رسد

من خامشی گزینم ازیرا بهیچ حال[۲]
در وصف تو زبان سخن ور نمی رسد

هر بیت بنده قصهٔ دردیست سوزناك
لیکن چه سود قصه بداور نمی رسد

از من چو آفتاب نظر منقطع مکن
کز هیچ معدنی بتو این زر نمی رسد

هرگز بعاشقان تو ملحق نگشت سیف
بیچاره خر سوار بلشکر نمی رسد[۳]

۷۸

گرچه ازبهر کسی جان نتوان داد زدست
چیست جان کزپی جانان نتوان داد زدست

ای گلستان وفا خار جفا لازم تست
از پی خار گلستان نتوان داد زدست

۱- u : کرده و؛ r : کردو ۲- u : بی‌چاك ۳- این غزل باستقبال قصیدهٔ عمادی شهریاری سروده شده است، بمطلع
ره می‌رویم و دیده برهبر نمی‌رسد کان می کنیم و تیشه بگوهر نمی‌رسد

همچو تو دوست‌مرا دست‌بدشواری داد
چون بدست‌آمدی‌آسان‌نتوان‌داد زدست

گرچه آن زلف‌پریشانی دلراست سبب
آن سرزلف پریشان نتوان داد ز دست

دی یکی گفت برو ترك غم عشق بگو
بچنان وسوسه ایمان نتوان داد زدست

خاك کوی تو بملك دوجهان نفروشم
گوهر قیمتی ارزان نتوان داد ز دست

جای موری که مرا دست دهد بردرتو
بهمه ملك سلیمان نتوان داد ز دست

محنتت‌را که گدایانش چونعمت‌بخورند
بهمه دولت سلطان نتوان داد ز دست

سیف فرغانی اگر چند توانگر باشی
بر درش جای گدایان‌نتوان دادزدست

۷۹

بخت‌واقبال‌خوهی خدمت‌درویشان کن
پادشاهی طلبی بندگی ایشان کن

دامن زنده‌دلان گیروازآن‌پس چومسیح
بنفس در بدن مرده اثر چون جان کن

لشکر دل بکش و ملك سلیمانی را
آبدان گرنخوهی همچوسبا ویران کن

گرتوخواهی که درین کارگهِ کون‌وفساد
آنچه گویی بکنند آنچه بگویند آن کن

ورتو فرمان‌بری‌ازحکم تو گردن‌نکشد[۱]
چرخ را گر تو بگویی که سرا فرمان کن

ای خداجوی بروچاکر درویشان باش
وی شکم بنده برو بندگی سلطان کن

آب رو برد بسی را سگ نفس‌ازپی‌نان
ازتو گر گوشت خوهدسوزنش‌اندرنان کن

مال بگذارو درین راه تهی دست‌درآی
لکن از راه زن اندیشه چو بازرگان کن

بسر وقت تو تا دست حوادث نرسد
قدم خویشتن از همرَه خودِ پنهان کن

اگرت عشق زبیماری جان صحّت داد
هر کرا درد دلی هست برو درمان کن

عشق شیرست‌و چو طعمه طلبد، ازپی‌او
جگر خون شده بر آتش‌دل بریان کن

زین نمط‌شعرازوخواه که گرمست‌ازعشق
از درختان طمع میوه بتابستان کن

سیف فرغانی اگر ملک ابد میخواهی
اینچنین‌ملک‌بدست از دَرِ درویشان کن

۱– هردونسخه : نکشند

۸۰

دلستانا از جهان رسم وفا برداشتی
با وفاداران خود تیغ جفا برداشتی

ما ز مهر دیگران پیوند ببریدیم و تو
مهر از ما برگرفتی دل ز ما برداشتی

ملک دارانِ جهانِ حسن را در صفّ عرض
شد علمها سرنگون تا تو لوا برداشتی

تو بدست حسن خود خورشید نیکو روی را
از پی سیلی زدن موی از قفا برداشتی

هر کرا تو بفکنی کس بر نگیرد درجهان
گر چه بتوانی میفکن هر کرا برداشتی

در مصاف امتحان با من سپر افکنده‌اند
پادشاهان جهان تا تو مرا برداشتی

ما گدایانیم ، سلطانان خریدار تواند
ای توانگر زین سبب چشم از گدا برداشتی

دُر بدست آمد صدف را نزد تو قدری نماند
لعل حاصل شد نظر از کهربا برداشتی

همچو کاغذ پاره در سوراخ دیوارم منه
چون بدست لطف خود از ره مرا برداشتی

دوش با من گفت عشقت بنگر ای گستاخ گوی
کندرین حضرت شکایت از کجا برداشتی

آسمان همچون زمین سرمی‌نهد بر پای تو
تا بعزم دستبوسِ دوست پا برداشتی

چون سکندر گرچه پیمودی[1] بسی شیب و فراز
چون خضر از لعل او آب بقا برداشتی

در سماع ازقول تو عشاق افغان می‌کنند
تا تو بی‌برگ اندرین پرده نوا برداشتی

۸۱

* اگرچه حدّمن نبود حدیث عشق تو گفتن
چوبلبل روی گل بیند بود معذور از آشفتن

هوس بازان عشق تو ز وصل چون تو شیرینی
چوفرهادند بی‌حاصل ز کوه بیستون سفتن

ترا درخواب چون بینم که مشتاقان رویت را
شبست از بهر بیداری و روز ازبهر ناخفتن

گل خوش بوی مردم را بخود مشغول می‌دارد
بخندای غنچه‌لب تا گل خجل ماند زاشکفتن

اگر همچون نگین درزر نشاند بخت واقبالم
ز غیر تو اگرشمعم بخواهم نقش پذرفتن

وگر تو نزد من آیی زعزّت خاك راهت را
بخواهد مردم چشمم بجاروب مژه رفتن

۱ـ هردو نسخه : بنمودی * r این غزل را ندارد

گدا گر توشه یی خواهد کرامت کن ببخشیدن
فقیر از تحفه یی آرد تفضّل کن بپذرفتن

اگرچه ترك من گفتی نگویم ترك توزیرا
خلاف دوستی باشد بترك دوستان گفتن

چوسعدی سیف فرغانی حدیث عشق باهر کس
همی گوید که درد دل بیفزاید ز ناگفتن

۸۲

چو عاشقان تو عیش شبانه می کردند
می صبوحی اندر چمانه می کردند

بنام تو غزل عاشقانه می گفتند
بیاد تو طرب عارفانه می کردند

خمار در سرو گل در کنارو می در دست
حدیث حسن تو اندر میانه می کردند

بوصف حسن رخت چون روان شد آب سخن
ز سوز وجد چو آتش زبانه می کردند

چو بلبلان چمن ناله و فغانشان بود
ز عشق روی تو گل را بهانه می کردند

بچنگ مطرب حاجت نداشت مجلس شان
که بلبلان همه بانگ چغانه می کردند

عروس لطف برون آمد از عماری غیب
چو مهد غنچهٔ گل را روانه می کردند

بخار مشک برانگیختند در بستان
مگر بنفشهٔ زلف تو شانه می کردند

چو موش در دهن گربه دشمنان خاموش
که بهر ماوتو عوعو سگانه می کردند

درین خرابه که من دارم و دلش نامست
غم ترا چو گهر در خزانه می کردند

توانگران را زر بود لیک درویشان
درین نیاز دُرِ اشک دانه می کردند

بر آن امید که پرده برافگنی شب و روز
چو در مقام برین آستانه می کردند

جفای تو چو بدیدند شد بشکر بَدَل
شکایتی که ز جور زمانه می کردند

چو تو ز شهر برفتند سیف فرغانی
جماعتی که درین کوی خانه می کردند

۸۳

من تحفه از دل می کنم نزدیک جانان می برم
ور نیز گوید جان بده من بنده فرمان می برم

چون من گدای هیچ کس جز جان ندارم دست رس
معذورم ار پای ملخ نزد سلیمان می برم

من کار عشق دوست را آسان همی پنداشتم
بار گران برداشتم افتان و خیزان می برم

گر تیغ بر رویم زند رو برنگردانم ازو
بادوست عهدی کرده‌ام لابد بپایان می‌برم

هر شب بآواز سگان آیم بکوی دلستان
آری ببانگ بلبلان ره سوی بستان می‌برم

آن دوست پای خویشتن در دامن من می کند
هر گه که بهر فکر او سر در گریبان می‌برم

تا زد غمش چوگان خود بر اسب میدانیِ من
من گوی دولت هر زمان از پادشاهان می‌برم

در حضرت آن دلستان چون سیف فرغانی سخن
گوهر بسوی معدن و لولو بعمان می‌برم

چون سعدی ازروی وفا می گویم ای کان صفا
من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم

۸٤

چو روی تو گل رنگین ندیدم ترا چون گل وفا آیین ندیدم
من اندر مرکز رخسار خوبان چو خالت نقطهٔ مشکین ندیدم
ندیدم چون تو کس یا کس چو تو نیست ز مشغولی بمه پروین ندیدم
چو تو ای بت رخت را سجده کرده بت سنگین دل سیمین ندیدم
برآرم نعرهٔ عشقت چو فرهاد که چون تو خسرو شیرین ندیدم
چو تو در روم نَبوَد دلستانی نه اندر چین ولی من چین ندیدم
بسوی سیف فرغانی نظر کن که چون او عاشق مسکین ندیدم

۸۵

تا بکی این جور کشیدن زیار خون زدل خسته چکیدن زیار
جور کش و صبر کن ای دل که هست شرط وفا جور کشیدن ز یار
ضربت چون تیغ کشیدن زدوست شربت چون زهر چشیدن زیار
گر بجفایی بسر ماند[1] ترا شرط وفا نیست رمیدن ز یار
یار اگر از ما ببُرَد حاکمست ما نتوانیم بریدن ز یار
سنّت عشقست برین درد ما گفتن و دشنام شنیدن زیار
حکم ادب هست درین ره قفا از دگران خوردن و دیدن زیار
جان بده و مال که سودی نکرد جان بدرم باز خریدن ز یار
سیف بجهدی نرسی نزد او ز آنکِ نیارست[2] رسیدن زیار[3]

۸٦

ای ترا هرگز نبوده یاری از یاران دریغ
وصل خود را چند داری از طلب کاران دریغ
غم فرستادی بجانم جان بدل ایثار کرد
یار را هرگز نباشد راحت از یاران دریغ
ما همه بیمار عشق و داروی ما وصل تست
ظلم باشد داشتن دارو ز بیماران دریغ
شمع وصلت کرده روشن روز چندین خفته را
در شب تاریک هجرت مانده بیداران دریغ

۱ـ u : کر بجفای برماند ۲ـ r : نیازست ۳ـ دراصل همچنین است

خشک شد بی آب وصلت کِشت زار عیش ما
تا بکی داری ز کِشتِ خشک ما باران دریغ

من باقبالی برین در دارم آبی ورنه داشت
خاك این درگاه را دولت ز بسیاران دریغ

هر که بیند با رقیبان مر ترا گوید همی
هستی ای گنج گهر در صحبت ماران دریغ

یار زیبایی و لیکن اندُه یارانْت نیست
دلبری لیکن نداری خوی دلداران دریغ

۸۷

ای خریداران رویت عاشقان جان فروش
شور در مردم فتاد ازعشق رویت روبپوش

با قفا داران انجم ماه نتواند زدن
بازخت پهلوا گرخورشیدباشد پشت روش[۱]

من خمش بودم مرا آورد شوقت درسخن
چون دم اندر نی کنی لابد برآیدزوخروش

آفتاب گرم رَوِرا کآسمانها در قفاست
گر مدد ز آن رخ نباشدیخ بگیرد آب روش

بس عجب سرّیست سرّ عشق کزآثار او
نی توان کردن حکایت نی توان بودن خموش

دردلم از عشق تو صددردومی گویی منال
می نهی بر آتشم چون دیگ ومی گویی مجوش

۱– r : پشت ورُوش

شهد اندر نان و مسکین را همی گویی مخور
زهر اندر آب و عاشق را همی گویی بنوش

پایم اندر بند می‌آری [ومی گویی][1] برو
استطاعت باز می گیری و می گویی بکوش

بار عشقت را که نگرفت آسمان برپشت خود
من زمین وارش چو که تا چند بردارم بدوش

عشق می‌گوید بجانان جان بده گر عاشقی
هرچه او گوید بدل باید شنودن نی بگوش

مست عشق تو بروز حشر گردد هوشیار
هر که شب می خورده باشد بامداد آید بهوش

از هوای تست دایم جان مادر اضطراب
باد می آرد نه آتش آب دریا را بجوش

بر امید وعدهٔ فردا که روز وصل تست
رقصها کردیم دی وشورها کردیم دوش

زاهدی کز خمر عشق تو همی کرد اجتناب
گرچه پر آب انابت بود، بشکستم سبوش

روح باچندان خرد سودایی آن روی خوب
عقل با چندین ادب دیوانهٔ زنجیر موش

سیف فرغانی ترا عاشق نشاید گفت از آنک
جان فروشانند عشّاق و تویی جانان فروش

۱– u ندارد

۸۸

روز رخت که غرّهٔ ماه جمال تست
هر شب مدد کنندهٔ بدر کمال تست

هم نظم شعر من خبری از حدیث عشق
هم حسن روی گل اثری ازجمال تست

عنقای عقل بنده چو پروانهٔ چراغ
پر سوخته ز پرتو شمع جلال تست

تیر نظر همی نرسد آفتاب را
آنجا که قوس ابروی همچون هلال تست

در بوستان که خلعت سبز از بهار یافت
لاله نمونه‌یی زدو گل برگ آل تست

تا باز جرّه گرا چه کند مرغ ملک صید
خسرو شکار طوطی شیرین مقال تست

چندین غزل که مردم ازآن رقص میکنند
تأثیر وجد عاشق شوریده حال تست

با آنک اهل مدرسه لالند ازین حدیث
آنجا چو نیک در نگری قیل وقال تست

عین الحیوٰة را بکفی[۲] خاك کی خرد
آن سوخته که تشنهٔ آب وصال تست

سیف اردرین طریق کمالی نیافتی
در خویشتن تصوّر نقصان کمال تست

۱ـ u و r : باز چتراکر ۲ـ r : بکف

آن دوست در تصور نـاید خیال وار
در وصف او هرآنچه تو گفتی خیال تست

۸۹

اگر چو خسرو و خاقان سزای تاج و سریری
ترا گلیم گدایی به از قبای امیری

بوقت می گرو واز سپیدرویی[۱] خود دان
بزرِ سرخ خـریدن سیه گلیم فقیری

ترا چه عیب کند یار و گر کند چه تفاوت
گر آفتاب کند عیب ذرّه را بحقیری

چو دوست سایهٔ لطفی فگند برسر کارت
بروی پشتِ زمین را چو آفتاب بگیری

ترا سعادت عشقش بپایـه‌یی بـرساند
که خَس دهی بستانند و زر دهند نگیری

اگر سلامت خواهی چراغ مجلس او شو
چو او فروخت نسوزی [و چون][۲] بکشت نمیری

چو آتش آنچه بیابی برنگ خویشتنش کن
چنان مشو که زبادی چو آب نقش پذیری

مدام در پی او رو که راه عشق بداند
که چشم عقل تو کورست اگر[۳] بدیده بصیری

۱– u : مکرووقتی سندرویی؛ r :. بوقت منکر ووقتی سپیدرویی...
۲– u : چو ۳– u : اکرحه

تو نقد خود بدگر کس سپارتاش بسنجد
بسنگ خویش فزونی بنزد خویش کثیری[1]

فطیر عقل تو خامست بی‌حرارت عشقش
برو بسوز که خامی ، برو بپز که خمیری

سخن بقدر تو گویم که طعمه کرد نشاید
طعام مردم بالغ تراکه طفلِ بشیری

بگوش هوش زمانی سماع قول رهی کن
اگر عطارد ذهنی ور آفتاب ضمیری

چو سیف روز جوانی بعاشقی گذراند
سعادتش برساند[2] چو بخت بنده بپیری

۹۰

آنچه ز تست حال من گفت نمی‌توانمش
چون تو بمن نمی‌رسی من بتو چون رسانمش

هر نفسم فراق تو وعده بمحنتی کند
هرچه بمن رسد ز تو دولت خویش دانمش

زهرم اگر دهی خورم چون شکر و ز غیر تو
گر شکری رسد بمن همچو مگس برانمش

زخم گر از تو آیدم مرهم روح سازمش
رنج چو از تو باشدم راحت خویش خوانمش

۱ــ در u بی‌نقطه و دشوار یابست ۲ــ r : برماند

ملکم اگرجهان بودترك کنم برای تو
اسبم اگر فلک بود درپی تو دوانمش

تیر که ازکمان تو در طرفی روان‌شود
برکنم از نشانه‌و در دل خودنشانمش

مرد طبیب را خبر از تپش جگر دهد
خون‌دلی که همچواشك ازمژه‌می‌چکانمش

دل بتو داده‌ام ولی باز درین تردّدم
تابتوچون گذارمش یازتوچون ستانمش

سیف اگر ز بهر تو مال فدا کند مرا
دست بجان نمی‌رسد تا بتو برفشانمش

۹۱

دی یکی گفت که ازعشق خبرها دارد
سرِ خود گیرکه این کار خطرها دارد

دگری گفت قدم در رهِ و اندیشه مکن
اندرین بحرکه این بحر گهر ها دارد

ای گرو برده ز خوبان ، بجز ازشیرینی
قصب السبقِ کمال توشکر ها دارد[1]

آنچه از حسن‌تودیدم زکبوترطوقیست
وه که طاوس جمال تو چه پرها دارد

آمدم بر در تو تا مگر از صحبت تو
چون توسلطان شوم‌و صحبت‌اثرهادارد

۱– این بیت درنسخه r پنجمین بیت ازین غزلست

همه دانند زدرویش و توانگر در شهر
کین گدا از پی در یوزه چه درها دارد

گر چه در صفِ[1] غلامان تودارم کاری
شاخ دولت بجز این میوه ثمرها دارد

کیسهٔ پر کرده‌ام از نقد امیدو املم
بر میان از پی این کیسه کمرها دارد

هفت‌عضوم زغم‌عشق‌توخون[2]می گریند
اشک خونین بجز از چشم ممرها دارد

از غم اندیشه ندارم که درین کاردلم
از پی‌خون شدن‌ای‌دوست جگرها دارد

گربتیغم بزنی کشته نگردم که چوشمع
گردنم از پی شمشیر تو سرها دارد

انده عشق تو امروز در آویخت چوفقر
بگدایان که توانگر غم زرها دارد

سیف فرغانی اگر مرد بود بنشیند
پس هر پرده که در پیش سفرها دارد

۹۲

دلستانی که بجان‌نیست امان‌ازچشمش
شد بیکبار پر از فتنه جهان از چشمش

دوست هرجا که نظر کرد بتیر غمزه
زخم‌خورده دل‌صاحب‌نظران‌ازچشمش

۱ــ r : وصف ۲ــ u : حون؛ r : چون

هرچه از دیدن آن دوست ترا مانع شد
گر همه نوربصر بود بران از چشمش

ببراتی که ندارد دل خلقی بستد
نرگس تازه که آورد نشان از چشمش

دل بخونابهٔ اشک از مژه پیدا آورد[1]
آنچه درمخزن جان داشت نهان ازچشمش

نزد سلطان روم ای دلبرو گویم زنهار
بده انصافم و دادم بستان از چشمش

هرکرا عشق تو زد نشترغم بر رگ جان
خون دل باز گرفتن نتوان از چشمش

همچومن برسر کوی توبسی سوخته هست
روی برخاك درو آب روان از چشمش

هر که درمطبخ سودای توغم خورد بریخت
آب در صورت خون برسر نان ازچشمش

هرکرا چشم توباشی همه چیزی بیند
زآنکه غایب نبود کون ومکان ازچشمش

سیف فرغانی چون دیده بپوشیدی ازو
عیب ازدیدهٔ خود دان ومدان ازچشمش

۹۳

کبر با اهل محبت ناز با اهل نیاز
کار معشوقان بود گر عاشقی چندین مناز

۱– u : سداورد

عاشق از آلایش کونین باشد برحذر
حوری از آرایش مشاطه باشد بی‌نیاز

کار بهر دوست کن، بر[۱] دوست باشد مزد تو
دشمن تست آنچه دارد مر ترا از دوست باز

نان برای او خوری با روزه همسنگی کند
خواب بهر او کنی کمتر نباشد از نماز

جان خود را در رهان[۲] عشق نه وا ره ز خود
باز شد مرغی که او را طعمهٔ خود کرد باز

گرچه مملوکست چون منظور سلطانی شود
کوس محمودی زند در صف محبوبان ایاز

همچو شمع ار[۳] عاشقی باسوز دل با آب چشم
شب بروز آور، گهی می‌سوز و گاهی می‌گداز

گر بگوید دوست اشک از سر فروباری چو شمع
ور بخواهد باز آتش در دهان گیری چو گاز

گر دلت اورا خوهد تن را چه عزت جان بده
ور ز قدرش آگهی زر را چه قیمت سر بباز

ور بجان قصدت کند می‌بین قضا را جمله عدل
ور ز تو نعمت برد می‌رو بلا را پیش باز

ور دهد دستت که خود را پای بر گردن نهی
تا بعلیین نداری مانعی سر بر فراز

۱- u : با   ۲- r : دهان   ۳- u : از

سیف فرغانی زخود بگذر قدم در راه نه
در سواران بنگر و باخر درین میدان متاز

۹٤

دوش مارا ازسعادت بود جانان در کنار
دل برون رفت ازمیان چون آمد آن جان در کنار

ترک جان کن تا بیاید باتوجانان درمیان
هردو نتوانی گرفتن جان وجانان در کنار

بود امشب مجلس ماراو مارا تا بروز
شمع رخشان درمیان و ماه تابان در کنار

مفلسی را شاهدی چون پادشاهی میهمان
بی دلی را دلبری همچون گلستان در کنار

اندرین حالت بیا ای طالب اندرمن نگر
تا ببینی بلبلی را باغ و بستان در کنار

گاه باما می فگند ازلطف گویی درمیان
گاه او را می نتاد اززلف چوگان در کنار

قند می بارید ازآن لعل دُرافشان در سخن
مشک می افشاند ازآن زلف پریشان در کنار

وقت من از گریه وازناله می کردند خوش
شمع گریان درمیان وچنگ نالان در کنار

شکرّو گل داشت آن دلدارومن ازوصل او
داشتم تاوقت صبح این دردهن وآن در کنار

شوق دردل بی‌فتور وشور درسر بر دوام
دردعشق اندرمیان جان ودرمان در کنار

فتنهٔ مرد ستو زن آن ماه تابان درمیان
راحت جانست وتن آن شاه خوبان در کنار

ای بسا شبها که من درهجر اومی ریختم
اشک خونین در گریبان وز گریبان در کنار

بحر موّاجست عشق و درُ میان بحر صبر
کشتی نوحست ومارا هست طوفان در کنار

باچنین شوق جگرسوزست حال دل چنانک
دایهٔ بی‌شیرو اورا طفل گریان در کنار

تومیا اندرمیان کار خود کان دوست را
تاتو باشی در میان آورد نتوان در کنار

دوست راباسیف فرغانی هرآن کودید گفت
کانِ مروارید دارد بحر عمان در کنار

۹۵

عاشقم بر تو وبر صورت جان پرور تو
من ازین معنی کردم دل وجان درسرتو

همچو بازان نخورم گوشت زدست شاهان
استخوان می‌طلبم همچو سگان ازدرتو

ای علم کرده ز خورشید سپاه حسنت
مهِ استاره حَشَم[۱] یک نفر از لشکر تو

۱- u : چشم

دل اشکسته که چون[1] پسته گشادست دهان
قوتِ جان می‌طلبد از لب چون شکّر تو

تا بمعنی نظرم بر خط و رویت افتاد
عاشقم بر قلم قدرت صورت گر تو

گردنم کز پی پای تو کشد بار سری
طوق دارد ببقای ابد از خنجر تو

پرده بردار که از پشت زمین هر ذرّه
آفتابی شود از روی ضیا گستر تو

بَر ز آغوش و بَرِ تو بخورم گر یکشب
بخت بیدار بخوابانَدَم اندر بر تو

ترك خرگاه جهانی و برآرد شب و روز
مه و خورشید سراز خیمهٔ چون چادر تو

حسن کو جلوهٔ خود میکند اندر مه و خور
هر نفس صورت او جان خوهد از پیکر تو

گر بدانم که دلت را بسماعست نشاط
از رگ جان کنم ابریشم خنیاگر تو

سیف فرغانی پندار که شعر تو زرست
گر ببازار رود هیچ نیارد زر تو

۹۶

ای که درباغ جمالست رخ تو چون گل
گل تو درسخن آورد مرا چون بلبل

۱- u : کچون

گر ببستان نگری ور بگلستان گذری
باد بر خاك نهد پیش تو رخسارهٔ گل

نیست با عزّ تو در کوی تو درویشی عار
هست ازبند غلامیّ تو آزادی ذُل

عشق تو تاختن آورد و مرا کرد شکار
چیست عصفور که سیمرغ دروزد چنگل

عجمی وار مرا سلسله در گردن کرد
هندوی زلف تو ای ترك تتاری کاکل

تشنهٔ وصل ترا چند سبو زد بر سنگ
طاق ابروی تو آن آب لطافت را پُل[1]

هرکه بی راه بَرِ عشق تو ره‌رفت اورا
زلف تو راه زدای روی تو هادیِ سُبل

تو بدین حسن در ایام فزودی فتنه
من بدین شعر در آفاق فگندم غلغل

بسخن مرد ز عشّاقِ تو نتواند شد
همچو شاهین نشود خاد بزرّین زنگل

ادبم گفت خمش باش و دگر شعر مگو
نتوانم که مراشوق [تو][2] می گوید قُل

سیف فرغانی در زمرهٔ عشّاق تو نیست
اسب شطرنج بمیدان نرود با دُلدل

۱– u : لطافت زایل ۲– u : ندارد

۹۷

مقبل آن قومی که با تو عشق دعوی کرده‌اند
وز دو عالم قصد آن درگاه اعلی کرده‌اند

روضهٔ مأوی نمی خواهند و نخلستان خلد
بینوایانی که در کوی تو مأوی کرده اند

زندگیِ تن چو جان را مانع است از روی تو
عاشقان زنده دل مردن تمنی کرده‌اند

عاشقان از بهر جانان ترك عالم گفته‌اند
زاهدان از بهر جنت ترك دنیی[۱] کرده‌اند[۲]

عاشق عالی نظر را کآرزو دیدار تست
کحل چشم جانش از نور تجلّی کرده‌اند

خال بر روی تو گویی از سواد چشم حور
نقش بندی بر بیاض دست موسی کرده‌اند

زآه عشاق تو مرده زنده می گردد مگر
تعبیه در وی[۳] دمِ احیای عیسی کرده‌اند

عشق ورز ار نام خواهی ای پسر کاهل سخن
از برای عشق مجنون ذکر لیلی کرده‌اند

سیف فرغانی اگر بد گفت و گر نیک از کرم
بشنو و عیبش مکن کز غیبش اِملی[۴] کرده‌اند

۱ـ دراصل: دنیا ۲ـ r بعد ازین، بیت ذیل را دارد:
جای آن میمون همایون هست بالای بهشت وین کلاغان آشیان درزیر طوبی کرده‌اند
۳ـ u : دروی دروی ۴ـ u : املا

۹۸

بهار آمد و گویی که باد نوروزی [۱] فشانده مشک براطراف باغ پیروزی
کنار جوی چوشد سبز در میان چمن بیا بگو که چه خواهم من ازتونوروزی
ز وصل شاهد گل گشت نالهٔ بلبل چو درفراق تو اشعار من بدلسوزی
چه باشد ارتوبدان طلعت جهان افروز چراغ دولت بیچاره‌یی برافروزی
بلای عشق تو تازنده‌ام نصیب منست باقتضای اجل منقطع شود روزی
چوهست درحق من اقتضای رای توبد مگر که بخت منت می کند بدآموزی
مخواه هیچ بجز عشق سیف فرغانی که عشق دوست ترا بِه زهرچه اندوزی

۹۹

ازیار اگر چه دور شدی یار ازآن تست
وزکارا گر نفور شدی کار از آن تست
باری گر آمدی و نشد یار از آن تو
اکنون بیا که یار بیکبار ازآن تست
چون دوست طالب توبود ملک راچه قدر
هرگه که زر بحکم توشد خوارازآنِ تست
درمکه گر قریش ترا قصدکرده اند
یک شهرچون مدینه پرانصار ازآن تست
بسیارو اندکی که ترا بود اگر برفت
هرچ آنِ ماست اندک و بسیار ازآن تست

۱– u : روزی

گر بیش ازین غمی بُدو غمخواره‌یی نبود
زین پس غم آن دیگر و غمخوار از آنِ تست

ای حضرت تو مجمع اوصاف نیکویی
تو گلشنی و این همه ازهار از آن تست

عالم بتو منوّر و گیتی مزیّن است
ای آفتاب این همه انوار از آن تست

گر بخت راز خواب خلل گشت سر گران
مژده تراکه دولت بیدار از آن تست

با زلف همچو عنبر و لعل شکر فروش
دکان خلق بسته و بازار از آن تست

لطفیست مر تراکه زعشاق دل بَرَد
با این متاع جمله خریدار از آن تست

قندی همی خوهد دل رنجورم از لبت
دارو مگیر باز که بیمار از آن تست

زین دل که در تصرف مهر تو آمده‌است
اندازه‌یی بکن که چه مقدار ازآن تست

برقلب دشمنان زن[1] و بشکن که بعد ازین
ز اشعار سیف تیغ گهردار از آن تست

۱۰۰

کیست درین دور پیر اهل معانی	آنکه بهم جمع کرد عشق و جوانی

۱– u : بزن

قربت معشوق از اهل عشق توان یافت
راه بود بی شک از صور بمعانی

گر تو چو شاهان برین بساط نشینی
نیست ترا خانه در حدود مکانی

در نَفَسی هرچه آنِ تست ببازی
درنَدَ بی ملک هردو کَون نمانی

نور امانت ز تو چنان بدرخشد
کآتش برق از خلال ابرِ دخانی

خضر شوی در بقاو دانش و آنگاه
آب در اجزای تو کند حَیوانی

علم تو آنجا رسد بدو که چو حلّاج
گویی اَناالحقّ و نام خویش ندانی

همچو عروسان بچشم سرّ تو پیدا
رو بنمایند رازهای نهانی

جسم تو زآن سان سبک شود که تو گویی
برد بدن از جوارِ روح گرانی

فاتحهٔ این حدیث دارد یک رنگ
ستّ[1] جهت را بنور سبع مثانی

هر که مرو را شناخت نیز نپرداخت
از عمل جان بعلمهای زبانی

گر خورد آب حیوة زنده نگردد
دل که ندارد بدو تعلّقِ جانی

من نرسیدم بدین مقام که گفتم
گر برسی تو سلام من برسانی

۱۰۱

چون دل گرفت لشکر سلطان عشق یار
دل هرچه کرد[2] کرد بفرمان عشق یار

ای اعتماد کرده بر اسلام خویشتن
آگه نه‌ای ز کفرِ مسلمان عشق یار

گرجان و گر دلست اضافت مکن بخود
هرچ آنِ تست هست همه آنِ عشق یار

۱ـ هردونسخه : شش ۲ـ هردونسخه: کردست

همچون ملک شوی[۱] تو چو در ملک توشود
دیو و پری بحکم سلیمانِ عشق یار

از چنگ گرگ نفس دلت بازرست اگر
شد[۲] گوسپند جان تو قربانِ عشق یار

گردست رس خوهید بچوگان زلف دوست
خود را در افگنید بمیدان عشق یار

بی‌خود برین بساط قدم نِه که راه نیست
هشیار را بمجلس مستان عشق یار

در زیر بام چرخ مجوی آستان دوست
بالای عرش دان دَرِ ایوان عشق یار

اشکم بگوش خلق رسانید سرّ من
چشمم مدد نکرد بکتمان عشق یار[۳]

فردا که خلق را بعملها دهند مزد
بینی مرا گرفته گریبان عشق یار

ایمن ز بیم دوزخ و آزاد از بهشت
حیران حسن دلبرو سکران عشق یار

دم در کش ای فقیر اگرچه شدی چو سیف
سلطان ملک شعروغزل خوانِ عشق یار

کز چرخ برگذشت و بقیمت ز زر گذشت
نقد سخن ز سکهٔ سلطان عشق یار

۱۰۲

تنی داری بسان خرمن گل　　عرق از وی روان چون روغن گل

۱– u : سوی　　۲– هردونسخه : صد　　۳– u این بیت را ندارد.

صبا ازرشکِ اندامِ چو آبت | فگنده آتش اندر خرمن گل
چمن ازخجلت روی چو ماهت | شکسته چون بنفشه گردن گل
گر از رویت بهار آگاه باشد | پشیمان گردد از آوردن گل
بسیل تیره ابر نوبهاری | بریزد آبِ رویِ روشن گل
غم تو در گریبان دل من | چوخار آویخته در دامن گل
منم از خوردن غمهای توشاد | چو زنبور عسل ازخوردن گل
اگر از خاك کویت بو بگیرد | قبای غنچه و پیراهن گل
چودربرگ ازخزان زردی فزاید | ز روح نامیه اندر تن گل
مها از سیف فرغانی میازار | نخواهد عندلیب آزردن گل
گلت را همچو بلبل دوست دارست | جُعَل باشد نه بلبل دشمن گل

۱۰۳

در شهر بحسن تو رویی نتوان دیدن
از دل نشود پنهان روی تو بپوشیدن[۱]

من در عجبم از تو زیرا که ندیدستم
از ماه سخن گفتن وز سرو خرامیدن

هنگام بهار ای جان در باغ چه خوش باشد
بر یاد توی خوردن بر بوی تو گل چیدن

با پستهٔ خندانت گر توبه کند شاید
هم قند ز شیرینی هم پسته ز خندیدن

در ملکش اگر بودی مانند تو شیرینی
فرهاد شدی خسرو در سنگ تراشیدن

۱- u : بوسیدن

در مذهب عشاقت آنراست مسلمانی
کورا نبود دینی جز دوست پرستیدن

کردیم بسی کوشش تا دوست بدست آید
چون بخت مدد نکند چه سود ز کوشیدن

تا دیدهٔ خود بینت با غیر نظر دارد
گر چشم ز جان سازی او را نتوان دیدن

از تیغ جفای او اندیشه مکن ای سیف
تأثیر ظفر نبود از[1] معرکه ترسیدن

۱۰٤

قومی که جان بحضرت جانان همی برند
شور آب سوی چشمهٔ حیوان همی برند

بی سیم و زر گدا و بهمت توانگرند
این مفلسان که تحفه بدو جان همی برند

جان بر طبق نهاده بدست نیاز دل
پای ملخ بنزد سلیمان همی برند

آن دوست را بجان کسی احتیاج نیست
خرما ببصره زیره بکرمان همی برند

تمثال کارخانهٔ مانی نقش بند
سوی نگارخانهٔ رضوان همی برند

اندر قمارخانهٔ این قوم پاک باز
دلق گدا و افسر سلطان همی برند

۱– u : در

این راه را که ترک سراست اولین قدم
از سر گرفته اند و بپایان همی برند

میدان وصل او ز پی عاشقان اوست
وین گوی دولتیست که ایشان همی‌برند

بیچارگان چو هیچ ندارند نزد دوست
آنچه ز دوست یافته اند آن همی برند

گر گوهرست جان تو ای سیف زینهار
آنجا مبر که گوهر از آن کان همی‌برند

۱۰۵

دلبری کز لطف گویی بر تنش جان غالبست
حسن بر رویش چو نزهت بر گلستان غالبست

نیکوان را بر بدن غالب بود اوصاف روح
بر بهشتی گرچه تن دارد ولی جان غالبست

ملک سلطانیست اورا درجمال وحسن ازآن
عشق او بر بنده چون بر ملک سلطان غالبست

آب حیوانست مضمر درلب لعلش ولیک
چون سخن گوید شکر بر آب حیوان غالبست

گرچه دردعوی خوبی ماه را حجت قویست
آفتاب روی او بر وی ببرهان غالبست

ورمرا از وی نداند کس عجب نبود ازآنک
هر که چیزی دوست می‌دارد بروآن غالبست

گرچه در انعام عام او تأمل میکنم
بارجای[1] وصل برمن خوف هجران غالبست

چون زنان[2] پوشیده باید داشت ازنامحرمان
آنچه از اسرار او برجان مردان غالبست

سیف فرغانی زدرد عشق او احوال خویش
با گروهی گو که این حالت برایشان غالبست

۱۰۶

ای چون تو نبوده گل درهیچ گلستانی
آن کارچه کارست آن کوتازه کند جانی

گرچه نتوان گفتن می خوردن و خوش خفتن
در زیر درخت گل با چون تو گلستانی

کانجا ز هوا نبود در طبع تقاضایی
وآنجا ز حیا نبود بر بوسه نگهبانی

عاشق زلب جانان خمری چوعسل نوشد
زاهد بترش رویی با سرکه خورد نانی

یک روز مرا گفتی کامت بدهم یک شب
سیراب کجا گردد این تشنه بباراني

صاحب هوسان هریک نسبت بکسی دارند
چون من مگسی دارد چون توشکرستانی

درخانه نشین ورنی[3] برروی فکن برقع
کاشفته شود ناگه شهر ازچوتوسلطانی

۱- u : باز جای ۲- u : زبان ۳- u : دوری

بادشمن بذ گویم شد دوست رقیب تو
بهر تو روا دارم زاغی بزمستانی

گر سیف سرخو را اندر قدمت مالد
پای ملخی بخشد موری بسلیمانی

۱۰۷

بیناست چشم جان‌من از دیدن آن ماه‌رو
کزخال گندم گون او دارم برنگ کاه‌رو

گردست‌قدّم‌چون کمان، رویم برنگ زعفران
آن ماه روی ِ سرو قد آن سرو قدِّ ماه رو

عکس رخ همچون‌مهش بر خیمهٔ گردون‌فتد
گر تُرک هندو چشم‌من بنمایداز خرگاه رو

خورشید گوید ماه‌را بر آسمان تکیه مکن
گرآب‌رو خواهی بنه برخاك این درگاه‌رو

نقاش معنی صورتی ناراست[1] هرگزدرجهان
همچون رخ او تا بحسن افتاد درافواه رو

گرهمچوسگ‌درکوی اواز‌آستان بالین کنی
بگشایدت ناچار در بنمایدت ناگاه رو

یك ره‌بعالم‌درنگرو آنگه در آن دلبرنگر
اول حجاب آنگاه دراول‌نقاب آنگاه‌رو[2]

ای‌ازبلاغمگین شده غم‌دیده‌ومسکین‌شده
یا خود میا اندر رهش یا برمتاب ازراه‌رو

چون‌درنمازت‌جان‌ودل نبوَد بجانان‌مشتغل
توسوی‌قبله بعدازین‌خوه پشت‌آور خواه‌رو

۱- u : آراست ۲- u این بیت را ندارد.

روبربساط عشق او با سیف فرغانی نشین
تا دم‌بدم بنمایدت در هر رخی آن شاه رو

۱۰۸

برنگ خود نیم[۱] زآن‌رو وزآن مو — که گل رارنگ بخشدمشک‌رابو
دوچشمم خیره‌شد[۲] دروی ندانم — نگارستان فردوس است یارو
ندارد هیچ خوبی فرّ آن ماه — ندارد پرّ طاوسان پرستو
دهان چون پسته‌و پسته[۳] پرازقند — لبان چون شکّر و شکّر سخن گو
عجب گر ملک روم‌و چین نگیرد[۴] — نگار ترك رو با خال هندو
زمن چون‌شیرازآتش می گریزد — بلی از سگ گریزان باشد آهو
نهاده دام اندر حلقهٔ زلف — فگنده تاب در زنجیر گیسو
ایا چون ساحری کار تو مشکل — ایا چون سامری چشم تو جادو
اگر در گلشن آیی ، سرو آزاد — زند در پیش بالای تو زانو
کسی را وصل تو گردد میسّر — که جان‌بر کف بود زر در ترازو
اگرچه آسمانش پشت باشد — نیارد با تو زد خورشید پهلو
کسی کو پیش گیرد کار عشقت — نهد کار دوعالم را بیکسو
جفای تو وفا باشد ازیرا — ز نیکو هرچه آید هست نیکو
از آن‌ساعت که‌تیرغمزه خوردم — من از دست کمانداران ابرو
هماندم سیف فرغانی بدانست — که جرم‌عاشقان جرمیست معفو

۱۰۹

ای‌رفته رونق ازگل روی تو باغ را
نزهت نبوده بی رخ تو باغ وراغ را

۱- u : بتم ۲- r : خیز شد ۳- r : پسته وبسته ۴- u بکیرد

هر سال شهر را ز رخت در چهار فصل
آن زیب‌وزینت‌است کزا شکوفه‌باغ را

در کار عشق تو دل دیوانه را خرد
زآن سان‌زیان کند که جنون‌سردماغ را

زردیِ درد بر رخ بیمار عشق تو
اصلیست آنچنانکه سیاهی کلاغ را

دلرا برای روشنی و زندگی، غمت
چون شمع را فتیل‌و چو روغن چراغ را

اول قدم ز عشق فراغت بود ز خود
مزد هزار شغل دهند این فراغ را

از وصل تو نصیب برد سیف‌اگر دهند[1]
طوق کبوتر و پر طاوس زاغ را

۱۱۰

ای مه‌و خور بروی تومحتاج — بر سر چرخ خاك پای توتاج
چه کنم وصف‌تو که‌مستغنیست — مه ز گلگونه گل ز اسپیداج
هر که جویای‌تو بود همه‌روز — همه شبهای او بود معراج
پادشاهان که‌زر همی بخشند — بگدایان کوی تو محتاج
ندهد عاشق تو دل بکسی — بکسی چون دهدخلیفه‌خراج
عیب نبود تصلّف از عاشق — کفر نبود اناالحق از حلّاج

۱ــ درهردونسخه : دهد

عشق را باك نیست ازخون ریز ترك را رحم نیست در تاراج
چاره باعشق نیست جز تسلیم خوف جانست باملوك لجاج
دل نیاید بتنگ ازغم عشق كعبه ویران نگردد ازحجاج
دل بتو داد سیف فرغانی از نمد پاره دوخت بردیباج
سخن اهل ذوق می گوید بانگ بلبل همی كند دراج

۱۱۱

جانم از عشقت[۱] پریشانی گرفت كارم از هجرتو[۲] ویرانی گرفت
وصل تو دشوار یابد چون منی مملكت نتوان بآسانی گرفت
گر سعادت یارباشد بنده را سهل باشد ملك وسلطانی گرفت
دست در زلفت بنادانی زدم مار را كودك بنادانی گرفت
دوست بی همت نگردد مِلك كس مُلك بی شمشیر نتوانی گرفت
حسن رویت ای صنم آفاق را راست چون دین مسلمانی گرفت
بر سر بالین عشاقت بشب خواب چون بلبل سحرخوانی گرفت
گفتمت كامم بده ، گفتی بطنز من بدادم گر تو بتوانی گرفت
دربهای وصل اگرجان میخوهی راضیم چون نرخش ارزانی گرفت
اینچنین ملكی كه سلطان رانبود چون تواند سیف فرغانی گرفت

۱۱۲

جرعه یی می نخورده ازدستش بیخودم كرد نرگس مستش
هر كه ازجام عشق اومی خورد توبه گرسنگ بود بشكستش
بكسی مبتلا شدم كه نرست مرغ ازدام و ماهی ازشستش
بهمه جای می رود حكمش بهمه كس همی رسد دستش

۱– r : حالم ازهجرت ۲– r : كارم ازعشقت

از عنایت مپرس کآن معنی — نیست درحق بنده گر هستش
هر که عاشق نشد، بدامن دوست — نرسد دستِ همّتِ پستش
سیف ازمشک بوی دوست شنید[1] — برگریبان خویشتن بستش

۱۱۳

حدیث عشق در گفتن نیاید — چنین دُرهیچ درسفتن نیاید
ززیدوعمرومشنو کین حکایت — چوواو عَمرو در گفتن نیاید
جمال عشق خواهی جان فدا کن — که هرگز کارجان ازتن نیاید
شعاع روی او را پرده برگیر — که آن خورشید درروزن نیاید
ازآن مردان شیرافگن طلب عشق — کزین مردان همچون زن نیاید
ززر انگشتری سازندوخلخال — ولی آیینه جز زآهن نیاید
غم عشق ازازل آرند[2] مردان — وگر چه آن باوردن نیاید
سری بی دولتست آنرا که باعشق — ازآنجا دست درگردن نیاید
غمش با هردلی پیوند نَکْنَد — شتر در چشمهٔ سوزن نیاید
چوزندهسیف فرغانی بعشقست[3] — چراغ[4] جانش را مردن نیاید
بدان خورشید نتوانم رسیدن — اگر چون سایه یی بامن[5] نیاید

۱۱٤

دی بامداد آن صنم آفتاب روی — برمن گذشت همچومه اندرمیان کوی[6]
خورشید درکشیده رخ ازشرم طلعتش — زآن سان که سایه درکشد ازآفتاب روی

۱- u: سیف ازمشک وبوی دوست کند ۲- u: آمدز ۳- u: نصبست؛ r: نصیب است
۴- u: جزع. ۵- u: اگرچه سایهٔ من من؛ r درمتن همچنین است ولی ناسخ در بالای کلمه سایه یک بار دیگر کلمهٔ من را نوشته است ۶- این یک بیت ازغزل درورق ۲۴ وباقی در ورق ۱۳۹ ازنسخهٔ u دیده می‌شود.

گفتم مگر که نیّت حمّام کرده‌ای ؟ گفتا برو تو نیز بیا ، با کسی مگوی
چون ساعتی بر آمد رفتم در آمدم من دردرون و خلق ز بیرون بگفت و گوی
دیدم بناز تکیه زده بر کنار حوض همچون گلی که نوشکفد بر کران جوی
می کرد آب را تن و اندام او خجل می‌زد شراب را لب اوسنگ برسبوی
حمّام را که هیچ نه رنگ ونه بوی بود ازروی وموی اوشده گل رنگ ومشک بوی
گیسوی مشکبار گشاده زهم چنانک موی میانش گم شده اندرمیان موی
میدان عیش خالی ومن برده بهرلعب چوگان دست سوی زنخدان همچو گوی
من لابه کردم آن دم و او ناز چون نبود بیم رقیب و دهشت لالای تنگخوی
او دید کآب دیدهٔ من گرم می رود مشتی گِلم بداد که دست ازدلت بشوی
پس گفت سیف وا لِه و حیران چه مانده‌ای فرصت چو یافتی سخن خویشتن بگوی
در بند وصل باش چو نا جسته یافتی این[1] دولتی که یافت نگردد بجست وجوی

۱۱۵

چون برآمد آفتاب از مشرق پیراهنش
ماه رقاصی کند چون ذره در پیرامنش

از لباس بخت عریانم وگرنه کردمی
دست درآغوش او بی‌زحمت پیراهنش

دست بختم برفشاند آستین تاساق عرش
گربگیرد پای او گردم بسرچون دامنش

نرگس اندربوستان رخسارهٔ او دید و گفت
حال بلبل بین وبا گل عمرضایع کردنش

۱– r: آن

راستی جز شربت وصلش مرا دارد زیان
گر طبیبم احتما فرماید از غم خوردنش

زآرزوی او همی‌خواهد که همچون ماهتاب[1]
افتد از بام فلک خورشید اندر روزنش

وصل و هجر دوست می‌کوشند هریک تا کنند
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

با قد و بالای آن مه سرو را ای باغبان
یا بجای خویش بنشان یا ز بستان برکنش

دامن دلهای ما پر خار اندُه کرد باز
آنکه هرساعت کند پیراهنی پر گل تنش

گر ملامت‌گر نداند حال شبهای مرا
ز آفتاب روی او چون روز گردد روشنش

سیف فرغانی بدو نامه نمی‌یارد نوشت
ای صبا هرصبحدم می‌بر سلامی از منش

۱۱۶

ما فتنه بر توایم و تویی فتنه بر سخن
دانسته‌ای که هست ز طوطی هنر سخن

ما را همی دهد ز میانت کمر نشان
ما را همی‌کند ز دهانت خبر سخن

۱ــ هردونسخه : مدتست

در مصر خوبی تو نگردد شکر فراخ
تا از دهان تنگ تو ناید بدر سخن

جزوصف وذکرتونکنم زآنکه خوشترست
وصفت زهر حکایت و ذکرت زهرسخن

نشنیده‌ام که غیر تو از نوع آدمی
کس را بود زپسته دهان وزشکرسخن

گرشکّری ازآن لب شیرین طلب کنم[۱]
شاید که رو تُرُش نکنی زین قدر سخن

همچون لب تو رشک نبات و شکرشود
گر بر دهان تنگ تو یابد گذر سخن

روی تـرا بدیـدم و بسیار گو شدم
بلبل چو دید گل نکند مختصر سخن

ای دل حدیث وصل زبان برگشا بگو
تـا چندت اوفتد[۲] گـرهِ شرم در[۳] سخن

چون بوسه خواستم زدهان توعقل گفت
سنجیده گوی با لب او همچو زر سخن

از بهر بوسه‌یی چه بخیلی کنی بده
تا با لب توام بنماند دگـر سخن

ازلب شکرفشاندی و معلوم شد که هیچ
طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن

۱– u : کنیم ۲– u : افتد، r : تاچند افتدت ۳– u : بر

ای سیف روسخن شوازیرا که هیچ چیز
دستی نیافت بر لب لعلش مگر سخن

۱۱۷

همچو من وصل ترا هیچ سزاواری هست
یا چومن هجر ترا هیچ گرفتاری هست

دیدهٔ دهر بدور تو ندیده است بخواب
که چوچشمت بجهان فتنهٔ بیداری هست

ای تماشای رخت داروی بیماری عشق
خبرت نیست که در کوی تو بیماری هست

هر کجا دل شده‌یی بر سر کویت بینم
گویم المنة لله که مرا یاری هست

گرمن ازعشق تو دیوانه شوم باکی نیست
که چومن[1] شیفته در کوی تو بسیاری هست

هر که روی چو گلت بیند داند بیقین
که ز سودای تو درپای دلم خاری هست

«گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست»[2]
قاضی شهر گواهی بدهد کاری هست[3]

هر کرا کار نه عشقست اگر سلطانست
تو ورا هیچ مپندار که در کاری هست

۱ـ u : کی من ۲ـ مصراع از سعدیست ۳ـ مأخوذ ازمصراع ذیل سعدی:
در ودیوار گواهی بدهد کاری هست.

تا زرِ شعرِ من از سکهٔ تو نام گرفت
هر درِ مسنگ مراقیمتِ دیناری هست

گربگویم که مرا یار تویی بشنو لیک
مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست[1]

سیف فرغانی نبود بر یارت قدری
گر دل و جان ترا نزد تو مقداری هست

۱۱۸

ای شاه حسنت را مدد از کبریای خویشتن
عاشق نباشد همچو تو کس بر لقای خویشتن

مه پیش خورشید رخت از حسن لافی می زند
بر خیز و این سر گشته را بنشان بجای خویشتن

گل را زشرم روی تو باران عرق شد برجبین
تا خار خجلت چون کشد مسکین ز پای خویشتن

ای از جبینت لمعه یی بر روی مر خورشید را
هر شب رخ مه را دهی نور از قفای خویشتن

اندر مصاف عشق او تو نفس را بشکن علم
برفرق اکوان نصب کن زآن پس لوای خویشتن

ای خوب رویانت حشم ایشان نه چون تو محتشم
از سفرهٔ ایشان ببر نان گدای خویشتن

ای دل ربوده از برم گرنیز گویی جان بده
عاشق ندارد جان دریغ از دلربای خویشتن

۱ــ مأخوذ ازین مصراع سعدی: مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست.

وی ماه خوبان تا بکی چون ذره سر گردان کند
خورشید رویت خلق را اندر هوای خویشتن

بیمار عشق تو شدیم ای جان طبیب ما توبی
ما دردمندان عاجزیم اندر دوای خویشتن

چون مردگان آگه نیند از زندگی جان و دل
آنها که در نان یافتند آب بقای خویشتن

تا شد چراغ خور روان اندر زجاج آسمان
بی عشق کس نوری ندید از شمع رای خویشتن

آنرا که بر دیوار در[1] ، بر بام نبود روزنی
هرگز نبیند آفتاب اندر سرای خویشتن

آنکو بمالد روی خود چون باد برخاك درت
روشن نگشت و تیره کرد آب صفای خویشتن

چشم تو بیمارست رو از خون ما داروش کن
زیرا طبیبان عاجزند اندر دوای خویشتن

دنیا و عقبی دادم و وصلت مرا حاصل نشد
هم تو بتو داناتری خود کن بهای خویشتن

با عاشقان شو همنشین خود را مبین آنکه ببین
مرآسمان را چون زمین سر زیر پای خویشتن

۱۱۹

می سزد گر جان دهم چون دلستانی یافتم
بگذرم از خارها چون گلستانی یافتم

۱ـ هردو نسخه : دیواردودر

خنده همچون گل زنم چون نوبهارم دست داد
ناله چون بلبل کنم چون بوستانی یافتم

بی‌زبانم بعد ازین چون دوست را بشناختم
بی نشانم بعد ازین کز وی نشانی یافتم

گرد کوی این تمنا بس که گردیدم بسر
بخت در بگشاد و ناگه آستانی یافتم

کوه محنت کند جانم سالها فرهاد وار
لاجرم شیرین تر از جان دلستانی یافتم

از فقیرانی درین ره بارکش همچون شتر
ترک بار و خر گرفته کاروانی یافتم

ای دل‌ای دل غم‌مخور چون‌من‌زترک‌جان‌خود
بهر ره زاد و برای خانه نانی یافتم

از علف زار جهان چون گوسپندم دور شد
گرگ را اندر رمه همچون شبانی یافتم

من که بر معراج آن ره منبر افلاك را
همچو نازل پایه یی بر نردبانی یافتم

اندرین دنیای‌دون درویش صاحب‌ذوق را
راست همچون گوهری‌درخاکدانی یافتم

آفتاب عشق جان سیف فرغانی بدید
گفت هنگام طلوعست، آسمانی یافتم!

۱۲۰

نگار من چو اندر من نظر کرد همه احوال من بر من دگر کرد
بپرسش دردجانم را دوا داد بخنده زهر عیشم را شکر کرد
ز راه دیده ناگه در درونم در آمد نور و ظلمت را بدر کرد
بشب چون خانه گشتم روشن از شمع که چون[۱] خورشیدم از روزن نظر کرد
زهر وصفی که بود اوراو اسمی بقدر حال من در من اثر کرد
بگوشم گوش شد با[۲] چشم شد چشم ز هرجایی بنسبت سر بدر کرد
بغمزه کشت و آنگاهم دگر بار بلب چون مرغ عیسی جانور کرد
چوسایه هستیم را نور خود داد چو آن خورشید رخ برمن گذر کرد
دلم روشن نگردد بی رخ او که بی آتش نشاید شمع بر کرد
برین سر راست ناید تاج وصلش ز بهر تاج باید ترک سر کرد
بجان در زلفش آویزم چه باشد رسن بازی تواند این قدر کرد
مرا از حال عشق و صبر پرسید چه گویم این مقیم است آن سفر کرد
خمش کن سیف فرغانی کزین حال نمی شاید همه کس را خبر کرد

۱۲۱

ای جمال تو رشک حورالعین روح را کوی تست خلد برین
تا پدید آمد آفتاب رخت شرمسارست آسمان ز زمین
گرچه زلف تو داده یاری کفر روی خوب تو کرده پشتی دین
وصل ما خود کی اتفاق افتد تو توانگر بحسن و من مسکین

۱- u : کچون ۲- u : تا

دور خوبی چو روزگار گلست — تکیه بر نیکویی مکن چندین
در فراقت همی کنم بسخن — این دل بی قرار را تسکین
همچوخسرو که کرد روزی چند — بشکر دفع غصهٔ شیرین
گر بگریم من از فراقت زار — ور بنالم من از جفات حزین
دل تهی می کنم ز غصهٔ تو — هست اشکم بهانه‌یی رنگین
عاشق تو بخلق دل ندهد — میل نَکَنَد مَلَک بعِجلِ سَمین
چندگویی که هست جان‌و دلم — از جفای رقیب او غمگین
سر جور شکر فروشت نیست — ای مگس خیزو با شکر منشین
عشق در جان سیف فرغانیست — چون دراجزای خاك ماءِ مَعین

۱۲۲

بچشم مست‌خودآن‌راکه کرده‌ای‌نظری
نمانده است ز هشیاری اندرو اثری

می مشاهدهٔ تو بجام نتوان خورد
که من چوچشم تومستم بجرعهٔ نظری

اگر چوآب بگردی بگردِ روی زمین
درآب وآینه بینی چوخویشتن دگری

ترا بدیدم و بر من چو روز روشن شد
که آفتاب بزاید زمادر و پدری

بپیش آن‌لب‌رنگین که‌رشک یاقوتست
عقیق سنگ نژادست و لعل بدگهری

گمان مبر که ز کوی تو بگذرد همه عمر
کسی که دید ترا همچو عمر بر گذری

بعشق باختن ای دوست با تو گستاخم
بدان صفت که زمن[1] رشک می‌برد دگری

بگرد تنگ شکر چون مگس همی گردم
ولی چه سود مرادست نیست بر شکری

ز روز ما که بمحنت رسد بشام چه غم
ترا که در شب زلفست روی چون قمری

تو ناز پرور از آن غافلی که شب تا روز
دلم ز اندهِ تو خون همی کند جگری

کلاه شاهی خوبان چو تاج برسر نه
کزین میانه تو برموی بسته‌ای کمری

ز روی صدق بسی سر زدم برین دیوار
بدان امید که بر من شود گشاده دری

زتر وخشک جهان بیش ازین ندارم من
برای تحفهٔ تو جان خشک و شعر تری

خجل بمانده که عیب سیاه پایی خویش
چگونه پوشد طاوس جلوه گر بپری

کلاه دار تمناست سیف فرغانی
که تاج وصل تو دارد طمع بترک سری

۱ــ کذا

۱۲۳

چو هیچ می نکنی التفات با ما تو
چه فایده است درین التفات ما با تو

برای چیست تکاپوی من بهر طرفی
چو در میانه مسافت همین منم تا تو

ز بس که خلعت عشق تو جان من پوشید
خیالم است که در جامه این منم یا تو

بچشم معنی چندانکه باز می نگرم
ز روی نسبت ما قطره‌ایم و دریا تو

پس این تو بی و منی درمیانه چندانست[1]
که قطره بحر ببیند[2] تو ما شوی ما تو

ترا ببردن دلهای خلق معجزه ییست
که دلبران همه سحرند و دست بیضا تو

اجل بکشتن من قصد داشت، عشقت گفت
که این وظیفه از آن منست فرما تو

شب[3] وصال دهان برلبم نهادی و گفت
منم بلب شکر و طوطی شکر خا تو

بدانکه هست ترا با دهان من نسبت
که در جهان بسخن می شوی هویدا تو

۱– r : چندانیست ۲– r : بیند ۳– u : بلب

فدا کند پس ازین جان و دل بدست آرد
چو دید بنده که دردل همی کنی جا تو

ز فرقت تو چو مرده است سیف فرغانی
توی بوصل خود این مرده را مسیحا تو

۱۲۴

چنان عشقش پریشان کرد مارا — که دیگر جمع نتوان کرد مارا
سپاه صبرما بشکست چون او — بغمزه تیر باران کرد ما را
حدیث عاشقی با او بگفتیم — بخندید اوو گریان کرد مارا
چو بربط بر کناری خفته بودیم — بزد چنگی و نالان کرد مارا[۱]
لب چون غنچه را بلبل نوا کرد — چو گل بشکفت و خندان کرد مارا
بشمشیری که از تن سر نبرد[۲] — بکشت و زنده چون جان کرد مارا
غمش چون قطب ساکن گشت در دل — ولی چون چرخ گردان کرد مارا
کنون انفاس ما آب حیاتست — که از غمهای خود نان کرد مارا
بسان ذرهٔ بی تاب بودیم — کنون خورشید تابان کرد مارا
مرا هرگز نبینی تا نمیری — بگفت و کار آسان کرد ما را
چوبردرد فراقش صبر کردیم — بوصل خویش درمان کرد مارا
بسان سیف فرغانی بر این در — گدا بودیم سلطان کرد مارا[۳]
نسیم حضرت لطفش صباوار — بیکدم چون گلستان کرد مارا
چونفس خویش را گردن شکستیم[۴] — سرخود در گریبان کرد مارا
کنون او ماو ما اوییم در عشق — دگر زین بیش چه توان[۵] کرد مارا

۱۲۵

در دل عاشق اگر قدر بود جانانرا
نظر آنست که در چشم نیارد جانرا

۱– این بیت در u نیست ۲– u : ببرد ۳– این بیت در u نیست
۴– u : شکستم ۵– خوانده شود: چتوان

تو اگر عاشقی ای دل نظر از جان بر گیر
خود بجان تو نباشد طمعی جانانرا

دعوی عشق نشاید که کند آن بدعهد
که چو سختی رسد[ش] سست کند پیمانرا

قومی از دوستیش دشمن جان خویشند
ای توانگر بنگر همت درویشانرا

همتت گر بدو عالم نگرانی دارد
تو بدان لاشه بسر چون بری این میدانرا

دادن جان قدم چون توجوامردی[1] نیست
که بلب از دهن سگ بربایی نانرا

طالب دوست شکایت نکند از دشمن
چه غم از سرزنش مطرقه سر سندانرا

گرمرا دردوجهان دست دهد دره دوست
قدم از جا نرود عاشق سرگردانرا

نرود با سر ملک و ننهد پا بر تخت
گر گدایی درش دست دهد سلطانرا

خویش و پیوند بیکباره حجاب راهند
ببر از جمله و بیگانه شمر خویشانرا

سیف فرغانی ناجسته میسر نشود
آنچه سردم بطلب باز نیابد آنرا

۱ــ ۲ : جرامردی

۱۲۶

چنین که تو سَمری ای پسر بشیرینی
بدور تو نکند کس نظر بشیرینی

شکرفشان لب تو دیدوشد بجان مایل
دلم بسوی تو همچون جگر بشیرینی

اگر زلعل تو بودی نشان در اول عهد
چگونه نام گرفتی شکر بشیرینی

جهان بدور تو شیرین شود چوآب ازقند
چرا دهند بدور تو زر بشیرینی

رهی که تلخی هجرتو داشت کام دلش
نداشت رغبت ازین بیشتر بشیرینی

ترا کنار گرفت و در آن میان ناگاه
لب تو دید و فرو برد سر بشیرینی

دگر بمأمن اصلی خود چگونه رسد
هر آن مگس که بیالود پر بشیرینی

ز حسرت تو چوشمع ازنگین اثر پذرفت
چو دادم از لب لعلت خبر بشیرینی

دل مرا بتو از جمله میل بیشترست
که میل طفل بود بیشتر بشیرینی

بپیش صادر و وارد حکایت تو کنم
بسنده کرده ام از ما حَضر بشیرینی

ز شعر خود غزلی نزد یار بردم وگفت[1]
یکی بچشم رضا در نگر بشیرینی

چو می روی بسفر شعر بنده با خود بر
که طبع میل کند در سفر بشیرینی

جواب داد که با این همه شکر که مراست
کی التفات کنم من دگر بشیرینی

۱۲۷

ای ز شیرینی شده دام مگس — شکّری فرما بانعام مگس
همچو من خلقی گرفتار تواند — ز آنکه شیرینی بود دام مگس
عاشقان را بی لبت آرام نیست — بی شکر چون باشد آرام مگس
هر زمانم از تو چیزی آرزوست — ای شکر چونی زابرام مگس
از تو اکرامی همی دارم طمع — خود شکر کی کرد اکرام مگس
هست بر لعل لبت اقدام من — همچو بر شیرینی اقدام مگس
وقت ما خوش بود چون صبح خروس — بی تو ناخوش گشت چون شام مگس
در زمان ما نباشی بی رقیب — باد زن داری بهنگام مگس
هست اندر کاسه و خوان کسان — همچو گربه پخته و خام مگس
ای رقیب آستین افشان برو — تا شکر شیرین کند کام مگس
او بشکّر خوردن اندر بسته دل — تو گشاده لب بدشنام مگس
از تو همرنگی نشاید چشم داشت — همچو یکرنگی ز اندام مگس
کاشکی غایب شدی شکّر فروش — تا شکر بگزاردی وام مگس

۱– u : بردم کفت

۱۲۸

ای‌خطت سلسله‌یی بر قمر از عنبر ناب
وی دل‌و دیده‌زسودای توپرآتش و آب

دوش در وصف‌جمال توچودربستم دل
خوب رویان معانی بگشادند نقاب

خانهٔ حسن ز بالای تو دارد استون
قبلهٔ روح ز ابروی تو دارد محراب

ای دل ازیورتگه سینه برون زن‌خرگاه
کین‌ستون کردمراخیمهٔ تن‌سست طناب

پیش روی تو ز رخسارهٔ خورشید چکد
عرق شرم چو اشکِ مَطَر ازچشم‌سحاب

سایه برکارِ چو من ذره کجا اندازی
که چوخورشید توازپرتوخویشی‌درتاب

خانه‌سوز ست[غمت][1]دردل‌من‌چون‌آتش
بی‌قرارست دل اندربرمن‌چون‌سیماب

آفتابا ز تو روزم بشب آمده تا چند
بر سر کوی توشب روز کنم‌چون‌مهتاب

زلف جعد توسرا کرد مسلسل چون خط
کرده خطِّ تو مرا زیرو زبر چون اِعراب

چون شرابت بود اندر سرو آیینه بدست
گیرد آیینه زعکس‌رخ تو رنگ شراب

۱– u : ندارد

نام شیرین لب خویش اربزبان آریٔ تو
در دهان شکرین تو شود شهد لعاب

همت عالیِ عشاق رخت تا حدیست
که زدنیاشان در چشم نمی‌آید خواب

گر عنان تو بدست من درویش افتد
از سر شوق بپای تو در افتم چورکاب

چشم داریم زدادار بعقبی رحمت
ما که دیدیم بدنیا ز فراق تو عذاب

دی یکی سوخته چون من بتضرع میگفت
دست برداشته در حضرت رب الارباب

کای خداوند توبرگیرش اگرخود بمَثَل
«درمیان من ومعشوق همام است حجاب»[۱]

گفتن مدح تو از غایت مهر است مرا
عاشق آنست که طاعت نکند بهر ثواب

بحر شعر من اگر موج زند در عالم
غرقه چون حوت شود چشمهٔ خورشید در آب

با غزلهای ترِ بنده که در مدح تو گفت
هست اشعار دگر خشکتر از رود رباب

آنچه از لطف و کرم در حق من فرمودی
یابی از بنده دعا و ز خداوند ثواب

۱- از همام تبریزی است

بعدازین کشتی اندیشه بساحل بردم
زآنکه دریای مدیح تو ندارد پایاب
سیف فرغانی از ضبط برون شد سخنت
بی‌دلانرا نبود ضبط سخن رای صواب

۱۲۹

ای مرغ صبح بشکن[1] ناقوس پاسبانان
تا من دمی برآرم اندر کنار جانان
در خواب کن زمانی آسودگان شب را
کآن ماه رو نترسد[2] زآواز صبح خوانان
ای کاشکی رقیبان دانند قیمت تو
گل را چه قدر باشد دردست باغبانان
کار رقیب مسکین خود بیش ازین چه باشد
کز گله گرگ راند همچو سگ شبانان
در عشق صبر باید تا وصل رو نماید
اینجا بکار ناید تدبیر کاردانان
پیران کار دیده گفتند راست ناید
پیراهن تعشّق جز بر تن[3] جوانان
لب بر لب چو شکّر آنرا شود میسّر
کو چون مگس نترسد از آستین فشانان
رفت ازجفای خصمان سر گشته گردعالم
آن کوبگرد کویت می گشت شعرخوانان

۱– r : مشکن ۲– u: بترسد؛ r : بترشد ۳– r: قد

زافغان سیف ای جان شبهاسیان کویت
خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

۱۳۰

ای شده حسن ترا پیشه جهان آرایی
عادت طبع من از وصف تو شکّرخایی

ماه را زرد شود روی چو دروی نگری
روز را خیره شود چشم چو رخ بنمایی

یا بدان لب بده از وصل نصیب عشّاق
یاچنان کن که چنین روی بکس ننمایی

بوسه‌یی دادی وپس طیره‌شدی لب پیش آر
تا همانجا نهمش باز اگر فرمایی

ز انتظار شب وصل تو مرا روز گذشت
می ندانم که چرا منتظر فردایی

بس که در آرزوی وصل توچشمم بگریست
خواب را آب ببرد از حرم بینایی

ای دل خام طمع آب برین آتش زن
چند بر خاك درش باد همی پیمایی

ذرّهٔ گم شده‌یی در هوس خورشیدی
قطرهٔ خشک لبی در طلب دریایی

من ازین در نروم زآنک گروهی عشّاق
روی معشوق بدیذند بثابت رایی

بلبل از باغ چو بیرون نرود گل بیند
زاغ برمزبله گردد چو بود هر جایی

سیف فرغانی تا کی بتمنا گوید
بود آیا که خرامان ز درم باز آیی

۱۳۱

ای منور بروی تو هر چشم — در دلم نور تو چو در سر چشم
هر دم از حسن تو دگر رنگی — روی تو جلوه کرده بر هر چشم
مه چو خورشید جویدت هر روز — تا بر رویت کند منوّر چشم
دست صدقم کشد بمیل نیاز — خاك پایت چو سر مه اندر چشم
بخیال تو خانهٔ دل را — هر نفس می‌کند مصور چشم
تا مرا در غم تو بالب خشك — دل بخون جگر کند تر چشم
هر کرا آب چشم بهر تو نیست — همچو سیلش شود مکدّر چشم
بچشم زهرم ارکنی در جام — بکشم بارم ار نهی بر چشم
دل چو مست می محبت شد — خمر عشق تو بود و ساغر چشم
از سر ناز در چمن روزی — ای مه لاله روی عبهر چشم
هست در باغ همچومن بیمار — بهر تو نرگس مزوّر چشم
هم ز چشم تو خوب منظر روی — هم ز روی تو خوب منظر چشم
هر که دل درتوبست بی‌بصر است — گر گشاید بروی دیگر چشم
پرده بر روی فروگذار که هست — این دل همچو خانه را درچشم

۱۳۲

ای زعشقت مهر و مه سرگشته در گردون خویش
وی ببویت روز و شب آواره در هامون خویش

در هوای عشق تو چون ذره زآن گردان شدم
کآفتاب حسن تو می‌تابد از گردون خویش

در پس جلباب شب هرصبح روشن رو کنی
آفتاب تیره را از ماه روز افزون خویش

از گریبان افق پید است کز عشقت مدام
آسمان دامن کشان می گردد اندرخون خویش

یار صاحب حسن و ما در دست او چون آینه
چون ببیند آینه شاهد بود مفتون خویش

تند باشد شاهدی کآگه بود از حسن خود
صعب باشد عشق چون لیلی شود مجنون خویش

عاشقان را در درون شمع است و شاهد رو ولیک
چون توان کردن صفت ازشاهد بیچون خویش

کفر باشد مرد را بیرون شدن از اندرون
گر هزاران شمع و شاهد بیند از بیرون خویش

نور گیرد دم بدم هر ذره از خورشید خود
فیض یابد بی گمان هرقطره ازجیحون خویش

روی او کآفاق روشن زوست، هر شب می‌کند
چشم را خیره زپرتوهای گوناگون خویش

چون غلام عشق گشتی وشد آزاد از دو کون
بس مبارك بنده‌یی درخدمت میمون خویش

عاشق رویش اگر موزون نباشد گو مباش
زآنکه ناموزون او[1] بودن به از موزون خویش

مرترا فرعون او بودن به از موسی خود
مرترا هامان او بودن به از هارون خویش

۱۳۳

یار برمن دُر فشاند از لؤلوی مکنون خویش
طالعم مسعود کرد از طلعت میمون خویش

زآن نگار خوش نمك دیگ دل ما جوش کرد
کاتشی در ما فگند از روی آذرگون خویش

گفت روا ز خطّ ما تعویذِ جان کن زآنکه نیست
مارگیر زلف ما درعصمت افسون خویش

ای لفیف جان تو معتل: آفتهای طبع
عشق ما هر ناقصی را کی کند مقرون خویش

هر که او در دام ما افتاد و دادش دانه عشق
همچو مرغ کشته گردد هردم اندر خون خویش

گر خوهی کز زندِ عشق اندر تو افتد آتشی
نار شهوت را بکش در طبع چون کانون خویش

۱- u : ماموزدن خوداو

ای بصابون ستایش خویشتن را کرده پاك
این همه ناپاکی تو هست از صابون خویش

هرچه درضمن کتب لفظیست دانی معنیش
آخر ای عالم چرایی جاهل از مضمون خویش

حکم افلاطون رایت گر همه حکمت بود
چون ارسطو کن خلاف رای افلاطون خویش

ز آن نداری روشنایی کاهن سرد دلت
چون درون آینه است ای صیقل بیرون خویش

از متاع دیگران بازار خویش آراستی
زین چنین سودا چه باشد سودت ای مغبون خویش

اهل دل در کار خرج از معدن جان[1] می کنند
صرف کن سیم وزر از گنجینهٔ قارون خویش

ای بتزویر وحیل چون سامری گوساله ساز
گاوبازی زین نمط کم گیر بر گردون خویش

از اشاراتی که کردم من ترا دادم شفا
گرچه رنجورم علاجت کردم از قانون خویش

چون ترازو راست شو تا سیف فرغانی ترا
سیم وزر موزون دهد از طبع ناموزون خویش

۱۳۴

ای کوی تو زرویت بازار گل فروشان
ما بلبلان مستیم از بهر گل خروشان

۱ــ ۲ : خود

بازار حسن داری دکان درو ملاحت
وآن دوعقیق شیرین دروی شکرفروشان

خون جگر نظر کن سودا پزان خود را
با[1] گوشت پارهٔ دل دردیگ سینه جوشان

خواهی که گرد کویت دیوانه سر نگردم
چون رو بمن نمودی دیگر زمن مپوشان

هرشب زبار عشقت درگوشهای خلوت
گردون فغان برآرد از نالهٔ خموشان

با محنتی که دارند از آشنایی تو
بیگانگان شنودند آواز گفت و گوشان

از جام وصلت ای جان هرگز بود که مارا
مجلس بهم برآید ز افغان باده نوشان

چون سیف بر در تو بی کار مزد یابد
محروم نبود آن کو درکار بود کوشان

تا کی کند چو گاوان درما زبان درازی
کوته نظر که دارد طبع درازگوشان

۱۳۵

بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن
بنمای رخ رنگین ناموس قمر بشکن

چون چشم ترم دیدی لب برلب خشکم نه
آن شربت هجران را تلخی بشکر بشکن

۱ــ درهردونسخه : تا

دنیا ز دهان تو مُهر از خَمُشی[۱] دارد[۲]
آن طرفه غزل برخوان و آن مُهرِ بز ربشکن

گر کان بدخشانرا سنگیست برو رنگی
تو حقهٔ دُر بگشا سنگش بگهر بشکن

ور نیشکر[۳] مصری از قند زند لافی
توخشک نباتش رازآن شکّر تر بشکن

دل گنج زرست اورا در بسته همی دارم
دست آن تو زربستان حکم آن تو در بشکن

در کفهٔ میزانت کعبه چه بود؟ سنگی
ای قبلهٔ جان زآن دل ناموس حجر بشکن

هان ای دل اشکسته گردوست خوهد خودرا
از بهر رضای او صد بار دگر بشکن

رو برسر کوی او بنشین و بدست خود
پایی که همی بردت هرسو بسفر بشکن

چون سیف بکوی اویاید که درست آیی
خود عشق ترا گوید کز خود چه قدر بشکن

۱۳۶

از نظرت روی ما ماه منوّر شود
وز قدمت کوی ما معدن گوهر شود

---

۱ – u : خموشی ۲ – r : مهرارزخموشی داد ۳ – u نیشکری؛ والبته این «ی» علامت کسرهٔ اضافه است که درنسخ کهن گاه دیده میشود. اینجاما بنا بررسم معاصران اضافه را باعلامت مذکور ضبط نکرده‌ایم.

بی مدد تو کجا نور دهد شب بماه
ورنه بروز آفتاب از تو منوّر شود

تا تو نخواهی کسی وصل تو نارد بدست
ورچه در آن جستجوش پای طلب سر شود

تا که بیفتم بروی در قدم تو چو گوی
کاش مرا پای سعی در پی تو سر شود

گر بگدایی چو من بنگری از راه لطف
هم زر او کیمیا هم مس او زر شود

چون بزمین آفتاب در نگرد ز آسمان
شبنم افتاده را سر بفلک بر شود

گرسوی دوزخ برند ازسر کوی تو خاک
قطرهٔ ماءِ حمیم رشحهٔ کوثر شود

ماه بجای بلند از تو چه بالا بود
سرو بپای دراز با تو چه همسر شود

در کف میزان عقل نیست بقیمت یکی
گر چه زر و سنگ را وزن برابر شود

دل دو جهان ترک کرد تا بقبولت رسد
بکر چو گردد عروس لایق زیور شود

این تن رنجور را نقد بود مرگ جان
گر دل بیمار را درد تو کمتر شود

دل همگی گشت روح از نظر تو بلی
از نظر آفتاب سنگ مُجَوهَر شود

از می عشقت چومن[۱] گربخورد جرعه یی
زاهد پرهیز کار رندو قلندر شود

زآتش سودای توسیف چولب خشک کرد
هم نفسش گرم گشت هم سخنش ترشود

عز[۲] تو و بخت خویش دیدم ومعلوم شد
کآنچه مرا آرزوست دیر میسّر شود

۱۳۷

ازخرگه تن من دل خیمه زآن برون زد
کز عشق لشکرآمد[۲] برملک اندرون زد

درسینه یی که هرسوچون خیمه چاك[۳] دارد
سلطان عشق گویی خرگاه خویش چون زد

می گفت دل کزین پس درقید عشق نایم
بیچاره آنکه لافی از حد[۳] خودفزون زد

هرکشته یی که بگرفت آن غم ورا گریبان
او آستین و دامن هردم درآب و خون زد

بیرون خود چورفتی عالم زدوست پردان
اورا بیافت[۴] هرکو گامی زخود برون زد

۱ــ هردونسخه : آدمی عشق جومن   ۲ــ u : آمدو   ۳ــ u : خاك
۴ــ u : نیافت

من سوختم چو عنبر تا حسن بررخ او
گل را زمشک خالی برروی لاله گون زد

معذورم ار چو مجنون زنجیر دار عشقم
کز حلقهای زلفش عقلم دَرِ جنون زد

آن کآب لطف دارد ناگه چوباد بر من
بگذشت و بازم آتش درخرمن سکون زد

ازشعر سیف بیتی بشنید و شادمان شد
گل درچمن بخندد چون بلبل ارغنون زد

۱۳۸

هم دلبر من با من دلدار شود روزی
هم گلشن بخت من بی‌خار شود روزی

اندر ره او نبود جان کندن من ضایع
آنکس که دلم بستد دلدار شود روزی

خود را بامید آن دلشاد همی دارم
کآنکس که غمش خوردم غمخوار شود روزی

باشد که شبی مارا شکری بود از وصلش
ورنی گله ازهجرش ناچار شود روزی

بنمود مرا عشقش آسان و ندانستم
کین کار بدین غایت دشوار شود روزی

همچون نفس عیسی درمرده دمد روحی
آنکس که زعشق او بیمار شود روزی

از سکهٔ مِهراو مُهر ار چودرم گیری
از نقد تو هر یک جو دینار شود روزی

دز دیده دل خود را برخنجراوزن سیف
کآن مرغ که نَکُشَندش[1] مردار شود روزی

بی ماه رخش بختم شبهاست که می خسبد
دولت بود ار ناگه بیدار شود روزی

آن غم که همی آمد از هرطرفی دَه دَه
گر کم نکند یک یک بسیار شود روزی

با محنت عشق تو امید همی دارم
کین دولت سرمستم هشیار شود روزی

۱۳۹

مرا[2] از عشق تو دستیست بردل
مرا از دست تو پاییست در گل

مرا ازنقطهٔ خالت زده موج
محیط عشق تو در مرکز دل

مرا در عالم دل خسروانند
همه فرهادآن شیرین شمایل

دگر مُردارِ بویحیی نگردم
اگر گردم بتیغ عشق بسمل

چوتو دررفتن آیی آب چشمم
رود اندر پی تو چند منزل

درین ره چون جرس بردارم آواز
فغان از دل کنم همچون جلاجل

رفیق تست نغمت[3] را بنالد
برین بالا اشتر[4] درزیر محمل

تو نزدیک منی من دور از تو
تو با من همنشین من از تو غافل

بتیغ غیرت ای جان بردلم زن
مرا ازغیر خود پیوند بگسل

۱- u : بکشندش ۲- u : مرار ۳- r : همت ۴- u : ستَر

بزلف خویش قیدم کردی وهست مراحل کردن این عقده مشکل
دل مجنون من دیوانه کردار شد اندر بند آن مسکین سلاسل
چو کوزه آب عشقت خورد آدم در آن حالت که بودش صورت از گل
باقبال وصالت بنده‌یی کو که همچون سیف فرغانیست مقبل

۱۴۰

ای بر گل روی تو حسد باغِ ارَم را
بت کیست که سجده نکند چون تو صنم را
خورشید نهد غاشیهٔ حکم تو بر دوش
در موکبِ حسنت مه استاره حَشَم را
در جیب چمن باد صبا مشک فشاند
چون تو بفشانی سر آن زلفِ بهم را
تیرمژه برجان بزن ای دوست چو چشمت
افگند در ابروی کمان شکل تو خم را
سگ برسر کوی تو مرا پای نگیرد
در کعبه مجاور نکشد صید حرم را
حُکمت نبود جور وگر از حکم تو باشد
برلطف و کرم فضل بود جور و ستم را
گر برسرمن تیغ زنی عشق تو گوید
پا پیش بِنِهْ و بوسه ده آن دست کرم را
در کویش اگر راه توان یافت بهر گام
سر نِه که درو جای نماندست قدم را

برخوان هوای تو دل عاشق جان سیر
هرلحظه بشادی بخورد لقمهٔ غم را

عاشق چه کند ملک جهان بی تو که خسرو
بی صحبت شیرین نخوهد ملک عجم را

بی روی تو روزم چو شب است و عجب اینست
کاندیشهٔ روی تو چراغست[1] شبم را

آنها که مقیمان زوایای وجودند
بینند بنور تو خَبایای عدم را

خاك سر کوی تو بدینار خریدند
قومی که بپولی بفروشند درم را

آن لحظه که با یاد تو از سینه برآید
آثار نفسهای مسیح آمده دم را

رخت از همه آفاق بکوی تو نهد سیف
بر درگه خورشید زند صبح علم را

۱٤۱

دل درو بند که دلدارت اوست
رهِ او رو که بره یارت اوست

کار اگر بهر دل دوست کنی
بی گمان عاقبتِ کارت اوست

در نخستین قدم از ره او را
یافت خواهی که طلب کارت اوست

هست سر برتن چون گل برشاخ
لیک در زیر قدم خارت اوست

دل یکی کن بدو عالم مفروش
خویشتن را چو خریدارت اوست

۱- u : چراغبست

تا بدان حضرت اعلی برسی[1] چاره‌یی ساز که ناچارت اوست
با کسی درد دل خویش مگوی که دوای دل بیمارت اوست
تویی تست که تو با[2] همه کس فخر ازو می کنی و عارت اوست
دور کن از رخ خود گرد خودی ز آنکه بر آینه زنگارت اوست
عندلیب چمن عشق شدی خوش همی گوی که گلزارت اوست
سیف فرغانی بهر دل خویش عافیت خواه که بیمارت اوست

۱۴۲

«ناظم درین غزل در هر بیتی چشمی لازم داشته است»

ای چشم من از رخ تو روشن چشمی بکرشمه برمن افکن
اکنون که بدیدن تو ما را شد چشم چو آب دیده‌روشن
جان‌ودل‌وعقل هرسه هستند درعشق‌توچون‌دوچشم یک‌تن
ای مردم چشم دل خیالت دارم ز تو من درین نشیمن
در جامه تنی[3] چو ریسمانی در سینه دلی چو چشم‌سوزن
دل در طلب توهست فارغ چون مردم چشم از دویدن
روی تو بنیکویی مه و نور چشم‌من‌وخواب آب‌وروغن[4]
شد چشم بدو زبان بدگوی اندر حق تو ز همت من
نابینا همچو چشم نرگس ناگویا چون زبان سوسن
ای دلبر دوست تو همی باش[5] ایمن پس ازین زچشم‌دشمن
تا چشم بود نهاده در سر تا جان باشد نهفته در تن
از روی تو چشم برنداریم[6] کز روی‌توجان‌ماست گلشن

۱- u : نرسی ۲- r : باتو ۳- u : تن ۴- u این بیت را ندارد.
۵- u : ای دلبر دوست می‌باش ۶- u : ندارم.

۱۴۳

ای شده لعل لب تو شکّرافشان در سخن
از لب لعلت روانست آب حیوان در سخن

از لبان تو شکر چینی کند روح القدس
چون شود شیرین دهانت شکرافشان در سخن

نکتهٔ جانی تو گویی یک زمان[1] خامش مباش
مهر سلطانی تو داری سکّه بنشان در سخن

صوفی صافی بدرّد جامه بر خود همچو گل
کآن لب چون غنچه گردد بلبل الحان در سخن

در بدن جان می‌فزاید بوسهٔ توزآن دهان
وز شکر دُر می‌فشاند لعلت ای جان در سخن

مهر یاقوت از دهان بر گیر تا پیدا شود
این حلاوتها که لعلت راست پنهان در سخن

در سخن تو شکرافشانی و من حیران تو
عندلیب بی‌نوا خاموش و بستان در سخن

ای تو با بنده چو یوسف با زلیخا در مقال
بنده با تو همچو هُدهُد با سلیمان در سخن

از زبان خلق دایم جان و آن بشنیده‌ام
هر دو داری ای صنم این در لب وآن در سخن

مطرب من قول تست ای من غزل گو بهر تو
حال برمن شدد گر پرده مگردان در سخن

۱– T : یك نفس

از میان تو مرا مویست دایم دردهان
وز دهان تو مرا تنگست میدان درسخن

توسخن می گویی و خوبان عالم خامشند
لشکری خاموش به‌چون هست سلطان درسخن

گربنالم از غمت عیبم مکن کایّوب را
دم بدم می‌آورد ایذای کرمان درسخن

سایه بر کارم فکندی تاچنین گویا شدم
ذره را آوردی ای خورشید تابان درسخن

سیف فرغانی درسهای تو چون شاید نثار
حضرتِ اوراست کَه‌زرسنج میزان درسخن

۱٤٤

بر صفحهٔ رخسار توآنکس که نظر کرد
خطّ توچو اِعراب دلش زیروزبر کرد

آنرا که دمی دیدهٔ دل گشت گشاده
چشم ازهمه دربست‌وبروی تونظر کرد

ما راکمر تو ز میان[1] تو نشان داد
ما را سخن تو ز دهان تو خبر کرد

خبّاز مشیّت نمک، از روی تودرخواست
از بهر فطیری که ازو قرص قمر کرد[2]

چون صورت تو معنی صد رنگ ندیدم
تا دیدهٔ معنیم تماشای صور کرد

۱ــ r: دهان ۲ــ r این بیت راندارد؛ باقی ابیات این غزل هم درنسخهٔ r بنظم نسخهٔ u نیست.

با یوسف اگر چند فرو رفت مه حسن
خورشید شدو سر ز گریبان تو بر کرد

در کوی تو ما را نبود جای اقامت
و آن فند[1] نکردی که توانیم سفر کرد

چندانکه توانم من گریان ز فراقت
زآن لب که بیک خنده جهان پرشکر کرد

بوسی خوهم وگر ندهی باز نیایم
زین کدیه که کارمن درویش چو زر کرد

با بنده چنان نیستی ای دوست که بودی[2]
پیداست که درتوسخن دشمن اثر کرد

در حسرت وصل تو دل سوخته بگریست
آبش چو کم آمد مددش خون جگر کرد

زین کار خلاصی نتوان یافت بتدبیر
زین سیل بکشتی نتوانیم گذر کرد

در خوابگه وصل تو یك روز نخسبد
عاشق که شبی درغم هجرانت سحر کرد[3]

هرگز من و تو هردو بدین حال نبودیم
حسن تو ترا شکل و مراشیوه دگر کرد

لعلش بسخن سیف تراشاد بسی داشت
طوطی لبش پرورش تو بشکر کرد

سیف این همه اشعارنه خود[4] گفت اگر گفت
مست این همه غوغا [نه][5] بخود کرد اگر کرد

۱– r : فند   ۲– این بیت را ندارد   ۳– u این بیت را ندارد

۴– u : بخود؛ r : نخود   ۵– u : مست این همه غوغا بخود کرد اگر کرد.

از وعدهٔ وصل تودلم چون نشود شاد
گویند بود میوه زشاخی که زهر کرد

۱۴۵

خمر عشقت خوردم و کردم بمستی کشف راز
ازشرابی اینچنین کردن حرامست احتراز

مرحبا مستان خمر عشق کز صدق قدم
ترك سر کردند و دست از دوست نگرفتند باز

چون چراغ مه بود ازآسمان[۱] مشکات من
بر زمین گر همچوشمعم سربیندازی بگاز

زآتش شوق تو ما را در دل این سوزش خوشست
چون نیاز ازعاشق مهجور و ازمعشوق ناز

از برای خدمتت خود را همی شویم باشک
خود کجا جایز بود بی این طهارت آن نماز

همچو[تو][۲] شاهی کجا دیدست درمیدان حسن
بر رخ نطع زمین این آسمان مهره باز

هست اندر روی خوبت آب حسنی کآمدست
آتش ازتاب[۳] رخ تو همچو شمع اندر گداز

پرده از رو[۴] دور کن تامن بمهتاب رخت
درشب زلف تو جویم این دل گم گشته باز

پادشاه حسن شهرآشوب [من][۵] با بنده گفت
ای بسی سلطان شده محمود حسنت را ایاز

۱– u : چون چراغ مه ازآسمان ۲– u ندارد ۳– u : آب
۴– u : رخ ۵– u ندارد

کندرین راه‌ای پسر تا یکنفس داری بپوی
وندرین نرد‌ای فلان تا مهره‌یی داری بباز

از پی جولان بنه سر در خم چوگان عشق
خرسواری تا بکی اسبی درین میدان بتاز

درنشیب[۱] نیستی با دست بردعشق ما
پای محکم دار تا چون کوه گردی سرفراز

ای ببوسه لعل تو در کام جانم کرده‌یی
وی بغمزه چشم تو در گوش عقلم گفته راز

گوشمالم داده‌یی تا ساز گیرم، بعدازین
بر کنارم نه چو بربط هم بزن هم می‌نواز

سیف فرغانی بر اوج عشق ما پرواز تو
چون نهان ماند که زیر پر جلاجل داشت باز

۱۴۶

باز بر لوح ضمیر از وصف روی دلبرم
نقش معنی می نگارد خاطر صورت گرم

ای بگرد کوی تو جان همچو حاجی در طواف
در پناه عشق تو دل همچو کعبه در حرم

گر ببالای توای عالی بتورایات حسن
یک علم باشد مرا عالم بگیرد لشکرم

ورچو عشاق تو کندر ره ز سر سازند پای
یک قدم باشد مرا از هردو عالم بگذرم

۱ـ u : تسلب

عشق را می نوشم[1] و غم می خورم، پاینده باد
بر من این نعمت که هم می نوشم و هم می خورم

زآب چشمم می بروید تخم اندُه در دلم
زآتش دل می بجوشد دیگ سودا در سرم

گر توانگر نیستم در ملک تو در کوی تو
از گدایی آنچنان شادم که درویش از درم

خاک کویت گشتم ارآبیم باشد بر درت
پادشاهان چون گدایان نان بخواهند از درم

هرچه هستم از همه عالم مرا نسبت بتست
گر بخواری همچو خاکم ور بعزت چون زرم

روی خوب تو که تابانست از وی نور حسن
داد پیغام و مرا ارشاد فرمود از کرم

سیف فرغانی اگر دیدار خواهی برگشا
چشم معنی تا ببینی صورت جان پرورم

۱٤۷

آفتاب حسن را برج شرف شد روی دوست
سایهٔ دولت خوهی بیرون مباش از کوی دوست

کی تواند روی او بی عشق دشمن روی دید
دوست روی عشق باید تا ببیند روی دوست

گرچه جان بخش است بوی دوست مر عشاق را
من دلی دارم که هر دم جان دهد بر بوی دوست

۱- u : می بوسم

بر بساط وصل میخواهم که رانم شاه وار
همعنان اسب نظر را با رخ نیکوی دوست

کاشکی امروز برخیزد قیامت تا روند
دیگران سوی بهشت و دوزخ و ماسوی دوست

خاك را صد بار باد از جا ببرد و کم نشد
آتش عشق از دل ما و آب حسن از جوی دوست

ماه با سلطان حسنش گوی در میدان فگند
پس بماند و پیش شد هفتاد میدان گوی دوست

گیسوی لیلی نگردد سلسله جنبان جان
چون شود مجنون دل زنجیردار ازموی دوست

خلق را سالی دومه عیدست لیکن هر نفس
عاشقانرا عید باشد دیدن ابروی دوست

پای بر گردون نهیم ازفخر اگر خواهیم دید
سر که برزانوی خود داریم بر زانوی دوست

ما ز بهر احتیاط کار عشقش کرده ایم
دل ببذل جان فراخ ارتنگ باشد خوی دوست

شاعران گر درسخن گفتن ز من نیکوترند
همچومن ز اهل سخن کس نیست نیکو گوی دوست

بوی گل آمد بسوی سیف فرغانی مگر
صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست

۱۴۸

ای سر طرهٔ تو پای دلم را زنجیر
تویی از حسن توانگر منم از عشق فقیر

وی شهیدان هوای تو بشمشیر غمت
همه در کشتن خود گفته چو غازی تکبیر

نگرانی نبود سوی گلستان بهشت
بی دلی را که بود خار غمت دامن گیر

تا غم عشق تو از اندُه خویشم برهاند
شادم از بندگی تو چو ز آزادی اسیر

پایهٔ حسن توای سرور خوبان آنجاست
از بلندی که برو دست نیابد تقریر

عشق چون آمدو سرمایهٔ عقل از من رفت
از پی دفع زیان[1] سود ندارد تدبیر

نزد بیدار دلان روز وصالست آخر
در شب هجر تو بی خوابی مارا تعبیر

بهر سلطان رخت شاه سوار عقلم
گوی اندیشه در افکند بمیدان ضمیر

آیت حسن تو در نسخ مه و مهر چنان
محکم افتاد که حکمش نپذیرد تغییر

ما بمهتاب رخ تو شب خود روز کنیم
آفتاب ار نبود بر فلک ای بدر منیر

۱- u : ربان

بخدنگ مژه[1] مرغ دلِ من کردشکار
ابروی همچوکمان تو و تیر تقدیر

گر تو شمشیر بلا بر سر عاشق رانی
رو نگرداند ازو همچو نشانه از تیر

بی مداد مدد تو قلم فکرت ما
کند شد تا نکند نقش خیالت تحریر

سیف فرغانی از بخت شکایت دارد
ور نه در کار کسی از تو نیامد تقصیر

۱۴۹

دل‌تنگم و ز عشق توام بار بر دلست
وز دست توبسی چو مراپای درگلست

شیرین تری زلیلی و در کوی تو بسی
فرهاد جان سپرده و مجنون بی دلست

گر چه ز دوستی تو دیوانه گشته‌ام
جز با تو دوستی نکند هر که عاقلست

گر من ببوسه مُهر نهم برلبت رواست
شهد عقیق رنگ تو چون موم قابلست

در روزوصلت از شب هجرم غمست و من
روزی‌نمی‌خوهم که شبش در مقابلست

دلرا مدام زاری از اندوه عشق تنست
اشتر[2] بناله چون جرس از بار محملست

۱- u : نحه نک مژه   ۲- u :استر

روز وصال یار اجل عمر باقی است
وقت وداع دوست شکر زهر قاتلست

بیند ترا در آینهٔ جان خویشتن
دلرا چو با خیال تو پیوند حاصلست

هرجا حدیث تست ز ماهم حکایتیست[۱]
این شاهبازرا سخنش[۲] با جلاجلست

من چون درای ناله کنانم ولی چه سود
محمول این شتر[۳] چوجرس آهنین دلست

اشعار سیف گوهر دریای عشق تست
این نظم درسراسر این بحر کاملست

۱۵۰

ای بزیر زلف توسایه نشین خورشید و ماه
زلف و رویت درنقاب عنبرین خورشیدو ماه

سایهٔ زلف چو ابراز پیش رویت دور کن
تا ببیند آسمان اندر زمین خورشید و ماه

گر مه و خور برنیاید پرده از رخ برفگن
آینه برگیرو اندر روی بین خورشیدوماه

روزوشب گوماه وخوررابعدازین جلوه مکن
کز مه وخوربی نیازم من بدین خورشیدوماه

گرهمی خواهد امان این اززوال آن ازخسوف
گو برو درسایهٔ زلفش نشین خورشیدوماه

۱– r : حکایتست ۲– u : سخن ۳– u : مانند همه جا «ستر»

از کلهداران که داردوزنکورویان کراست
در قبا[1] سروو صنوبر برجبین خورشیدوماه

گفته برقدت بسی مدح وثنا شمشاد و سرو
گفته بر رویت هزاران آفرین خورشیدوماه

خود کجادارد کمندعنبرین[2] شمشادوسرو
خود کجا دارد لبان شکرین خورشیدوماه

روی چون آتش نمودی تاچراغ خویشتن
می برافروزند ازآن‌نور مبین خورشیدوماه

ذره اندر سایهٔ تو همچو ماه و خور شود
ای ترا از چاکرانِ کمترین خورشیدوماه

سیف فرغانی چنین سلطان عالم گیر را
آسمان انگشتری زیبد نگین خورشیدو ماه

۱۵۱

ترا اگرچه فراغت بود ز یاری من
بریده نیست ز وصلت امیدواری من

از آرزوی تودرخاک‌و خون همی گردم
بیا و عزت خود باز بین و خواری من

در اشتیاق تو شبها چنان بنالیدم
که خسته‌شد دل‌شب‌ازفغان‌وزاری‌من

غم‌توخوردم و خون شد دلم جزاك‌الله
که خوش قیام نمودی بغمگساری من

۱- u : قفا ۲- u و r : عنبرب

مرا غم تو بباطل همی کشد، چه شود[1]
اگر برآری[2] دستی بحق گزاری من

ز صبر و عقل درین وقت شکرها دارم
که در فراق تو چون می کنند یاری من

جماعتی که مرا منع می کنند از تو
ببین قساوت ایشان و بردباری من

فسرده طبع نداند که از سر سوزست[3]
چو شمع در غم عشق تو پایداری من

وفا و مهر تو را من بدان جهان ببرم
گمان مبر که همین بود دوستداری من

مرا از آمد و شد نزد تو چه حاصل بود
بجز ملامت خصمان و شرمساری من

ز تند باد فراق تو سیف فرغانیست
بسان برگ خزان[ای][4] گل بهاری من

۱۵۲

چه مرد عشق تو باشند خودپرستی چند
ببین چه لایق این ذروه اندپستی چند

اگر پرستش یارست عشق را معنی
چگونه یار پرستند خود پرستی چند

۱- u : سود ۲- u : برازی ۳- هر دو نسخه : شود ۴- u ندارد

بنقل مجلس وصلت چه لایق‌اند ایشان
که خمرعشق توماخورده‌ایم مستی چند

حدیث دنیی[1] و عقبی مپرس از عشاق
که هست ونیست ندانندنیست هستی چند

مزن‌قفای جفا گرچه‌دستِ حکمت هست
گشاده بر سر بیچاره پای بستی چند

مرا ولایت وصلت شود میسر اگر
زحملهای تو برمن فتد شکستی چند

بپای رغبت برخیزم از سر دو جهان
بود که دست دهد با توام نشستی چند

بر آن امید برین نطع پای بر جایم
که شاه عشق تو ماتم کند بدستی چند

ببوی ماهیِ مقصود سیف فرغانی
در آبگیر تمنا فگند شستی چند

۱۵۳

عشق تو زیرو زبر دارد دلم — وز جهان آشفته‌تر دارد دلم
پیش ازین شوریده‌دل بودم ولیک — این زمان شوری دگر دارد دلم
لاف عشقت می‌زند با هر کسی — زین سخن جان درخطر دارد دلم
دست‌درزلف توزد دیوانه‌وار — من نمی‌دانم چه‌سر دارد دلم
عشق‌چون پادرمیان دل نهاد — دست باغم درکمر دارد دلم

۱– u : دنیا

در حصار سینه تنگیها کشید — ز آن زتن عزم سفر دارد دلم
تا مدد ازروی تو نبود کجا — بار غم از سینه بردارد دلم[1]
کمترازخاکم اگرجزخون‌خویش — هیچ آبی بر جگر دارد دلم
دورکن‌ازمن قضای هجرخود — از تو اومیداین‌قدر داردذدلم
نزد من کز سیم وزربی‌بهره‌ام — ورچه گنجی پر گهر داردذدلم
ملک‌دنیااستخوانی‌بیش‌نیست — کش‌چوسگ‌بیرون دردارددلم
سیف‌فرغانی‌چوغم‌ازبهراوست — غم‌زشادی دوستر دارد دلم

١٥٤

بپوش آن‌رخ‌ودلربایی مکن — دگر با کسی آشنایی مکن
بچشم سیه خون مردم مریز — بروی چومه دلربایی[2] مکن
زمن‌پندبنیوش‌و[3]دیگرچوشمع — بهر مجلسی روشنایی مکن
مرو از بر ما و گر می روی — دگر عزم رفتن چوآیی مکن
بامثال من بعد ازین التفات — بسگ روی‌نان‌می‌نمایی‌مکن
سخن آتشی می‌فروزی،مگوی — نظر فتنه‌یی می فزایی،مکن
مرا غمزهٔ تو بصد رمز گفت — تو نیز ای‌فلان،بی‌وفایی‌مکن
بچشمی که کردی‌بمایک‌نظر — بدیگر کس ازآن‌نمایی،مکن
چوشمع‌فلک‌نورازآن‌روی‌تافت — تو روشن‌دلی تیره‌رایی مکن
گراوراخوهی‌ترک‌عالم‌بگوی — تو سلطان وقتی گدایی مکن
محبت وفاقست هردوست‌را — خلافی بطبع مرایی مکن
چومعشوق‌رندست‌و می‌می‌خورد — اگر عاشقی پارسایی مکن

١– u این بیت را ندارد   ٢– u : دلبرای   ٣– u : سوش

۱۵۵

بخت من از تست شور ای بت شیرین دهن
تنگ شکر برگشا تلخ مکن کام من

ای لب لعل ترا تنگ شکر بار گیر
وی سر زلف ترا مشک ختن درشکن

گر تو ببزم طرب جام بری پیش لب
باده بنوشی برطل نقل بریزی بمن

بر اثر تلخ می مستِ تُرُش روی را
جرعهٔ شیرین دهد پستهٔ شور از دهن

دست تو چون تاب داد زلف رسن پیچ را
بر دل تنگم فتاد بار غمت زآن رسن

فاخته گر در چمن ذکر تو گوید بصوت
شاخ شود پای کوب برگ شود دست زن

سرو درآید برقص نعره زند عندلیب
غنچه کند جیب چاك گل بدرد پیرهن

بلبل عاشق شود همچو زلیخا بصدق
یوسفِ گل را که یافت شاهی[1] مصر چمن

سیف اگر بشنود این غزل اندر سماع
گر بود از شوق تو مرده بدرّد کفن

۱ـ : شاهد

۱۵۶

دل زنده بدرد عشق باشد
بی‌درد چه مرد عشق باشد

چون روح نمیرد آن دلی کو
بیمار ز درد عشق باشد

دل ازهمه نقشها شود پاك
تا مهرهٔ نرد عشق باشد

از خاك چولاله سرخ روید
آن روی که زرد عشق باشد

باخاك چه کار دارد آن روی
کآلوده بگرد عشق باشد

باجان جهان کجا[1] شود جفت
آن مرد که فرد عشق باشد

گردن نکند تحمل سر
آنجا که نبرد عشق باشد

دل پاك شود زخار هستی
تا گلشن ورد عشق باشد

زین درد بمرد سیف اگر چه
دل زنده بدرد عشق باشد

۱۵۷

گر جمله شهر صورت و روی نکو بود
کو صورتی که‌این[2] همه معنی درو بود

خرم دل بهشتی و خوش عالمی بهشت
گر در بهشت حور باین رنگ و بو بود

در سجده‌گاه بندگی تو چو آسمان
پیش تو بر زمین نهد آن‌راکه رو بود

آن کو بر آستانهٔ کویت مقیم نیست
چون کلب دربدر چو گدا کو بکو بود

۱- u : کسی ۲- u : آن

خوکرده با وصالِ ترا ای فرشته خو
از خود بهجر دور کنی این چه خوبود

آن زلف بسته گر بگشایی و هردمی
بر دوش افگنی سرش از پا فرو بود

بوی شراب عشق تو آید ز جان من
گر جسم خاك باشدو خاکش سبو بود

گفتم بسی و میل نکردی بسوی سیف
گل را چه میل بلبل بسیار گو بود

با عاشقان خویش جفا ها کند بسی
«ناچارهر که صاحب رویِ‌نکو[1] بود»[2]

۱۵۸

بغیردوستِ‌نداند کسی که من چه کسم
ازآنکه من شِکرستان دوست را مگسم

سحر گهی که من از شوق او برآرم آه
چوشب سیاه کند روی صبح را نفسم

بدوست کردم پیغام کای یگانه بحسن
زنعمت دوجهان جز تو نیست ملتمسم

جواب داد که مسکین من آب حیوانم
وگر چنانکه سکندر شوی بتو نرسم

۱ــ u : نیکو ۲ــ ازسعدیست

از آن زمان که مرا بر در تو آب نماند
چو خاك از سر ره بر نداشت هیچ کسم

بروز بر سر کوی تو از سگم بیم است
بشب روم که زسگ[1] باك نیست ازعسسم[2]

بدامنت نرسد دست چون ز درویشی
بآستین خود ای دوست نیست دسترسم

بگیر جیب من و پیش کش مرا مگذار
بدان رفیق که دامن همی کشد ز پسم

بصدق کردم دعوی که سیف فرغانی
غلام تست و مؤکد همی کنم بقسم

۱۵۹

دلم بوسه زآن لعل نوشین خوهد — وگر در بها دنیی[3] و دین خوهد
لب تست شیرین زبان تو چرب — چوصوفی دلم چرب وشیرین خوهد
جهان گر سراسر همه عنبرست — دلم بوی آن زلف مشکین خوهد
نگارا غم عشقت از عاشقان — چو کودك گهی آن و گه این خوهد
مرا گفت جانان خوهی جان بده — در ین کار او مزد پیشین خوهد
چوخسروا گرمی خوهی ملك وصل — چوفرهاد آن کن که شیرین خوهد
چوخندم زمن گریه خواهد[4] و لیك — چو گریم زمن اشك خونین خوهد
نه عاشق کند ملك دنیا طلب — نه بهرام شمشیر چوبین خوهد
کند عاشق اندر دو عالم مقام — اگر در لحد مرده بالین خوهد
بما کی درآویزد ای دوست عشق — که شاه هست وهم خانه فرزین خوهد

۱- u : بشب رویم که سك ۲- r : بشب رویم که شب باك نیست از عسسم
۳- u : دنیا ۴- u: خوهد

چومن بوم [را][1] کی کند عشق صید — که شهباز کبک نگارین خوهد
درین دامگه ما چو پرّ کلاغ — سیاهیم و او بال رنگین خوهد
بسر آریم گرد از بساط زمین — اگر اسب شطرنج شه زین خوهد
بدست آورم گر ز چون من گدا — سگ کوی او نان زرین خوهد
تو از سیف فرغانیی بی نیاز — توانگر کجا یار مسکین خوهد

۱۶۰

هم کوی تو از جهان برونست — هم وصف تو از بیان برونست
اندر ره تو کسی قدم زد — کورا قدم از جهان برونست
طاق در ساکنان کویت — از قبهٔ آسمان برونست
در کون و مکانت می نجویم — کآن حضرت ازین و آن برونست
خرگاه جلالت از دو عالم — چون خیمهٔ عاشقان برونست
جویندهٔ کوی تو نشان داد — زآن جای که از مکان برونست
دیوانه سخن نگه ندارد — سرّش ز میان جان برونست
این نکته مجو ز چار مذهب — کین کاسه ز هفت خوان برونست
از شدت شوق شعر گفتم — کز صنعت شاعران برونست[2]
خود کام کسی چه ذوق یابد — زآن لقمه که از دهان برونست
شک نیست که شطحهای حلاج — از شرع پیمبران برونست
در ذوق محمدیست داخل — وز فتوی مفتیان برونست
بی بهره ز عشق تو چو دشمن — از زمرهٔ دوستان برونست
دنیا طلب اندرین حرم نیست — سگ از پی استخوان برونست
عاشق چو غم ترا غذا کرد — قوت وی از آب و نان برونست
هر حلقه که ذکر تو در آن نیست — سیف تو از آن میان برونست

۱– u ندارد   ۲– در p دو بیت اخیر مقدم و مؤخر است

۱۶۱

خط نورست بر آن تختهٔ پیشانی تو
مه شعاعیست از آن چهرهٔ نورانی تو

شبم ازروی چوخورشیدتوچون روشن شد
ماه را مطلع اگر نیست ز پیشانی تو

ای توانگر که چودرویش گدایی کردند
پادشاهان همه در نوبت سلطانی تو

جای جان درتن خودبینم اگر یابد نور
چشم معنی من از صورت روحانی تو

گر ببینم همه اجزای جهانرا یک یک
در دوعالم نبود هیچ کسی ثانی تو

خوب رویان چو بمیدان تفاخر رفتند
گوی برد از همه‌شان ابروی چوگانی تو

با سرزلف توگفتم مشوآشفته که هست
جمع را تفرقه در دل ز پریشانی تو

سر بام فلکم زیر قدم خواهد بود
گر مرادست دهد پایهٔ دربانی تو

بس که درگریه ببینی گهر افشانی من
من چو در خنده ببینم شکر افشانی تو

قول مطرب نکند هیچ عمل چون نبود
باصولی که کند بنده غزل خوانی تو

سیف فرغانی او یار سبکسر وحانست
نازنین چند کشد بار گرانجانی تو

خضر روح ازدم تو خورد [همه][1] جام بقا
آب اگر کم شود از چشمهٔ حیوانی تو

تا تو از جان خبری داری وازتن اثری
الم روح بود لذت جسمانی تو

۱۶۲

ای همه هستی مبر درخود گمان نیستی
ترك سر گیرو بنه پا در جهان نیستی

نیستی نزدیک درویشان زخود وارستنست
مرگ صورت نیست نزد ما نشان نیستی

کردمان و می کورامسلم کی شود (کذا)[2]
داشتن داغ فنا بر گردران نیستی[3]

در رهِ معنی میسر کشتگان عشق راست
زیستن بی زحمت صورت بجان نیستی

هرچه هست اندرجهان گردشمنت باشد، مخور
از حوادث غم، چو هستی دراماں نیستی

عشق شیر پنجه دار آمد چو دستش درشود
گاو گردون را کشد درخر کمان نیستی

اندرین خاکست همچون آب حیوان ناپدید
جای درویشان جان‌پرور بنان نیستی

۱– u : ندارد ۲– کلمهٔ اول این مصراع را «گردنان» میتوان خواند. وزن ومعنی مصراع مغشوش است ۳– r این بیت را ندارد

جان عاشق فارغست از گفت و گوی هردو کون
حشو هستی را چه کار اندر میان نیستی

حبذا قومی که گر خواهند چون نان بشکنند
قرصهٔ خورشید را بر روی خوان نیستی

معتبر باشد از یشان نزد جانان بذل جان
چون سخا در فقر وجود اندر زمان نیستی

جمله هستیهای عالم [را][1] که دل مشغول اوست
لقمه‌یی ساز و بنه اندر دهان نیستی

راه روشب چون شتر تا خوش بیاسایی بروز
ای جرس جنبان چو خر در کاروان نیستی

سیف فرغانی دهان دربند و از دل گوش ساز
نطق جان بشنو که گویا شد زبان نیستی

۱۶۳

دین و دنیا از آن من باشد	اگر او دلستان من باشد
دارم از جان خویش دوسترش	اگر آن دوست جان من باشد
آن حلاوت که درلبست اورا	اگر اندر لبان من باشد
من گمان می برم که روح القدس	هر شبی میهمان من باشد
من گدایم برین درو روزی	ملک کونین نان من باشد
گر شبی مر[2] سگان کویش را	طعمه از استخوان من باشد
بگزارم خراج هردو جهان	اگر او در ضمان من باشد

۱ــ u ندارد ۲ــ r : من

خویشتن را بجان زیان[1] کنم ار | سود او در زیان[2] من باشد
نتویسم بجز حکایت دوست | تا قلم در بنان من باشد
غـزلکهای اینچنین شیرین | دستکـار زبـان مـن باشد
همه اشعار سیف فرغانی | چون ببینی از آن من باشد

۱۶۴

ترا من دوست دارم تا جهان هست | همه نام تو گویم تا زبان هست
اثر گر باز گیرد عشقت از خلق | سراسر نیست گردد در جهان هست
ترا خاطر سوی مانی[*] و ما را | سوی تو میل خاطر همچنان هست
بکوشش وصل تو دریافت نتوان | ولیکن من بکوشم تا توان هست
بود بر[3] آتش دل دیگ سودا | مرا تا گوشتی بر استخوان هست
چو من زنجیر زلفین تو دیدم | اگر دیوانه گردم جای آن هست
بآب دیده شستم رو، هنوزم | زخاك کوی تو بر رخ نشان هست
شوم گردن فراز ار برتن من | سری شایستهٔ آن آستان هست
دلم بی اندُه تو نیست، ار است | که سیمرغی درین زاغ آشیان هست
غمت با سیف فرغانی شبی گفت | مرا خود با تو چیزی درمیان هست
کجا باشد نصیب از وصل جانان | هر آنکس را که دل دربند جان هست
زبان از ذکر غیر او فرو شوی | گرت آب سخن زین سان روان هست

۱۶۵

تا نقش تو هست درضمیرم | نقش[4] دگری کجا پذیرم

۱– r : زمان ۲– u و r : شود اودرزمان ۳– r : بر ۴– u : نقشی

آن هندوی چشم را غلامم وآن کافر زلف را اسیرم
چشم تو بغمزهٔ دلاویز مستیست که می‌زند بتیرم
ای عشق مناسبت نگه‌دار اومحتشم است و من فقیرم
صدسال اگر بسوزم ازعشق، واین خود صفتی است ناگزیرم،
باشد چوچراغ حاصلم آن کاخر چو بسوختم بمیرم
گرعشق بسوزدم عجب نیست کوآتش تیز و من حریرم
شمعم که بعاقبت درین سوز هم کشته شوم اگر نمیرم
درگوش نکردم ازجوانی پندی که بداد عقل پیرم
برخاسته‌ام بدان کزین پس «بنشینم و صبر پیش گیرم»[۱]
دل زنده بعشق تست غم نیست گر من ز محبتت بمیرم

۱۶۶

تویی که عارض رخسار دلستان داری
دلم بغمزه ربودی و قصد جان داری
تو بوستان جمالی و ناشکفته هنوز
هزار غنچه بر اطراف بوستان داری
بدین رخ چو مه و قامت چوسرو روان
ترا همی رسد ار سر بر آسمان داری
چو در کنار نیایی[۲] کجا توان دیدن
دقیقه‌یی که تو از لطف درمیان داری
من ارزپای درآیم ترا چه غم که چومن
هزار عاشق سرگشته درجهان داری

۱ــ مصراع ازسعدیست. ۲ــ ۳. نبادی

میان زمرهٔ خوبان مرا دلی گم گشت
توی ز جملهٔ این[1] دلبران که آن داری

ز دوستیِ تو کارم بکام دشمن شد
روا بود که چنین دوست را چنان داری

غمت بجان بخریدم خدات مزد دهاد
کزآن متاع نفیس اینچنین زیان داری

ز خاك درگه تو زآن‌مرا نصیبی نیست
که آب دیدهٔ خلقی بر آستان داری

مدام سبز بود گلشن محبت ما
اگر تو آب سخن اینچنین روان داری

تو آن مهی که ترا گفت سیف فرغانی
حدیث یاشکرست آن که در دهان‌داری

۱۶۷

ای دوستر از جانم زین بیش مرنجانم
گر زخم زنی[2] شاید بر دیدهٔ گریانم

در نرد هوس خوبان بسیار مرا بردند[3]
تا عشق تو می‌بازم خود هیچ نمی‌دانم[4]

بر فرش وصال تو آن روز که پا کوبم
بر تارك عرش آید دستی که برافشانم

۱– r آن ۲– هردونسخه : زند ۳– u : بودند ۴– u ، نمی‌مانم

چون پای فراغت را در دامن صبر آرم
تا دست غمت نبْوَد کوته ز گریبانم

پیوند غمت ما را ببرید ز شادیها
من کُند بُدم عشقت مالید بر افسانم

گفتی چه شود دانی کز[1] مشک سیه گردی
بر عارضم افشاند این زلف پریشانم

یعنی که محقق دان نسخ همه خوبان را
چون گرد عذار آمد آن خطّ چو ریحانم

در کارگه وصلت گر نیست مرا کاری
هم دولت من روزی کاری بکند دانم

بخت من مسکین بین کز دولت عشقت من
سعدیّ دگر گشتم ز آن روی گلستانم

گویند که می دارد دل خسته ترا؟ گویم
این دوست که من دارم و آن یار که من دانم

۱۶۸

اندرین شهر دلم سروِ روانی دارد
که ز شکّر سخن از پسته دهانی دارد

چون خرامد نکند هیچ نظر از چپ و راست
نیست آگه که بهر سو نگرانی دارد

۱ـ هردو نسخه : کر

گر بشب خواب کند زنده نباشد آن کس
کندر آغوش چنان سرو روانی دارد

گرچه در دست من از ملک جهان چیزی نیست
دلبری هست که از حسن جهانی دارد

تو میانش نتوانی که ببینی لیکن
کمرش با تو بگوید که میانی دارد

دلبرا زآن توام نیست بدعوی حاجت
عاشق روی تو بر چهره نشانی دارد

مرده‌اند این همه مردم که توشان می‌بینی
زنده آنست که او همچو توجانی دارد

چون ببازار هوس دست بسودایی برد
بنده گر سود کند هیچ زیانی دارد

گفته‌ای اسب طلب درپی من تیز مران
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

خلق شاید که ترا خسرو خوبان گویند
زآنکه فرهاد تو شیرین سخنانی دارد

سیف فرغانی کام تو که آلود بزهر
آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد

۱۶۹

روی تو که ماه را خجل دارد ــ شاهی است که ملک جان و دل دارد
یک ترک ز لشکر جمال تو ــ از ملک ولایت چگل دارد

و آن سدرهٔ منتهای قد" تو — مر طوبی‌را بزیر ظل" دارد
دل نبود از تو منفصل زیرا — چشم از تو خیال متصل دارد
غم ملک دلست و او درین دعوی — از قاضی عشق تو سجل دارد
گفتم ببساط وصل پیوندم — ای تن زتو پای روح گِل دارد
چل صبح بجوی ازآنکه این دلبر — ماهیست که روزها چهل دارد
درخطبهٔ وصفش ارخطایی رفت — عقل ازچه مرا بدان خجل دارد
درجامع تن که منبر روح است — شمشیرزبان خطیب دل دارد

۱۷۰

* ایا بحسن رخت را لوای سلطانی
بروی" صورتِ زیبای حسن را جانی

خطیست بر رخ تو از مداد نور الله
نه از حروف مرکب چو خطّ پیشانی[۱]

من از لطافت جان تو چون کنم تعبیر
که جسم تو زصفا[۲] عالمیست روحانی

ز بوستان جمال تو در سفال جهان
سپرغمیست ملو"ن بهار ریحانی

برآن زمین که توی باتومرد میدان نیست
بگوی مهرومه این آسمان چوگانی

من از تو چون مگس ازخوان جدا نخواهم شد
وگر چنانکه زنندم بسان سرخوانی

* این غزل یکبار دیگر دراین دیوان بااختلافهایی درابیات تکرارشده است.

۱– u : بسانی ۲– u : نورصفا

بسان نکتهٔ از یاد رفته باز آیم
ورم بتیغ زبان چون سخن همی رانی

چو مرغ سیر سوی آشیانه آیم باز
چو باز رفته گرم سوی‌خویشتن خوانی

مرا سخن ز تو در دل همی شود پیدا
که در درون من اندیشه وار پنهانی

بوصف صفحهٔ رویت کتابها سازم
و گرچه روی ز من چون ورق بگردانی

من از تعصب دین دشمن ترا کافر
بگویم و نکند رخنه در مسلمانی

غم تو در دل از آثار فیض رحمانست
چو خاطر ملکی در نفوس انسانی

بزیر پایِ درختِ قدِ تو می خواهم
که همچو شاخ ببادی کنم سرافشانی

هوای چون توپری‌روی در سر چومنی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی

دل منست ز عالم حواله گاه غمت
حواله چند کنی گنج را بویرانی

همی خوهم که مرا از جهانیان باشد
فراغتی که تو داری ز سیف فرغانی

۱۷۱

همه جان و دلست دلبر من — گرچه نگذاشت جان و دل بر من
دل ز روزن چو گرد بیرون شد — کو چو باد اندر آمد از در من
مرغ شوقش مرا چو دانه بخورد — باز مهرش همی کَنَد پر من
ز ابروی چون کمان خدنگ مژه — راست چون کرد در برابر من
علم صبر بر زمین انداخت — دل که او بود قلب لشکر من
ای غمت خاک کوی را هر شب — آب داده ز دیدهٔ تر من
خامی من نگر که در هوست — دیگ سوداست کاسهٔ سر من
من خطیب ثنای حسن توام — نُه فلک پایهای منبر من
همچو آتش هر آنچه دید بسوخت — عود غم در دل چو مجمر من
مصر جامع منم غمان ترا — اشک و شعر ست نیل و شکّر من
تا من از مجلس تو دور شدم — پر شد از خون دیده ساغر من
گوییا چون بریشم چنگست — هر رگی بهر ناله در بر من
گر کسی از تو حال من پرسد — تو بگو ای بغمزه دلبر من
بی‌نواییست بهر آوازی — همچو پرده ملازم در من
از همه خلق سیف فرغانیست — بارادت غلام و چاکر من

۱۷۲

ماه دو هفته را نبود نور روی دوست
باغ شکفته را نبود رنگ و بوی دوست

با حاجیان شهر نشینیم و کرده ایم
کعبه ز کوی دلبر و قبله ز روی دوست

هرکو ز خود نرست نیفتد بدام یار
هرکو ز خود نرفت نیاید بکوی دوست

یارب تو روی دوست بدین عاشقان نما
کین جمع مانده‌اند پریشان چوموی دوست

بر یاد روی دوست دل خود همی کنند
خرم چو روی دلبر و خوش همچو خوی دوست

گر پیش دل چراغ زخورشید و مه کنی
بی‌شمع عشق ره نبرد دل بسوی دوست

کس را بغیر او بسوی او دلیل نیست
هان تا بعقل خود نکنی جست‌وجوی دوست

باشد غزل ترا نه مگر وصف حسن یار
باشد سخن فسانه مگر گفت‌وگوی دوست

بر روی روزگار چو چیزی نیافتم
تا بشکنم بدیدن آن آرزوی دوست

منزل بباغ کردم و ایام خویش را
با سرو و گل همی گذرانم ببوی دوست

با روزگار سیف غمش کرد آنچه کرد
شادی بروزگار گدایان کوی دوست

۱۷۳

مرا گر دولتی باشد که روزی باتو بنشینم
ز لبهای تو می‌نوشم ز رخسارتو گل چینم

شبی در خلوت وصلت چو بخت خود همی خفتم
اگر اقبال بنهادی ز زانوی تو بالینم

مرا گر بی تو ام غم نیست از هجران و تنهایی
بهر چیزی که روی آرم در و روی تو می بینم

اگر چون گل خس[1] و خاری گزینی بر چو من یاری
من آن بلبل نیم باری که گل را بر تو بگزینم

خراج جان و دل خواهی ترا زیبد که سلطانی
زکات حسن اگر بدهی بمن باری که مسکینم

جهانی شاد و غمگین اند از هجر و وصال تو
بوصلم شادمان گردان که از هجر تو غمگینم

دلم ببرید چون فرهاد عمری کوه اندوهت
مکن ای خسرو خوبان طمع در جان شیرینم

ز کین و مهر دلداران سخن رانند با یاران
تو با من کین بی مهری و با تو مهر بی کینم

نظر کردم بتو خوبان بیفتادند از چشمم
چو مه دیدم کجا ماند دگر پروای پروینم

مسلمان آن زمان گردد که گوید سیف فرغانی
که من بی وصل تو بی جان و بی عشق تو بی دینم

چنان افتادهٔ عشقت شدم جانا که چون سعدی
«ز دستم بر نمی آید که یکدم بی تو بنشینم»

۱– u : خسی

۱۷۴

مشکلست این که کسی را بکسی دل برود
مهرش آسان بدرون آید و مشکل برود

دل من مهر ترا گرچه بخود زود گرفت
دیر باید که مرا نقش تو از دل برود

بحر عشقت گر ازین شیوه زند موج فراق
کشتی من نه همانا که بساحل برود

بی وصال تو من مرده چراغم مانده
همچو پروانه که شمعش ز مقابل برود

در عروسی جمال تو نمی دانم کس
که ز پیرایهٔ سودای تو عاطل برود

با تو خوبی نتوان گفت و ندارم باور
که بتبریز کسی آید و عاقل برود

اَمِن از فتنهٔ حسن تو درین دوران نیست
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

لایق بدرقهٔ راه تو از هرچه مراست
آب چشمی است که آن با تو بمنزل برود

خاك کویت همه گِل گشت ز آب چشمم
چون گران بار جفاهای تو در گل برود

عهد کرده است که در محمل تن ننشیند
جانم آن روز که از کوی تو محمل برود

سیف فرغانی یارست ترا حاصل عمر
چه بود فایده از عمر چوحاصل برود

۱۷۵

نظر کن روی آن دلبر ببین شمع — که عالم پر زنورست ازچنین شمع
چراغ وهم بنشان وزسر سوز — چوپروانه بزن خودرا برین شمع
چه پوشی آتش عشقش بدامن — چه می‌داری نهان درآستین شمع
شعاع عشق اگر بر جانت افتد — جهان روشن کنی ای نازنین شمع
اگر با سوز عشقش هم نشینی — سبب رابس بود آن همنشین شمع
بهجران بنده ماند از خدمتت دور — بآتش شد جدا از انگبین شمع
مکان از روشنی چون روز گردد — بشب چون گشت باآتش قرین شمع
ایا خورشید پیش نور رویت — چو پیش حور درخلد برین شمع
ز تو دیوانه می خوانندم آری — بجز نامی نگیرد از نگین شمع
چراغ آسمان آنگه دهد نور — که رویت برفروزد درزمین شمع
برافکن پرده تا دلهای مرده — برافروزند از آن نور مبین شمع
که بهر مجلس مابی‌دلان است — ترا بر رخ چراغ و بر جبین شمع
بعشقت سیف‌فرغانی بسی‌سوخت — نشد از بهر پروانه حزین شمع

۱۷۶

اگر شبی ز وصال تو کام برگیرم
غذای جان ز لب تومدام برگیرم

چه باشد از پس چندین هزار ناکامی
اگر من از لب شیرینت[۱] کام برگیرم

دلم بسوخت درین غم بگوی تا از تو
اگر مرا طمعی هست خام برگیرم

تو صید من نشوی ورکنم ز جان دانه
بر آن نهادم دل را که دام برگیرم

مرا ز لعل لبت بوسه‌یی تمنّا هست
وگر چنانک نبخشی[۲] بوام برگیرم

مقیم کوی توام، دل نمی‌کند رغبت
که خاطر از تو و رخت از مقام برگیرم

فغان مرغ سحر دوش خود مرانگذاشت
که حظّ خویشتن از تو تمام برگیرم

شمایل تو یکی از یکی بدیع ترست
بگوی تا دل خویش از کدام برگیرم

سخن ز شرم تو پوشیده تا بکی گویم
حجاب شبهه ز روی کلام برگیرم

مرا چو لعل تو هرجزو گوهری گردد
چو شمع اگر ز نگین تو نام برگیرم

مرا بکام رسان از لبان خود گرچه
من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم

۱– u : شیرین است ۲– u : ببخشی

مرا اگر[1] تو مشرّف کنی بدشنامی
منش بجای هزاران سلام برگیرم

کمینه بندهٔ تو گفت سیف فرغانی
که بار خدمت تو چون غلام برگیرم

۱۷۷

سزد که صبر کنم برفراق دلبر خویش
ازآنکه وصلش ماراندید درخور خویش

بلطف خواندن ازخدمتش ندارم چشم
چوراضیم که نراند بعنغم از بر خویش

بود بآب دهانش نیاز و خاك درش
مرا برای لب خشک و دیدهٔ ترخویش

مرا قِلادهٔ امید کرد در گردن
ز[2] بس که همچوسگانم بداشت بردرخویش

ز بهر بوسهٔ پایش که دست می ندهد
مرا بسی بسخن دفع کرد ازسر خویش

دهانم ار بلب او رسد چه غم باشد
ازآنکه طوطی خودپرورد بشکّرخویش

دهد بنرخ سفال شکسته سیم درست
کسی که سکهٔ مهرش نگاشت برزر خویش

۱– u : کر   ۲– u : «که» و «ز» روی‌هم نوشته شده است

خبر نداشت زخوبیِ خویش تاا کنون
کهٔشد بمیل من آگه زحسن منظرخویش

ببوستان شد و لایق ندید ریحان را
بخادمیِ خط و زلف همچوعنبرخویش

اگر فدای تو کردند هر کسی مالی
بزرّ و سیم نمودند جمله جوهرخویش

چومال نیست مراجان همی دهم بپذیر
که شرمسارم ازین تحفهٔ محقّرخویش

بسان سعدی راضی است سیف فرغانی
گرش قبول کنی وربرانی از برخویش[1]

۱۷۸

چه شود کز سر جرمم بکرم برخیزی
وزگناهی که از آن در خطرم برخیزی

هست خُلق تو کریم ازتو سزا آن باشد
کز سرِ زَلّت عاشق بکرم برخیزی

دی مرا گفتی اگر با تو نظر دیر کنم
که بیکبار چنین از نظرم برخیزی

آن میندیش که بر دل زگناهان توام
گر غباری بود از خاك درم برخیزی

نشوی عاشق ثابت قدم ارهمچون موی
در قفا تیغ زنندت ز سرم برخیزی

۱ــ مصراع از سعدی واصل آن چنین است: گرم قبول کنی وربرانی ازبرخویش

هرگزت دست بوصلم نرسد گرچون خاك
زیر پای آرمت از ره گذرم برخیزی

گویی آن دور[1] ببینم که تو یکبارد گر
مست و مخمور از آغوش و برم برخیزی؟

من در افتاده بتو و تو بمن می گویی
کای مگس وقت نشد کز شکرم برخیزی؟

خشک جانی که مرا هست بقوّال دهم
در سماع ار بغزلهای ترم برخیزی

کرمت دوش مرا گفت نمی خواهم من
کز دراو چو گدایان بدرم برخیزی

سیف فرغانی بنشین و مبادا که چو مرغ
گر بسنگت بزنند از شجرم[2] برخیزی

۱۷۹

ای نو عروس حسن ترا آفتاب روی
مه را ز شرم عارض تو در نقاب روی

بهر نظارهٔ رخ چون ماه تو سزد
گر بر درت چو حلقه نهد آفتاب روی

با ماه عارضت پس ازین آفتاب را
مانند سیل تیره نماید در آب روی

۱ـ r : روز ۲ـ u : ادسحرم

ما چون ستاره‌ایم و تو خورشیدو نور ما
از نور روی تست، زما بر متاب روی

زآن ساعتی که دیده ببیداریت بدید
دیگر بچشم من ننموده‌است خواب روی

از رویم آب رفت‌و ز باران اشک خود
هردم مرا چو آب شود پُر حباب روی

از شرم چهرهٔ تو عرق برگُل او فتد
هرگه که‌شویی‌ازعرق چون گلاب روی

زلف تو آفتاب رخت را حجاب شد
خورشید را ز ابر بود در حجاب روی

هرگز بود که بار دگر سیف بیندت
بر روی او نهاده تو مست خراب روی

بر کف گرفته جامی زآن‌سان که مرد را
گلگون‌شود زعکسش[1] همچون‌شراب روی

۱۸۰

بدل چه پند دهم تا دل از تو برگیرد
بجان چه چاره کنم تا رهی دگر گیرد

کسی که‌دل زتوبر گیرد اندرآن عجبم
که برکجا نهد آن دل که‌ازتوبر گیرد

۱ـ دراصل: عکس

بیک نظر بگرفتی مرا و نیست شگفت
که آفتاب جهان را بیک نظر گیرد

اگر نقاب براندازی از جمال بشب
چراغ مرده ز شمع رخ تو در گیرد

وگر فرستی پروانه‌یی بگورستان
چو شمع کشتهٔ تو زندگی ز سر گیرد

فتاد در همه عالم ز عشق تو شوری
بخنده لب بگشا تا جهان شکر گیرد

بدان امید که از دامنت فشانم گرد
سر آستین مرا دیده در گهر گیرد

تو آفتاب صفت گر بعاشقان نگری
نماز شام همه رونق سحر گیرد

ز آب چشم روان دیده را میسر نیست
که خاک کوی تو چون سرمه در بصر گیرد

اگر چو سیم بآتش بری ازو سکه
دل شکستهٔ من مهر تو چو زر گیرد

مگر تو چاره کنی ورنه سیف فرغانی
کدام چاره سگالد[1] که با تو در گیرد

۱۸۱

نه اهل دل بود آن کو دل از دلبر بگرداند
ز سگ کمتر بود آنکس که روزین در بگرداند

۱ــ u : سکالم

مرا دل داد[1] از دلبر نتابم رو نه پیچم سر
گدای نان طلب دیدی که روی از زر بگرداند

مرا بدگوی از آن[2] حضرت همی خواهد که دور افتم
نپندارم که گردون را چو گاو آن خر بگرداند

بقطع دوستی آنجا که دشمن در میان آید
دو یار ناشکیبا را ز یکدیگر بگرداند

رقیب تیزخو ترسم که ما را بگسلد از وی
مگس را بادزن باشد که از شکّر بگرداند

همی خواهم که در بزمش صراحی وار بنشینم
بگرد مجلسم تا چند چون ساغر بگرداند

از این آتش که در من زد عجب نبود که در عالم
برای آب حیوانم چو اسکندر بگرداند

چو گندم اندرین طاحون خورم از سنگ او کوبی
چو آبم گر روان دارد چو چرخم گر بگرداند

ز چون من دوستی رغبت بدشمن می‌کند آری
چو سنگ از زر شود افزون ترازو سر بگرداند

بطبع آتشی با آنکه برخاك درت هرشب
بآب چشم خونینش زمین را تر بگرداند

بگوشت در نمی آید فغان سیف فرغانی
که هرشب گوش گردون را بناله کر بگرداند

۱ـ r : داده   ۲ـ u : بد گوی این

۱۸۲

شمع خورشید کـه آفاق منوّر دارد
مهر تو در دل و سودای تو در سر دارد

رنگ روی تو باقلام تصوّر ما را
خانهٔ دل ز خیال تـو مصوّر دارد

روز و شب درطلبت گرد زمین گردانست
آسمانی که شب و روز مه و خور دارد

آنچه من دیده‌ام از حسن تو گر[۱] گویم کس
نشنود ، ور شنود نیز که باور دارد؟

ای دَر دوست طَلب کردهٔ زهر دیواری
خانهٔ دوست برون از دوجهان در دارد

عشق باراحت تن هردو نباشد کس را
آب حیوان خضَر[۲] و ملک سکندر دارد

غافل از خوردن نان گر بدن فربه شد
عاشق از پرورش جان تنِ لاغر دارد

آنک بر شهپر جبریل[۳] نشیند چو مسیح
کفو عیسی بود او را چه غم خر دارد

اهل دنیا اگر از همت دون بی‌غم عشق
تنگ دل نیست چو غنچه که چو گل زر دارد

۱- u : اگر   ۲- u : حصر   ۳- u: جبرئیل

مردعشق‌ازگهرنفس بود در همه حال
چون ترازو که زرو سنگ[۱] برابر دارد[۲]

سیف فرغانی یکدم بسوی عالم قدس
همچو جان‌برشوا گر مرغ دلت پردارد

۱۸۳

از پستهٔ تنگ خود آن یارشکر بوسه
دوشم بلب شیرین جان داد بهر بوسه

از بهر غذای جان ای زنده بآب و نان
بستد لب خشک‌من زآن شکّرتربوسه[۳]

ای کرده رخت پیدا بر روی قمر لاله
وی کرده لبت‌پنهان درتنگ‌شکربوسه[۴]

مه نور همی خواهد از روی تودر پرده
جان رازهمی گوید با لعل تو دربوسه

نزد تو خریداران گر معدن سیم آرند
ای گنج گهر زآن لب مفروش بزربوسه

ای قبلهٔ جان هرشب برخاك درت عاشق
چون کعبه روان‌داده بر روی حجربوسه

چون جوف صدف‌او را پر دُردهنی باید
وآنگاه‌طلب کردن زآن دُرج گهربوسه

۱- u : سنگ هردو ۲- r این بیت را ندارد ۳- u : شکر تردارد
۴- u : شکردارد

خواهی که شکر بارد ازچشم چوبادامت
رو[1] آینه بین وز خود بستان بنظر بوسه

چون خاك سر کویت آهنگ هوا کرده
بر ذرّه بمهر دل داده مه و خور بوسه

هرجا که تو برخیزی از پای تو بستاند
زنجیر سر زلفت چون حلقه ز در بوسه

لطفت که چواندیشه حدّ نیست کنارش را
از روی تو انعامی دیدیم مگر بوسه

سیف ارزتومی‌خواهد بوسه تو بروی‌خند
کز لعل توخوش باشد گرخنده وگر بوسه

گر پای رقیبانت بوسند محبانت
ترسا ز پی عیسی زد بر سم خر بوسه

۱۸۴

نام توگر بر زبان رانم زبانم خوش شود
چون زبان ازتوسخن گوید دهانم خوش شود

گرلبم برلب نهی چون کوزه‌ای شیرین چوجان
در تن همچو سبو آب روانم خوش شود

ای طبیب عاشق از دارالشفای وصل خود
شربتی بفرست تا بیمار جانم خوش شود

همچوسگ ازخوان توگرنان خورم نبوَد عجب
مغزا گرهمچون عسل دراستخوانم خوش شود[2]

۱- r : در ۲- u : بود

زآتش عشق تو همچون چوب می سوزم ولیک
چون بخار عود از آن آتش دخانم خوش شود

چون دلم بیمار تو شد بهر صحت بعد از ین
همچو عیسی این نفس بر هر که رانم خوش شود

از شراب وصلت ار یکدم بکام من رسد
هر کرا آب دهان خود چشانم خوش شود

[این][1] چنین شوری که دارم از سماع نام تو
وقت در کوی تو از بانگ سگانم خوش شود

گر زدست خویش باشد ره روی را دردسر
خاك پای تو اگر بروی فشانم خوش شود

عیش من رونق پذیرد گر پسندی شعر من
گر بشیرینی رسد آن آب و نانم خوش شود

دل چو بستانیست بی برگ از زمستان فراق
در نوا آیم چو مرغ ار بوستانم خوش شود

از مهب وصل اگر بر من وزد باد ربیع
هم درختم گل کند هم گلستانم خوش شود

بی گل روی تو [گر من][2] بانگ می کردم چو زاغ
بعد از ین چون نالهٔ بلبل فغانم خوش شود

چون بنام تو رسد دستم که تحریر شعر
کلک همچون نیشکر اندر بنانم خوش شود

۱– u ندارد　　۲– u : خوش

سیف فرغانی همی گوید بلطف ازحضرتت
گربیابم یک نظر هردوجهانم خوش شود

۱۸۵

ای جان من زجوهر عشقت خزینه یی — وی من زعاشقان جمالت کمینه یی
تابوت تن زمردهٔ دل گور کافرست — درجان اگرزعشق نباشدسکینه یی
هر تنگ دل امین نبود سِر عشق را — جای پیمبری نبود هرمدینه یی
کی شرح حال عشق کند هرسخنوری — کی دستکار نوح بود هر سفینه یی
دل بر دعشق گرطمع جان کندرو است — سیمرغ سیر بازنگردد بچینه یی
اندر خرابهٔ دل من گنج مهر تست — ای شه سپرده ای بگدایی خزینه یی
ازحال [او] [۱] مپرس که چونست درغمت — بشکست چون بسنگ رسید آبگینه یی
درخان من که آب ندارم، هوای تو — زآن سان بود که دردل خاکی [۲] دفینه یی [۳]
مست شراب عشق تو درزی زاهدان — پیدا بود چنانکه می اندرقنینه یی
من دوستدارتوو تودشمن، روامدار — مهر مرا مقابله کردن بکینه یی
جانا قرین تو که بود باچنین جمال — خورشید غیر ماه ندارد قرینه یی
عطار هشت خلدشود حورا گربود — چون زلف مشکبارتواش عنبرینه یی
گر کوه نام توشنود درزمان چولعل — هرسنگ اوبنام تو گردد نگینه یی
باتیر غمزهٔ تو که اورا هدف دلست — ماچون نشانه پیش نهادیم سینه یی
برقد سیف دره عشق تودلق فقر — زیبا چوبرعذارعروسان زرینه یی

۱۸۶

ای کرده بعشق تو دل پرورش جانها
گردون چورخت ماهی نادیده بدورانها

۱- u ندارد ۲- u : دردلت حالی ۳- r این بیت را ندارد

آنرا که چو تو سروی درخانه بود دایم
از بی‌خبری باشد رفتن سوی بستانها

آنرا که گل رویش زردی ز غمت گیرد
خاك قدمش باشد سرسبزی ریحانها

زانگشت خیال تو چون نقش پذیرفتم
از دست دلم یک یک چون رنگ برفت آنها

از رنگ تو و بویت در گل اثری دیدست
بلبل که نمی‌آید بیرون ز گلستانها

بهر من دل خسته ای ترك کمان ابرو
تیر مژه را کردی سر تیز چو پیکانها

ای زلف تو چون چوگان بیم است که از دست
چون گوی بسر گردم گرد همه میدانها

گفتم بوفا با تو عهدی بکنم لیکن
از سخت‌دلی سستی اندر همه پیمانها

از آرزوی رویت بود آنکه ز بهر گل
وقتی طرف خاطر می‌رفت ببستانها

تو در حرم دلها ساکن شده‌ای وآنکه
سیف از هوس کعبه پیموده بیابانها

۱۸۷

خورشید منی بروی [۱] پرنور — من از تو چو سایه مانده‌ام دور

۱– u : بنور

خوبان همه صورت و تویی جان[1] عالم همه ظلمت و تویی نور
از روی تو نور می درافتد[2] در کوی تو همچو آتش از طور
بیمار غم تو همچو عیسی کرده بنفس علاج رنجور
در حشر که باشد آدمی را دیوان عمل کتاب منشور
عاشق بتو زنده گردد ای دوست نی چون دگران بنفخهٔ صور
عاشق نرمد بجور از تو هرگز نرمد بهشتی از حور
بی غرهٔ طلعت چو ماهت هر روز مرا شبی است دیجور
من مست زخاك کوی عشقم چون شارب خمر از آب انگور
سیف از تو بجان عوض نخواهد یکسان نبود محب[3] و مزدور
نزدیکش کن بخود کزین بیش پروانه نمی شکیبد از دور

۱۸۸

باغ را گرچه برخ کرد بهشت آیین گل
همچو روی تو نباشد برخ رنگین گل

باغ درجلوه و بلبل [شده][3] صاحب تمکین
حال دیگر شده چون آمده در تلوین گل

چند گویم سخن باغ که همچون خارست
بوستان در ره عشاق تو با چندین گل

رخ تو آتش کانون جمالست و از آن
شهر پر می‌شود از روی تو در تشرین[4] گل

جای آنست که از گلشن حسنت رضوان
از پی زیب نهد بر رخ حورالعین گل

۱– r : توجانی ۲– u : می درفشد ۳– u ندارد ۴– r : نسرین

شکل موزون تو نظمی است رخت شه بیتش
ناظم صنع بسی کرده درو تضمین گل

گر تو دستور دهی ماه برو بد هرشب
از سر کوی تو با مکنسهٔ پروین گل

خویشتن را همه تن چشم خوهد چون نرگس
تا نظر دررخ خوب تو کند مسکین گل

چیست فردوس چو دروی ننمایی تو جمال
چه بود باغ که[2] او را نکند تزیین گل

من بدیدار تو از وجد بیارامم اگر
شورش بلبل دیوانه کند تسکین گل

تو چنین سرو سمن بار مرو در بستان
کز خجالت نکند یاسمن و نسرین گل

ای عروس چمن از پردهٔ خجلت پس ازین
روی منمای که درجلوه درآمد این گل

اندرین باغ شکر با گل و گل با شکرست
چون در آیی شکری می خور و بر می چین گل

در بهاران ز من این دستهٔ گل خاص تراست
گرچه نزد همه عام است بفروردین گل

سیف فرغانی جان دادو ترا نیست غمی
آری از مردن بلبل نشود غمگین گل

۱۸۹

چوبینند روی توای نازنین گل
کند برتو هزاران آفرین گل

توبااین حسن اگردر گلشن آیی
نهد پیش رخت رو بر زمین گل

اگر بابلبل کند ذکر تو درباغ
ز نامت نقش گیرد چون نگین گل

چوازذکر لبت شیرین کند کام
شود درحلق زنبورانگبین گل

گلی تو از گریبان تا بدامن
بهرجانب بریز از آستین گل

اگردرخانه گل خواهی بهروقت[۱]
برو آینه بر گیرو ببین گل

ندارد باغ جنت همچوتوسرو
نباشد شاخ طوبی راچنین گل

برنگ وبو چوتونبود که چون تو
خط و خالی ندارد عنبرین گل

اگر بامن نشینی عیب نبود
که دایم خار دارد همنشین گل

۱۹۰

باز دریافتن دوست مرا چون خورشید
روشن است آینهٔ دل بدَم صبح امید

تو سر از سایهٔ خدمت مکش و براغیار
در فروبند که درروزشب افتد خورشید

دل آزاد باسباب و علایق مسپار
تخت هوشنگ بضحاك مده چون جمشید

همت اندر طلب غیر پراگنده مدار
بهر زاغ سیه از دست مده باز سپید

۱- u : گل خواهی وقت

لوح عشاق ز اغیار کجا گیرد نقش
قلم اعلی محتاج نباشد بمدید[۱]

درغم عشق گریزان دل خود را کآن هست
ظل طوبی و هوای دگران سایهٔ بید

گر ره عشق روی زود بمقصود رسی
می از آن جام خوری مست بمانی جاوید

انتظاری برود، لیک نیاید هرگز
کس ازآن مایده محروم و ازآن در نومید

چنگ لطفش بنوازش چو درآید یابد
زخمه از خنجر بهرام رباب ناهید

سیف فرغانی بسیار سخن گفت و نبود
آن احادیث چو اخبار تو عالی اِسنید[۲]

۱۹۱

مرا بغیر تو اندر جهان دگر کس نیست
بجز تو دل ندهم کز تو خوبتر کس نیست

بچشم حال چو ما را خبر معاینه شد
بعین چون تو ندیدیم و در خبر کس نیست

مرا که دیدهٔ دل از تو روشنی دارد
بهر کجا نگرم جز تو در نظر کس نیست

۱- r. و u : بمداد ۲- u و r : اسناد

بگرد کوی تو هرعاشقی که کشته شود
شهید عشق بود خون بهاش بر کس نیست

جهان بجمله خرابست و نیست آبادان
بجز دلی که درو غیرتود گر کس نیست

جهانیان اگر از حسن روی تو خبری
شنوده اند چرا طالب اثر کس نیست

ره تو معنی و این خلق صورت آرایند
ز بهر کار تواندرجهان مگر کس نیست

دهان بیاد تو گرخوش نمی کنند این خلق
زبی کسی مگس اینچنین شکر کس نیست

ز بهر صبح وصالت که کی زند نفسی
شبی ز شوق تو بیدار تا سحر کس نیست

چو عقل بر سر کویت گذر کند داند
که راه عشق توای جان بپای هر کس نیست

اگر ز پرده برونست سیف فرغانی
چو آستانه بجز وی مقیم در کس نیست

۱۹۲

دلارامی که همچون مه بشب بینند دیدارش
شبم چون روز روشن گشت ازخورشید رخسارش

بنزهت به زفردوس است کوی آن بهشتی روی
که دوزخ نزد عاشق هست محرومی زدیدارش

۱- r : کویی

گذر بر دُرج دُر دارد سخن درپستهٔ تنگش
قدم بالای مه دارد کُله در زیر دستارش

ز حسرت کام گردد تلخ آن‌دم جان شیرین را
که لعل او در آمیزد شکر با آب گفتارش

بدم جان پرورست آن تن که می‌بوسد بهروقتش
بملک اسکندرست آنکس که می‌نوشد خضروارش

بجان بوسی همی‌خواهند مشتاقان ازو ای دل
برو زوبوسه اکنون خر که کاسد گشت بازارش

علاج جان رنجور ست در خطّ ۱ دل آشوبش
مزاج آب حیوانست در لعل شکر بارش

ز قوت جان بود ایمن شهید تیر مژگانش
ز مرگ دل بود فارغ سقیم چشم بیمارش

نوا کمتر زن ای بلبل که شد بازار حسن گل
شکسته از گل حسنی که روی اوست گلزارش

از آن یار پسندیده نگردانم دل و دیده
گرم از دیده خون دل بریزد چشم خونخوارش

ز عشقت همچو فرهادست مسکین سیف فرغانی
که شور اندر جهان انداخت شیرینیٔ اشعارش

۱۹۳

چه دلبری که رخ تست در گلستان ماه
چو آفتاب بروی تو دارد ایمان ماه

۱– u : بخط

بآفتاب که روز آورد نظر نبود
مرا که هست ز روی تو در شبستان ماه

کمال حسن ترا در وجود آن اثرست
که در حمایتش ایمن بود ز نقصان ماه

تو پادشاهی و خوبان همه رعیت تو
نجوم جمله سپاهند و هست سلطان ماه

باسب حسن شبی با رخت مسابقه کرد
تو پیش رفتی و پس ماند چند میدان ماه

چو سر ز جیب افق برکند طلیعهٔ صبح
ترا طلوع کند آن دم از گریبان ماه

بوقت صبح کند آفتاب عزمِ غروب
چو گردد از افق غرهٔ تو تابان ماه

چو ابر گریه کند چشم من چو کرد طلوع
بر آسمان جمالت چو صبح خندان ماه

بروز بر در من آفتاب کدیه[1] کند
اگر شبی بسر روزنم رسد آن ماه

بنزد قاضی گردون که مشتریست بنام
حقوق روی تو ثابت کند ببرهان ماه

بوقت بیع ازین اختران دیناری
بهای خاك درت بر کشد بمیزان ماه

۱- u : کریه

اگر تو ابرِ نقاب از میانه برگیری
بتابد از رخ پر نور تو هزاران ماه

وگر زروی تو یک روز تربیت یابد
شب چهارده گردد هزار چندان ماه

اگر بروی تو نسبت کنندش ازشادی
فراز[1] طارم هفتم رود چو کیوان ماه

بکوی دوست کنون ای سیف فرغانی
که هست بر فلک قالب تو ازجان ماه

۱۹٤

زهی با صورت خوبت تعلق اهل معنی را
ز نقش روی تو زینت نگارستان دنیی را

درین ویرانهٔ قالب ندارد جانم آرامی
که دل بردی بدان صورت سراسر اهل معنی را

مرا روی تو محبوبست همچون مال قارون را
مرا وصل تو مطلوبست چون دیدار موسی را

همی خواهم که دیدارت ببینم دم بدم لکن
من مسکین اگر طورم چه تاب آرم تجلی را

دل مرده کند زنده احادیث تو، پندارم
لب تو درنفس دارد دَم احیایِ عیسی را

۱– u: قرار

من سر گشته می‌خواهم که بوسم خاك پای تو
دلیری بین که تا این حد رسانیدم تمنی را

ازین پس همچو قلاشان بپوشم[۱] جامهٔ تقوی
که حکم قاضی عشقت قلم بشکست فتوی را

بعهد چون منی پرشد جهان از گفت و گوی تو
که از اشعار مجنونست شهرت حسن لیلی را

مرا ای دوست از دشمن نباشد بیم در عشقت
که از باد خزان نبود زیان سرشاخ طوبی را

سر دنیای دون بی تو ندارد سیف فرغانی
که عاشق بی تو نپسندد سرابستان[۲] عقبی را

بنزد سیف فرغانی چه باشد؟ ظلمت آبادی،
اگر [در][۳] روضه ننمایی بما نور تجلی را

۱۹۵

ای بلبل جانم [را][۴] ازروی تو گلزاری
رنگیست ز روی تو با هر گل رخساری

از دیدن ماه و خور عار آیدت ای دلبر
گر بهر تماشا را در خود نگری باری

بی معنی عشق تو جان در بدن خاکی
چون صورت رنگینست آرایش دیواری

۱- u : فلاسان ببوسم ۲- u : سرایستان ۳- u : ندارد ۴- u ندارد

اندر ره عشق تو گامی زدم و چون خود
درهر قدمی دیدم سر گشته طلب کاری

تنها نه منم مرغی در دام تو افتاده
از هر قفسی بشنو آواز گرفتاری

گرد لب تو گشتم کز وی شکری چینم
در عمر نکردستم شیرین تر ازین کاری

وصل تو بسی جستم واکنون شده‌ام از[1] تو
خشنود بپیغامی، خرسند بگفتاری

هر جا شکرستانی در شهر شود پیدا
من چون مگسم اورا بی‌سیم خریداری

گر سیم و زرت باشد خاك در جانان خر
وآنگه درمی از وی مفروش بدیناری

آن دوست ز بهر من آزرده شد از دشمن
از بهر دل بلبل گل خسته‌شد از خاری

گفتم بنگارینم کای برده دل و دینم
تو آن منی جانا من آن تو؟ گفت آری

نزدیك کسی کورا چون سیف بود حالت
معذورم اگر ورزم سودای چنین یاری

۱۹۶

بیك نظر دل خلقی همی برد یارم
بمن نگر که بدان یك نظر گرفتارم

۱– هردو نسخه: بر

مرا خود ازخبرش بود حال شوریده
کنون بیک نظر او تمام شد کارم

ورا اگر دگری یافت واز طلب بنشست
من آن کسم که پس ازیافتن طلب کارم

شبی بخدمت او خلوتی خوهم تا روز
که او زلب شکرومن ز دیده دربارم[1]

چراغ وارم ازآن پس اگر کُشند رواست
ستاره وار چو با مه شبی بروز آرم

امیر ملک ورا طالب است ومن درعشق
نمی خوهم که فرومایه یی بود یارم

تو همت من مسکین نگر که چون[2] فرهاد
برای شیرین با خسرو است پیکارم

من از مُدام آملهای خویش بودم مست
شراب عشقش ازآن سُکر کرد هشیارم

کنون نخسبم جزبردرش چوسگ همه روز
که شب روان رهش کرده‌اند بیدارم

بدین گنه که دلم قدروصل اونشناخت
گرم بهجر عقوبت کند سزاوارم

اگر چنانکه زدی لاف سیف فرغانی
که من ببذل درم سرخ رو چو دینارم

۱- r این بیت راندارد ۲- u : کچون

میان خلق تفاوت بسیست در گوهر
که دوست را تو بزر من بجان خریدارم

طریق اهل دل اینست کاین[1] امانتِ جان
که دوست داد بمن من بدوست بسپارم

۱۹۷

ازآن شکر که تو در پستهٔ دهان داری
سزد که راتبهٔ جان من روان داری

ببوسه تربیتم کن که من برین درگه
نه‌آن سگم که تو تیمارِ من بنان داری

نظر درآینه کن تا ترا شود روشن
چو دیگران که چه رخسار دلستان داری

اگر کسی ندهد دل بچون تو دلداری
تو خویشتن بستانی که دستِ آن داری

جماعتی که در اوصاف تو همی گویند
که قدّ سرو و رخ همچو گلستان داری

نظر در آن گل رو می کنند ، بی خبرند
ز غنچها که بر اطراف بوستان داری

پیام داد بمن عاشقی که ای مسکین
که همچومن بسخن رسم عاشقان داری

۱ـ هردونسخه : اینست که

بروی گل دگران خرّمند چون بلبل
تو از محبت او تا بکی فغان داری؟

چوعاشقان همه‌احوال خویش عرض کنند
تو نیز قصهٔ خود بازگو، زبان داری!

ببوسه‌یی‌چورسیدی از آن دهان زنهار[1]
ممیر کز لب لعلش غذای جان داری

چو دوست گفت سخن گفت سیف‌فرغانی
حدیث یا شکرست آنکه در دهان‌داری

۱۹۸

عاشق روی تو از کوی‌تونایددربهشت
نزدعاشق‌فخرداردخاك کویت‌بربهشت

عاشق عالی نظر آنست کوبیند بچشم
روی تو امروز در دنیاو فردا در بهشت

وقت دیدارتوبادرویش، شرکت کی‌بود
آن‌توانگررا که چون شدّادهست‌اززربهشت

عاشقان دوزخ آشام ترا امروز هست
دردل‌ازیادتوای‌معشوق‌جان‌پروربهشت

عاشقت بستد بدست همت‌وازپس فکند
اندرین‌ره‌پیش‌او گردوزخ آمد گربهشت

۱– u : زینهار

چون دل بیگانگان جانا[1] زذکرت غافلست
گر بود در خاطرش بایادت ای دلبر بهشت

بر امید صحت مستان خمر عشق تو
پای کوبند از طرب حوران بسی در هر بهشت

چون خضر آب حیوة[2] وصل چون یابد کسی
ایستاده درمیان چون سدّ اسکندر بهشت

تا در و گوهر ز آب چشم عشاقت بیافت[3]
شاهدان خلد را نگرفت در زیور بهشت

گر برحمت ننگری جنت بود[4] همچون جحیم
ورقدم در روی نهی دوزخ شود یکسر بهشت

سیف فرغانی مکن بیرون خیال روی دوست
ازدرون خود که با حورست نیکوتر بهشت

گر کند در کوی تو عاشق بجنّت[5] التفات
هست برعاشق غرامت هست منت بر بهشت

۱۹۹

هلال حسن بعهد رخ تو یافت کمال
که هم جمال جهانی و هم جهان جمال

ز روی پرده بر افگن که خلق را عیدست
هلال ابروی تو همچو غرّهٔ شوال

محیط لطف چو دریا مدام[6] در موج است
میان دایرهٔ روی تو ز نقطهٔ خال

۱– u : جانش ۲– r : حیات ۳– u : نیافت ۴– r : شود
۵– u : بمحنت ۶– هردونسخه : جو در بامداد

رخ تو بر طبق روی تو بدان ماند
که بر رخ گل سرخست روی لالهٔ آل

ز نور چهرهٔ تو پرتوی مه و خورشید
زقوس ابروی تو گوشه‌یی کمان هلال

بپیش تست سکندر چوسیل و تیره چوزنگ
بروشنی اگر آیینه باشد آب زلال

ز خرقها بدرآیند[1] چون کند تأثیر
شراب عشق تو در صوفیان صاحب‌حال

بوصف آن دهن و لب کجا بود قدرت
مرا که لکنت عجزست در زبان مقال

گدای کوی تولم کی بود چومن درویش
بنزد چون تو توانگر عزیز همچون مال

ز شاخ بید کجا باد زن کند سلطان
وگرچه مِروَحه گردانِ تُرکِ اوست شَمال

چو کوزه زآب[2] وصالت دهان من پر کن
بقطره‌یی دو که لب خشک مانده‌ام چوسفال

رخ تو دیدو بنالید سیف فرغانی
چو گل شکفت مگو عندلیب را که منال

بیا که در شب هجران تو بسی دیدیم
«جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال»[3]

۱ــ هردونسخه : بدرانند ۲ــ هردونسخه : آب ۳ــ مصراع ازسعدیست.

۲۰۰

من زعشق تورستم ازغم خویش ‌‌‌‌ ور[1] بمیرم گرفته ام کم خویش
در درون خراب من بنگر ‌‌‌‌ لمن‌الملک بشنواز غم خویش
زیر ابروت ماه رخسارت ‌‌‌‌ بدر دارد هلال درخم‌خویش
کای‌تودرکاردیگران همه‌چشم ‌‌‌‌ نیک بنگر بکار درهم خویش
بی من ار زنده‌ای بجان و بطبع ‌‌‌‌ تا نمیری بدار ماتم خویش
ور سلیمانِ دیوِ خود باشی ‌‌‌‌ ای تو سلطان ملک‌عالم‌خویش
همچو انگشت خود یدالله را ‌‌‌‌ یابی اندر میان خاتم خویش
شمع ارواح مرده را چو مسیح ‌‌‌‌ زنده‌سی کن‌چوآتش‌ازدم‌خویش
همت اندر طلب مقدّم دار ‌‌‌‌ می‌رواندر پی مقدّم خویش
هر دم اندر سفر همی کن شاد ‌‌‌‌ عالمی را بفرّ مقدم خویش
گردلی خسته یابی ازغم عشق ‌‌‌‌ روازآن‌خسته‌جوی‌مرهم خویش
دوست را گرنه‌ای تو نامحرم ‌‌‌‌ سرِّ عشقش مگوبمحرم خویش
سیف فرغانی اندرین پرده ‌‌‌‌ هیچ ازین تیزترمکن بمِ خویش

۲۰۱

نگارا تا ترا دیدم دل اندرکس نمی‌بندم
زخوبان‌منقطع کردی بَری‌ازخویش‌وپیوندم[2]

بجز تو گردل‌و جان را بود آرام‌و پیوندی
دگر با دل نیارامم دگر با جان نپیوندم

۱- u : وکر، r : اگر ۲- u : بری خویش بیوندم؛ r : برای خویش پیوندم.

تو داری روی همچون گل من شوریده چون بلبل
برنگی از تو خشنودم ببویی ازتو خرسندم

تو خورشیدی زمن پنهان ومن با اشک چون باران
گهی چون ابر می گریم گهی چون برق می خندم

چنان ازآب چشم تر که همچون عود در مجمر
نسوزم گر بیندازی درآتش همچو اسپندم

درخت صبر بنشاندم، چو دیدم مرغ دل بی تو
بشاخ اوتعلق کرد، ازآنش[۱] بیخ بر کندم

بلطف وحسن وزیبایی وعشق وصبرو شیدایی
ترا شیرین نباشدمثل وخسرو نیست مانندم

اگرچون دوستان برمن کنی امری بجان[وتن][۲]
زتوای دلستان برمن چه حکم آید که نپسندم[۳]

مگر خورشید روی تو شعاعی برمن اندازد
که برخاك درت خودرا بسی چون سایه افگندم

زبخت این چشم می دارم کزین پس شاخ نومیدی
نیارد تخم امیدی که اندر دل پراگندم

زاستادوپدر میراث و علمم هست عشق تو
اگر نااهل شاگردم وگر ناجنس فرزندم

همه دیوانگان را بندزنجیرست واین طرفه
که در زنجیر عشق تودل دیوانه شد بندم

۱– r : ازآتش از ۲– دراصل : برمن ۳– u : بپسندم

درین عشقی زجان خوشتر مرا از صد جهان خوشتر
عدوی جان‌ستان خوشتر ز یاری کو[1] دهد پندم

بکوی سیف فرغانی اگر آیی بصد ناز آ
خرامان از درم باز آ کت از جان آرزومندم

۲۰۲

ای گل روی تو برده رونق گلزارها
در دل غنچه بسی حسن ترا اسرارها

گر بیاد روی تو آبی خورم در وقت مرگ
بی گل از خاك رهی سر بر نیارد خارها

گل که باشد پیش روی تو که او را چون گیاه
بعد ازین آرندو بفروشند در بازار ها

با چلیپای سر زلفت که ناقوس اشکند
نعرهٔ توحید خیزد زین پس از زنّارها

حسن شهرآشوب [تو][2] چون بر ولایت دست یافت
سروران ملك را در پا رود دستارها

کار من زهد است و توبه دادن مردم زمی
گر می عشقت خورم توبه کنم زین کارها

عشق داند نقش اغیار از دل عاشق سترد
سکه را آتش تواند بردن از دینارها

کس برون خانه محرم نیست سرّ عشق را
درفرو بند این سخن می گوی با دیوارها

۱– u : کر ۲– u ندارد

گر درختانرا بود از سرّ حلاجِ آگهی
آنچه از وی می شنودی‌بشنوی ازدارها

گربهار وصل خواهی سیف فرغانی‌برو
همچوبلبل درخزان‌دم‌درکش‌ازگفتارها

دلبرا بی‌من مروگرگویدت پور حسن
خیز تا طوفی کنیم‌ای‌دوست درگلزارها

۲۰۳

عشق تو مرا زمن برآورد | بردم‌زخودو زتن[۱] درآورد
حسنت بکرشمهای شیرین | صدشور زجان من برآورد
عشق آمده بود بر در دل | عقل از پی‌دفع لشکرآورد
حسن‌تو رسید با صد اعزاز | دستش بگرفت‌واندرآورد
عشقت که بپای‌خویش‌مارا | غوغای غم تو برسر آورد
کس‌را ز پدرنماند میراث | این‌واقعه‌نیست[۲] مادرآورد
در بحر غم‌تو غرقه گشتم | بنگرصدفم چه گوهرآورد
سودای توشاعریم‌آموخت | تخمی که‌توکشتی‌این‌برآورد
آن‌کو درمی ندارد ازسیم | با سکهٔ تو چنین زر آورد
وز طبع چوشاخ بی‌ثمرسیف | از بهر تو میوهٔ تر آورد
بیهوش شدم چواز در تو | «بادآمد وبوی عنبر آورد»[۳]

۱ــ u بجای «زتن» چیزی شبیه به «ببی‌بن» دارد؛ r : برین   ۲ــ u : واقعه است
۳ــ ازسعدیست

۲۰۴

ز دلبران همه شهر دل پذیر تویی — مرا ز جمله گزیر است و ناگزیر تویی
ز دیگران سخنی برزبان رود هروقت[1] — ولی مدام چواندیشه در ضمیر تویی
پیاده‌اند نکویان ز نطع دل بیرون — کنون چوشاه درین خانه جایگیر تویی
سمن بران همه با کثرتی که ایشانراست — ترا رعیت فرمان برند امیر تویی
همه روایت منظومهٔ حکایاتند — ترا چه شرح دهم جامع کبیر تویی
بنام حسن تو از بهرشعرچون زَرِخُرد[2] — زدیم سکه که سلطان این سریر تویی
بدین جمال [چو][3] خورشیدمی توانی گفت — که آفتاب منم ذرهٔ حقیر تویی
زمین بدور تو چون آسمان شدودروی — مَهِ تمام بدان روی مستدیر تویی
اگر سراج منیرست بر فلک برسا — قمر بلَمعه چراغی بود منیر تویی
لبت بنکته بسی آب و خمر در هم ریخت — مگر ز جوی بهشت انگبین و شیر تویی
زبعد آن همه الفاظ مدح در حق تو — که ازمعانی آن یک بیک خبیر تویی
رقیب بی نمکت راسزد اگر گویم — که بهر کوفتن ای ترش روی سیر تویی
مرا هوای تودی گفت سیف فرغانی — ز قید ما دگران مطلقند اسیر تویی
برای وقت جوانان کنون که سعدی رفت — سخن بگو که درین خانقاه پیر تویی
مَلِک مجیرو مَلَک دم بدم ظهیرت باد — که زیر چرخ نخستین دوم اثیر تویی[4]

۲۰۵

چوحسن روی توآوازه درجهان انداخت
هوای عشق تو درجان بی‌دلان انداخت

۱– r : همه‌وقت ۲– r : خود ۳– u ندارد

۴– r این بیت را ندارد.

سمن بر ان همه چوگان خویش بشکستند
کنون که شاه رخت گوی درمیان انداخت

از آن میانه گل و لاله را برآمد نام
چو بحر[۱] حسن تو خاشاك بر کران انداخت

کمان ابروی خودبین که ترك غمزهٔ تو
خطا نکرد خدنگی کزآن کمان انداخت

ترا بدیدم[۲] و صبرو قرار رفت از من
مگس چو دید عسل خویشتن درآن انداخت

عقاب عشق توام صید کرد و در اول
چو گوشت خورد وبآخر چو استخوان انداخت

چو تو ز نور سپر پیش روی داشته ای
کجا بسوی تو تیر نظر توان انداخت

مرا یقین شده بود آنکه من بتو برسم
کرشمهای توام باز در گمان انداخت

بجهد بنده بوصلت رسد اگر بتوان
ببیل خاك زمین را بر آسمان انداخت

بشعر وصف جمال تو خواستم کردن
ولی جلال توام عقده بر زبان انداخت

چو خواستم که کنم نسبتش بلعل وعقیق
لب تو ناطقه را سنگ دردهان انداخت

۱– ll : سحر ۲– ll : ندیدم

کسی که در ره عشق آمد او دوعالم را
چو میخ کفش برفتن یکان یکان انداخت

بآب شعر رهی غسل دل کند درویش
که آتش طلبش در میان جان انداخت

ترا چو دید بسی گفت سیف فرغانی
«چه فتنه بود که حسن تو در جهان[1] انداخت»[2]

۲۰۶

آنکس که بهر نام تو از جان زیان[3] نکرد
عنقای عشق در دل او آشیان نکرد

در پردهٔ دلش اثری از حیات نیست
آنرا که در درون غم تو کار جان نکرد

آنکس که آفتاب سعادت برو نتافت[4]
با ماه عشقت اختر عقلش قِران نکرد

وآن را که طوق مهر تو در گردن او فتاد
بر فرقش ارچه تیغ زدی سر گران نکرد

وآنکس که دل ز دوستی جان فرونشُست
او پاک نیست، غسل بآب روان نکرد

آنکس که جان بداد بامید سود وصل
با تو درین معامله خود را زیان نکرد

۱- r : میان ۲- مصراع از سعدیست ۳- هردونسخه : زبان
۴- u : بتافت

عاشق که سیر گشت زخود گرچه گرسنه‌است
کونین لقمه‌یی شدو او در دهان نکرد

عشق تو مرد را ز بلاها امان نداد
صیاد صید را بسلامت ضمان نکرد

وآنرا که دل زآتش عشق تو روشنست
دست اندر آب تیرهٔ این خاکدان نکرد

آنرا که در زمین دل افتاد تخم عشق
چون گاو باربردو چو گردون فغان نکرد

ای آنکه لاف می‌زنی ازعشق آن نگار
کز کبرو ناز یک نظر اندرجهان نکرد

دست ازجهان بدار که اصحاب کهف‌وار
در غار ره نیافت سگ ار ترک نان نکرد

۲۰۷

* پیغام روی تو چو ببردند ماه را — مه گفت من رعیتم آن پادشاه را
خالت محیط مرکز لطفست و، روشنست — کین نقطه نیست دایرهٔ روی ماه را
بهر سپید [رویی] حسنت نهاده‌اند[۱] — بر روی لاله رنگ تو خال سیاه را
دستارم[۲] از سرم بقدم درفتد چو تو — برفرق راست کژ نهی ای جان کلاه را
خورشید روی روشن تو همچو آفتاب — بشکست پشت این مه انجم سپاه را
در گلشن جمال توروی تو آن گلست — کزعکس خود چولاله کند هرگیاه را
در عهد خوبی تو جوانانه می‌خورد — آن زاهدی که پیر بود خانقاه را

---

* این غزل ازنسخهٔ r انتخاب شده‌است ونظم آن با نسخهٔ u متفاوت ولی عدد بیتها در هردویکسانست ۱- u: ازبهرسرخ رویی حسن آفریده‌اند ۲- u : دستار

از عشقت[1] آه می نکنم ز آنکه دردلم — شوق[2] تو آتشی است که می سوزد آه را

فردا که اهل حشر بخوانند حرف حرف — این روزنامهٔ بمعاصی تباه را

ما را چه غم که از قِبَلِ عاشقان خود — روی تو عذر گفت هزاران گناه را

گر چاکر[3] توام بغلامی کند قبول — بنده کنم هزار چو سلجوقشاه را

با عاشق تو[4] خلق در آفاق گو مباش — چون دانه حاصلست نخواهیم[5] کاه را

سیف از پی رضای تو گوید ثنای تو — پاداش از تو بد نبود نیکخواه را

بیچاره هیچ سود ندارد[6] زشعر خود — از آب خویش فایده یی نیست چاه را

ای دیده ور نظر برخ دیگران مکن[7] — «آن روی بین که حسن بپوشید ماه را» [8]

۲۰۸

فرامُش کرد جان تو تماشا گاه اعلی را
که خاکش دام دل باشد نگارستان[9] دنیی[10] را

منه رخت اندرین ویران که در خلدبرین رضوان
بشارت می دهد هردم بتوفردوس اعلی را

بخارستان دنیا درمکن با هرخس آمیزش
که دولت بهرتودارد پراز گل باغ عقبی را

تو اندر تیه دنیایی چو اسراییلیان حیران
عجب باشد که نفروشی بتره مَنّ وسَلوی را

برو علم پیمبر را مسلمان وار تابع شو
که ترسایان زجهل خود خدا گفتند عیسی را

بدستار و بدُرّاعه نباشد قیمت عارف
که عزّت زآستین نبود یَد بیضای موسی را

۱– u : شوقت ۲– u : عشق ۳– u: هندوی ۴– u: گردوست هست
۵– u: چون دانه دست داد چه قدراست ۶– u: من بنده هیچ سودندارم
۷– u: گردیده ایت هست رخ دیگری مبین ۸– مصراع ازسعدیست
۹– u : نگارستان را ۱۰– u : دنیا

چو ابراهیم اگر مردی بت آزرشکن، تا کی
چو صورت بین بی‌معنی پرستی نقش مانی را

برسم صورت آرایان برای چشم رعنایان
چو تو پیراهنی شستی نجس شد جامه تقوی را

اگر تو ترک جان نکنی کمال او نگردد کم
و گر حاجی بزی نکشد چه نقصان عید اضحی را

مکن چون طالب دنیا جهان صورت آبادان
که در ویرانی صورت بیابی گنج معنی را

ورای دوست اندر دل بت است ای خواجه محوش کن
که اندر کعبه نپسندد مسلمان لات و عزّی را

مکن گر شاه و سلطانی بظلم و جور ویرانی
که تا کنون اثر مانده است عدل آباد کسری را

چو رهبر نیست ای ره رو تمسّک کن بشعر من
چو در ره قایدی نبود عصا چشم است اعمی را

۲۰۹

زهی ز خندهٔ شیرینت شرمسار شکر
مدام پستهٔ تنگ تراست بار شکر

فدای پاسخ تلخ تو یک جهان شیرین
غلام پستهٔ تنگ تو صد هزار شکر

چو تنگ دستی دیدی و تلخ عیشی من
ببوسه برمن مسکین فراخ دار شکر

هزار شور برآید ز عاشقان زین پس
که گرد لعل توشد با نبات یار شکر

بغمزه دل شکن و از جهان برآر نفیر
بخنده در سخن آ وز دهان ببار شکر

مدام خندهٔ شیرین تو همی کارد — بگرد پستهٔ تنگت نبات وار شکر
میان این همه خوبان بجز تو کس رانیست — گهر نمای عقیق و سخن گزار شکر
لب ودهان تو در چشمم آمدو دیدم — بگرد پستهٔ چون آتش آبدار شکر
بوصل همچوتو شیرین چه باشدار آید — مرا چو خسرو پرویز در کنار شکر
برای بوسه مگس وار گر کنم ابرام — تو خوش بخسب بناز و بمن سپار شکر
بهای شعر رهی بوسه ییست ازلب تو — تو شادباش بشیرین بمن گذار شکر
دهان خود بشکر چون مگس بیالایم — که چون لبت نکند در مذاق کار شکر
کسی که نزد تو این نظم برزبان راند — تو دست سوی دهانش برو بیار شکر
زمانه زاد بایام چون تو شیرینی — بروزگار زنی کرد روزگار شکر
چو قند ازآنی شیرین که سیف فرغانی — بشعر بر سر تو می کند نثار شکر

۲۱۰

بخود نظر کن اگر می خوهی که جان بینی
بجان که آنچه زجان خوشترست آن بینی

دل شکستهٔ ما در نظر کجا آید
تراکه در تن خود بنگری و جان بینی

ترا بباغ چه حاجت بود که هر ساعت
ز روی خویش درآیینه گلستان بینی

وگر تو می خوهی ای عاشق دقیق نظر
کزو سخن شنوی یا ازو دهان بینی

پس از هزار تأمل اگر سخن گوید
چو نیک درنگری زآن دهان نشان بینی

ز موی هم نکنی فرق آن میانی را
که در میانهٔ آن موی تا میان بینی

درون پیرهن آبیست منعقد تن او
که چون تو درنگری روی خود در آن بینی

بیا که با جگر تشنه در پی آن آب
ز دیده بر رخ من خون دل روان بینی

چو چشم و ابروی او بنگری هراسان باش
ز ترک مست که نزدیک او کمان بینی

وگر[1] نداری آن بخت سیف فرغانی
که چون دلی بدهی روی دلستان بینی

بنیکوان نظری کن که بوی او آید
ز رنگ حسن که در روی نیکوان بینی

۲۱۱

[2]آن دلارامی که آرامی نباشد با منش
گرد شام عاشقان چون صبح روی روشنش

آستین از رو چو برگیرد ترا روشن شود
کآفتاب حسن دارد مطلع از پیراهنش

زآن بحبلِ شعلهٔ خود همچو دلو از چاه آب
روز و شب برمی کشد خورشید نور از روزنش

از گریبانش گلستان می‌برآید عیب نیست
عاشقی گر همچو خار آویزد اندر دامنش

۱– u : واگر ۲– در r پیش از آغاز غزل آمده است: «وله نوّر مرقده».

جامه برخود می‌درم چون غنچه ز آن دلبر که هست
خرمنی گل در قباو عالمی جان در تنش

گر زمن بستد دلی آن دوست باطل جوی نیست
زآنکه گر صد جان خوهد حقی است واجب بر منش

در کمانِ ابرو آورد و بسوی من فگند
یار آهو چشم تیر غمزهٔ شیر افگنش

داشت پیش آتش رویش فتیلی از نظر
زآن چراغ دیده را از آب و خون شد روغنش

باد با تو چون[۱] شبی گر سوی بستان بگذرد
همچو بلبل در نوا آید[۲] زبان سوسنش

خسروان او را غلامند این زمان در ملک روم
همچو شیرین صد کنیزک عاشق اندر ارمنش

بر امید وصل او چون سیف فرغانی که دید
طوطیی اندر قفس یا بلبلی در گلشنش

۲۱۲

تبارک‌الله از آن روی دلستان که تراست
ز حسن و لطف کسی را نباشد آن که[۳] تراست

گمان مبر که شود منقطع بدادن جان
تعلّق دل از آن روی دلستان که تراست

۱– u : با تو بس ۲– u : در نوا اندر ۳– u : انک، p آنکه

بخنده ای بت بادام چشمِ شیرین لب
شکر بریزد ازآن پستهٔ دهان که تراست

ز جوهری که ترا آفریده‌اند ای دوست
چگونه جسم بود آن تنِ چو جان که تراست

ز راه چشم بدل می رسد خدنگ مژه
مرا مدام ز ابروی چون کمان که تراست

چه خوش بود که چو من طوطیی شکرچیند
ببوسه زآن لب لعل شکرفشان که تراست

بغیر ساغرِ می کِش بَرِ توآبی هست
ببوسه یی نرسد کس ازآن لبان که تراست

اگر کمر بگشایی و زلف باز کنی
میان موی تو گُم گردد آن میان که تراست

چو عندلیب مرا صد هزار دستانست
بوصف آن دو رخ همچو گلستان که تراست

صبا بیامد و آورد بوی تو، گفتم
هزار جان بدهم من بدین نشان که تراست

بیا که هیچ کس امروز سیف فرغانی
ندارد آبِ سخن اینچنین روان که تراست

۲۱۳

ای مشک و عنبر شمه یی از بوی تو — مه پرتوی از آفتاب روی تو
گل را بر خسار تو نسبت می کنند — رنگش خوش است اما ندارد بوی تو

در عشق بازی از تو چون من بیدقی | شه‌می‌خوهد یعنی رخ نیکوی تو
ما تشنگان را سیل غم ازسر گذشت | ای آب حیوان قطره‌یی ازجوی تو
بر خاك هر در آب رو بفروختم | تا نان خرم بهر سگان کوی تو
بالای تو ای شاخ طوبی زو[1] خجل | سرو [و][2]، بنفشه ترك شداز موی تو
دیوانهٔ زنجیر دارِ دل نگر | اندر کشاکش مانده با گیسوی تو
چشم تو کیش تیرمژگان پوشد[3] | گرچه کمان دارست ازابروی تو
آن تیرها یک یک بلحظ[4] جان شکر | می‌افگند گه سوی من گه سوی تو

۲۱۴

*ای خورده روح ازجام عشقت باده‌یی | می کن نظر در کار کار افتاده‌یی
مخمور کرده عقل هشیار مرا | چشمت که مستی می کند بی باده‌یی
این اتفاقِ طُرفه بین کَندَر فتد | چون من گدایی با چو توشهزاده‌یی
کی کُفؤ باشد ماه را استاره‌یی | چون بِمثَل باشد لعل را بیجاده‌یی
مپسند[5] کز کمتر غلامی کم بود | در بندگیِ تو چو من آزاده‌یی
انصاف ده تا چون شکیبایی کند | بی چون تو دلبر همچومن دلداده‌یی
نگرفت نقش دیگری تا[6] نقش خود | بنشاندی درطبع چون من ساده‌یی

۲۱۵

ای بگرد خرمن تو خوشه چین خورشید و ماه
ماه با روی تو نَبوَد در محل[*] اشتباه

۱- u : رو ۲- u ندارد ۳- u جسم تو کیس تیرمژگان بوسد ۴- u: بلحظهٔ
* r این غزل را ندارد ۵- u : بپسند ۶- u : با

پادشاه ملک حسنی کس چنین ملکی نداشت
ز ابتدای دور عالم تا بوقت پادشاه

بی شعاع روی تو با سایهٔ هستی خود
ره نبردم سوی توچندانکه می‌کردم نگاه

چون رخ اندر آینه پیدا شود پشت زمین
ظلمت شب را اگر بر روی افتد نورماه

عاشق ار با خلق باشد ماند از معشوق دور
لشکری بر خر نشیند باز ماند از سپاه

همتی باید که عاشق را زخود بخشد خلاص
رستمی باید که بیژن را برون آرد ز چاه

عاشق اندر پایگاه خدمت سلطان عشق
گر بود ثابت قدم چون تخت یابد پیشگاه

عشق هرجا تخت خود بنهاد و اسبی راند، شد
پای قیصر بی رکاب و فرق کسری بی کلاه

بی جواز عشق فردا در سیاستگاه حشر
طاعتت محتاج آمرزش بود همچون گناه

گر بگردانی عنان از جانب این خاکدان
از رکاب خود در آن حضرت فشانی گرد راه

مرکب تن را جو [و] نان کم کن ای رایض که نیست
حاجتی در مَرج ایران رخش رستم را بکاه

سیف فرغانی تو در معنی چو صبح کاذبی
ورچه در دعوی بیاری صبح صادق را گواه

۲۱۶

گر دست رسد روزی در پات سر افشانم
هر چند نثارت را لایق نبود جانم

پیش گل سیمینت چون شاخ خزان دیده
با این همه بی برگی[۱] از باد زر افشانم

گفتم که بجمعیت چون آب روانم کن
بادی که همی داری چون خاك پریشانم؟

شکر از تو بدین نعمت ذکریست که کم گویم
صبر از تو بدین طاقت کاریست که نتوانم

در کار تو از یاران هیچم مددی ناید
ای جمله مدد از تو مگذار بدیشانم

گر عشق بیک بازی صد جان ببرد از من
دست آن منست ای جان چون[۲] با تو همی مانم

زآن صورت جان‌پرور یادم دهد ای دلبر
هر نقش که می‌بینم هر حرف که می‌خوانم[۳]

چون ابر بسی بودم گریان ز فراق تو
ای گل بوصال خود چون غنچه بخندانم

۱– u : بی برکه ۲– r : من ۳– u می‌دانم

شاهین جهانگیری از دام برون رفته
بادست نمی آیی چندانت که می خوانم

من بلبلم و هرگز زین شهره[1] نواکند
بی برگی شاخ گل خامش بزمستانم[2]

من در طلب وصلت چون سیف نیم خاکی
ریگم ، نتوان کردن سیراب ببارانم

۲۱۷

مارا[3] دلیست سوختهٔ آتش طلب — آتش که دید پرتو او آب را سبب
زاشکم مدام سوزش دل در زیادتست — این آب هست هیزم آن آتش طلب
گر عاشقی بمیل سهر در دو چشم کش — کحل کلام هر سحر از سرمه دان شب
ای غافلان زعشق کفرتم بذنبکم[4] — وی عاشقان دوست أتیتم بما وجب
در وصف حسن دوست چو خواهی دهن گشود — اول زبان عشق بیارو لب ادب
وآنگه هزار خوشهٔ معنی طلب زجان — کندر درون سنبلهٔ صورتست حب
ای سحر[5] غمزهای[6] ترا سامری غلام — وی شکر حدیث ترا خامشی قصب
وی پایهٔ ولای تو بالاترین مقام — وی نسبت هوای تو عالیترین نسب
نار الله است عشق تو چون کورهٔ جحیم — شهر الله است روی تو همچون مه رجب
در آرزوی میوهٔ باغ وصال تو — هرگز نگشت غورهٔ او مید[7] ما عنب[8]

۱– r : شیوه ۲– u : برمستانم ۳– u : مرا ۴– u : بدنبکم ۵– u : ساحر ۶– u : غمرهای ۷– r : امید ۸– ظاهراً غزل ناتمام است

۲۱۸

ترا من دوست میدارم چو بلبل مر گلستانرا
مرا دشمن چرا داری چو کودک مرد بستانرا

چو کردم یک نظر در تو دلم شد مهربان بر تو
مسخّر گشت بی لشکر ولایت چون تو سلطانرا

بخوبی خوب رویانرا اگر وصفی کند شاعر
تو آن داری بجز خوبی که نتوان وصف کرد آنرا

دلم کز رنج راه تو بجانش می رسد راحت
چنان خو[1] کرد با دردت که نارد یاد درمانرا

ز همت عاشق رویت بمیرد تشنه در کویت
و گر خود خونِ[2] او باشد بریزد آبِ حیوانرا

چو بیند روی تو کافر شود اسلام دین او
چو زلف کافرت بیند نماند[3] دین مسلمانرا

بعهد حسن تو پیدا نمی[4] آیند نیکویان
ز ماه و اختران خورشید خالی کرد میدانرا

بسی سلطان و لشکر را هزیمت کرد در یکدم
شکسته دل که همره کرد با خود جان مردانرا

اگرچه در خورت نبود غزلهای رهی لیکن
مکن عیبش که کم باشد اصولی تول نادانرا[5]

۱- u : جهان خود ۲- u : جوی، یا : جون؛ r : جور ۳- r : بماند
۴- u همی ۵- u و r : جانانرا

وصالت راست دل لایق که شبها درفراق تو
مدد ها کرد مسکین دل بخون این چشم گریانرا

همی ترسم که روزاوسراسر رنگ شب گیرد
از آن با کس نمی گویم غم شبهای هجرانرا

وصال توبشب کس رامیسرچون[1] شود هرگز
که توچون روز گردانی[2] بروی خودشبستانرا

مرا گویی بده صدجان و بوسی ازلبم بستان
ندانستم که نزدتوچنین قیمت بود جانرا

بجان مهمان لعل تست چون من عاشقی[3] مسکین
از آنلب یک شکر کم کن گرامی دارمهمانرا

بهجران سیف فرغانی مشو نومیدازوصلش
که دایم درعقب باشدبهاری مرزمستانرا

۲۱۹

ای که شاهان جهانند گدایان درت
پادشاهست گدایی که بیابد نظرت

چون توانگر اگرت تحفه نیارم بردر
همچو درویش بیایم بگدایی بدرت

ای برو خوب چو اشکوفهٔ باران دیده
چند چون گل بشکفتی و نخوردیم برت

۱– r : کی ۲– u : کردای ۳– r : عاشق

بحیات ابدی زنده شود گر روزی
بسر کشتهٔ هجران خود افتد گذرت

حسن حورست ترا لطف پری و کرده
دست تقدیر مقید بلباس قدرت

صد ازین سر که تن مردم ازو برپایست
دل برابر نکند با سر مویی ز سرت

جان شیرین نستانند بتلخی ز آن کس
که ورا کام خوش است از لب همچون شکرت

ای چو دینار درست ازدلِ اشکستهٔ ما
همچو سکه ز درم محو نگردد[1] اثرت

میوهٔ روح منی باغ بهر کس مسپار
ورنه همچون دگران سنگ زنم بر شجرت

روی بنمای و مپندار که من چون سعدی
«دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت»

سیف فرغانی خورشید رخش در جلوه است
گر ندیدی خللی هست مگر در بصرت

۲۲۰

ای که شیرینی توشور در آفاق افگند
حلقهٔ زلف تو در گردنم انداخت کمند

هرچه معنیست اگر جمله مصوّر گردد
کس بمعنیّ و بصورت بتو نبود مانند

۱– u : نکرده

گر بتریاك وصالم برسانی باری
پیشتر ز آنکه کند زهر فراق توگزند

هرچه غیر تو اگر جمله درو پیوندد
عاشق روی تو با غیر نگیرد پیوند

عاشق از دادن جان بیم ندارد زیرا
نبود زنده دلِ عشق بجان حاجتمند

از هوای تو در آفاق بگردد چون باد
وز برای تو بر آتش بنشیند چو سپند

صحبت جورش اگر چند دهد آسان‌دست
هم قبولش نکند عاشق دشوار پسند

دوست گر عرضه کند ملک دوعالم برتو
دردوعالم مشو ازدوست بچیزی خرسند

تا تو دربند خودی دست نیابی بردوست
دست درعشق زن و پای برآور زین بند

برو ای عاقل مغرور، مرا پند مده
زآنکه مجنونِ غمِ عشق‌نمی گیرد پند

سیف فرغانی درکوی ملامت نِه پای
اینچنین معتکف کُنج سلامت تا چند

۲۲۱

گرچه[۱] جان‌سی‌دهم ازآرزوی‌دیدارش
جانِ نو داد بمن صورت معنی دارش

۱- u : اکرچه

بنگر آن دایرهٔ روی و برو نقطهٔ خال
دست تقدیر بصد لطف زده پرگارش

بوستانیست که قدرشکروگل بشکست
ناردانِ لب و رخسارهٔ چون گلنارش

ملک خسرو برود در هوس بندگیش
آب شیرین ببرد لعل شکرگفتارش

نقد جان رفت درین کار خریدارش را
برو ای حسن و دگر تیز مکن بازارش

از پی نصرت سلطان جمالش جمعست
لشکر حسن بزیر علم دستارش

تا غم تلخ گوارش نخوری یکچندی
کام شیرین نکنی از لب شکّر بارش

عشق دردیست که چون[1] کرد کسی را بیمار
گر بمیرد نخوهد صحت خود بیمارش

لوح ما ازقلم دوست نه آن نقش گرفت
کاب بر وی گذرد محو کند آثارش

آنچه داری بکف وآنچه نداری جز دوست
گر نیاید مطلب ور برود بگذارش

سیف فرغانی نزدیک همه زنده دلان
مرده یی باشی اگرجان ندهی در کارش

۱- u : کچون

۲۲۲

ای که لبت منبع آب بقاست | درد تو بیماری دلرا دواست
آه که اندر طلب تو مرا | رفت دل و درد دل ای جان بجاست
گر همه آفاق بگیرد کسی | آنکه توانگر بتو نبود گداست
بهر دل تو چه توان ترک کرد | مال ندارم من و جان خود تراست
هردوجهان مملکت من شود | گر تو بگویی که فلان آن ماست
هر چه کنی بر سر ما حاکمی | گر بکشی از طرف ما رضاست
محنت عشقت بهمه کس رسید | دولت وصل تو ندانم کراست
درد دل و عشق بهم گفته اند | کام دل و عشق بهم نیست راست
گوهر وصلت که ندارد بها | کشتهٔ هجران ترا خون بهاست
چاکر تو بر همه کس مهترست | بندهٔ تو در دوجهان پادشاست
روی بهرسو که کنم در نماز | قبله اگر روی تو باشد رواست
زهر چو از جام تو نوشم شکر | تیغ گر از دست تو باشد عطاست
درغزل ای دوست دعا گوی تست | سیف که دشنام تو اورا دعاست

۲۲۳

گر درد عشق دز دل و درجان اثر کند
در دردمند عشق چه درمان اثر کند

در دین عاشقان که از اسلام برترست
کفریست عشق تو که در ایمان اثر کند

در کُنهِ وصف تو نرسد فهم چون منی
حاشا که در کمال تو نقصان اثر کند

از جور عشق تو دل و جانم خراب شد
در مملکت تعدّی سلطان اثر کند

بعد از چنین ستم چه زیان دارد ار کنی
عدلی که در ولایت ویران اثر کند

ترسم که روز وصل نیابی اثر ز من[1]
درمن [اگر][2] فراق تو زین‌سان اثر کند

بسیار جهد کردم و خاطر بر آن گماشت
تا خدمتی کنم که ترا آن اثر کند

کردم برین قرار که یک‌شب بسوز دل
آهی کنم که در دلت ای جان اثر کند

شبها بگریه روز کنم در فراق تو
تا صبح وصل در شب هجران اثر کند

یک نکته از لب تو دلم را حیات داد
در مرده آب چشمهٔ حیوان اثر کند

گر تو بلطف یاد کنی عاشقانت را
لطفت ز راه دور در ایشان اثر کند

یوسف چو پیرهن بشیر وصال داد
بویش ز مصر تا کنعان اثر کند

۱ـ r : زمن اثر ۲ـ u ندارد

اشعار سیف جمله بذکرت مرصّعست
در زرّ و سیم سکّهٔ شاهان اثر کند

۲۲۴

من می‌روم و دلم بَرِ تُست / جان نیز ملازم دَرِ تُست
گر چه نبود دلت بر من / ای دلبر من دلم بر تست
با بنده اگر چه سر گرانی / سوگندِ گران من سر تست
گرچاکر اگر غلام خواهی / این بنده غلام وچاکر تست
پهلوی جمالت ای دلارام / فربه ز میان لاغر تست
خاصیّت آب زندگانی / اندر لب روح پرور تست
ای از تن تو شده پر از گل / پیراهن تو که در بر تست
رویی بنما که چشم جانها / روشن برخ منوّر تست
ملک دل و جان گرفتی آری / سلطانی و حسن لشکر تست
ای شهد روان بگاه خنده / زآن پسته که تنگ شکّر تست
ز آن پسته بسیف شکرش ده / بستان زوی آنچه درخور تست

۲۲۵

مراچندانکه درسر دیده باشد / خیال روی تو در دیده باشد
زعشقت چون نگه دارد دل خویش[۱] / کسی کو چون تو دلبر دیده باشد
بجز سودای تو هرچ[۲] اندرو هست / زسر بیرون کنم گر دیده باشد
فلک گرچه بسی گرد جهان گشت / ولیکن چون تو کمتر دیده باشد

۱ـ r : کسی دل   ۲ـ u و r : هرچه

بدیگر جای آنرا کن حواله — که چون توجای دیگرد یده باشد
رخ وقدّ ترا آنکس کندوصف — که ماهی برصنوبر دیده باشد
دهانت را کسی داندصفت کرد — که اودرپسته شکّر دیده باشد
نپندارم که خورشیدجهان گرد — ترا جزسایه همسردیده باشد
کسی کودرعرق بیند رخ تو — بگل بر آتش تر دیده باشد
اگر با سیف فرغانی نشینی — گدا خودرا توانگردیده باشد

۲۲۶

نور رخ تو قمر ندارد — ذوق لب توشکر ندارد
در دور تو مادر زمانه — مانند تو یک پسرندارد
بی بهره ز دولت غم تو — از محنت ما خبر ندارد
آنکس که چومن بروی خوبت — دل می ندهد مگر ندارد
دلدادهٔ صورت توای دوست — جان راز تو دوستر ندارد
جانا دل تو چوروزگارست — کانرا که فگند برندارد
درسنگ اثر کند فغانم — وندر دل تو اثر ندارد
مگذار بدیگران کسی را — کوجز توکسی دگرندارد
ازخون جگر کسی بجز سیف — درعشق تودیده ترندارد

۲۲۷

عاشقانرا می دهد دایم نشان ازروی دوست
گل که هرسالی بمردم می رساند بوی دوست

دم بدم چون تار موسیقار در هر پرده یی
خوش بنال ای یار تا درچنگت افتد موی دوست

ز آفتاب وماه و انجم گرتو خواهی راه رفت
مشعله برمشعله است از کوی تو با[1] کوی دوست

گر نظر داری برو از دیدن آن مشعله
چشم دربند ای مبصر تا ببینی روی دوست

اندرین پستی ندیدم هیچ ، زیباتر نبود
زیر گردون همچو بر بالای چشم ابروی دوست

گاو گردون که کشد از بهر اسب دولتت
گر شوی یک روز شهمات از رخ نیکوی دوست

خفته مر مقصود را چون دست در گردن کنی
ای بپای جست و جو گامی نرفته سوی دوست

ز اهل این خرگاه اطناب تعلق قطع کن
پس بزن هر جا که خواهی خیمه در پهلوی دوست

سیف فرغانی بتیغ دوست گر کشته شوی
عاشقی باشی که [عاشق][2] کشتن آمد خوی دوست

۲۲۸

هر دم دلم ز عشق تو افغان برآورد
وز شوق [تو][3] بجای نفس جان برآورد

طفلیست روح من که بامید شیر وصل
از مهد جسم هر نفس افغان برآورد

لعل لب تو چون سر پستان خوهد گزید
این طفل شیر خواره چو دندان برآورد

۱– ı : تا ۲– u ندارد ۳– u ندارد

شاهان حسن‌را رخ تو همچو کودکان
دامن سوار کرده بمیدان برآورد

هر دم برای طعمهٔ جانهای عاشقان
لعلت شکر ز پستهٔ خندان برآورد

خورشید اگر فرو شود از آسمان چه باك
رویت چو آفتاب هزاران برآورد

گردون بماه خویش ز رویت خجل شود
این را چو در مقابلهٔ آن برآورد

بویی ز خاك کوی تو دارد بجیب در
باد سحر که ناله ز مرغان برآورد

فریاد از اهل شهر برآید چو قدّ تو
سروی بگرد شهر خرامان برآورد

از وصل تو که بر همه دشوار کرد کار
دارم طمع که کار من آسان برآورد

تا دامنش بدست من افتاد[1] سیف را
نگذاشتم که سر ز گریبان برآورد

۲۲۹

ما دل برای دوست ز جان بر گرفته‌ایم
چشم طمع ز هردو جهان بر گرفته‌ایم

۱- u : بدست افتاد

ما را زجوی دوست دهن تر نمی‌کند
آبی که همچو سگ بزبان برگرفته‌ایم

مارانبودچون‌دگران‌خوشه‌چین[کسی][1]
چون مرغ دانه‌یی بدهان برگرفته‌ایم

از وی مدد خوهیم[2] که از بارگاه او
باری که بردنش نتوان برگرفته ایم

ای تو بدست لطف سبک کرده بارها
از تومدد ، که بارِ گران برگرفته ایم

چیزی دگر مخوه که ز دیوان عشق ما
خود را باین قدر بضمان برگرفته‌ایم

خاك در ترا بسر انگشت آرزو
گویی که چون اِدام بنان برگرفته‌ایم

گفتی برو بنه سرو برگیر دل زغیر
دیرست کین نهاده و آن برگرفته‌ایم

چون برگرفت تشنه بلب‌آب را زجوی
ما از در توخاك[3] چنان برگرفته‌ایم

گر سیف از تو همچو نگین پایدارشد
ما از نگین چوشمع نشان برگرفته‌ایم

۲۳۰

شبی‌ازمجلس مستان‌برآمدنالهٔ چنگش
رسیدازغایت‌تیزی‌بگوش‌زهره‌آهنگش

۱– u ندارد ۲– u : خواهیم ۳– u : خال

چو بشنود م سماع او، نگردد کم نخواهد شد
زچشمم ژالهٔ اشک و زگوشم نالهٔ چنگش

چگونه گلستان گوید کسی آن دلستانی را
که گل بارنگ و بوی خود نمو داریست از رنگش

لب شیرین آن دلبر در آغشته است پنداری
بآب چشمهٔ حیوان شکر در پستهٔ تنگش

کفی از خاك پای او بدست پادشاند هم[1]
و گرچون [من][2] گدایی را دهد گوهر بهمسنگش

مشهّر کردمی خود را چو شعر خویش در عالم
بنام عاشقیِ او گر از من نامدی ننگش

فغان از سیف فرغانی برآمد ناگهان گویی
بگوش عاشقان آمد سحر گه نالهٔ چنگش

۲۳۱

من ازخدای جهان عمر میخوهم چندان
که غنچهٔ متبسّم شود گـل خندان

هلال وارش اگرچه جمال کامل نیست
ولی چو مه شودش ملک حسن صد چندان

همی خوهم چو جهانیش آرزومندند
کـه ایـزدش بـرساند بـآرزومندان

۱– u : بدهیم ۲– u ندارد

بدو چگونه تواند رسید عاشق او
بجدّ اهل طلب یا بصبر خرسندان

ببذل زر نرسد کس بلعل دوست چنانک
بریسمان نشود منتظم دُرِ دندان

ایا بدولت آزادی از جهان گشته
غلام بندهٔ درگاه تو خداوندان

نپرورد چو تو شیرین و گر در آمیزد
بشهد مادر ایام شیر فرزندان

غمت چگونه نگیرد حصار و قلعهٔ دل
که خصم دست گشاده است و شهر دربندان

چو دوست سخت دل افتاد سیف فرغانی
برو چو مطرقه می‌زن سری برین سندان

۲۳۲

تعالی الله چه رویست آن بنزهت چون گلستانی
درو حسن آن عمل کرده که در فردوس رضوانی

ترا روییست ای دلبر که چون تو در حدیث آیی
شکر در روی شود گویا چو بلبل در گلستانی

چو قدّ و زلف تو دیدم کنون روی ترا گویم
که خورشید ست بر سروی و ماهی در شبستانی

نهاده از ملاحت خوان و از بهر غذای جان
درو از پسته یی کرده پر از شکّر نمکدانی

۱– ۳ : چو

بجان بوسی خرم از تو که بهر زندگیِ دل
لب لعلت نهان کرده است در هر بوسه یی جانی

رخ تو گوی حسن[1] ای جان ببرد از جملهٔ خوبان
جهان میدان این کارست بهر چون تو سلطانی

چو رویت جلوهٔ خود کرد جان در تن بتنگ آمد
چو گل بشکفت بر بلبل قفس شد همچو زندانی

منم بیمار عشق و تو شفا اندر نفس داری
بمن ده داروی وصلت که دیدم درد هجرانی

ز تو گر شربتی نوشم به از [صد] جام یک جرعه[2]
ور از تو خلعتی پوشم به از صد سر گریبانی

اگر تیغ بلای خود کشی بر سیف فرغانی
نپیچد سر که سی ارزد چنین عیدی بقربانی

پس از نقصان هجر تو کمال وصل دریابم
که کامل بعد از آن گردد که گیرد ماه نقصانی

دلم در بند زلف تست و دانی حال چون باشد
مسلمان را که درماند بدست نامسلمانی

غمت را در دل درویش همچون زر نگه دارم
که باشد مر توانگر را [دفینش کُنج ویرانی][3]

رخ تو شاه ترکانست و خالت حاجب[4] هندو
بدل بردن از آنحضرت خطت آورده فرمانی

۱– u : کوی ارحسن ۲– r - ... جام یکی جرعه ۳– u : رقیب کنج ویرانی
۴– u : حاجبی

گرم از در فراز آیی بیا ای جان که چون سعدی
«برآنم گر تو باز آیی که در پایت کشم جانی»
بتیغ از تو نگردد دور مسکین سیف فرغانی
که هر گز منع نتوان کرد بلبل را ز بستانی

۲۳۳

تویی سلطان ملک حسن و چون من صد گدا داری
ترا کی برگ من باشد که چندین بی نوا داری
وصالت خوان سلطانست، از و محروم محتاجان
ز نانش گوشه یی بشکن که بر در صد گدا داری
سپاه ماه بشکستی بدان روی و نمی دانی
کزین دلهای اشکسته چه لشکر در قفا داری
کلاه شاهی خوبان بدست ناز بر سر نه
که با این جسم همچون جان دو عالم در قبا داری
سزد گر اسم الرّحمان شود کرسیِ فخر او
که عرشی از دل عاشق محل استوا داری
ز تو ای دوست تا دیدم همه رنج و بلا دیدم
نرفتم گر جفا دیدم ، همین باشد وفا داری
ز عدل چون تو سلطانی چنین احسان روا نبود
که نی دستم همی گیری نه از من دست وا داری
بهر چشمی که می خواهی بلطف و قهر یک نوبت
نظر کن سوی من گرچه ز درویشان غنا داری

پس ازچندین دعانتوان تهی درآستین کردن
کف در یوزهٔ ما را چوتودست‌عطا داری

برادی گفت روی تو ز وصّافانِ حسن من
سخن ازدل تومی گویی که‌جانِ آشناداری

بضرّ ونفع عاشق وار ثابت‌باش درکویش
که گردورت کنداز دردری دیگر کجاداری

چوباشد سیف‌فرغانی بَرِ خلق ازفراموشان
بوقتی کین غزل‌خوانی مراای‌دوست‌یادآری

۲۳۴

دلم بربود دوش‌آن‌نرگس‌مست
اگر دستم نگیری رفتم ازدست

چه نیکو هردو با هم اوفتادند
دلم‌باچشمت‌این‌دیوانه آن مست

نمی‌دانم دهانت هست یانیست
نمی‌دانم میانت نیست یا هست

تویی‌آن بی‌دهانی کوسخن گفت
تویی‌آن بی‌میانی کو کمر بست

بجانم بندهٔ آزاده‌یی کو
گرفتار تو شد وزخویشتن رست

دگر با سیف فرغانی نیاید
دلی کزوی بریدو درتو پیوست

گدایی کز سر کوی تو برخاست
بسلطانیش بنشاندند و ننشست

۲۳۵

کسی که عشق نورزدمگو که جان دارد
جزین حدیث نگوید کسی که آن دارد

زمرگ چون‌دلِ صاحب دلان‌بوداِمن[1]
کسی که‌اوبتوزنده‌است‌وچون‌توجان‌دارد

۱- u : تو دامن

زمین ز روی تو چون آفتاب روشن شد
که ماه حسن ز رخسارت آسمان دارد

لبت ببوسه مرا وعده داد لیکن گفت
شکر ز قاعده بیرون خوری زیان دارد

ببوی گل همه ساله چو بلبلم در باغ
که گل برنگ ز رخسار تو نشان دارد

چو گل ز پرده برون آمدو وصال رسید
ز بیم هجر که در پی بود فغان دارد

دلم بصبر همی خواهد ارچه نتواند
که سرّ عشق ترا همچوجان‌نهان‌دارد

که در هوای تو این عاشق زلیخا مهر
برای کید چو یوسف برادران دارد

اگرچه درپیت آنکس نراند‌اسب هوس
کز اختیار بدست اندرون عنان دارد

ولی کسی که ازو سر برآرد آن همت
که محنت تو کشد دولتش برآن دارد

بمنع دور نگردد چو سیف فرغانی
هرآن گدا که ازین در امید نان دارد

۲۳۶

آن نگاری کورخ گلرنگ داشت — بی رخش آینهٔ دل زنگ‌داشت
وآن هلال ابرو کدچون[۱] ماه‌تمام — غرّه‌یی درطرّهٔ شبرنگ[۲] داشت

۱– u : کچون   ۲– u : سبزرنگ

یک نظر کردو مرا از من ببرد — جادوی چشمش چنین نیرنگ داشت
چون نگین بردل نشان خویش کرد — یار نام‌آور که ازما ننگ داشت
دل برفت و خانه برغم شد فراخ — کاندرو جای بردل تنگ داشت
بی‌غم او مرده کش باشد چو نعش — قطب گردونی که هفت اورنگ داشت
هم زدست او قفا خوردم چو چنگ — گرچه برزانوم همچون چنگ داشت
صد نوا شد پردهٔ افغان من — ارغنون عشقش این آهنگ داشت
روز و شب چون دیگ جوشان ناله کرد — آب خامش چون گذر برسنگ داشت
سیف فرغانی بصلحش پیش رفت — گرچه او در قبضه تیغ جنگ داشت
آفتابی اینچنین برکس نتافت — تا اسد خورشید و مه خرچنگ داشت

۲۳۷

گر عیب کنی که زار می‌نالم — من زار زعشق یار می‌نالم
بلبل چو بدید گل بنالد من — بی دلبر گل عذار می‌نالم
ازعشق گل رخش بصد دستان — دلسوز تر از هزار می‌نالم
بی قامت همچو سرو او دایم — چون فاخته بر چنار می‌نالم
در چنگ فراق آهنین پنجه — باریک شدم چو تار[1] می‌نالم
گر چه بنصیحتم خردمندان — گویند فغان مدار می‌نالم
چون دیگ پرآب برسر آتش — می‌جوشم و زار زار می‌نالم
چون چنگ فغانم اختیاری نیست — ازدست تو ای نگار می‌نالم
تا همچو نیم دهان نهی برلب — دور از تو رباب وار می‌نالم

۱- u: نار

۲۳۸

ای ایمن آفتاب رخت از زوال حسن
حسن جمال روی تو گشته جمال حسن

پیش رخت که بدر تمامست در جمال
خورشید ناقص آمده با آن کمال حسن

گویی زکات خواه نصاب جمال تست
هر محتشم که هست توانگر بمال‌حسن

گر پرتوی ز روی تـو بر عالم اوفتد
آفاق بعد از آن نکند احتمال حسن

دیدم ز پرتو رخ خورشید تـاب تو
بدر تمام گشته بر آن رو هلال حسن

از حسن حال او سخنی می رود که باز
در خدمت رخ تونکو گشت حال حسن

مرغ دل مرا پر تیر نظر بسوخت
بر روی همچو آتش تو ز اشتعال حسن

پـرورده همچو بیضهٔ مرغ آفتاب را
طاوس فرّ و زیب تو درزیر بال حسن

ای میوهٔ درخت‌جمال‌این توی که نیست
زیباتر از رخ توگلی بر نهال حسن

۲۳۹

ای که اندر چشم مستت فتنه دارد خوابگاه
دل بزلفت داده ام کز فتنه باشد در پناه

یکنفر از خیل تست این آفتاب تیغ زن
یک سوار از موکب تو این مه انجم سپاه

با جمالت یک جهان اسپید روی حسن را
از خجالت هر نفس چون خاك گشته رخ سیاه

آسمان چرخ زن پیش گدایانِ درت
شرم دارد گر بیارد نانِ خور با قرص ماه

زلف چون دام تو گشت و دانهٔ خال تو شد
بازِ جان را پای بند و مرغ دل را دامگاه

عکس روی چون مهت گر بر زمین افتد دمی
ای بعنبر داده بوی ازخاك پایت گَردِ راه،

خاك[1] را هر ذرّه یابی کوکبی بر اوج چرخ
آب را هر قطره بینی یوسفی در قعر چاه

سرو و مه را با تو نسبت نَبوَد ای جان گر بود
سرو را در بر قبا و ماه را بر سر کلاه

در مصلّای عبادت ز احتساب عشقِ تو
محو گردد رسم طاعت چون زآمرزش گناه

۱- 11 : خال

هم زعشق تورخم زردست چون برگ از خزان
هم ز تیغ تو سرم سبزست چون خاك از گیاه

در بهای وصل دارد سیف فرغانی سری
عذر درویشی اوازوصل خود هم خود بخواه

۲۴۰

ای نور دیده دیده ز[روی][1] تونور یافت
جان حزینم از غم عشقت سرور یافت

خورشید سوی مشرق از آن راه گم نکرد
کز روی همچو ماه تو هرروز نور یافت

از نفحهٔ هوای تو جان را میسر است
آن زندگی که قالبش از نفخ صوریافت

بی رهبر عنایت تو بنده جای خود،
گرچه بسی دوید، زکوی تو دور یافت

ایّوب وار دل ز پی نعمت وصال
بر محنت فراق تو خود را صبور یافت

جز وصف حسن صورت زیبای تو نکرد
معنی چو بر مظنّهٔ[2] خاطر ظهور یافت

رویت بسوی کعبهٔ وصلت دلیل شد
آنرا که از شعایر عشقت شعور یافت

۱- در u و r نیست ۲- u مضنه

موسی مناقب تو درالواح خویش خواند
داود وصف حسن تو اندر زَبور یافت

گرچه بسیف میل نکردی ولی ورا
نی[1] میل کم شدو نه ارادت فتور یافت

۲۴۱

دل نمیرد تا ابد گر عشق باشد جان دل
تن چوجان پاینده گردد گر برد فرمان دل

پادشاه دل جهانگیر و جهان بخش است رَو
گر ولایت خواهی ای جان آن دلشو آنِ دل

آ بَدانی[2] کرد نتوانند شاهان جهان
اندرآن کشورکه ویرانی کند سلطان دل

عاقبت بر ملک جان منشور سلطانی دهند
هرکه او را درحساب آرند درديوان دل

چون طبیب فضل دل را دردمندعشق کرد
گرهلاك جان نمی‌خواهی مکن درمان دل

گوی دولت راجزآن حضرت نباشد جای[3] گاه
شهسوار همت ار بروی زند چوگان دل

مردگان را همچو عیسی زنده گردانی بدَم
خضرجانْت ارآب خورداز چشمهٔ حیوان دل

۱– r : نه ۲– یعنی «آبادانی» وچنین ضبطی را یکی دو بار دیگر درین دیوان دیده‌ایم. درنسخهٔ u کنارصفحه باهمان خط متن وریزتر ازآن نوشته‌شده‌است «آبادانی».
۳– r و u : حال

چون تو در دریای غفلت غرقه‌یی همچون صدف
زآن نمی‌دانی که گوهر عشق دارد کان دل

غیر عشق ار جان بود در دل منه کرسیِّ او
زآنکه شاه عشق دارد تخت در ایوان دل

دوست ننشاندی نهال عشق خود در باغ جان
در سفال تن اگر برنامدی ریحان دل

تا کند برجان تجلّی روی معنی دار دوست
رسم صورت محو گردان[1] از نگارستان دل

ای دل و جان راز روی تو هزاران نیکویی
تو دل جانی بدان روی نکو یا جان دل

ازرخ خوب توافکنداسب درصحرای جان
شاه عشق تو که می‌زد گوی درمیدان دل

همچو سوره بر سر جان تاج بسم‌الله نهد
آیت عشق تو گر نازل شود در شان دل

سیف‌فرغانی بروشاگردی او کن که خواند
یک ورق از علم عشقش در دبیرستان دل

۲۴۲

ای رخ تو شاه ملک دلبری — همچو شاهان کن رعیت پروری
تا تو بر پشت زمین پیدا شدی — شد ز شرم روی تو پنهان پری
با چنین صورت که از معنی پرست — سخت بی‌معنی بود صورت گری

۱– u : کردن

ز آرزوی شیوهٔ رفتار تو — خانه بر بامت کند کبک دری
خسروان فرهاد وارت عاشقند — زآنکه از شیرین بسی شیرین تری
چشم تو از بردن دلهای خلق — شادمان همچون زغارت لشکری
دلبری ختمست بر تو زآنکه تو — جان همی افزایی ار دل می‌بری
از اثر های نشان و نام تو — جان پذیرد موم از انگشتری
عشق تومارا بخواهد[۱] کشت، آه — عید شد نزدیک و قربان لاغری
در فراق تو غزلها گفته ام — بی شکر کردم بسی حلوا گری
کاشکی از دل زبان بودی مرا — تا بیادت کردمی جان پروری
با چنین عزت که از حسن و جمال — در مه و خور جز بخواری ننگری
چون روا باشد که سعدی گویدت — « سرو بستانی تو یا مه یا پری »
سیف فرغانی همی گوید ترا — هر که هست از هر چه گوید برتری

۲۴۳

عشق اسلامست و دیگر کافری — وقت آن آمد که اسلام آوری
مملکت شوریده شد برجن و انس — ای سلیمان بازیاب انگشتری
ما بسلطانی نداریم افتخار — تو چه می‌نازی بدین دِه مهتری
گردو کَونت دست در گردن کند — با یکی باید که سر درناوری
آفتاب عشق طالع بهر تست — جزتو کس را نیست این نیک اختری
با مَهِ دولت قِران کرد اخترت — چون ترا شد آفتابی مشتری
برگ زرین کن چو شاخ اندر خزان — گر گدای کوی این سیمین بری
یار سلطانیست از ما بی نیاز — هست او را مال و ما را نی زری

۱– u : بخواه؛ p : نخواهد

بی زری عشّاق اورا عیب نیست — عزل سلطان نَبوَد از بی افسری
نزد او از تاج بر فرق سران — به بود نعلین در پای سری
شعر من آبیست از جالی[۱] روان — زوبخور زآن پیش کزوی بگذری
مشرب خضرست چون عین الحیات — جهد کن تاآب ازین مشرب خوری
سیف فرغانی سخنها گفت و رفت — شعر از وی ماندو سحر ازسامری

۲۴۴

دلا با عشق کن پیمان و می‌رو — قدم درنه درین میدان و می‌رو
درین کو خفتگان ره نوردند — درآ در زمرهٔ ایشان و می‌رو
دل اندر بندِ جان جانان نیابی — ز جان برگیر دل ای‌جان‌ومی‌رو
ترا آن‌دوست می‌خواند[۲] بر خود — تو نیزآن دوست رامی‌خوان‌ومی‌رو
بدل هشیار باش و اندرین راه — مکن اندیشه‌چون مستان‌ومی‌رو
چو در راه آمدی از هستی خود — سری در هر قدم می‌مان‌و می‌رو
اگر چه نفس تواسبیست[۳] سرکش — درین ره‌چون خرش می‌ران‌ومی‌رو
برو گر دست یابی برنشینش — ولی پایی همی جنبان و می‌رو
وگر در ره بزادت حاجت افتد — از آب روی خود کن‌نان‌و می‌رو
بره تنها رود ره گم کند مرد — درآدر خیل درویشان و می‌رو
توهمچون قطره‌ای،خاکت خوهدخورد — مبُر از صحبت یاران و می‌رو
اگر در ره بجیحونی رسیدی — درو پیوند چون باران و می‌رو
چو جیحونت بدریایی رسانید — قدم بر آب نه آسان و می‌رو
ازآن‌پس گرخوهی‌چون‌ابرُ‌دربار — همی‌کش برهواداماں و می‌رو
بفرّ سایهٔ خود همچو خورشید — گهر می‌پرور اندرکان و می‌رو

۱- u : ارحالی. ۲- u : می‌خواهد ۳- r اسب است

هم از خود می شنو علمی که می گفت　　خضر با موسیِ عمران و می رو
مدان این[1] راه [را][2] پایان و می پوی　　مجوی این درد را درمان و می رو
جهان ای سیف فرغانی خرابست　　منه رخت اندرین ویران و می رو

۲۴۵

چو کرد زلف تو پیرامن قمر حلقه　　قمر ز هر طرفی بوسه داد بر حلقه
زبند و حلقهٔ زلف تو برده بودم جان　　کمند زلف تو بازم کشید در حلقه
ز عاشقان تو ز آن زلف کس پریشان نیست　　بغیر بنده که آن جمع راست سر حلقه
ز زلف تو که گریزد که بند کردستی　　هزار عاشق شوریده را بهر حلقه
چو بند زلف تو زنجیر کرد در پایم　　زدم بدست طلب بر هزار در حلقه
بسان پای دلم ای صبا در آور دست　　در آن دو زلف چو زنجیر و می‌شمر حلقه
بهر طرف که نظر می کند دلم زآن سوست　　کمند زلف تو افتاده حلقه بر حلقه
چو نقطه زو نتواند نهاد پای برون　　کجا کشید قضا دایره قدر حلقه
همین که پای دلی دست دادش اندر حال　　در افگند سر زلفت بیکدگر حلقه
دلم چو سلسله درهم شود ز رشک آن دم　　که گرد موی میانت کند کمر حلقه
بسعی بخت بگردن در افگند اقبال　　مرا ز ساعد سیمینت ای پسر حلقه
مپوش روی ز قومی که زیر پردهٔ شب　　زنند بر درت از شام تا سحر حلقه
ز دیده دُر بفشانم چو دست سیمم نیست　　که بهر گوش غلامت کنم ز زر حلقه
تو گنج حسنی و کرده چو مار بر سر گنج　　زمرّد خط تو گرد لعل تر حلقه
برای گوش تو کرد یم حلقها پر دُر　　که نیست لایق آن گوش بی دُرَر حلقه
ردیف این دُر از آن [حلقه][3] کرده ام کو را　　بگوش تو نرساند کسی مگر حلقه
بدستیاری[4] زلف تو سیف فرغانی　　شکست بر دل اگر بند داشت ور حلقه

۱– r : آن　　۲– u ندارد　　۳– در u نیست؛ درنسخهٔ r : وجه. تصحیح قیاسیست　　۴– u : بدست بازی

۲۴۶

ای که نام اشنوده باشی خسرو پرویز را
رو سفر کن تا ببینی خسرو تبریز را

بی گمان عاشق شدی شیرین بر و فرهادوار
گر بدی از لطف و حسن آن[۱] مملکت پرویز را

آفرین بر مادر گیتی و بر طبعش که او
نام خسرو کرد این شیرین شورانگیز را

لایق این[۲] مرتبه شیرین تواند بود و بس
گر شکرچین درخورست این لعل شکرریز را

هرشبی از پرتو خود شمع بربالین نهد
آفتاب روی او مر صبح بیگه[۳] خیز را

غالیه ارزان شود هر گه که مشک افشان کند
بر تن همچون[۴] حریر آن شعر عنبر بیز را

چشم بیمارش چو بی پرهیز ریزد خون خلق
تن درستی کی بود بیمار بی پرهیز را

نزد مستان شراب عشق او تیره است آب
با لب میگون او صهبای درد آمیز را

سیف فرغانی مدام از فتنهٔ حسنش بود
منتظر همچون شهیدان روز رستاخیز را

۱- u : این ۲- u : آن ۳- u : بنکه ۴- u : همچو

۲۴۷

ای نامهٔ نورسیده[1] از یار — بی گوش سخن شنیده از یار
درطی[*] توگر هزار تهرست — لطفیست بمن رسیده از یار
ای بوی وفا شنیده از تو — این جانِ جفا کشیده از یار
وی دیده هرآنچه گفته ازدوست — وی گفته هرآنچه دیده ازیار
هرگز باشد که چون سوادت — پرنور کنیم دیده از یار
اندر شب هجر مطلع تو — صبحیست ولی دمیده از یار
ای حظّ نظر گرفته از دوست — وی ذوق سخن چشیده از یار
گر باز روی ز من بگویش — کای بی سببی رمیده از یار
انصاف بده که چون بودسیف — پیوسته چنین بریده از یار

۲۴۸

کسی کوغم عشق جانان نداشت — چوزنده نفس می زدو جان نداشت
گدای توام ای توانگر بحسن — چنین مملکت هیچ سلطان نداشت
تویی آن شفایی که بیمار دل — بجز دردتو هیچ درمان نداشت
دلی راکه اندوه تو جمع کرد — غم هردو کَونش پریشان نداشت
از آن مشتغل شد بشیرین خود — که خسروچوتوشکّرستان نداشت
بملک ارسکندر بود مفلس است — که همچون خضرآب حیوان نداشت
بخارست جانی که عاشق نشد — دخانست ابری که باران نداشت
غم عشق خور سیف اگر زنده‌ای — هرآنکس که این غم نخوردآن نداشت
مرو بی محبت که مفتی[*] عشق — چنین مؤمنی را مسلمان نداشت

۱ـ u : تورسیده

۲۴۹

دل حظّ خویشتن ز رخ یار برگرفت
دیده نصیب خویش ز دیدار برگرفت

شیرین من بیامد[1] وتلخیِ هجر خویش
ازکام من بلعل شکر بار برگرفت

ملک سکندرست نه آب آنکه جان من
ز آن چشمهٔ حیوة خضروار برگرفت

آن درد را که هیچ طبیبی دوا نکرد
عیسی رسید و از تن بیمار برگرفت

بنشین بگوشه‌یی بفراغت که لطف او
رنج طلب ز جان طلب کار برگرفت

بر در نشسته دید مرا پرده برفگند
بر ره فتاده یافت مرا خوار برگرفت

وصلش بلای هجر ز عشّاق دفع کرد
مطرب صُداع زخمه ز اَو تار برگرفت

هر بیش و کم که هست بیاور که آن نگار
رسم طمع ز مال خریدار برگرفت

کاریست عشق صعب وا گرجان رود در آن
هرگز نمی‌توان دل ازین کار برگرفت

۱ـ هردو نسخه : نیامد

عشق آمد و ز دل غم جان برد حبّذا
این خستگی که از دلم آزار برگرفت

دل خود نماند در دو جهان سیف از آنکه یار
رسم دل از میانه بیکبار برگرفت

۲۵۰

غنچه چون کرد تبسم سوی صحرا نرویم
گل بخندید زمانی بتماشا نرویم

ما درین کوی مقیمیم چو اصحاب الکهف
گر کسی سنگ زند همچو سگ از جا نرویم

کوی معشوق و دَرِ دوست بهست از همه جای
ما هم اینجا بنشینیم و بصحرا نرویم

ور بنانی نرسیم از دَرِ او بر دَرِ او
چون سگ از فاقه بمیریم و بدرها نرویم

با دل پرخون چون غنچه بهم آمده ایم
ما ببادی چو گل ای دوست زهم وا نرویم

گر ببستان شدن از ما نپسندی زآن روی
پرده برگیر و گلستان بنما تا نرویم

بطرب دست بزن بر سر ما پای بکوب
کز سر کوی تو گر سر برود ما نرویم

سیف فرغانی با دوست بگو[1] جور مکن
که بدین مِروَحه ما از سر حلوا نرویم

۱– u: نکو

وعده دادی بشب وصل [خودو][1] می ترسیم
که فراموش کنی گر بتقاضا نرویم

۲۵۱

ای ستم[2] کرده همیشه باوفاداران[3] خویش
گر کنی عیبی نباشد یاری یاران خویش

چون نمی خسبند عشاقت که بینندت بخواب
خویشتن را جلوه کن برچشم بیداران خویش

هریکی ماهی شوند ار ذره یی پیدا کنی
آفتاب روی خود را بر هواداران خویش

طالبان هر سوی پویانند لیکن بی خبر
زآنکه توخود همنشینی باطلب کاران خویش

تو طبیب عاشقانی عاشقان بیمار تو
بی شفا بخشی نخواهی مرگ بیماران خویش

یا سزاوار وصال تو نیند این بی دلان
یا نمی خواهد دلت شادی غمخواران خویش

در بهای وصل خود زین مفلسان جز جان مخواه
چون تو غارت کرده ای مال خریداران خویش

حکم هشیاران کنی کز دست رندان می خورند
گر تو ای شیرین ببینی[4] شور می خواران خویش

۱– u ندارد ۲– u : خدا ۳– u : دران ۴– u : نبینی

بی قراریِ مرا حاجت بمی نبود که تو
بردهٔ ای زآن چشم مست آرام هشیاران خویش

ای بعشق آتش زده در من، بآب وصل تو
همچو خاک تشنه ام، برمن فشان باران خویش

بر سر بازار عشقت سیف فرغانی ببست
از متاع نظم خود دکان همکاران خویش

۲۵۲

دل ز غمت زنده شد ای غم تو جان دل
نام تو آرام جان درد تو درمان دل

من بتو اولی که تو آنِ منی آنِ من
دل بتو لایق که تو آنِ دلی آنِ دل

عشق ستمکار تو رفته بپیکار جان
شوق جگرخوار تو آمده مهمان دل

تر کنم از آب چشم روی چونان خشک را
چون جگری بیش نیست سوخته برخوان دل

بنده ز پیوند جان حبلِ تعلّق برید
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان دل

اندُه دنیا نداد دامن جانم ز دست
تا غم تو برنکرد سر ز گریبان دل

عشق تو چون چتر خویش برسر جان باز کرد
سر بفلک برکشید سنجق سلطان دل

روی ز چشمم مپوش تا نتواند فکند
کفر سرزلف تو رخنه در ایمان دل

تا برهاند مرا ز اندهِ من سالهاست
تا غم تو می‌کشد تنگی زندان دل

ازصدف لفظ خویش معنی چون دُرد هد
گوهر شعرم که یافت پرورش از کان دل

۲۵۳

مرا تا دل شد اندر کار رویت — بصد شادی شدم غمخوار رویت
مرا گردست گیری جای آنست — که حیران مانده‌ام در کار رویت
برد ارزان مکن نرخ دل و جان — بحسن ار تیز شد بازار رویت
بهر دم صورتی در خاطر آید — مرا از لفظ معنی دار رویت
اگر تو پرده برداری ازآن روی — نگنجد در جهان انوار رویت
وگرنه زلف تو بودی نماندی — نهفته بر کسی اسرار رویت
وگرچه خاك را زر کرد خورشید — ندارد سکهٔ دینار رویت
ز روی تو بعالم در اثر هاست — بهار آنک[1] یکی زآثار رویت
مرو ای سیف فرغانیت قربان — بیا ای عید من دیدار رویت

۲۵۴

بهشت روح شد گلزار رویت — امید عاشقان دیدار رویت
ندانستم که لطف صنع ایزد — بحسن اینجا رساند کار رویت
زمین را ذرّه‌ها خورشید گردد — اگر بروی فتد انوار رویت

۱- r : آنکه

لبانت شکّر مصر جمالت
زبانت بلبل گلزار رویت

گل‌سوری چو خار اندر گلستان
بهانا ورد در بازار رویت

بدیدم از دُرستِ ماه بیش است
عیار حسن در دینار رویت

مَهِ نو کو مدد دارد ز خورشید
نگردد بدر بی تیمار رویت

فروغ شمعِ مه پشت زمین را
نگیرد جز باستظهار رویت

بجز آیینهٔ ارواح عشّاق
نداند هیچ کس مقدار رویت

ترا بیند نظر در هرچه دارد
کسی کو کسب کرد اسرار رویت

ببین چون سیف فرغانی جهانی
چو چشم تو شده بیمار رویت

۲۵۵

دلرا چو کرد عشق تهی و فرو نشست
ای صبر با وقار تو برخیز کو نشست

بی‌بند عشق هیچ کس از جای برنخاست
در حلقه‌یی که آن بت زنجیر مو نشست

آنرا که زندگیِ دل از درد عشق اوست
گرچه بمرد از طلب او، مگو نشست

بی‌روی دوست سعی نمودیم و برنخاست
این بارِ غم که بر دل تنگم ازو نشست

آن کو بجست‌وجوی تو برخاست مرترا
تا ناورد بدست نخواهد فرو نشست

مشتاق روی خوب تو در انتظار او
حالی اگرچه داشت بَد اما نکو نشست

فردا بروح عشق تو ای جان چو آدمی
برخیزد آن سگی که برین خاک کو نشست

هم عاقبت چو بلبل شوریده شاد شد
ماهی بروی دوست که سالی ببو نشست

آنکس که در طریق تو گم گشت همچو سیف
از گفت‌وگو خمش شد و از جست‌وجو نشست

۲۵۶

بتی که برهمه خوبان امیر خواهد بود
گمان مبر که کس او را نظیر خواهد بود

گرم ملوك جهان بندگی کنند بطوع
مرا ز خدمت او ناگزیر خواهد بود

ز قوس ابروی تو چون ز خاك برخیزم
نشانه وارم در سینه تیر خواهد بود

بحسن یوسفی وز آب دیده چون یعقوب
کسی که بی تو بماند ضریر خواهد بود

ز هجر یوسف یعقوبِ چشم پوشیده
ببوی پیرهن آخر بصیر خواهد بود

نه مرد عشقم اگر شادی دو کَون مرا
چنانکه انده تو دلپذیر خواهد بود

برای تحفه چو صاحب‌دلان درین حضرت
حدیث جان نکنم کآن حقیر خواهد بود

بیاد روی تـو در جمع عـاشقان اول
کسی که‌جان‌بدهد این فقیرخواهد بود

بکوی عشق تـو بیچاره سیف فرغانی
جوان درآمدو از غصه پیر خواهدبود

گمان مبر که درین روز هیچ چیز او را
برونِ نالهٔ شب دستگیر خواهد بود

۲۵۷

ای ز آفتاب رویت مه برده شرمساری
پیداست بـر رخ تـو آثـار بختیاری

اندر بیان نگنجد ونـدر زبان نیاید
ازعشق آنچه‌دارم‌واز حسن آنچه‌داری

ای نوش داروی جان اندر لبت نهفته
باسر همی چنینم چون خسته می گذاری

افغان و زاری من از حد گذشت بی تو
گر چه بکرد بلبل بی گل فغان‌و زاری

امیدوارِ وصلم از خـود مَبُر امیدم
صعبست نـاامیدی بعـد از امیدواری

چون‌خاك اگر عزیزی بنشست بردرتو
هرجا که‌رفت‌ازآن‌پس‌چون‌زر ندیدخواری

من با چنین ارادت در تو رسم بشرطی
کز بنده سعی باشد وز همت تو یاری

شیرین از آنی ای جان کز تلخی غم خود
فرهادوار هردم سوزی ز من برآری

ای خوبتر ز لیلی هرگز مده چومجنون
دیوانهٔ دلم را زین بند رستگاری

گل را نمی‌توانم کردن بدوست نسبت
ای گل بپیش جانان درپیش گل چوخاری

هرجا که سیف باشد بستان اوست رویش
چونست حال بستان ای باد نوبهاری

۲۵۸

یار دل بربودو ازمن روی پنهان کردورفت
آن گل خندان مراچون ابر گریان کردورفت

تا بزنجیر کسی سر در نیارد بعدازین
حلقه یی اززلف خود در گردن جان کردورفت

یوسف خندان که رویش ملک مصر حسن داشت
خانه بریعقوبِ گریان بیت احزان کردورفت

من بدان[1] سان که بدم دیدند مردم حال من
آمدآن سنگین دل وحالم[2] بدین سان کردورفت

از فراغت بنده را صد همچوخسرو ملک بود
او بشیرینیم چون فرهاد حیران کردورفت

یک بیک حقّ مرا برخود بهیچ آورد باز
دردعشق خویش را برمن دوچندان کردورفت

۱ــ هردو نسخه : بدین　　۲ــ r : جانم

بی‌تو گفتم چون کنم؟ گرعاشقی گفتا بمیر
پیش ازین دشوار بود، این کار آسان کردو رفت

گفتم ای دل بی‌دلارامت کجا باشد قرار؟
در پی جانان برو، بیچاره فرمان کردو رفت

دوش با بنده خیالت گفت بنشین، جمع باش
گرچه یار از هجر خود حالت پریشان کردو رفت

همچوتو دلداده‌را[۱] در دام عشق آوردو بست
همچوتو آزاده را دربند هجران کردو رفت

بعد ازین یابی‌زجانان راحت ازیزدان فَرَج
دل بیکبار از فَرَج نومید نتوان کردو رفت

کز پی یعقوبِ محزون از بَر یوسف بَشیر
چون زمان آمد زمصر آهنگ کنعان کرد و رفت

سیف فرغانی بیامد چند روزی در جهان
درسخن همچون لب او شکّرافشان کردو رفت

۲۵۹

مرا کرد بیچاره در کار او / حدیثی ز لعل شکربار او
بگونین می‌نگرم[۲] زآنکه کرد / مراعشق اوفارغ از کاراو
بسوزد نقاب شب وروی روز / بیک پرتو ازشمع رخساراو
بجان تاشکرمی فروشد لبش / پر از نقد جانست بازار او
گل ازلب اوبرد چاشنی / رطب برد هد بعد ازآن خاراو
نه درعشق خسرو بود مثل من / نه درحسن شیرین بود یاراو

۱ـ r : دلدادهٔ   ۲ـ u : می‌نکرم

برونرخ وصلش زدرویش‌پرس / که نبود توانگرخریداراو
چوترسا چلیپا ززلفش کند / میان‌بندِ روحست زنّاراو
درین‌محنت‌آباد بی‌عافیت / ز صحت بود رنجِ بیماراو
بدیوار او بربسی سرزدیم / زما نقش‌نگرفت دیوار او
کمین چاکرش‌سیف‌فرغانیست / یکی عندلیبی ز گلزار او
ازآن‌بی‌نشانی که‌مقصودتست / نشانی بیابی در اشعار او

۲۶۰

ای که بامن مهربان‌صد کینه‌دردل داشتی
بد همی کردی و بد را نیک می انگاشتی
روزوشب ازصحبت‌ما برحذربودی ازآنک
دوستدار خویش را دشمن همی پنداشتی
من چوسگ‌زین‌آستان رووانگردانم[۱] بسنگ
یار آهو چشم اگر با من کند گرگ آشتی
بر سپاه دل شکست افتاد تا تو سرو قد
قامتی در صفّ خوبان چون علم افراشتی
برسر شاخ زبان جز میوهٔ ذکرت نرُست
تا تو در باغ دلم تخم محبت کاشتی
زآتش اندوه‌تورنگ‌ازرخ آب از روی‌رفت
هرکرا برصفحهٔ دل نقش خود بنگاشتی

۱ــ هردونسخه : رورانکردانم

ای ز اول تا بآخر لاف من از لطف تو
آخرم مفگن چو در اول توام برداشتی

سیف فرغانی دگر باخویشتن نامد زشوق
تا تو رفتی و ورا بی خویشتن بگذاشتی

با تو چون بنده عتابی بود سعدی را که گفت
«یاد می‌داری که باماجنگ درسرداشتی»

۲۶۱

گرچه وصلت نفسی می ندهد دست مرا
جز بیادت نزنم تا نفسی هست مرا

من چووصل تو کسی را ندهم آسان دست
چون بدست آوری آسان مده‌ازدست مرا

چون تو هشیار بدم، نرگس مخمورت کرد
از می عشق بیک جرعه‌چنین مست‌مرا

مردمم شیفته خوانندو از آن بی‌خبرند
که‌چنین شیفته سودای تو کردست‌مرا

گونگهدار کنون جام نکونامی خویش
آنکه اوسنگ ملامت‌زدویشکست[۱] مرا

تامن ابروی کمان‌شکل تودیدم چون صید
تیر مژگانت ز هرسو بزدو خست مرا

ناوك غمزه و تیر مژه آید بر دل
ازکمان خانهٔ ابروی تو پیوست مرا

۱- u : نشکست

دوش بر آتش شوقت همه‌شب ازدیده
آب می ریختم و سوز تو ننشست مرا

سیف فرغانی بی روی بهار آیینش
همچو بلبل بخزان[1] نطق فروبست مرا

۲۶۲

ترکیست‌یارمن که نداند کس ازگلش
او تند خو و بنده نه مرد تحملش

پسته دهان که درسخن و خنده میشود
زآن پسته پرشکرطبق روی چون گلش

پایانِ زلف جعدِ پریشان سرش ندید
چندانک دورکرد دل اندر تسلسلش

بی او ززندگانی چون سیر گشته‌ام
زآن جان خطاب می کنم اندر ترسّلش

چندین هزار ترك تتاری نَغوله[2] را
گیسو بریده بینی از آشوب کاکلش

آهوی جان بنده چراگاه خویش یافت
بر برگ گل‌چو مشك بیفشاند سنبلش

دیوانه‌یی شود که نیاید بهوش باز
هر عاقلی که دید بمستی‌شمایلش[3]

هر صورتی که نقش کند در ضمیر من
اندیشه بر خطا بود اندر تخیلش

او زیور عروس جمال خودست‌ونیست
بهر مزید حسن بزیور تجملش

۱– u: بخران‌بخران ۲– u: تباری بغوله ۳– u این بیت را ندارد

او شاه بیت نظم جهانست زینهار
جز مهر و مه ردیف مکن درتغزلش

آنکس که اسب درپی این شهسوار راند
رختش بآب رفت و خر افتاد بر پلش

جان بردو عشوه دادوهمه‌ساله آن بود
با او تقرب من و بـا من تفضلش[۱]

بـا گلستان چهرهٔ او فـارغست سیف
از بوستان و حسن گل و بانگ بلبلش[۲]

۲۶۳

ز کوی دوست بادی بر من افتاد / چه بادست این که رحمتها برو باد
بمن آورد از آن دلبر پیامی / چنان شیرین که شوری درمن افتاد
بدو گفتم اگر آنجا روی باز / دل غمگین ما را شاد کن شاد
بگویش بی‌تو او رانیم جانیست / و گر دردست بودی می فرستاد
دل‌چون‌مومش ازمهرت جدانیست / چو نقش ازخاتم و جوهر زپولاد
و گر آن آب اینجا می نیاید / برو این خاك را آنجابر ای باد
که یاد بی فراموشیست اینجا / وز آن جانب فراموشیست بی‌یاد
چو جان او دل شهری خرابست / ز جور هجرت ای سلطان بی‌داد
نگویم کز پری زادی ولیکن / بدین خوبی نباشد آدمی زاد
اگر چشمت بغمزه دل همی برد / لب لعلت ببوسه جان همی داد
مرا شیرینی تو کشته و تو / چو خسرو شادمان ازمرگ فرهاد

۱– u : باو مدلی من وتامن بفصلس   ۲– نظم ابیات این غزل در نسخه‌ها ...

بسوی کوی عشقت عاشقان‌را زخودرفتن رهست‌وبیخودی زاد
بیادت سیف فرغانی بسی کرد دل غمگین خود را خرّم آباد

۲۶۴

ای هما سایه قدم از در من باز مگیر
سایهٔ عالی خویش از سر من باز مگیر

طوطی‌خوش‌سخنم شکّر من ازلب‌تست
ترك یک‌بوسه بگو شکّر من باز مگیر

آفتابا دل من کان[و] محبت گهرست
نظر لطف خود از گوهر من بازمگیر

خاك کوی تو که در دیدهٔ‌دلها نورست
توتیاییست زچشم تَر من باز مگیر

تا بوصل توکه جانان منی در برسم
دلبرا جان من از پیکر من باز مگیر

من درختم تو بهاری، بفراقِ چوخزان
برگ من خشک‌مدار و بَرِ منِ بازمگیر

دل من مجمره و اندُهِ تو آتش اوست
عود سودای خود ازمجمر من بازمگیر

کانِ مهر توام و سیم‌وزرم شعر منست
سکهٔ خویش زسیم و زَرِ من باز مگیر

تا ز مستیِ غرورم ندهی هشیاری
جرعهٔ فیضِ خود ازساغر من بازمگیر

۱ــ هردونسخه ندارد

دی مرا گفتی اگر دیر بمانی بر در
حلقه بی‌می زن و پای از دَرِ من بازمگیر

سیف فرغانی اگر مرگ نخواهی چون جان
گلوی نفس خود از خنجر من بازمگیر

۲۶۵

آنکو بتست زنده بجانش چه حاجتست
قوت از غم تو کرده بنانش چه حاجتست

عاشق بسان مرده بود، جان اوست دوست
چون دوست دست داد بجانش چه حاجتست

آن کو بدل حدیث تو تکرار میکند
از بهر ذکر تو بزبانش چه حاجتست

وآن کس که از جهانْش تمنا وصال تست
چون یافت وصل تو بجهانش چه حاجتست

عاشق بهشت از پی روی تو می‌خوهد
چون دید روی تو بجنانش چه حاجتست

عاشق بمال دل ندهد بهر آنکه اوست
کان گهر بگوهر کانش چه حاجتست

او بر در تو از همه خلقست بی نیاز
آنرا که کس تو یی بکسانش چه حاجتست

با او چو دست لطف بیاری بر آوری
زآن پس بیاری دگرانش چه حاجتست

از کشف و از عیان نتوان گفت نزد او
چون عین او تویی بعیانش چه حاجتست

۲۶۶

چو دست و روی بشویی و درنماز شوی
دل از دو کون بشو تا محلّ راز شوی

درین مغاك که خاکش بخون بیالودند
در آب دست مزن ورنه بی‌نماز شوی

ز فرعها که درین بوستان گلی دارند
بدوز چشم نظر تا باصل باز شوی

اگر نیاز بحضرت بری بیک نظرت
چنان کند که زکونین بی نیاز شوی

چودوست کرد نظر درتو بعدازآن رضوان
اگر بخلد برین خواندت بناز شوی

وگر بمجلس مستان عشق خوانندت
سزد که بر در ایشان باهتزاز شوی

چراغ دولت خود برفروزی ارچون شمع
در آن میانه شبی نیم خورد گاز شوی

بنزد دوست که محمود اوست درعالم
بحسن سابقه محبوب چون ایاز شوی

بنفشه وار درین باغ سیف فرغانی
شکسته باشی چون سرو سرفراز شوی

ززهد خشک دل سرد تو چو یخ بفسرد
ز سوز عشق چوخورشید یخ گداز شوی

سرت بپایهٔ مردان کجا رسد بی عشق
وگرچه چون اَمل غافلان دراز شوی

۲٦۷

هر که یک شکّر ازآن پسته‌دهان بستاند
از لبش کام دل و قُوت روان بستاند

زآن‌شهیدان که بشمشیرغمش کشته‌شدند
ملک الموت نیارست که جان بستاند

هر کجا پستهٔ تنگش شکرافشانی کرد
بنده چون دست ندارد بدهان بستاند

دست لطفش بدهد هرچه بخواهی‌لیکن
چشم‌مستش دل صاحب‌نظران بستاند

چشم او صید دل خلق بتنها می کرد
باش تا غمزهٔ او تیروکمان بستاند

چون درآید بچمن بارگه بُستان‌را
ازگل و نارون آن سرو روان بستاند

ازهمه‌خلق[سخن][1] بازستدعاشق تو
طوطی ای‌دوست شکر ازمگسان بستاند

گرزدست‌توخورد گوشت‌بیابد[2] چون‌شیر
گربه‌آن پنجه‌که‌نان‌را ز[3] سگان بستاند

۱ـ u ندارد ۲ـ u : بیایذ ۳ـ u : از

ز آستینی که ندارد چو بخواهد عاشق
دست بیرون کند و هردو جهان بستاند

بر سر خوانش صد کاسه گدایی بخورد
تا یکی لقمه توانگر ز میان بستاند

دوست چون سر خود اندر دل عشاق نهاد
هر کرا قوّت نطق است زبان بستاند

من چو سر باز کشم اسب سخن را در دم
فکر هرجائیم از دست عنان بستاند

سیف فرغانی رو بر خط او نه سر خویش
تا ز دست اجلت خطّ امان بستاند

۲۶۸

ای که در باغِ نکویی بتو نبود مانند
گل برخسار نکو سرو ببالای بلند

هیچ کس نیست ز خوبان جهان همچون تو
هرگز استاره بخورشید نباشد مانند

با وجود تو که هستی ز شکر شیرین تر
نیست حاجت که کس از مصر بروم آرد قند

کبر شاهانهٔ تو شاخ امیدم بشکست
ناز مستانهٔ تو بیخ قرارم برکند

ساقی عشق تو ما را بزبان شیرین
شربتی داد خوش و شور تو در ما افکند

عاشق روی تو از خلق بود بیگانه
مرد را عشق تو از خویش ببرّد پیوند

در جهان گر نبود هیچ کسی غم نخورد
زآنکه درویش تو نبود بکسی حاجتمند

گر برو عرضه کنی هشت بهشت اندر وی
نکند بی تو قرار و نکند جز تو پسند

هر کرا عشق تو بیمار کند جانش را
ندهد شهد شفا و نکند زهر گزند

دل او از[۱] غم تو تنگ نگردد زیرا
نیست ممکن که از آتش کند اندیشه سپند

دست تدبیر[۲] کسی پای گشاده نکند
چون دلی را سر گیسوی تو آرد در بند

هرچه غیر تو همه دشمن جانند مرا
چون سنی چون شود از دوست بدشمن خرسند

سیف فرغانی بی روی تو در فصل بهار
خوش همی گرید چون ابر[۳] تو چون گل می‌خند

۲۶۹

گشت روی زمین چو صحن بهشت ... از رخ خوب یار حور سرشت
دیده از دل کن و ببین دیدار ... ای قُصارای[۴] همت تو بهشت
بر گل از روی لاله رخ که نمود ... برمه از مشک سوده خط که نوشت
حسن رویش زخط نگردد کم ... رخ ماه از کلف نگردد زشت

۱- r : دل اورا ۲- u : تذبیر ۳- r : ابرو ۴- هردونسخه: قصارای

یار من در میانهٔ خوبان همچولاله است درمیانهٔ کشت
بر رخ لاله‌رنگ او خالیست همچونقطه برآتش از انگشت
عشق او دردل آن اثر دارد کآب درخاك وآتش اندرخشت[1]
چون منی ذکر غیر او نکند کرم قز ریسمان نداند رشت
دل نگهدار سیف فرغانی زآنکه در کعبه بت‌نشاید هشت

۲۷۰

تا چند بر امید روم در سرای یار در سر خمار باده‌و دردل هوای یار
خلقی بدستبوس وی آسان همی‌رسند مارا مجال نه که ببوسیم پای یار
دل‌بردیارو هرچه‌برد[2] [نیز][3] آن اوست جان هم ذخیره‌ییست درین‌تن برای یار
در عشق یار از سرجانی که داشتم برخاستم که‌جان ننشیند بجای یار
گر در رضای یار رود جان‌ودل ازو عاشق بترك هردوبجوید رضای یار
درمان زکس طلب نکند دردمنددوست در عافیت نظر نکند مبتلای یار
ذکرست بی‌زبان‌زوی اندردهان من جانست یک جهان‌نه‌تن اندر قبای یار
سلطان که چون امیرشوی نان‌او خوری گر زردهد ازو نپذیرد گدای یار
هم‌سنگ ما گهر شود ازآفتاب دوست هم‌مس ماچوزرشوداز کیمیای یار
گر بهر یارسنگ جفا برسرت زنند روترك سر بگیرو بسر بروفای یار
یاری که بردر کرم او دریغ نیست جوداز نیاز عاشق و عفواز خطای یار
گردربهشت جای دهندم بآخرت مقصود من ازو نبود جز لقای یار
چندین هزار بیت بگفتند شاعران یک بیت کس نگفت که باشدسزای یار

۱- u : اتس اندرحست ۲- r : بود ۳- u ندارد

شاعر ز درد عاشق شوریده غافلست
اوو مدیح مردم و ما و ثنای یار

ازیارا گر جفا رسدت سیف صبر کن
یار آن بود که صبر کند برجفای یار

۲۷۱

ای زروی تومه وخور را مدد
از ازل دوران حسنت تا ابد

حسن را از عاشقان باشد کمال[۱]
پادشاه از لشکری دارد مدد

در کتاب ما نمی گنجد حروف
در حساب ما نمی آید عدد

معنی اسما همه در ذات تو
مضمرست ای دوست چون نه درنود

کشتهٔ عشقت نمیرد درمصاف
مردهٔ شوقت نخسبد در لحد

صعب باشد دردل شوریده عشق
گرم باشد آفتاب اندر اسد

آدمی بی عشق تودل مرده ییست[۲]
ورفرشته جان خود دروی دمد[۳]

در ره عشقت براق همتم
می زند بر توسن گردون لگد

وصف حسنت کی توان گفتن بشعر
کسب دولت[۴] چون توان کردن بکد[۵]

خامشی بهتر که نتوانم گرفت
خیمهٔ گردون چوخرگه درنمد

نفس اسرار ترا نبود امین
دزد بر جوهر نباشد معتمد

عاشق ازچرخ وزانجم برترست
اختر عاشق نیاید در رصد

ازکلام او خلایق بی خبر
وز مقام او ملایک در حسد

ترك گفته جان اوملك دو کون
محو کرده روح او رسم جسد

سیف فرغانی بتوجان تحفه داد
تحفهٔ درویش نتوان کرد رد[۶]

۱– r : شمع حسن ازعاشقان گیرد فروغ ۲– r : مرده دلیست. ۳– r : زند
۴– u : کسب دوات ۵– r این بیت را ندارد ۶– r :
سیف فرغانی چو با ایشان نشست رخت از کونین بیرون می نهد

۲۷۲

ای رفته دور از بـر ما چون نیامدی
دیگر بدین جناب[۱] همایون نیـامدی

عاشق مدام قربت معشوق خود خوهد
گر عاشق منی بَرِ من چون نیامدی

نفست روا نداشت کـه آید بکوی ما
گاوت کشش نکرد چو گـردون نیامدی

عشاق خیمه جمله بصحرای جان زدند
ای شهر بند تن تو بهامون نیامدی

غیر تـرا چـو دیـو بلاحول راندیم
تو چون پری برُقیه و افسون نیامدی

لیلی ملاحت از در ما کسب کرده بود
زین حسن غافلی که چومجنون نیامدی

چون بیضه مرغِ تربیت ما ترا بسی
بگرفت زیر بال و تو بیرون نیامدی

مـانـنـد زر تـرا بتـرازوی امتحـان
بسیار بـر کشیدم و افـزون نیـامدی

در کوی عشق اگر توگدایی کنی‌منال
کاینجا تـو با خزینهٔ قارون نیامدی

گر کفش تودریده[۲] [شود] دررهش مرنج[۳]
کاینجا تو با درفش فریدون نیامدی

۱ – II : حس ۲–I II: کر کفش تو دردیده ۳– r : کر کفش تو دریده اندرهش مربح

جانی که هست دادهٔ اودان، از آنکه تو
سیراب برکنارهٔ جیحون نیامدی

من چون خجل شدم کرمش گفت سالهاست
تا تو مقیم این دری اکنون نیامدی

صبّاغ طبعت از خُم تلبیس خویش سیف
بسیار رنگ داد و دگرگون نیامدی

ای شعر بهر نظم توجز درصفات دوست
بسیار فکر کردم و موزون نیامدی

۲۷۳

دولت نیافت هرکه طلب کار ما نبود
سودی نکرد هرکه خریدار ما نبود

آن کو زهر دوکَون بغیر التفات داشت
او حظّ خویش جُست، طلب کار ما نبود

سگ ازکسی بهست که او راهِ ما نرفت
شیراز سگی کمست که در غار ما نبود

آن کو متاع جان نکند ترک، رختِ او
درخانه بِه که لایق بازار ما نبود

آن مرد کاردان که همه ساله کارکرد
خاکش دهند مزد که درکار ما نبود

زاهد نخواست دنیی[1] وعقبی امید داشت
جنت پرست عاشق دیدار ما نبود

۱- u : دنیا

تو بندهٔ خودی دَم آزادگی مزن
کآزاد نیست هرکه گرفتار ما نبود

در کیسهٔ قبول منه گر چه زر بود
آن نقد را که سکهٔ دینار ما نبود

از دردها که خاصیتش مرگ جان بود
آن دل شفا نیافت که بیمار ما نبود

صد خانه را بآتش خود پر ز دود کرد
آن تیره دل که قابل انوار ما نبود

شاعر همه زلیلی و مجنون کند حدیث
کو را خبر ز مخزن اسرار ما نبود

هرسو شتافتی و ندانم که یافتی
جای دگر گلی که بگلزار ما نبود

باصد گل عطا که بگلزار ما دَرَست
یک خار منع برسر دیوار ما نبود

ای جمله از تو، از همه کس در طریق تو
تقصیر رفت، بخت مگر[1] یار ما نبود

رویت جمال خویش برآفاق عرضه کرد
ادراک آن وظیفهٔ ابصار ما نبود

باآن همه خطر که درین راه سیف راست
بعد از مقام قرب تومختار ما نبود

۱– u : مکر بحت ؛ r : مگر بخت

این کار دولتست کنون تا کرا رسد
قرب جناب تو حدو مقدار ما نبود

۲۷۴

آن نکو[۱] روی که روی ازنظرم پنهان داشت
ازوی این عشق که پیداست نهان نتوان داشت

رفت و از چشم مرا راوق خون افشان کرد
آنکه بربرگ سمن سنبل مشک افشان داشت

جان بداديم بپيش در آن يار كه او
از پس پرده رخی همچو نگارستان داشت

نو بهار آمد و بر طرف چمن پیدا شد
گل که از شرم رخش روی زما پنهان داشت

روی او دید دگر حسن فروشی نکند
گل سوری که ببازار چمن دکان داشت

توچه یاری که دمی یاد نیاری زآن کو
جز بیاد تو نمی‌زد نفسی تا جان داشت

خون همی خورد و غم عشق ترا می‌پرورد
دل که برخوان تکلّف جگری بریان داشت

روزگاریست که تاسوز فراقت چون شمع
هرشبی شوق توتاروز مرا گریان داشت

عشق آمد که ترا می‌بکشم تیغ بدست
نشدم مانع حکمش که زتوفرمان داشت

۱- li : دنکو

وصل تو آب حیوتست ورهی بی تو نمرد[1]
زآنک بر سفرهٔ روزی دوسه روزی نان داشت

درد ما را بجز از دیدن تو درمان نیست
جان دهم از پی دردی که چنین درمان داشت[2]

چه عجب باشد اگر فخر کند بر ملکوت
معدن ملک که چون تو گهری در کان داشت

سیف فرغانی اگر سکه زند می رسدش
زآنکه نقد سخنش مهر چو تو سلطان داشت

۲۷۵

ای اهل دل زلعل تو کرده غذای روح
مردن ز عشق تو بر زنده دلان فتوح

از من مباش دور که وصل و فراق تست
خوش همچو بسط روزی و ناخوش چو قبض روح

گر تو بوصل وعده کنی کی[3] کنی وفا
ورمن زعشق توبه کنم کی بود نصوح

خستم لب تو زآنکه دلم از تو خسته بود
وآنک[4] بحکم شرع قصاص است در جروح

از چشم من که می دهد از ریش دل خبر
اشک آنچنان برفت که خونابه از قروح

ارزان و زود باشد اگر عاشقی بیافت
وصل ترا بملک سلیمان و عمر نوح

۱- u : نه مرد ۲- r این بیت را ندارد ۳- u : که ۴- r : وآنکه

زآنگه که مست عشق تو شد سیف را بهست
یک کام از لب تو که صد جام از صبوح

ای پیک نامه ور زمن آن ماه را بگوی
فی جَنْبِ شَمسِ غُرَّتِکَ[۱] البدرُ لا یَلوح

واین خستهٔ فراق ترا طُرفه حالتیست
مِن ذِکرِکُم یَسُرُّ و مِن شَوقِکُم یَنُوح

۲۷۶

بیا که بی تو مرا کار بر نمی آید | مُهمِّ عشق تو بی یار بر نمی آید
مرا بکوی تو کاری فتاد، یاری ده | که جز بیاری تو کار بر نمی آید
مقام وصل بلندست و من برو نرسم[۲] | سگش چو گربه بدیوار بر نمی آید
ازآن درخت که در نوبهار گل رُستی | ببخت بنده بجز خار بر نمی آید
چو شغل عشق تو کاری چو موی باریکست | ازآن چو موی بیکبار بر نمی آید
بآب چشم برین خاکِ درنهال[۳] امید | بسی نشاندم و بسیار بر نمی آید
سزد که مزرعه را تخم نو[۴] کنم امسال | که آنچه کاشته ام پار بر نمی آید
ز ذکر شوق خمش باش سیف فرغانی | که آن حدیث بگفتار بر نمی آید
میان عاشق و معشوق بعد ازین کاریست | که آن بگفتن اشعار بر نمی آید

۲۷۷

چنان بوصل تو میلیست[۵] خاطر ما را | که دل بصحبت یوسف کشد زلیخا را
بیا بیا که بشب چون چراغ درخورد است | بروز شمعِ جمالِ تو مجلس ما را

۱– r : عزتك ۲– u : برسم ۳– r : نهاد ۴– u : تو ۵– r : میل است

ترا بصحبت ما هیچ رغبتی باشد | اگر بود بنمک احتیاج حلوا را
ز خاك درگهت ابرام دور می دارم | که آب در نفزاید ز سیل دریا را
بوصف‌حسنت اگردم نمی زنم شاید | که‌نیست‌حاجت‌مشاطه روی زیبارا
جفا و ناز بیکبارگی مکن امروز | ذخیره کن قدری زین متاع فردا را
زلعل‌خودشکری،من گشاده‌می گویم، | بده وگرنه میان بسته‌ایم یغما را
مرا ز لعل تو یک بوسه آرزو کردن | سزد که عرصه فراخست مر تمنا را
زجام عشق‌تومستم چنانکه بررویت | بوقت بوسه فراموش میکنم جا را
بوصل‌خویشم‌دی‌وعده کرده‌ای‌وامروز | چنین غزل زرهی بس بود تقاضا را
ز بهر تاج وصال تو سیف فرغانی | «شب فراق‌نخواهد دواج دیبارا»[۲]

۲۷۸

آنجا که جای دوست بود من نمی رسم
خاریست مانعم که بگلشن نمی رسم

هر نیم‌شب بدست خیالش بدان طرف
خدمت همی رسانم اگر من نمی رسم

از فکر یار هستی خویشم بیاد نیست
مستغرقم بدوست ، بدشمن نمی رسم

این‌ترك سعی من نه‌زنومیدیست، لیک
معلوم شد مرا که برفتن نمی رسم

یاری ز من رمیده چو آهوی تیزگام
من همچو سگ درو بدویدن نمی رسم

۱ـ p : ومروز. ۲ـ مأخوذ ازسعدی مانند موارد متعدد دیگر

آنجا چو جان مجرّد و تنها توان شدن
من پای بستِ همرهیِ تن نمی رسم

چون خاك کوی انس گرفتم بخاروخس
زآن همچو گردِ خانه بروزن نمی رسم

معشوق دیدنیست و لیکن مرا زمن[1]
در پیش پرده‌هاست، بدیدن نمی رسم

بی شمع روی روشن جانان چراغ وار
خود را همی کُشم که بمردن نمی‌رسم

چون گوهرم ز معدن اصلیِ خویش دور
در حقه مانده باز بمعدن نمی رسم

طاوسِ باغ قدس بُدم اندرین قفس
بالم شکسته شد بنشیمن نمی رسم

فصلِ بهارِ وصل چو دورست، غنچه‌وار
در پوست مانده‌ام، بشکفتن نمی رسم

سنگ آتشم چو خاك نشسته بزیر آب
آتش نهفته ام چو بآهن نمی رسم

کشت وجود تا نکند خوشهٔ کمال
من نارسیده‌ام بدرودن نمی رسم

اندر صفات دوست چگویم سخن چومن
در وصف حال خویش بگفتن نمی‌رسم

۱- u : مراد من

۲۷۹

زمهرروی توای سروِ ماه پیشانی — همی‌نهم همه برخاك راه پیشانی
بر آن بساط که سرباخت بایدم چکنم — که برزمین ننهم پیش شاه پیشانی
ببوی آنکه دَرَم‌وا کنی همی‌مالم — بر آستان توگه روی و گاه پیشانی
نماز خدمت تومی کنم بدان نیت — که بر نگیرم از آن سجده گاه پیشانی
تو آشکارشدی ناگهان و پنهان کرد — زشرم روی توگل در گیاه پیشانی
چوشب سیاه شود آفتاب اگرهرصبح — بر آستان تو ننهد پگاه پیشانی
بدین بهانه فلك لاجرم بهرمدت — همی کند بخسوفش سیاه پیشانی
درآن زمان که عرق کرده بود آدم را — بروی زرد زشرم گناه[۱] پیشانی
چو درحمایت روی تو آمد او راشد — چوآفتاب [ز][۲] ثمّ اجتباه[۳] پیشانی
کسی که روی زدرگاه تو بگرداند — بداغ غیر تو بادش تباه پیشانی
چوسر بسجدهٔ خدمت نهند عشاقت — که هست اصل درآن پایگاه پیشانی
زسوز آتش دل صدهزار آینه را — سیه کنند بیک دود آه پیشانی
بگرد خرمن حسنت زسمِ گاوفلک — چوخوشه کوب خورد ماهِ گاه پیشانی
چووصف روی [تو][۴] اینجارسید گفتم سیف — مکُن بخیره درین جایگاه پیشانی
چواوزغایت خوبی بکس نمی‌ماند — توخواه روی کن اندیشه خواه پیشانی

۲۸۰

کسی کوعشق بازد با رخ تو — کند جان طرح با زیبا رخ تو
سرخود بربساط عشقت ای شاه — ببازم تا بمانم با رخ تو

۱– u : کیاه ۲– u ندارد ۳– ثمّ اجتبیه ربّه فتاب علیه وهدی. قرآن کریم ، طه، ۱۲۰.
۴– u ندارد

بساط نظم گستردم دگر بار	براندم اسب فکرت با رخ تو
چو دیدم عقل و جان و دل سه بازیست	که یک یک می برد از ما رخ تو
درین بازی که من افتادم این بار	ندانم من بمانم یا رخ تو[۱]
اگرچه هردو عالم بردهٔ تست	نماند هیچ کس الّا رخ تو
بساط ملک بستانم ز شاهان	اگر با من بود تنها رخ تو
پس هر پرده همچون در نشستم	ولی نگشود در بر ما رخ تو
نظر در خود کنم باشد که روزی	ازین پرده شود پیدا رخ تو
من و تو در جهان عشق و حسنیم	من اینجا شاهم و آنجا رخ تو
چو سیف امروز عاشق نیست با تو[۲]	ازو پنهان بود فردا رخ تو

۲۸۱

نسخهٔ عشق تو بر رَقِّ دلم مسطورست
وصف روی تو بگویم که مرا دستورست

گر نویسم پر از اسرار[۳] کتابی گردد
آنچه بر رَقِّ رَقیق دل [من][۴] مسطورست

همه آفاق بریدم بمثالی فرمان
که ز سلطان جمال تو مرا منشورست

شوق در دل اَرِنی گوی شبی همچو کلیم
آمدم بر سر کوی تو که جانرا طورست

آتش روی تو دیدم که ندارد تابی
پیش او چشمهٔ خورشید که آبش نورست

۱ـ r این بیت را ندارد	۲ـ در نسخهٔ u قسمتی ازاین مصراع محو شده و ناخواناست.
۳ـ r : همه ز اسرار	۴ـ u ندارد

هر کسی را [که][1] بمعنی بتو نزدیکی نیست
صورتش گر بمثل جان بود از دل دورست

هر کرا عشق تو در بزم ازل جامی داد
گر چه مستی نکند تا باید مخمورست

زانده دست سخن گفتن من، وین اشعار
شکری زآن قصب وشهدی از آن زنبورست

چون بسمع تو رسانند بگو کاین ابیات[2]
آه آن شیفته و نالهٔ آن رنجورست

همه در بزم غم از دست [تو][3] نالم چون چنگ
تا که ابریشم رگ برتن چون طنبورست

دیده چون دید که چون گل بجمالی معروف
بنده زآن روز چو بلبل بسخن مشهورست

عاشق ار مدحت معشوق کند عیبی نیست
بلبل ار ناله کند از پی گل معذورست

سیف فرغانی مرده است و من اسرافیلم
وین سخن نفخهٔ[4] عشقست و زبانم صورست

۲۸۲

در شهر اگر زمانی آن خوش پسر برآید
از هر دلی و جانی سوزی دگر برآید

در آرزوی رویش چندین عجب نباشد
گر آفتاب ازین پس پیش از سحر برآید

۱- u : ندارد ۲- u : اثبات ۳- u ندارد ۴- r : نفحه

چون سایه نور ندهد براوج بام گردون
بی نردبان مهرش خورشید اگر برآید

گر بر زمین بیفتد آب دهان یارم
از بیخ هر نباتی شاخ شکر برآید

ازبهر چون تودلبردرپای چون تو گوهر
از ابرُ در ببارد وز خاك زر برآید

گفتم که آب چشمم برروی خشک گردد
چون برگل عذارش ریحان تر برآید

من آن گمان نبردم کز خطّ دود رنگش
چون شمع هر زمانم آتش بسر برآید

جسم برهنه رو را شرط است اگرنپوشد
آنرا که دوست چون گل بی‌جامه دربرآید

دامن بدست چون من بی‌طالعی کی‌افتد
آنرا که از گریبان شمس و قمر برآید

باری بچشم احسان درسیف بنگرای جان
تا کار هردو کَونش زآن یک نظربرآید

۲۸۳

ای نکورو مشواز اهل نظر پوشیده
آشکارا شوو در ما منگر پوشیده

ای که درجلوه گه حسن تو چون طاوسی
دیگران پای سیاهند بپر پوشیده

سالها ازپس هرپرده بچشمی کوراست
دل همی دیدترا ای زنظرپوشیده

سکّه داران ملاحت همه اندربازار
آشکارند چوسیم وتو چوزرپوشیده

بیتکی گفته‌ام و لایق اوصاف تو نیست / کندر آن لحظه مرا بود بصر پوشیده
ای ز تو نطق دهانی بسخن کرده عیان / وی ز تو لطف میانی بکمر پوشیده
با چنین نقش که ما راست ز تو بر دیوار / از پس پرده نمانیم چو در پوشیده
حال فرهاد که همکاسه بود خسرو را[1] / نیست چون قصهٔ شیرین و شکر پوشیده
جای آنست که تا روز ظفر بر وصلت / هر شبی ناله کنم تا بسحر پوشیده
آتشم تیز مکن ورنه دهانم بگشا / چند چون دیگ کنم نالهٔ سر پوشیده
سیف فرغانی اگر عشق نهان می‌ورزید / صدفی بود که می‌داشت گهر پوشیده

٢٨٤

ای چو جان صورت خود راز نظر پوشیده / عشق تو در دل و جان کرده اثر پوشیده
همه لطفی و از آن می‌نکنندت ادراك / همه جانی تو از آنی ز نظر پوشیده
از تو و قدر تو گر خلق جهان بی‌خبرند / نیست در جمله جهان از تو خبر پوشیده
تا چه معنیست درین صورت پنهان کرده / تا چه دُر ست درین حقهٔ سر پوشیده
عالم حسن تو مانند بهشتست که هست / اندر آن خطه بارواح صور پوشیده
آفتابی که برهنه رو میدان شماست / خلعت نور ز رخسار تو در پوشیده
گوهر مهر تو در طینت این مشتی خاك / همچنانست که در آب حجر پوشیده
آتش هجر تو اندر دل هر قطرهٔ آب / راست چون در رگ کانست گهر پوشیده
عشق تو در دل مور عسلی نوش نهان / همچو در شمع و قصب شهد و شکر پوشیده
با چنین نقش که دارد ز تو دیوار وجود / نشوی از پس هر پرده چو در پوشیده
خاصه اکنون که بنام تو روان شد چو نسیم / سخن بنده که مسیست بزر پوشیده

---
١ – r : باخسرو

۲۸۵

ای بنور رخ تو روی قمر پوشیده
بضیای تو شده چهرهٔ خور پوشیده

دوست در باطن معنی طلبان چون جانست
باثر ظاهرو پیدا[۱] زنظر پوشیده

اینت اعجوبه که در پیش دو کس بریک چشم
منکشف[۲] باشدو برچشم دگر پوشیده

عشق عنقاست و ما بچهٔ آن عنقاییم
از پی نام و نشان رنگ بشر پوشیده

آن هماسایه چومی دید که مابی بالیم
بچهٔ خویش همی داشت بپر پوشیده

چون بدانست که مالایق پروازشدیم
گفت ما بچه نداریم دگر پوشیده

اندرین راه روان کرد نخست آدم را
ژندهٔ فقر بدو داده و در پوشیده

پس بصدناله وزاری سوی آن کوی آمد
آدم از علم و عمل زی* سفر پوشیده

حامل بار محبت شدو آگاه نبود
زآنکه در زیر رماد ست شرر پوشیده

آشکارا نتوان کرد قضایی که براند
در میان عشق تو چون سِرّ* قدر پوشیده

سیف فرغانی خواهد که کند بر دل او
عشق تو همچو شب قدر گذر پوشیده

۲۸۶

زهی صیت حسن تو عالم گرفته
ز بار غمت پشت جان خم گرفته

بپروانهٔ شعلهٔ شمع رویت
چو خورشید اطراف عالم گرفته

ز انفاس عیسی* عشق تو هردم
دل مرده روحی چو مریم گرفته

دل خستهٔ من ز نیش غم تو
جراحت بخود همچو مرهم گرفته

بشمشیر غم عشق نامهربانت
مرا ریخته خون و ماتم گرفته

زسوز دل بنده و آب چشمش
ثریا حرارت ثری نم گرفته

۱– U : ظاهرو بیدار   ۲– U : منکسف

هم ازفضلهٔ روی شوی جمالت صبا روی گل را بشبنم گرفته

چوپوشیده جان جامهٔ قالب آن دم غم تو گریبان آدم گرفته

بیک چنگل جذبه شهباز عشقت بسی مرغ چون پورادهم[1] گرفته

زروزوز شب گر مدد باز گیری مه وخورشود هردوباهم گرفته[2]

عجب نبوَد ارتنا قیامت[3] بماند افق را دهان صبح را دم گرفته

بشادی دل سیف فرغانی ای جان بتو داده جان درعوض غم گرفته

سکندر ممالک بلشکر گشوده سلیمان ولایت بخاتم گرفته

۲۸۷

چو شد بخنده شکر بار پستهٔ دهنش
شد آب لطف روان از لب َچهِ ذقنش

از آنش آب دهن چون ُجلاب شیرینست
که هست همچو شکر مغز پستهٔ دهنش

گشاده شست جفا ابروی کمان شکلش
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش

کمان ابروی او تیر غمزه یی نزند
که دل نگیرد همچون هدف بخویشتنش

بر آفتاب کجا سایه افگند هرگز
مهی که مطلع حسنست جیب پیرهنش

برهنه گر شود آب روان جان بینی
چو در پیاله شراب از ِقرابهٔ بدنش

۱- u : آدم ۲- u این بیت را ندارد ۳- u : بقیامت

چو زیر برگ بنفشه گل سپید بود
بزیر موی چو شعر سیه حریر تنش

بزیر هر شکنش عنبرست خرواری
که باربند عبیرست زلف چون رسنش

میان آتش شوقند و آب دیده هنوز
بزیر خاك شهیدان سوخته کفنش

مرا که در طلبش خضروار می‌گشتم
چو آب حیوان ناگاه بود یافتنش

کجا رسم ز لب او ببوسه‌یی چو دمی
«رها نمی‌کند ایام در کنار منش»[1]

۲۸۸

مجلس انس ترا چون محرم راز آمدم
پیش شمع عشق چون پروانه جان باز آمدم

عشقت آمد در درونم از حجاب خود برون
رفتم و اینجا ز بهر کشف آن راز آمدم

همچو نی در مجلس تو سالها بودم خموش
بر دهان من نهادی لب بآواز آمدم

گر نوازی ور زنی هرگز ننالم بی‌اصول
کز در تسلیم با هر پرده دمساز آمدم

در من ار آتش زدی خندان شدم چون سوخته
ور چو شمعم سر بریدی گردن‌افراز آمدم

---

۱ ــ مصراع از سعدیست.

سر بزیر پا نهادم تا مرادم دست داد
چون فکندم بال و پر آنکه بپرواز آمدم

گرچه از شوق تو دارم آب چشمی همچو ابر
همچو برق از شور[1] عشقت آتش انداز آمدم

من گدای حضرتم در یوزهٔ من نان لطف
نی زبهر استخوان چون سگ بدرباز آمدم

سیف فرغانی همی گوید بیا خونم بریز
زآنکه من در کشتن خود باتو انباز آمدم

۲۸۹

ای برده آب روی من از عشق تو در آتشم
چون خاك بر بادم مده آبی بزن بر آتشم

بر آتش سودای تو از صبر اگر آبی زنم
باد تو افزون می‌کند صد شعله اندر آتشم

زآنم بگاز[2] قهر خود چون شمع گردن می زنی
کآبم فرود آمد بپا چون رفت برسر آتشم

از دَم زبانم[3] شد سیاه اندر دهان خشك لب
ازبس که دودی می‌کند چون هیمهٔ تر آتشم

زآن سکّهٔ مهرت نشد محو از دل چون سیم من
هرچند در هر بوته یی بگداخت چون زر آتشم

در آتش سودای تو چون گشت جانم سوخته
هر لحظه سوزی می فتد در دل بکمتر آتشم

۱ـ P : شوق ۲ـ ll: بکار ۳ـ هردو نسخه: دهانم

درپیش شمع حسن توبالی زدم برخاستم
پروانه‌وار از عشق تو افتاد درپر آتشم

تا برمحکِ آزمون نیکو نماید رنگ من
چون زر بسی کرد امتحان عشق‌تودرهر آتشم

بر عودِ سوزِ مهر تو مانند عنبر سوختم
تا توشکرلب می‌کنی دردل چومجمر آتشم

ازخال عنبر گون توچون مشک طبعم گرم شد
خوش خوش بسوزم بعدازین چون شدمعنبر آتشم

گرخاطر چون بحرمن دُرّ سخن راشدصدف
ازسینهٔ پرسوز خودِ من کان گوهر آتشم

دی گفت عشق گرم‌رو وارستی[۱] ازسردی خود
تا چون تنور تیره دل کردت منوّر آتشم

من آن چراغ دولتم از نور قدس افروخته
چون شمع درمشکاة دل دایم مصوّر آتشم

۲۹۰

ای بُرده رویت آبِ مه ازمهرتودرآتشم
چون بادخاکت بوسم ارآبی زنی برآتشم

بهرسخن گفتن مرا در قید عشق آورده‌ای
چون عود بهر بوی خوش افگنده‌ای درآتشم

شورآب اشک بی‌نمک درکاسهٔ سرجوش زد
تامی نهد سودای توچون دیگ برهرآتشم

۱- u: واراستی

همرنگ خون آبی چو سیل از ابر چشمم شد روان
کز بارقات عشق تو چون برق یکسر آتشم

بر گلستان حسن خویش ایمن مباش از آه من
ور نی بیفتد ناگهان در خشک و در تر آتشم

از تاب مهرت آب شعر از من ترشح می‌کند
چون خاك می‌سوزد مدام از بهر گوهر آتشم

عشق آتشست و هیمه جان این پرورش یابد از آن
نوریست در کانون دل زین هیمه پرور آتشم

چون شمع گاز شوق تو هر دم ز من برّد سری
لیکن دگر ره می‌کند چون دود سردر[1] آتشم

عشقم بطُور قرب تو هر دم دلالت می‌کند
شد، گرچه موسی نیستم، سوی تو رهبر آتشم

از معجزات عشق تو ز آب حیوةٔ عشق تو
در وکرِ سینه مرغ شد همچون سمندر آتشم

تا چون خروسی هر سحر بالی زند بانگی کند
آن دم ز بادِ پّرِ او گردد فزونتر آتشم

شب آشکارا می‌شود چون ماه پیدا می‌شود
روز از نظرها می‌شود پنهان چو اختر آتشم

آتش خورد دم بی‌دهان و ز شعلها سازد زبان
نشگفت اگر از یاد تو گردد سخن ور آتشم

۱ــ ۲ : سرور

با نفحهٔ لطفت اگر بادی کند برمن گذر
با آب حیوان در اثر گردد برابر آتشم

دل مُهرمهرت چون نگین ازدست نگذارد همی
هرچند بگذارد چوشمع ازپای تاسر آتشم

چون شمع دارم رنگ زرزآن برتن ازپاتابسر
از آب چشم چون گهربسته است زیورآتشم

عشقت همی گوید مهابی سیف فرغانی سخن
من مرده چون خاکسترو زنده است دربرآتشم

۲۹۱

در حضرت تو کانجاسلطان کند غلامی
عشقت بداد ما را جامی بدوست کامی

در سایه مانده بودم چون میوه نارسیده
خورشید عشقت آمد ازمن ببرد خامی

ازعشق قید کردم برپای دل که چون خر
بیرونِ راه می شد اسبم ز بی لگامی

پای غم توبوسم چون کرد دست حکمش
مر سرکش هوا را منع ازفراخ گامی

وصف جمال رویت می گویم و نگوید
کس وصف حال خسرو شیرین تر ازنظامی

در پیش صفِّ خوبان از دلبری بیفگند
محراب ابروی تو سجادهٔ امامی

آنجا که خوب رویان از زر برند سکه
توزآن عقیق رنگین همچون نگین بنامی

اندام همچو آبت در جامهٔ منقش
چون بادهٔ مروّق اندر زجاج شامی

دارم بشعر شیرین از تو امید بوسه
شکّر خورد همیشه طوطی بخوش کلامی

یاری شکار من شد بااین دل شکسته
کردم بزرگ صیدی بااین دریده دامی

آن دلستان دل من بامن دهد دگر ره
گر آنچه برده باشد باز آورد حرامی

نتوان بعمر ناقص این غصه شرح دادن
زیرا بمرگ باشد این قصه را تمامی

هر کین غزل بخواند داند که من چو سعدی
وقتی فقیه بودم و امروز رند و عامی

۲۹۲

ماه سعادتم را باشد شب تمامی
با تو گرم ببیند دشمن بدوستکامی

هر آفتاب زردم ز آن روی شاد گردان
کین روزه‌دار غم‌را توچون[۱] نمازشامی

ازچنگِ بازِ عشقت‌چون کبک کوه گیرد
طاوست ار ببیند وقتی که می خرامی

۱- u : حون‌تو

محروم کرد ایام از خدمت تو ما را
هجران زشاخ بر کند آن میوهٔ رابخامی

خال ترا چو دیدم با زلف تو بگفتم
چون صید در نیفتد کین دانه‌را تودامی

دل شد زخمر عشقت رسوا بنیم جرعه
ننهفت حال خودرامست ازرقیق جامی

باعشق تو دل من از دشمنست ایمن
هرچ آن حلال باشد نستاندش حرامی

از وصف حسن‌آن مه گرعاقلی حذرکن
کاینجا زذکر لیلی مجنون‌شود نظامی

با عاشقان عارف از جام لاابالی
خوردم شراب‌و رستم از ننگ نیکنامی

ترك ادب کن ای‌دل زیرا که‌دست‌ندهد
از خواندن مصادر این پایگاه سامی

جزمدح دوست‌ای‌سیف‌ازتو‌چه‌خدمت‌آید
در حضرتی که آنجاسلطان کند غلامی

۲۹۳

دل چون بجان نظر فکند[۱] جای‌عشق‌تست
دل جان شود درو چوتمنای‌عشق‌تست

سیمرغ وار خود نتوان یافتن نشان
زآن دل که آشیانهٔ عنقای عشق تست

۱– r : نکند

جانم فدای تو که دل مردهٔ رهی
از زنده کردگان مسیحای عشق تست

ای نور دیده درتن مشکات شکل ما
مصباح روح زنده باحیای عشق تست

چون جان بزندگی ابد شادمان بود
آن دل که درحمایت غمهای عشق تست

فرهادوار در پس هرسنگ بی دلیست
بیگانه خسروست که‌شیدای‌عشق تست

من خام کیستم که‌پزم دیگ‌این هوس
هرجا سریست‌مطبخ‌سودای‌عشق تست

گردن کش خرد که هوارا نداد دست
سرمست‌وپای کوب زصهبای‌عشق تست

افرازو شیب کَون‌و مکان زیرپای کرد
دل منزلی ندید که بالای عشق تست

ماخامُشیم‌و مُهر ادب بر زبان چوسیف
این جمله گفت‌و گو بتقاضای عشق تست

موج غم تو از صدف دل برون فکند
این نظم راکه گوهر دریای‌عشق تست

۲۹٤

گر عاشقی فدا کن در راه عشق جانرا
دانم که‌این دلیری نبودچوتوجبان را

خودچون‌توبی‌بصارت‌نکْنَد چنین تجارت
زیرا که آن حرارت نبود فسردگان را

ای شیخ گربه زاهد و ز بهرنان مجاهد
برخوان آرزوها همکاسه‌ای سگان را

ای ازبرای روزی شغل تو خانه سوزی
بنشین[و] کاراو کن کوضامنست‌آن‌را

از بهر آب فردا امروز ترك نان‌کن
چون نان‌بآب دادی‌خاکی‌شمرجهان‌را

چو[ن]مرغ‌دانه می‌چین اندرزمین که‌ایزد
کرد آردبیزِ روزی غربیل آسمان را

چون‌عاشقان دنیا باکس‌مکن‌خصومت
همکاسهٔ سگان دان جویندگان نان‌را

مردار مرده ریگی افتاده در میانشان
ونددردهان‌گرفته‌هرده یك‌استخوان‌را[1]

ای تیزکرده دندان بر استخوان یاران
تاگوشتی نخاید[2] بردوز لب دهان را

کنج دهان چو باشد ازگنج‌ذکر خالی
ای زهردار غفلت ماری شمر زبان را

ای آسیای سودا اندر سر تو گردان
درناوِ[3] قالب خودچون‌آب‌دان روان را

وآن ماهیان معنی اندروی آشناگر
توجمع‌کرده با هم ماران‌وماهیان را

۱- u این بیت را ندارد ۲- u : کوستی نخاید؛ p: روگوشتی نخاید
۳- هردونسخه : یاو

ماران شده چو ثعبان ماهی نمانده دروی
کان نفس چون سگ آبی[۱] خورده یکان یکان را

تو پیش ازین چو عنقا درقاف قرب بودی
چون یاد می نیاری آن قدسی آشیان را؟

تو کرده‌ای زستی درخانه دود هستی
تاریک دل نبیند[۲] آن شمع روشنان را

با او فراخ دل‌شو دربذل جان که نَبوَد
زآن‌ماه خانه روشن مرتنگ[۳] روزنان را

گر دردرون پرده چون سیف جای خواهی
هرشب چو سگ برین در[۴] بالین کین آستان را

۲۹۵

عشقم دلیل شد بسوی دوست راه دیدم
از خویشتن بدر شدم آن بارگاه دیدم

علمی و عالمی راکاوازه می شنودم
ناخوانده درس گفتم و نارفته راه دیدم

دنیا بدید طبع چو خر در رمید و گفتا
اینجا کنم درنگ که آب و گیاه دیدم

عالم بساط بازی شطرنج امتحانست
من رخ بدین طرف نکنم ز آنکه شاه دیدم

۱ــ u : حون سك‌ای؛ r : سك تو   ۲ــ r ا : نه‌بیند   ۳ــ u : نیك   ۴ــ u ندارد.

چون روی جانم ازطرف خود بکشت اورا
زآن پس بهرطرف که بکردم نگاه دیدم

امروز بر سریر سعادت رسید پایم
کزتاج وصل اوسرخود[را][1] کلاه دیدم

ای خورده نان خشک امل روزه گیرو بنشین
من عید می کنم پس ازین زآنکه ماه دیدم

دیدم گناه غفلت خود را عذاب دوری
اکنون بهشتیم که جزای گناه دیدم

در بوتهٔ مجاهده گشتم چو سیم صافی
اکنون ز غِشّ خویش برستم که کاه دیدم

خوش خوش دلم برانفس وآفاق مطّلع شد
اکنون رسم بخدمت شه چون سپاه دیدم

چون یوسفم عزیز و مکرّم بمصر وصلش
اکنون بتخت سلک رسیدم که چاه دیدم

آن جام وصل وآن رخ زیبا که بود امیدم
بی امتناع خوردم و بی اشتباه دیدم

دولت بصدر صفهٔ الّاالّهم رسانید
از بس که آستان و دَرِ لا اِلَه دیدم

۲۹۶

زهی از زلف توجان حلقه در گوش   سماع قول تو ناید ز هر گوش
ز دیدار تو ما را پر گهر چشم   ز گفتار تو ما را پر شکر گوش

۱- u ندارد

گهر در آستین باید نه درچشم — شکر اندر دهان باید نه در گوش
پی دیدار و گفتار تو دایم — ز رویم چشم می‌باید ز سر گوش
تو شیر اندام آهو چشم دادی — من بیدار دل را خواب خرگوش
سخن گویی و رو در پرده داری — همه بی‌بهره‌اند از تو مگر گوش
ز رویت دیدهٔ هر شوخ چشمی — چنان محروم بادا کز نظر گوش
ز اشعار سبک رو خامهٔ من — گران شد عالمی را از گهر گوش
ز من این شعر دارد چشم بددور — مگس را ندهمی از روی خر گوش
بشعر خشک وصلش داشتم چشم — نکرد آن نکته را آن خوش پسر گوش
مرا اندر نظر ناورد و آنگاه — نکرد از طبع خشک این شعر تر گوش
چو زین معنیش پرسیدم بمن گفت — نشاید خاك درچشم آب در گوش
و گرچه نزد من نظم تو دُر هست — کجا بی زر توانش بست بر گوش
بوصفت سیف فرغانی بیاراست — جهانی را بمروارید و زر گوش

۲۹۷

ای عارض و خط تو شده صبح و شام چشم
دل گشته خاص تو ز نظرهای عام چشم

تا عشق تو درین دل تاریک ره برد[۱]
شد نور شمع تعبیه در پیه خام چشم

زآن ساعت خجسته که هندوی چشم کرد
دل را غلام روی توای من غلام چشم

ابرو مثال لعبت بی جان دیده خواست
کز شوق دیدن تو برآید ببام چشم

۱- ll : بزد

چون ازدحام حاجی تشنه بود بر آب
بر آفتاب چشمهٔ رویت زِحام[1] چشم

چون چشم تو خراب دلم مست شد ازآنک
هردم سی مشاهده نوشد بجام چشم

چون حسم[2] دامِ دیده گشادست بنده را
تا درفتد خیال تو دل را بدام چشم

گر روی تو ببیند ازین پس بخون خویش
برسیم اشک سکه زند دل بنام چشم

تُرک خیال تو چو برفتن کند نشاط
گلگون الاغ اشک ستاند زیام چشم

چشمم ز گریه گر برود هست درسرم
نور خیال روی تو قایم مقام چشم

ای دل ز دیده آب روان دار تا برد
روزی بسوی خاکِ دَرِ او سلام چشم

ابر[3] فراق چون مَهِ رویش زتونهفت
رو اشکِ چون ستاره ببار ازغمام چشم

روزی بسر درآورد اسب نظر ترا
زآن رخ اگر کشیده نداری زمام چشم

این[4] رمز راز دیده توان گوش ساختن
زیرا اشارتست سراسر کلام چشم

۱– u : زجام ۲– کذا فی الاصل. و مسلماً کلمهٔ دیگری غیر از «چشم» یا «جسم» است. ۳– u : ار؛ p : گراز ۴– u : زین

۲۹۸

گر کسی را حسد آید که ترا می‌نگرم
من نه در روی تو، در صنع خدا می‌نگرم

من از آنِ توام و هرچه مرا هست تراست
روشنست این که بچشم تو ترا می‌نگرم

خصم گوید که روانیست نظر در[1] رویش
من اگر هست و اگر نیست روا می‌نگرم

تشنه‌ام نیست شگفت ار طلبم آب حیوة
دردمندم نه عجب گر بدوا می نگرم

نورحسنیست[2] در آن روی، بدان ملتفتم
من در آن آینه از بهر صفا می نگرم

روی زیبای تو آرام و قرار از من برد
من دگر باره در آن روی چرا می‌نگرم

هر طرف می نگرم تا که ببینم رویت
چون تو در جان منی من بکجا می‌نگرم

بحیات خودم امید نمی ماند هیچ
چون بحال خود و انصاف شما می‌نگرم

مدتی شد که بمن روی همی ننمایی
عیبِ بختست[3] نه آنِ تو چو وا می‌نگرم

سیف فرغانی در غیر نظر چند کنی
گل چو دستم ندهد زآن بگیا می‌نگرم

۱ــ ۲ : بر ۲ــ ۲ : حسنست
۳ــ ۱۱ : غیب بحسب

ور میسر نشود دیدن رویت چکنم
«می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم»[1]

۲۹۹

مبداء عشق ز جاییست که نیز آنجارا
کس ندیدست و نداند ازل‌آن مبدارا

سخن عشق بسی گفته شدو می‌گویند
کس ازین راه ندانست اَمَدِ[2] اَقصا را

راست چون‌صورت عَنقاست که نقاشانش
می نگارند و نـدیدست کسی عنقا را

پایهٔ عشق بلندست و ز سر بازان هیچ
کس نیاورد بزیر قدم آن بالا را

گرتو ازخودبدرآیی هم‌ازینجا که تویی
سیر ناکرده ببینی افق اعلا را

قلم عشق کند درج بنسخ کَونین
در خط علم تو مجموعهٔ ما اوحی را

درکتب می‌نگری، راه روو کاری کن
کاینه حسن نبخشد رخ نا زیبا را

گر زاغیار دلت سرد شود، جان بخشی
نفس گرم تو تعلیم کند عیسی را

۱- u : مصراع ازسعدیست. ۲- p : امدو

هرچه در قبضهٔ اِلّاست زاعیانِ وجود
لقمه یی ساز از آن بهر دهانِ لا را

ترك دنیا کن اگر قربت جانان خواهی
که بعیسی نرساند سم خر ترسا را

کشتهٔ عشق شو ای زنده که هرگز چون جان
مرگ ممکن نبود کشتهٔ آن هیجا را

دست ازین جیب برون آر که آل فرعون
نتوانند سیه کرد یَدِ بیضا را

تا تو در گوش دل خویش کنی، کردستند[1]
پُر ز لؤلوی معانی صدف اسما را

ای جدل پیشه شفای خود ازین قانون ساز
کین اشارات نباشد پسر سینا را

سیف فرغانی رو وصف[2] رهِ عشق مکن
چون بپیمانه کسی کیل کند دریا را؟

۳۰۰

عشق تو دردست و درمانش تویی — هست عاشق صورت و جانش تویی
آنچه در درمان نیابد دردمند — هست دردردی که درمانش تویی
سالك راه تو زاوّل واصلست — کین رها ز سر تا بپایانش تویی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن — چون ز دامن تا گریبانش تویی

۱ــ هردونسخه: کردسبند
۲ــ r : رووووصف

ماو تو این هردو یک معنی بود
کآشکارش ما و پنهانش تویی

عاشق روی ترا در دین عشق
غیر تو کفرست و ایمانش تویی

دل بتو زنده‌است همچون تن بجان
این خضر را آب حیوانش تویی

خوشه خوشه کشت هستی جوبجو
زرع بی آبست و بارانش تویی

این غزل شطح است وقوّالش منم
وین سخن حق‌است [و] برهانش تویی

منطق الطیر سخنهای مرا
کس نمی‌داند سلیمانش تویی

سیف فرغانی از آن بر نقد شعر
سکه زین‌سان زد که سلطانش تویی*

۳۰۱

آن عاشقی که طعمهٔ عشق توجان اوست
از بهر خوردن غم تو دل دهان اوست

همچون رهست پی سپر کاروان درد
از قالب آن پلی که برآب روان اوست

آن کو بجست وجوی تو پا در رکاب کرد
لطف تو تابحضرت تو همعنان اوست

آن محتشم که او نبود مایه‌دار عشق
هرچیز راکه سود شمارد زیان اوست

وآنکس که هیچ چیز ندارد بغیر تو
آنجا که هیچ جای نباشد مکان اوست

* – بعد از این غزل غزلی بمطلع : «ای زروی تو مه و خور را مدد.... » که درصفحهٔ ۵۲۷ از نسخهٔ چاپی ملاحظه می کنیدد رنسخهٔ اصل تکرار شده است که ازنقل آن خود داری می کنیم .

آن صادقی که بهرتو روزی بتیغ عشق
خود را بکشت زندگی دل نشان اوست

وآنکو بعقل خویش ترا وصف می‌کند
تو دیگری و هرچه بگوید گمان اوست

وَصّاف حسنت ار بسخن بگذرد زعرش
بی منتهای وصف تو حدّ بیان اوست

دروصف تو که بهرهٔ ما زآن حکایتیست
آنکس فصیح تر که خموشی زبان اوست

وصلت پیام داد شبی سیف راو گفت
زآنجا که حسن منطق ولطف بیان اوست

بحریست عشق وچون بکنارش رسی منم
هرجا تو از میان بدر افتی کران اوست

من کیستم که همچو منی را خبر بود
ز آن سِر که در میان تو و درمیان اوست

۳۰۲

ای توانگر چو[ن] گدایانت بدرباز آمدم
نان نمی‌خواهم بسوی آبخور باز آمدم

اهل عالم را زلطف وحسنت آگاهی نبود
زآن سعادت جمله را کردم خبرباز آمدم

بود آرامیده گیتی از حدیث عشق تو
کردم اندر هرطرف صدشوروشرباز آمدم

هُدهُدی جاسوس بودم زین سلیمانی جناب[۱]
نامه‌یی سوی سبا بردم دگر باز آمدم

آفتاب آسا شدم بر بام روزن بسته بود
سایه‌یی برمن فگن[۲] کاینک زدر باز آمدم

با لب خشکم وفای عهد دامن گیر شد
آستین از آب دیده کرده تر باز آمدم

ملک خسرو بود دنیا عشق ازو سیریم داد
شور شیرین درسرم رفت از شکر باز آمدم

شاه طبع ارچه بچوگانم زمیدان برده بود
زیرپای اسب تو چون گو بسر باز آمدم

بود اقبال[۳] مرا خر رفته و برده رسن
روی عیسی دیدم از دنبال خر باز آمدم

در شب ادبار من مرغ سعادت پربکوفت
چون خروس از خواب خوش وقت سحر باز آمدم

بوم محنت بال طاوسان بختم کنده بود
مرغ دولت چون برون آورد پر باز آمدم

طلعت یوسف چه خواهد کرد گویی با دلم
چون ببوی پیرهن روشن بصر باز آمدم

من بنام نیک سوی معدن اصلی خویش،
سکّه دیگر گون نکردم، همچو زر باز آمدم

۱– u : زین سلیمان حیات ۲– u : فکند ۳– r: افتاده

بوی عشق از دل شنودم نزد او[1] گشتم مقیم
دوست را در خانه دیدم وز سفر باز آمدم

سیف فرغانی بعشق از عشق مستغنی شوی
آفتابم روی بنمود از قمر باز آمدم

۳۰۳

کفر عشقت می کند منع از مسلمانی مرا
بند زلفت می کند جمع از پریشانی مرا

آن صفا کز کفر عشقت در دلم تأثیر کرد
هرگز آن حاصل نیاید زین مسلمانی مرا

پادشاه عشق اسیرم کرد و گفتا بعد ازین
با دل آزاد می کن بنده فرمانی مرا

از لب افشاندی گهر تا زد کمان آرزو
تیر حسرت در جگر ز آن لعل پیکانی مرا

غوره در چشمم مکن چون ز اشک عنّابی چکید
ناردان بر روی از آن یاقوت رمّانی مرا

دیگری با تو قرین و من ز خدمت مانده دور
زاغ با گل همنشین و بلبل الحانی مرا

چون درخت میوه دارم شاخ بشکستی بسنگ
پس درین بستان چه سود ست از گل افشانی مرا

خاك درگاه تو نفروشم بملک هر دو کون
من چنان نادان نیم آخر تو می دانی مرا

---

۱ – ll : بردوا

من چرا غم وصل و هجرت آتش و نار[1] منست
حاکمی گر زنده داری ور بمیرانی مرا

سا کنم همچون زمین ای دشمن اندر کوی دوست
گر فلک گردی چو قطب از جا نجنبانی مرا

ثابتم در کار و از عشقش بگردم دایره است
زین میان چون نقطه بیرون کرد نتوانی مرا

گر هزارم جان بود در پای او ریزم که نیست
در ره جانان ز جان دادن پشیمانی مرا

من بشعر از ملک عشقش صاحب دیوان شدم
داد سلطان غمش این شغل دیوانی مرا

بیت احزانیست هر مصراع شعر من از آنک
هجر یوسف سوخت چون یعقوب کنعانی مرا

من بزیر خیمهٔ گردون نیارامم اگر
میخ بر دامن نکوبد سیف فرغانی مرا

۳۰٤

ای نبرده وصل تو روزی بمهمانی مرا
هیچت افتد کز فراق خویش برهانی مرا؟

در هلاک من چو هجرانت سبک دستی نکرد
بر درت از بهر[2] وصلست این گرانجانی مرا

من بپای جست و جوی از بهر تو برخاستم
لطف باشد گر بگیری دست و بنشانی مرا

۱- u : اس و مار؛ r: یار ۲- r : ز بهر

تو اگر آبی[1] وگرنه من تراخوانم مدام
من چونامه تا نمی آیم نمی‌خوانی مرا

هر بهاری پیش ازین مانند بلبل درخزان
بر نمی آمد نفس از بی گلستانی مرا

می‌زنم بربوی تو اکنون نوا چون عندلیب
کاش بشکفتی گلی زین بلبل الحانی مرا

من بآب صبر ازین گل شسته بودم پای روح
دست دل انداخت اندر ورطهٔ جانی مرا

من چراغ مرده‌ام تو مجلس افروزی چو شمع
بر دهانم نه لبی تا زنده گردانی مرا

آفتابی در شرف من همچو ماهم درخسوف
روشنایی نیست بی‌آن روی نورانی مرا

از جهان بیزار گشتم چون[1] بدیدم کوی دوست
از عمارت کی کشد خاطر بویرانی مرا

واله و حیران تو من بنده تنها نیستم
خود کجا باشد باستقلال سلطانی مرا

در فراخای جهان ازازدحام[2] عاشقان
جای جولانی نماند از تنگ میدانی مرا

ای زصحت بی تو رنجوری، براحت کن بدل
زحمتی کندر رهست ازسیف فرغانی مرا

۱ــ لا : جو ۲ــ درهردونسخه: آزاد جام

۳۰۵

* ای لبت نوشین زمن نیش فراقت دوردار
وز شراب وصل خود جان مرا مخموردار

نسخهٔ الله نوری زآن رخ ازمصباح عشق
ای چراغ جان مرا مشکاة دل پرنوردار

از عطاهای یداللهی بدست خود بنه
در دلم اسرار و آن اسرار را مستور دار

تا شکروار از مگس دردسری نبود مرا
انگبینم در درون پوشیده چون زنبوردار

روز او چون شب سیه گردد اگر خورشید را
حکم فرمایی که روی از سایهٔ مادوردار

سعی کردم تا طواف کعبهٔ وصلت کنم
ای دلم را قبله تو سعی مرا مشکوردار

ای طبیب عاشقان بفرست جان داروی وصل
کین دل از هجر تو رنجورست و من رنجوردار

لشکر هجران تو گر حمله بر قلبم کند
اندرآن هیجا مرین اشکسته را منصوردار

آنچه تو داری بما خود کی رسد ما کیستیم
آنچه ما داریم بستان وز کرم معذوردار

پیش ازین تقصیر کردم بعد ازین درحضرتت
همتم را بر ادای خدمتت مقصور دار

* r این غزل را ندارد.

تو اگر آبی[*] وگرنه من تراخوانم مدام
من چونامه تا نمی آیم نمی‌خوانی مرا

هربهاری پیش ازین مانند بلبل درخزان
بر نمی آمد نفس از بی گلستانی مرا

می‌زنم بربوی تواکنون نواچون عندلیب
کاش بشکفتی گلی زین بلبل الحانی مرا

من بآب صبرازین گل شسته بودم پای روح
دست دل انداخت اندر ورطهٔ جانی مرا

من چراغ مرده‌ام تومجلس افروزی چوشمع
بردهانم نه لبی تا زنده گردانی مرا

آفتابی درشرف من همچوماهم درخسوف
روشنایی نیست بی‌آن روی نورانی مرا

ازجهان بیزار گشتم چون[1] بدیدم کوی دوست
از عمارت کی کشد خاطر بویرانی مرا

واله و حیران تو من بنده تنها نیستم
خود کجا باشد باستقلال سلطانی مرا

در فراخای جهان اززدحام[2] عاشقان
جای جولانی نماند از تنگ میدانی مرا

ای زصحت بی تورنجوری، براحت کن بدل
زحمتی کندر رهست ازسیف فرغانی مرا

---

۱ - u : جو ۲ - درهردونسخه: آزاد جام

۳۰۵

* ای لبت نوشین زمن نیش فراقت دوردار
وز شراب وصل خودجان مرا مخموردار

نسخهٔ الله نوری زآن رخ ازمصباح عشق
ای چراغ جان مرا مشکاة دل پرنوردار

از عطاهای یداللهی بدست خود بنه
در دلم اسرارو آن اسرار را مستوردار

تا شکروار از مگس دردسری نبود مرا
انگبینم در درون پوشیده چون زنبوردار

روز اوچون شب سیه گردد اگرخورشیدرا
حکم فرمایی که روی از سایهٔ مادوردار

سعی کردم تا طواف کعبهٔ وصلت کنم
ای دلم را قبله تو سعی مرا مشکوردار

ای طبیب عاشقان بفرست جان داروی وصل
کین دل از هجر تورنجورست و من رنجوردار

لشکر هجران تو گر حمله بر قلبم کند
اندرآن هیجا مرین اشکسته رامنصوردار

آنچه تو داری بما خود کی رسد ما کیستیم
آنچه ماداریم بستان وزکرم معذوردار

پیش ازین تقصیر کردم بعد ازین درحضرتت
همتم را بر ادای خدمتت مقصور دار

---

* r این غزل را ندارد.

بیت احزانست دل بی تو خرابیها درو
نظم حال ما زتست این بیت را معمور دار

از رسیدن در وصال تو مرا من مانعم
من ترا درخور نیم از من مرا مهجور دار

سیف فرغانی چو دایم وصف حسنت می کند
تا بتو معروف گردد شعر او مشهور دار

۳۰۶

بندهٔ عشق توام ز آن پادشاهی می کنم
دولتی دارم که در کویت گدایی می کنم

خسرو ملک جهانی تو از آن فرهادوار
من بشیرین[۱] سخن خسروستایی[۲] می کنم

از پی سلطان حسنت تا بگیرد شرق و غرب
من بشمشیر زبان عالم گشایی می کنم

آفتاب انصاف دادو گفت معنی جمال
جمله آن به راست من صورت نمایی می کنم

ماه گفت از پرتو رخسار چون خورشید اوست
در شب تاریک اگر من روشنایی می کنم

عنصری طبع چون در کار وصفت عاجزست
من ز دیده انوری وز دل سنایی می کنم

از سخن گفتن دلت جانا سوی من میل کرد
من بمغناطیس شعر آهن ربایی می کنم

۱- u : شیرینی ۲- r : ستانی

عشق جان افروز تو چون با دلم پیوند کرد
هر زمان از جسم خود عزم جدایی می کنم

مرغ محبوسم مرا دست علایق بند پای
از قفس بیرون سری بهر رهایی می کنم

من درین ویرانه بودم بوم تا عنقای عشق
سایه یی برمن فگند اکنون همایی می کنم

شاخ امیدم بوصل روی [تو][1] بی برگ شد
بلبلم دایم فغان زین بی نوایی می کنم

من بدین اقبال و طالع دولت وصل ترا
نیستم لایق ولی بخت آزمایی می کنم

سیف فرغانی توشمعی من چو آتش مرترا
تن همی کاهم ولکن جان فزایی می کنم

۳۰۷

ای بچشم دل ندیده روی یار خویش را
کرده ای بی عشق ضایع روزگار خویش را

کعبه روسوی تو دارد همچو تو روسوی او
گر تو روزی قبله سازی روی یار خویش را

عشق دعوی میکنی، بار بلا بر دوش نه
نقد خود برسنگ زن بنگر عیار خویش را

یا[2] چوزن در خانه بنشین عاشقی کار تو نیست
عشق نیکو می شناسد مرد کار خویش را

۱– ll ندارد   ۲– r : رو

عاشق آن[1] قومند کند رحضرت سلطان عشق
بر گرفتند از رهِ خدمت غبار خویش را

روز اول چون بدولت خانهٔ عشق آمدند
ز آستان بیرون نهادند اختیار خویش را

بارگیر نفس‌شان در هرقدم جانی بداد
تا بدین منزل رسانیدند بار خویش را

دیگران از ترک جان در راه جانان قاصرند
زین شتردل همرهان بگسل مهار خویش را

وندرین ره دام ساز از جان وجانان صید کن
پای بگشا باشهٔ عنقا شکار خویش را

چون صدف گر در میان دارد دُرِ مهرش دلت
ز آب چشم چون گهر پر کن کنار خویش را

ای توانگر سوی درویشان نظر کن ساعتی
تا بخدمت عرضه دارند افتقار خویش را

هرزمان درحلقهٔ زنجیر زلفت می کشند
یک جهان عاشق دل دیوانه سار خویش را

سیف فرغانی ز هجرانت بکام دشمنست
چند دشمنکام داری دوستدار خویش را

۳۰۸

عقل درکفرو دین سخن گوید — عشق بیرون ازین سخن گوید
آن بیک شبهه در گمان افتد — وین ز حق الیقین سخن گوید

۱- u : این.

آن خود از علم جان نداند هیچ — وین ز جان آفرین سخن گوید
با تو عشق از نخست چون قرآن — همه از مهر و کین سخن گوید
تا بدان جا که من وَرای حجاب — با تو آن نازنین سخن گوید
طعن کرده است عقل و گفته مرا — او که باشد که این سخن گوید
خویشتن سوزد او چو پروانه — که چو شمع آتشین سخن گوید
عقل ازین می نخورد هشیارست — مست گردد همین سخن گوید
من نه شاگرد طبع خود رایم — که نه بروفق دین سخن گوید
راوی جانم از محدّث عشق — باجازت چنین سخن گوید
سخن شاعر از سر طبعست — ضفدع از پارگین سخن گوید
زاغ برشاخ خشک و بلبل مست — بر گل و یاسمین سخن گوید
عشق بر هر لبی که مُهر نهاد — بی زبان چون نگین سخن گوید
با کسانی که کشتهٔ عشق اند — مرده اندر زمین سخن گوید
سیف فرغانی ار خَمُش باشی — بزبان تو دین سخن گوید

۳۰۹

دی مرا گفت آن مه ختنی — که من آن توام تو آن منی
ما دو سر در یکی گریبانیم — چون جدا ما[ن][1] کنند دو پیرهنی
گو لباس تن از میانه برو — چون برفت از میان [ما][2] دو تنی
گر فقیری بما بود محتاج — حاجت از وی طلب که اوست غنی
دوست با عاشقان همی گوید — باشارت سخن ز بی دهنی
عاشقان از جناب[3] معشوقند — گر حجازی بوندو گر یمنی

۱ـ هردونسخه ندارد ۲ـ هر دو نسخه ندارد ۳ـ u: حیات

همچو قرآن که چون فرود آمد — گویی آن هست مکّی آن مدنی[1]

علوی سبط مصطفی باشد — گر حسینی بود وگر حسنی

گرچه[2] گویند خلق سلمان را — پارسی و اویس را قرنی

عاشق دوست راز خلق مدان — دُرّ بحرین را مگو عدنی

روی پوشیده و برهنه بتن — مردگان را چه غم ز بی کفنی

غزل عشق چون سرایبدی[3] — خارج از پرده‌های خویشتنی

عاقبت مطربان مجلس وصل — بنوازندت ای چو دف زدنی

دوست گوید بیا[4] که با تو مرا — دوی بی نیست من تو ام تو منی

سیف فرغانی اندر[ین][5] کویست — با سگان همنشین ز بی وطنی

۳۱۰

ای مرا نادیده کرده عاشق دیدار خویش
ناشنوده کرده دل را واله دیدار خویش

روی تو از دیدن کونین بر بستست چشم
عاشقان را بر امید وعدهٔ دیدار[6] خویش

مهترانی کندرین حضرت غلامی کرده‌اند
خواجگان چرخ را خوانند خدمتکار خویش

من سبک دل را درین ره هست سربار گران
بهر راحت می‌نهم بر آستانت بار خویش

---

۱ – r این بیت را ندارد ۲ – u : ازچه ۳ – u : سرایندی ۴ – u : کوبدنیا ۵ – u ندارد ۶ – ازین سه «دیدار» پیاپی باید آنرا که درمصراع اول از بیت اول است بامصراع دوم از بیت دوم بیک معنی گرفت (= ردّ القافیة) یعنی «ملاقات» واما «دیدار» درمصراع دوم از بیت اول بمعنی «روی» و «چهره» است .

شور تا در من فگندی عیش برمن تلخ شد
دفع تلخی چون کنم زین طبع شیرین کار خویش

دل ز گلزار وصالت بوی شادی چون ندید
با غم هجرت همی سازد چو گل با خار خویش

عشق دعوی کرده بودم عاقلی[1] بشنود و گفت
تو چه مرد عشقی ای نادان بدان مقدار خویش

آن نمی بینی که همچون کام فرهاد ست تلخ
عیش برخسرو ز شور عشق شیرین یار[2] خویش

شاعران اشعار خود را گر بکس نسبت کنند
ما بسلطانی چو تو نسبت کنیم اشعار خویش

شاه بازانیم و جز برخاك آن در کی نهیم
بیضهٔ چون آب اشترمرغ آتش خوار خویش

از سخن حظّی ندارم ز آنکه غافل میکند
بلبلان را عشق گل از نالهای زار خویش

بود دل بیمار و چون عشقت درو تأثیر کرد
من بدردش دفع کردم مرگ از بیمار خویش

بوستان پر گلی وز سیف فرغانی مدام
گل نگهداری و داری خار بر دیوار خویش

۳۱۱

عشق تو در سخن جانم نهاد اسرار خویش
دل ز اسرارش اثرها یافت در گفتار خویش

۱- u : غافلی ۲- u : بار

چون دلم بیمار تو شد کردم از غیر احتما
وندرین پرهیز دیدم صحت بیمار خویش

دیدهٔ رخسار تو دید و دل از و نقشی گرفت
ما بچشم خود زدیم این رسم بر دیوار خویش

عاشقان زرد رخ هر لحظه پیدا می کنند
سکهٔ سودای تو بر روی چون دینار خویش

خسرو خوبانی و من عاشقت فرهادوار
کام شیرین کن مرا از لعل شکربار خویش

همچو نقطه در میان افتاده گویی چوزد[1]
آن خط چون دایره گرد رخت پرگار خویش

تو بجان بخشیدنی[2] معروف و ما جان می دهیم
تو ز کار خود نیایی باز و ما از کار خویش

در بهشت امید دیدارست و گردد چون بهشت
هر مقامی کندرو جلوه کنی دیدار خویش

بلبل جان بی گل روی تو افغان میکند
همچو قمری کو بنالد در فراق یار خویش

هر بهاری در بر آرد شاهد زیبای گل
هر زمستان چون بسازد گلبنی با خار خویش

سیف فرغانی جهان پر گل کند چون روی دوست
گر بیفشاند درخت خاطرش ازهار خویش

۱– u : حوزد؛ r : چوزد   ۲– u : بحشیدی

۳۱۲

ای لب لعل ترا بنده بجان شیرینی
لب نگویم که شکر نیست بدان شیرینی

نام لعل لب جان‌بخش تو اندر سخنم
همچنانست که در آب روان شیرینی

لب نانی که بآب دهنت گردد تر
شهد دریوزه کند زآن لب نان شیرینی

بوسه‌یی دادلبت، قصد دگر کردم، گفت
کین یکی بس بود از بهر دهان شیرینی

زآن بوصف توزبانم چولبت شیرین شد
که بلیسیدم از آن لب بزبان شیرینی

زآن لب ای دوست بصد جان ندهی یک بوسه
شکر ارزان کن و مفروش گران شیرینی

چون لبت بر شکر و قند بخندد گویند
بس کن از خنده که بگرفت جهان شیرینی

خوش درآمیخته ای با همگان، واین سهلست
که خوش آمیز بود با همگان شیرینی

تلخی عیشم ازینست ونمی یارم گفت
که تو با من تُرُش و باد گران شیرینی

بنده در وصف تو بسیار سخنها گفتی
اگر از آب[۱] نرفتی بزبان شیرینی

سخن هرکس امروز نشانی دارد
زادهٔ طبع مرا هست نشان شیرینی

شعر من کهنه نگردد بمرور ایام
که تغیّر نپذیرد بزمان شیرینی

بعد ازین هرکه چومن خوان سخن آراید
گو ازین شعر بنه بر سر خوان شیرینی

سیف فرغانی از آن خسرو ملک سخنی
با[۲] چنین طبع که فرهاد چنان شیرینی

۳۱۳

ای گرفته ز حدیث تو جهان شیرینی
از تو در کام دل و در لب جان شیرینی

شکر و شهد مرا بهر غذای دل و جان
در لب لعل تو دادند نشان شیرینی

راست چون لقمهٔ غم کام دلم تلخ کند
گر مرا جز لبت آید بدهان شیرینی

چند در حسرت خود کام کنی تلخ مرا
از لب چون شکر خود بچشان شیرینی

۱– p : لعب   ۲– u : ها

تا حدیث لب لعلت بزبان آوردم
همچو آب ازسخنم گشت روان شیرینی

گرچه در عهد توبسیار نکویان[۱] هستند
روح لیسیده زلبشان بزبان شیرینی

کس چو تو نیست ازیرا که برابرنبود
گرچه با ترّه بود بر سر خوان شیرینی

از سر لطف بمن بنده نظر کن یکبار
بمگس گرچه نباشد نگران شیرینی

عاشقان‌را ز تو[۲] هرلحظه امیدی دگرست
دردسر چند کشد از مگسان شیرینی

برسر خوان که بروشوروترش خورده‌شود
چون مسلّم بدر آید ز میان شیرینی[۳]

گرچه روترش کنی وسخنت[۴]، باکی نیست
که بسازند ز غوره بزمان شیرینی

ور بجان از لب توبوسه خرم گویم‌شکر
که ببازار شما نیست گران شیرینی

سیف فرغانی از ذکر لب چون شکرش
تو درین شعر بآفاق رسان شیرینی

۳۱٤

خوبان رعیت‌اندو توئی پادشاهشان
ایشان همه ستاره و روی تو ماهشان

۱– u : نیکویان ۲– u : ازتو ۳– r این بیت راندارد ۴– u: سخن کنی

بی آفتاب روی تو همرنگ شب بود
روز سپید خلق ز چشم سیاهشان

ایشان بتیر غمزه صف عقل بشکنند
اکنون که گشت روی توپشت سپاهشان

بالای این چه مرتبه باشد دگر که هست
خورشیدو ماه جمع بزیر کلاهشان

یوسف رخندو هرکه چو یعقوب مستمند
پوشیده چشم نیست درافتد بچاهشان

در دعوی هوای تو عشاق صادقند
زیراکه هست شاهد رویت گواهشان

جان باختند با تو که بر نطع دلبری
خوبان پیاده‌اند و رخ تست شاهشان[1]

خال تو دیده‌اندو بزلف تو داده دل
آن دانه در فگند درین دامگاهشان

عشّاق سوی کوی تو ره می نیافتند
روی تو شعله‌یی زدو بنمود راهشان

فردا که خلق را بعملها جزا دهند
حیران شوندو کس نبود عذرخواهشان

گر هست عاشقان ترا صد چو یوسف جرم
ایزد بروی خوب تو بخشد گناهشان

۱ – م : ماهشان

۳۱۵

این خیل دلبران که تویی پادشاهشان
وین جمع اختران که رخ تست ماهشان

شب روز می‌کنند بروی چو مه ولیک
من تیره روزم از شب زلف سیاهشان

با بال چون نگار گهِ جلوه در بهار
طاوس رشک برده ز پرّ کلاهشان

در پرده رو[1] نهفته رَهِ دل همی زنند
ز آن دیده پرزخون جگر کرده راهشان[2]

دعویِّ همسریِّ تو دارند در دماغ
زین بیشتر بلند مکن پایگاهشان

دلهای عاشقان تو مشتی شکسته اند
دایم گرفته زلف تو اندر پناهشان

چون از تنور سینه برآرند دود آه
ای آینه بپوش رخ خود ز آهشان

خورشید و مه بچاه خجالت فرو شدند
از شرم چهرهٔ تو چو کردی نگاهشان

سر بر زمین نهند و بگویند بعد ازین
خوبان رعیت‌اند و تویی پادشاهشان

۱– u : روی ۲– r این بیت را ندارد

شاهان ملک حسن سپه جمع کرده‌اند
برقع ز رخ برافکن و بشکن سپاهشان

زنجیر گیسوی تو بدست آورد چو سیف
دیوانه گر خوهد که برآید ز چاهشان

۳۱۶

رفتی و دل ربودی یکشهر مبتلا را
تا کی کنیم بی‌تو صبری که نیست مارا

بازآ که عاشقانت جامه سیاه کردند
چون ناخن عروسان از هجر[1] تو نگارا

ای اهل شهر ازین پس من ترک خانه گفتم
کز نالهای زارم زحمت بود شما را

از عشق خوب رویان من دست شسته بودم
پایم بگل فروشد درکوی تو قضا را

از نیکوان عالم کس نیست همسر تو
بر انبیای دیگر فضلست مصطفا را

در دور خوبی تو بی‌قیمتند خوبان
گل در رسیدو لابد رونق بشد گیا را

ای مدّعی که کردی فرهاد را ملامت
باری ببین[2] و تن زن شیرین خوش لقا را

تا مبتلا نگردی گر عاقلی مدد کن
درکار عشق لیلی مجنون مبتلا را

۱– r : دست ۲– r : به‌بین

ای عشق بس که کردی با عقل تنگ‌خویی
مسکین برفت و اینک بر تو گذاشت جا را

مجروح هجرت ای جان مرهم ز وصل خواهد
اینست وجه درمان آن درد بی‌دوا را

من بنده‌ام تو شاهی با من هر آنچه خواهی
می کن که بر رعیت حکم است پادشا را

گر کرده‌ام گناهی در ملک چون توشاهی
حدّم بزن ولیکن از حد مبر جفا را

از دهشت رقیبت دورست سیف از تو
در کویت ای توانگر سگ می گزد گدا را

سعدی مگرچو من بود آنکه که این غزل گفت
«مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا»

۳۱۷

کی[۲] بنگرد برحمت چشم خوش تو ما را
نرگس همی نیارد اندر نظر گیا را

دل می‌دهد گواهی کورا تو بُرد خواهی
چشمت بتیر غمزه گو جرح کن گُوا را

ای محتشم بخوبی هستم فقیر عشقت
در شرع بر توانگر حقی بود گدا را

گر سایهٔ جمالت بر خاك تیره افتد
چون آفتاب ذرّه روشن کند هوا را

۱– r : با ۲– هردو نسخه : گر

حسنت بغایت آمد زآن صید کرد دل‌را
عشقت بقوّت آمد از ما ببرد ما را

عشق فراخ گامت در دل نهاد پایی
بر میهمان شادی غم تنگ کرد جا را

بسیار جهد کردم اندر مقام خدمت
تا تحفه یی بسازم درگاه کبریا را

دل از درخت همت افشاند میوهٔ جان
برگی جزین نباشد درویش بی نوا را

در آشنایی تو خویشی بریدم ازخود
بیگانه وار منگر زین بیش آشنا را

قهرت شکست پایم گشتم مقیم کویت
لطفت گرفت دستم بردم بسر وفا را

سیف ار ز حکم یارت شمشیر بر سر آید
تسلیم شو چو مردان گردن بنه قضا را

زین صابر ضروری دیگر مجوی دوری
«مشتاقی وصبوری ازحد گذشت یارا»

* * *

۳۱۸

ای پستهٔ دهانت نرخ شکر شکسته
وی زادهٔ زبانت قدر گهر شکسته

من طوطیم لب تو شکر بود[1] که بینم
درخدمت تو روزی طوطی شکر شکسته

آنجا که چهرهٔ تو گسترده خوان خوبی
گردد زشرم رویت قرص قمر شکسته

چون باز گرد عالم گشتم بسی و آخر
در داست اوفتادم چون مرغ پر شکسته

نقد روان جانرا جو جو نثار کردم
زین سان درست کاری ناید ز هر شکسته

من خود شکسته بودم از لشکر غم تو
این حمله بین که هجرت آورد بر شکسته

وز طعنهای مردم در حق خود چگویم
هرکو رسید سنگی انداخت بر شکسته

بارم محبت تست ای جان و وقت باشد
کز بار خویش گردد شاخ شجر شکسته

گر من شکسته گشتم ازعشق تو چه نقصان
هیچ ازشکستگی شد بازار زر شکسته؟

۱- p : ایا

امشب ز سنگ آهم در کارگاه گردون
شد شیشهای انجم در یکدگر شکسته

دی گفت عزت تو ما را بکس چه حاجت
من کس نیم چه‌دارم دل زین‌قدر شکسته

از هیبت خطابت شد سیف‌را دل ای جان
همچون ردیف شعرش سر تا بسر شکسته

۳۱۹

ای صبا قصهٔ عشاق بر یار بگو
خبری از من دل داده بدلدار بگو

از رسانیدن پیغام رهی عار مدار
بگلستان چو درآیی سخن خار بگو

چون بحضرت رسی امسال بدان راحت‌جان
آنچه از رنج رسیدست بمن پار بگو

ور بقانون ادب بر دَرِ او رَه یابی
با شفا یک دو سخن از من بیمار بگو[1]

خبر آدم سرگشته برضوان برسان
قصهٔ بلبل شوریده بگلزار بگو

چون بدان خسرو شیرین ملاحت برسی
بیتکی چندش ازین مخزن اسرار بگو

غزلی کز من گوینده سماعت[2] باشد
باصولی که درآن طبع کند کار بگو

۱– p دوبیت اخیررا ندارد ۲– u : سماعب

ور بپرسد که برویم نگرانی دارد
شعف بنده بدان طلعت و دیدار بگو
خادمانی که در آن پردهٔ عزت باشند
در اگر بر تو ببندند ز دیوار بگو[۱]
ور بدانی که دوم بار نیابی فرصت
وقت اگر دست دهد جمله بیکبار بگو
کای ازو روی نهان کرده چو اصحاب الکهف
او سگ تست مرانش ز در غار بگو
سیف فرغانی بی روی تو تا کی گوید
ای صبا قصهٔ عشاق بر یار بگو

۳۲۰

ای سیم‌بر زکات تن و جان خویش را
بردار از دلم غم هجران خویش را
تا در نیوفتد دل مردم بمشک خط
رو سر بگیر چاه زنخدان خویش را
قومی بزور[۲] بازوی مرگ استدند باز
از دست محنت تو گریبان خویش را
گفتم بعقل دوش که ترک ادب بود
کز وصل او بجویم درمان خویش را
او طیره گشت و گفت ترا با ادب چه کار
تو عاشقی فرو مگذار آن خویش را
عیبم مکن اگر ز تو بوسی طلب کنم
جمعیت درون پریشان خویش را

۱ــ P این بیت را ندارد ۲ــ هر دو نسخه : زورو

صد بوسه آرزو کنی از خویشتن اگر
بینی درآینه لب ودندان خویش را

عاشق شوی تو برخود اگر هیچ بنگری
درخنده پستهٔ شکرافشان خویش را

گر ماه درکنار تو آید روا مدار
قیمت چرا بری تن چون جان خویش را

درموسم بهار که یاد آورند باز
هر بلبلی هوای گلستان خویش را

در بوستان نشیند و درحسرت تو سیف
برگل فشاند اشکِ چو باران خویش را

۳۲۱

هرچند دیده هرگز رویت ندیده باشد
جز روی تو نبیند آنرا که دیده باشد

درخوبی رخ تو من تیره دل چه گویم
کایینه[1] همچو رویت رویی ندیده باشد

گر روی تو ز بستان روزی خراج خواهد
گل از میانهٔ جان زر برکشیده باشد

چون عارض تو بیند نرگس بلاله گوید
هرگزبنفشه برگل زین‌سان دمیده باشد!

ای درعرق ز خوبی رخسار لاله رنگت
همچون گلی که بروی باران چکیده باشد

۱- u :کاینه

حال دل حزینم زآنکس بپرس کو را
دل از درون و آرام از دل رمیده باشد
بر بوی وصل هجران آنکس کند تحمل
کو بر امید شکّر زهری چشیده باشد
آنکس نکو شناسد حال دل زلیخا
کو از برای یوسف دستی بریده باشد
گفتی بصبر می‌کن با هجر سازگاری
بی وصل دوست عاشق چون آرمیده باشد
بر دامگاه عشقت مرغی فرو نیاید
کز طبل باز هجرت بانگی شنیده باشد[1]
سیف ارغزل سراید در وصف صورت تو
یک بیت او بمعنی چندین قصیده باشد

۳۲۲

بر صفحهٔ رخسار تو آنکس که نظر کرد
خط تو چو اعراب دلش زیر و زبر کرد
آنرا که دمی دیدهٔ دل گشت گشاده
چشم از همه دربست و بروی تو نظر کرد
ما را کمر تو ز میان[2] تو نشان داد
ما را سخن تو ز دهان تو خبر کرد
چون صورت تو معنی صد رنگ ندیدم
تا دیدهٔ معنیم تماشای صور کرد
با یوسف اگر چند فرو رفت مه حسن
خورشید شد و سر ز گریبان تو بر کرد
هرگز من و تو هر دو بدین حال نبودیم
حسن تو ترا شکل و مرا شیوه دگر کرد

۱- u این بیت را ندارد ۲- p : دهان

درکوی تو ما را نبود جای اقامت
وآن قید نکردی که توانیم سفر کرد

در حسرت وصل تو دل سوخته بگریست
آبش چو کم آمد مددش خون جگر کرد

زین کار خلاصی نتوان یافت بتدبیر
زین سیل بکشتی نتوانیم گذر کرد

چندانکه توانم من گریان ز فراقت
زآن‌لب که بیک‌خنده جهان پر زشکر کرد

بوسی خوهم وگر ندهی باز نیایم[1]
زین کِدیه که کارِ منِ درویش‌چوزر کرد

در خوابگه وصل تو یک روز نخسبد
عاشق که شبی درغم هجرانت سحر[2] کرد[3]

از وعدهٔ وصل تو دلم چون نشود شاد
گویند بود میوه ز شاخی که زهر کرد

سیف این همه اشعارنه‌خود[4] گفت اگر گفت
مست توشد این عربده می کرد اگر کرد

۳۲۳

*پیغام روی تو چو ببردند ماه [را] — مه گفت من رعیتم آن پادشاه را
خالت محیط مرکزلطفست‌و روشنست — کین نقطه نیست دایرهٔ روی ماه را
بهر سپیدرویی[2] حسنت نهاده اند — بر روی لاله رنگ تو خال سیاه را
دستارم ازسرم بقدم درفتد چو تو — برفرقِ راست کژنهی‌ای‌جان کلاه را

۱– u: بازنیابم. ۲– r : سهر ۳– دراصل این بیت پیش‌ازبیت مقدم نوشته شده است. ۴– u : بخود؛ r : نخود

* این‌غزل مقایسه شود با غزل شمارهٔ ۲۰۷

خورشید روی روشن تو همچو آفتاب — بشکست پشت این مهِ انجم سپاه را
در گلشن جمال تو روی تو آن گل است — کز عکس خود چو لاله کند هر گیاه را
در عهد خوبی تو جوانانه می‌خورد — آن زاهدی که پیر بود خانقاه را
از عشقت آه می‌نکنم زآنکه در دلم — شوق تو آتشیست که می‌سوزد آه را
فردا که اهل حشر بخوانند حرف حرف — این روزنامهٔ بمعاصی تباه را
ما را چه غم که از[1] قبَلِ عاشقان خود — روی تو عذر گفت هزاران گناه را
گر چاکر تو[را؟] بغلامی کند قبول — بنده کنم هزار چو سلجوقشاه را
ما عاشق تو خلق در آفاق گو مباش — چون دانه حاصلست نخواهیم کاه را
سیف از پی رضای تو گوید ثنای تو — پاداش از تو بد نبود نیکخواه را
بیچاره هیچ سود ندارد ز شعر خود — از آب خویش فایده‌یی نیست چاه را
ای دیده ور نظر برخ دیگری مکن — «آن روی بین که حسن بپوشید ماه را»

۳۲۴

*ترکیست یار من که نداند کس از گلش — او تند خو و بنده نه مرد تحملش
پسته دهان که در سخن و خنده می‌شود — زآن پسته پر شکر طبقِ رویِ چون گلش
پایان زلف جعد پریشان سرش ندید — چندانکه دور کرد دل اندر تسلسلش
بی او ز زندگانی چون سیر گشته‌ام — زآن جان خطاب می‌کنم اندر ترسلش
او شاه بیت نظم جهانست زینهار — جز مهر و مه ردیف مکن در تغزلش
هر صورتی که نقش کند در ضمیر من — اندیشه بر خطا بود اندر تخیلش
چندین هزار ترکِ تتاری نغوله[2] را — گیسو بریده بینی از آشوب کاکلش
او زیور عروس جمال خودست و نیست — بهر مزید حسن بزیور تجملش
آهوی جان بنده چرا گاه خویش یافت — بر برگ گل چو مشک بیفشاند سنبلش
دیوانه‌یی شود که نیاید بهوش باز — هر عاقلی که دید بمستی شمایلش

۱– u : ار   * این غزل یکبار دیگر به شمارهٔ ۲۶۲ در این دیوان با اندك اختلاف تکرار شده است
۲– در اصل: نعومه

جان برد و عشوه دادو همه‌ساله این‌بود — با او تقرب من و با من تفضلش

آنکس که اسب درپی این‌شهسوار راند — رختش بآب رفت و خر افتاد بر پلش

با گلستان چهرهٔ او فارغست سیف — از بوستان و حسن گل و بانگ بلبلش

۳۲۵

بمهر و مه نگرم بی تو هر زمان چه‌کنم
شکستم آرزوی خود باین و آن چه کنم
درون پرده مرا چون نمی‌دهی راهی
چوپرده بر درو چون در بر آستان چه کنم
اگر میان تو و دل فتاد پیوندی
کنون‌تو دانی‌و دل،من دربن‌میان‌چه کنم
حرام دارم جز غصهٔ تو هرچه خورم
گناه دانم جز کار تو هرآن‌چه کنم
مرا هزار زبان باید ار نه معلومست
که‌من بوصف جمالت بیک‌زبان چه کنم
بصبر عشق تو گفتم بپوشم از اغیار
چو رنگ روی بگوید،منش نهان چه کنم
بترک شهر و وطن گفتم و توانستم
بترك کوی تو گفتن نمی‌توان،چه کنم
سزد اگر نکشد بی تو خاطرم ببهشت
که عندلیبم‌و بی گل ببوستان چه کنم

بهار آمد و مردم بگلستان رفتند
مرا که روی تو باید بگلستان چه کنم
اگر برای لبت جان فدا کنم شاید
چو آن لب آب حیوة منست جان چه کنم

۳۲۶

یار در شیرینی از شکّر گذشت — عشق در دل سوزی از آذر گذشت
چون کنم چون انگبین آگاه نیست — ز آنکه بی او شمع را بر سر گذشت
باد زلفش را پریشان کرد دی — بوی او خوش شد چو برعنبر گذشت
می نیارم[1] ز آن رقیبان چو دیو — گرد کوی آن پری پیکر گذشت
منع را بر آستان خفته است سگ — زآن نمی‌آرد گدا بر در گذشت
دی مرا پرسید یار از حال صبر — گفتمش تو دیر زی کو در گذشت
آب چشمم بی تو بگذشت از سرم — بی تو این دارم یکی از سر گذشت
او مرا طالب من او را عاشقم — انتظار از حد شد و از مر گذشت
راست چون لیلی و مجنون هردو را — عمر در سودای یکدیگر گذشت[2]
یارْ دی اشعار من می‌خواند، گفت — پایهٔ شعر تو از خوشتر گذشت
گفتم آری این عجب نبود ازآنک — آب شیرین شد چو بر شکر گذشت
سیف فرغانی بیمن ذکر دوست — گوهر نظمت بقدر از زر گذشت

۳۲۷

دیدن روی تو را محرم نباشد چشم ما
دیده از جان ساخت باید دیدن روی ترا

۱– u : بی‌نیازم ۲– در نسخهٔ u بعد ازین بیت غلط ذیل آمده:
برزمین افتاد بار عشق دوست — نالهٔ کاوس بر گردون گذشت

از رخ و روی تو رنگی تابناک آمد بچشم
وز سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد بما

گر بیاد روی گلرنگ تو در خاکم نهند
تا بحشر از تربت من لاله گون روید گیا

نان لطف ای شاه در زنبیل فقرم ار نهی
همچومن درویش شدچون تو توانگر را گدا

گوهرعشقت که جان بی‌دلانش معدنست
قلب ما را آنچنان آمد که مس را کیمیا

ازهوای تو هرآنکس را که دردل ذره‌ییست
روزوشب گوهمچو ذره چرخ می‌زن[1] درهوا

از صف مردان راه عشق تو هر دم کند
دفع تیر حادثه همچون[2] سپر تیغ قضا

عشقت‌ازشیطان کند انسان‌و ازانسان‌ملک
آدمی از پشم قالی سازد از نی بوریا

برسر کویت چوعاشق پای در دامن کشد
دست او اورا چنان باشد که موسی‌را عصا

جای‌عاشق دردوعالم هیچ کس ناردبدست
کندران عالم که پای‌اوست آنجانیست جا

همچو عاشق را توجّه‌در دوعالم‌سوی‌تست
رو بدرگاه سلیمان کرد هدهد از سبا

سیف‌فرغانی برین درعذرگو حاجت بخواه
نزد او هم عذرمقبولست‌و هم حاجت روا

۱– r : ازامل ۲– r : همچو

با بت‌اندر کعبه نتوان رفت و باسگ درحرم
بر در جانان اگر از خویشتن رفتی بیا
سیف فرغانی چو غایب گردد از درگاه تو
ذره را با مهر کی باشد دگر بار التقا

۳۲۸

ای غم‌عشق تو چون می طرب‌افزای دگر
همچو من مانده در عشق تو شیدای دگر
پیش ازین انده بیهوده همی‌خورد دلم
بازم استد غم عشق تو ز غمهای دگر
چون برون می‌نرود از دل من دانستم
که غم عشق ترا نیست جزین جای دگر
بجز از دیدن تو ازتو چه خواهم چو مرا
زین هوس می‌نرسد دل بتمنای دگر
عالمی شیفتهٔ چشم‌و خط و خال تواند
هرکسی از تو درافتاده بسودای دگر
تو پس پرده و خلقی بتصور دارند
هریکی با رخ خوب تو تماشای دگر
تا بود خسرو خوبان چو تو شیرین صنمی
مگس ما نکند میل بحلوای دگر
بفلک رشوه دهم بُوكِ درآرم باری
پاره‌یی در شب وصل تو ز شبهای دگر
سیف فرغانی درکار غمت با دل خویش
«هرشب اندیشهٔ دیگر کند و رای دگر»[۱]

۱ــ مصراع ازسعدیست.

۳۲۹

ای گنج غم نهاده بویرانهٔ دلم
وی مسکن خیال تو کاشانهٔ دلم

عشقت که با تصرف او خاك زر شود
این گنج او نهاد بویرانهٔ دلم

رخ زرد کرد رویم ازآن‌دم که نطع خویش
افگند شاه مهر تو در خانهٔ دلم

زآن ساعتی که حلقهٔ زلف تو دید و شد
زنجیر دارِ عشق تو دیوانهٔ دلم

بر آتش هوای تو چون مرغ پر بسوخت
از تاب شمع روی تو پروانهٔ دلم

اندر ازل که عالم و آدم نبود بود
مجنون بکوی عشق تو همخانهٔ دلم

گر قالبم چو تخم بپوسد بزیر خاك
آب از محبت تو خورد دانهٔ دلم

چون دل ز بندگیِّ تو داغ قبول یافت
تن جان نثار کرد بشکرانهٔ دلم

پوشیده داشتند[1] زمردم حدیث‌او
پنهان نماند و گفته شد افسانهٔ دلم

۳۳۰

گر بشنوی که ناله کند دردمند عشق
عیبش مکن اگرچه نباشی نژند عشق

۱- u : داشت

درجان چو نور عشق نداری دلیت نیست
زیراکه پای دل بود از بهر بند عشق
رختی است بهر منزل جانها گلیم فقر
رخشی‌است بهر رستم دلها سمند عشق
داروی جان و مرهم دلهای خسته‌اند
قومی بتیر غمزهٔ او دردمند عشق
دامن ز خود فشانده و دست اندر آستین
پای از جهان برون و سر اندر کمند عشق
چون خوشه کوب خوردهٔ گاو جهان نیند
زآن کرده اند دانهٔ دل را سپند عشق
جاه رفیع دنیی[۱] دون آرزو کنی
با پست همتان ننشیند بلند عشق
چندانکه کار تو بپسند تو می‌رود
می‌دان که خدمتی ز تو ناید پسند عشق
عشقت ز زحمت دو جهان باز[۲] می‌خرد
بفروش هرچه داری و بنیوش پند عشق
اینست کار او که ببرّد ترا ز تو
واصل شوی چو صبر کنی بر گزند عشق
ای تلخ کام هستی خود مانده همچو سیف
گرخوش دلی خوهی بدهان گیر قند عشق

***

۱- u : دنیای ۲- u : ناز

۳۳۱

ای که رنگی ندیده از رویت　　دل من جان بداد بر بویت
لاله کز رخ شه گلستان است　　سر بخس درکشید از رویت
از پی رنگ و بو بنفشه و مشک　　خویشتن بسته اند بر مویت
هردوچشمت زفتنه نک خفته است　　خُفیه[1] در زیر طاق ابرویت
بهر آشوبشان کند پیدار[2]　　هر زمان غمزهٔ سخن گویت
استخوانی ز در برون انداز　　که چوسگ می‌دویم در کویت
بس که بر جان بنده راه زدند　　حسن دل گیر و عشق دلجویت
هر که بیند مرا همی گوید　　کز پی چیست این تک و پویت
سخت سرگشته ای ، ندانم[3] سیف　　که چه چوگان رسید بر گویت

۳۳۲

ای گشته نهان از من پیدات همی‌جویم
جای تو نمی‌دانم هرجات همی‌جویم
برمن چو شوی پیدا من در توشوم پنهان
از من چوشوی پنهان پیدات همی‌جویم
اندر سر هر مویی از تو طلبم رویی
هرچند نیم زیبا زیبات همی‌جویم
چون تو بدلی نزدیک ازچه زتو من دورم
هرجا که رود این دل آنجات همی‌جویم
زآن پای تو می‌بوسم کآنجاست سر زلفت
یعنی سر زلفت را در پات همی‌جویم

۱- u : خفته　　۲- u : بیداد　　۳- u : بدانم

هرچند تو پیدایی چون روز مرا در دل
من شمع بدست دل شبهات همی‌جویم
با دنیی و با عقبی وصل تو نیابد سیف
دل از همه برکندم یکتات همی‌جویم

۳۳۳

چون ترا میل و مرا از تو شکیبایی نیست
صبر خواهم که کنم لیک توانایی نیست
مر ترا نیست بمن میل و شکیبایی هست
بنده را هست بتو میل و شکیبایی نیست
چه بود سود ازآن عمر که بی دوست رود
چه بود فایده از چشم چو بینایی نیست
بر سر کوی تو در قید وفای خویشم
ور نه نارفتنم ای دوست ز بی پایی نیست
من سگ کویم و هرجای مرا مأواییست
بودنم بر در این خانه ز بی جایی نیست
گفتی از اهل زمان نیست وفایی کس را
بنده را هست ولیکن چو تو فرمایی نیست
دل رهایی طلبد از تو بهر روی که هست
ور چه داند که چو روی تو بزیبایی نیست
دُر چو در بحر بود چون تو نباشد صافی
گل چو برشاخ بود چون تو برعنایی نیست
سیف فرغانی هر روز بیاید بر تو
دولتِ آنکه تو یکشب بَر او آیی نیست

۳۳۴

ای چو فرهاد دلم عاشق شیرینِ لبت — مستی امشبم از بادهٔ دوشینِ لبت
نیست شیرین که ز فرهاد برای بوسی — ملک خسرو طلبد شکرِ رنگینِ لبت
وه‌چه‌شیرین‌صنمی‌تو که دهان من هست — تا بامسال خوش از بوسهٔ پارینِ لبت
محتسب سال دگر بر سر کویت آرد — همچنین بی‌خودم از بادهٔ نوشینِ لبت
طبع شوریدهٔ من این همه شیرین کاری — می‌کند در سخن امروز بتلقینِ لبت
سیف فرغانی‌چون‌وصف‌تومی کرد گرفت — طبعم اندر شکر افشاندن آیینِ لبت

۳۳۵

از تو تا کی حال ما باشد چنین — با تو خود حالی کرا باشد چنین
هر زمان عشق توام گوید بطنز — بِه کنم کار تو تا باشد چنین
گویمش خون شد دل من در غمت — گویدم غم نیست تا باشد چنین
هرکس از عشق تو دارد حاصلی — بنده بی حاصل چرا باشد چنین
من چو در عشق ازکسی کمتر نیم — از تو می‌پرسم روا باشد چنین؟
من درین اندیشه‌ام کاندر جهان — هیچ خوبی بی‌وفا باشد چنین؟
خود نپندارم وفا آید ز من — رو و مویی گر مرا باشد چنین
بوسه‌یی درخواست کردم از لبش — گفت یعنی بی بها باشد چنین؟
گفتمش جان می‌دهم، خندیدو گفت — بوسهٔ ارزان ترا باشد چنین ؟
ازچوتوشاهی که کس همچون‌تونیست — همچو من کس را سزا باشد چنین؟
دلبرا مپسند کز درگاه تو — سیف فرغانی جدا باشد چنین

۳۳۶

خداوندا نگارم را بمن ده — نگارم را خداوندا بمن ده

فلان را از میان جمله خوبان | خداوندا کرم فرما بمن ده
من از هستی خود سیر آمدستم | مرا بستان ز من او را بمن ده
بگیر انصاف من بستانش امروز | وگر نی دامنش فردا بمن ده
رخش خورشید را هر روز گوید | تو معزولی، فرود آ، جا بمن ده
مرا جان از تن و او را ز خوبان | ترا سهل است بستان تا بمن ده
زمن این یک غزل بستان ببوسی | تو شکر میخور و حلوا بمن ده
توجانان‌سنی زآن‌لعل جان‌بخش | اگر جانی خوهم جانا بمن ده
برای سیف فرغانی نگارا | ز زلفت یک گره بگشا بمن ده

۳۳۷

دل در غم چون تو بی‌وفایی | در بستم و می کشم جفایی
عمرت خوانم ازآنکه با کس | چون عمر نمی کنی وفایی
هر روز[1] بهر کسیت میلی | هر لحظه بدیگریت رایی
گر نیست دل تو راست با ما | می زن بدروغ مرحبایی
گم گشت و نشان همی نیابم | مسکین دل خویش‌را بجایی
در کوی خود ار ببینی او را | از ما برسان بدو دعایی
دردل‌غم غیرتست ای‌دوست | در خانهٔ کعبه بوریایی
ای مرهم انده تو کرده | درد دل ریش را دوایی
وی مصقلهٔ غم تو داده | آیینهٔ روح را صفایی
گر سود کند زیان ندارد | در کوی تو گه گهی[2] گدایی
سیف ازغم عشق تو سپر کرد | گر تیغ برو کشد قضایی

***

۱– u : دور   ۲– r : اولی

۳۳۷

بی تو دانی حالم ای جان چون بود
دل خراب و دیده گریان چون بود

با چنین صبر و تحمل حال من
کز تو دور افتادم ای جان چون بود

تن چو از جان باز ماند مرده‌ییست
جان که دور افتد ز جانان چون بود

آنکه سر بر زانوی وصل تو داشت
زیر دست و پای هجران چون بود

تو [چو][1] خورشیدی و من چون ذره‌یی
ذره بی خورشید تابان چون بود

تو گلستانی و من چون بلبلم
حال بلبل بی گلستان چون بود

هجر و وصل تست چون مَوت و حیات
این یکی دیدیم تا آن چون بود

درد هجرت راست درمان از وصال
آزمودم درد و درمان چون بود

در درون سیف فرغانی غمت
آتش اندر نی همی‌دان چون بود

۳۳۹

مرا در دل غم جان می نگنجد درو جز عشق جانان می نگنجد
چنان پُرشد دلم از شادی عشق که اندر وی غم جان می نگنجد

۱- r : چون تو

نگارا عشق تو زآن عقل من برد　　که درملکی دوسلطان می نگنجد
غم تو گردن هستیم بشکست　　دو سر در یک گریبان می نگنجد
دل عاشق زشادی بی‌نصیب است　　فرح در بیتِ اَحزان می نگنجد
درون عاشقان زآن سان پرازتست　　که دل‌نیز اندر ایشان می نگنجد
مرا عشق تو با دنیا و عقبی　　دو نانم بریکی خوان می نگنجد
برویت نسبتی کردیم گل را　　ز شادی در گلستان می نگنجد
چوآمد عشق تومن رفتم از دست　　بهرجا کین نشست آن می نگنجد
دل تنگ احتمال عشق نَکْنَد　　سریر شه در اربان می نگنجد
برو خیمه مزن در خانه آن‌را　　که خرگه در بیابان می نگنجد
درین ره سیف فرغانی نگنجید　　وزغ در آب حیوان می نگنجد
زمین را جا کجا باشد برآن اوج　　که دروی‌چرخ گردان می نگنجد

۳۴۰

توبی‌که زلف ورختِ رو بکفر ودین دارد
که هر دوتا با بد رنگ آن و این دارد

کسی که نقش رخ وزلف تست دردل‌او
مُوحّدیست که درسینه کفرو دین دارد

حدیث زلف تو بسیار گفتم و چکنم
مرا غم تو پریشان سخن چنین دارد

چه دلبری تو که نازاده مریم حسنت
هزار عیسی گویا در آستین دارد

بزیر سایهٔ زلف از قفات می تابد
همان شعاع که خورشید درجبین دارد

چو آفتاب رخت دید آسمان می‌خواست
که همچو سایه ترا روی بر زمین دارد

خط تو سلسله از مشک بر قمر بندد
لب تو پای مگس را در انگبین دارد

بتلخ گویی آن لب شکایت از که کنم
چو بخت شورمنش هر زمان برین دارد

بغمزه ریخته ای خون سیف فرغانی
مگر که چشم تو از مردمی همین دارد

۳۴۱

مدتی شد که من از عشق تو سودا دارم
غم و اندوه ترا در دل و جان جا دارم

یوسف مصر ملاحت شدی ای جان عزیز
ور نه من با تو چرا مهر زلیخا دارم

گوئیم دست بدار از خود و در ما پیوند
خود مرا دست کجا تا ز خودش وا دارم

حور فردوس مرا گر بتمنا طلبد
من نه آنم که بغیر از تو تمنا دارم

گرچه آنجا که تولی می‌نرسم ازسر جهد
پایم ار چند که اینجاست دل آنجا دارم

یک‌بیک جزتوفرامُش[1] کنم وبردوجهان
چار تکبیر بگویم چو ترا یاد آرم

۱ـ هر دو نسخه: فراموش

ور ز صحرا بسوی خانه روم بی یادت
همچو خر بهر علف روی بصحرا دارم
چونکه دریای‌دل ازموج غمت‌درشورست
من که یک قطرهٔ آبم دل دریا دارم
من درین خانه برای تو مقیمم ورنی
قبه‌یی برتر ازین گنبد اعلا دارم
وعدهٔ وصل ترا خلق جهان منتظرند
این توقّع نه من دلشده تنها دارم
چهرهٔ زرد مرا هر که ببیند داند
که من از آل رخت این همه تمغا دارم
سیف فرغالی هر روز چو سعدی گوید
این منم بی تو که پروای تماشا دارم

۳۴۲

ای از خمار چشم تو آشوب در جهان
وی لعل مدح گفته لبت را بصد زبان
ای نو شده بعهد تو آیین دلبری
وی بر شکسته حسن تو بازار دلبران
از دل نهم نشانه و از جان کنم سپر
چون تیر غمزه را تو زابرو کنی کمان
در سایهٔ دو زلف تو پیدا نمی شود
بر آفتاب روی تو یک ذرّه آن دهان
جانست بوسهٔ تو و مردم در انتظار
تا کی بود که با تو رسد کار من بجان

اندر محیط عشق تو ای مرکز جمال
کآن هست همچو دایرهٔ وهم بی کران

باید بسان[1] نقطه سر خود گذاشتن
پرگار وار اگر ننهی پای در میان

ما را ازآن برون درت جای کرده‌اند
تا روز و شب چو پرده ببوسیم آستان

آنها که دُرِّ عشق‌تو دردل نهفته‌اند
همچون‌صدف شدند‌ز غم جمله‌استخوان

بر هفت چرخ پای نهادند و یافتند
زآن سوی‌شش‌جهت سر کوی ترانشان

آب حیات راست چو آتش بسنگ در
گویی که‌مضمر ست درآن‌لعل دُرفشان

در عالمی که و هم اشارت بدان کند
نی‌دوست راست منزل ونی‌روح‌را مکان

ای بربساط نظم شهی گشته همچوسیف
معنی چو رخ نمود تواسب سخن بران

۳۴۳

من چو از جان شده‌ام عاشق‌آن روی نکو
آخر این عشق مرابا توسبب چیست بگو

ازخودم بوی تومی‌آید واین نیست‌عجب
هرچه‌را با گل و با مشک نهی گیرد بو

من چو با روی تو همچون مگسم با شکّر
بیش همچون مگس‌ای دوست مرانم‌ازرو

۱– u : نشان

تیر مژگان ترا همچو هدف سازم دل
چون کشی بر سپر روی کمان ابرو
باغ حسن تو مگر کارگه سامریست
گل فسون گرشده اندر وی ونرگس جادو
چون لبت در دهن جام کند آب حیات
خون ازین غصه برآرم چو صراحی ز گلو
دست در گردن خود ساعد سیمین ترا
کس ندیدست مگر دولت[1] زرین بازو
سیف فرغانی از شعر عسل می سازد
غم او در دل تو همچو مگس در کندو
طبع شاعر نکند وصف تو چون خاطر من
آب هرگز نرود راست چو کژ باشد جو

۳۴۴

ای همچو من بسی را عشق تو زار کشته
وین دل بتیغ هجرت شد چند بار کشته
تو بی نیاز و هر یک از عاشقان رویت
در کارگاه دنیا خود را ز کار کشته[2]
پیش یزید قهرت همچون حسین دیدم
در کربلای شوقت چندین هزار کشته[3]
بر بوی جام وصلت دیدیم جان و دل را
این مست شوق گشته وآن را خمار کشته
آهوی چشم مستت با غمزهٔ چو ناوک
شیران صف شکن را اندر شکار کشته
در روزگار حسنت من عالمی ز عشقم
وصل تو عالمی را در انتظار کشته

۱- u : دولب ۲- u : درکارگاه شوقت چندین هزار کشته ۳- u این بیت را ندارد.

در دست تو دل من چندین چه کار دارد
کانگشت تو نیارد اندر شمار کشته
هرگز بود که خود را بینم چو سیف روزی
بر آستان کویت افتاده زار کشته
ترکان غمزهٔ تو کشتند عاشقانرا
آری بدیع نبود در کار زار کشته

۳۴۵

با سر زلف تو صعبست مسلمان بودن
با رخت خود نتوان بستهٔ ایمان بودن
من چواندر سر گیسوی تو بستم دل خویش
پس مرا چاره نباشد ز پریشان بودن
گل چواندام تو می‌خواست که باشد بنگر[1]
کآرزو می کند او را همه تن جان بودن
غرقهٔ بحر فراق توام [و][2] تشنهٔ وصل
وینچنین تا باید بهر تو بتوان بودن
کز پی دانهٔ دُر همچو صدف می شاید
غرق دریا شدن و تشنهٔ باران بودن
بگدایی درت فخر کنم در هر کوی
من که عار آیدم از خسرو وسلطان بودن
گرچه با آتش سودای تو باید چون شمع
هرشب از سوز دل سوخته گریان بودن
روز با درد تو ازغیر تو مرگی دگرست
دل بیمار مرا طالب درمان بودن

۱– u : نیکو ۲– u ندارد

بی‌رخ لیلی اگر کوه گرفتم چه عجب
من خو کرده چو مجنون بیابان بودن
عشق میدان و درو هست قدم جان بازی
با چنین پای توان بر سر میدان بودن؟
سیف فرغانی از خود برو ار مرد رهی
تا بخود باشی نتوانی از ایشان بودن

۳۴۶

ای پیش تو ماه آسمان خیره — وز روی تو آب روشنان تیره
در چشم تو روی مردمی پیدا — در روی تو چشم مردمان خیره
بر درج دُرت ز لعل پیرایه — برطرف مهت ز مشک زنجیره
با چشم تو نرگس است همخوابه — با لعل تو شکر است همشیره
همواره درون من بتو مایل — پیوسته رقیب تو ز من طیره
شیرین سخن تو تلخ شد باما — آری بمرور می شود شیره
سیف از در تو شکسته بازآمد — چون لشکر کافر از در بیره[1]

۳۴۷

ای بدل کرده آشنایی را — بر گزیده ز ما جدایی را
خوی تیز از برای آن نبود — که ببرند آشنایی را
در فراقت چو مرغ محبوسم — که تصور کند رهایی را
مژه در خون چو دست قصابست — بی تو مر دیدهٔ سنایی را
شمع رخسارهٔ تو می طلبم — همچو پروانه روشنایی را
آفتابی و بی تو نوری نیست — ذره‌یی این دل هوایی را

۱- در حاشیهٔ نسخهٔ u دربارهٔ «بیره» چنین نوشته شده‌است: «بیره اسم قلعة علی شاطیء الفرات من ارض دیاربکر قریب بلاد الشام»

عندلیبم بجان همی جویم — برگ گل دفع بینوایی را
بی جمالت چو سیف فرغانی — ترك كردم سخن سرایی را
چارهٔ کارها بجستم و دید — چاره وصل است بی‌شمایی را[1]

۳۴۸

دوشم اسباب عیش نیکو بود — خلوتم با نگار دلجو بود
اندرآن خلوت بهشت آیین[2] — غیر من هرچه بود نیکو بود
با دلارام من مرا تا روز — سینه برسینه روی بر رو بود
سخنش چاشنیّ شکّر داشت — دهنش پستهٔ سخن گو بود
نکنی باور ار ترا گویم — که چه‌سیمین بروسمن بو بود[3]
بود دردست شاه چون‌چوگان — آنکه درپای‌اسب‌چون گو بود
آسیای مراد را همه شب — سنگ‌برچرخ و آب درجو بود
من بنور جمال او خود را — چون نکو بنگریستم او بود
زنگی شب چراغ ماه بدست — پاسبان وار برسر کو بود
دوری‌از دوست، سیف فرغانی — گر ز توتا[4] تو یک سرمو بود

۳۴۹

ای در سرمن از لب میگون تو مستی
با عشق تو در من اثری نیست ز هستی
با چشم خوش دلکش تو نسبت نرگس
چون نسبت چشمست ببیماری‌ومستی
ازجای برو گو دل و جان چون توبجایی
وزدست برو گو دو جهان چون توبدستی
سر زیر لگدکوب غم آریم چو هستیم
در کوی تو راضی شده چون‌خاك پستی

۱ــ r این‌بیت را ندارد. ۲ــ r : نگار آیین. ۳ــ r این بیت را ندارد.
۴ــ r : با

هرگز بخلاف تو نبندم نگشایم
دستی که تو بگشادی وپایی که توبستی

آن عقل که سرمایهٔ دعویست ربودی
و آن توبه که سر لشکر تقویست شکستی

ای عشق ز تو جان‌نبرد دل که درین بحر
او ماهی طعمه طلبست و تو چو شستی

ای سیف نکویان جهان قید تو بودند
در دام وی افتادی و از جمله برستی

۳۵۰

ترا بصحبت ما سر[فر][1]و نمی آید ‌‌‌ زبنده شرم چه داری بگو نمی‌آید
بدور حسن تو بیرون عاشقی کاری ‌‌‌ بیازموده‌ام از من نکو نمی‌آید
دلم بروی تو هرگزنمی کند نظری ‌‌‌ که تیر غمزهٔ شوخت برو نمی‌آید
همی خورند غمم آشنا و بیگانه ‌‌‌ که چون بنزد توآن ماه رو نمی‌آید
ترازویست درو سنگ خویشتن داری ‌‌‌ چنانکه جز بزرش سر فرو نمی‌آید
قرار داد که آیم بدیدن تو شبی ‌‌‌ کنون قرار ز من رفت و او نمی‌آید
دلم وصال تومیخواهد اینچنین دولت ‌‌‌ بصبر یافت توان واین ازو نمی‌آید
نبود با تومرا عشق روزگاری ازآن ‌‌‌ بروزگـــار تغیّـــر درو نمی‌آید
چرا نمی کند اندیشه سیف فرغانی ‌‌‌ که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید

۳۵۱

گرخوش کندلب تودهانم ببوسه‌یی ‌‌‌ خرم شود زلعل تو جانم ببوسه‌یی
خواهم زجورتو گله کردن بپادشاه ‌‌‌ گر عاقلی بگیر دهانم ببوسه‌یی
در حسرت کنار تو جانم بلب رسید ‌‌‌ زین ورطه لطف کن برهانم ببوسه‌یی
ای جان‌مکن گرانی ویکبار برلب آی ‌‌‌ باشد که من ترا برسانم ببوسه‌یی

---
[1] ۱– u ندارد

گفتم که جان من بستان بوسه‌یی بده گفتی هزار جان نستانم ببوسه‌یی

گرآن لب و دهان که توداری سرابود ملک دو کَون را بستانم ببوسه‌یی

دیدی که من زبان شکایت[1] خوهم گشاد کردی فسون وبست زبانم ببوسه‌یی

زنده کنند مرده بآب دهان من گربا تو کام خویش برانم ببوسه‌یی

بکبار دیگرم بکنار و لبت رسان ای برده حاصل دو جهانم ببوسه‌یی

گویی لب من از شکروقند خوشتر ست من لذت لب تو چه دانم ببوسه‌یی

درکارعشق جان ودلی داشتم چوسیف اینم بعشوه‌یی شد و آنم ببوسه‌یی

۳۵۲

مرا گفت دل چون چنین یار داری چو بلبل همی گو که گلزار داری

نه در ملک من چون تویی دوست دارم نه درحسن توچون خودی یار داری

چو چشم تو بینم بروی تو گویم که ای ماه چونی ز بیمار داری

منم بی تودل تنگ وبرتوبیک جو(؟) که. از من ملالت بخروار داری

ز گلزار وصلت کرا رنگ باشد که چندین رقیبان چون خار داری

من ونیم جانی و وصلت چه گویی توانگر تر از من خریدار داری؟

مرا از پی روز وصل خود ای مه همه شب چو استاره بیدار داری

بمن کی رسد نوبت وصلت آخر که چون من هزاران طلب کار داری

ترا چون ز من بهتری فخر نبود چگویم گر از چون منی عار داری

اگرچه چو لیلی عزیزی نشاید که مجنون خود راچنین خوار داری

کمین عاشقت سیف فرغانی و تو ازو کمتر امروز بسیار داری

۳۵۳

درآن زمان که دلم میل با جمالی داشت

نبود بی‌خبر از سرّ عشق و حالی داشت

۱- ۲ : بشکایت

ز لطف معنی حسن ورا کمالی بود
ز عشق صورت حال رهی جمالی داشت

ز کان لطفش گویی برو فشانده بود
هرآن جواهر مخزون که حق‌تعالی داشت

بعون طالع سعد آسمان همّت من
ز روی او مه و از ابروش هلالی داشت

چو صفحهای رخش روی روزگار رهی
زعشق چهرهٔ او دلفریب خالی داشت

چو ذره بودم و با آفتاب[1] قربم بود
ستاره بودم و با ماه اتصالی داشت

اگروصال همی خواست درزمان می‌یافت
ور انبساط همی کرد دل مجالی داشت

ز حال دل چو بگفتم بجان جوابم داد
که درمشاهده من‌بودم او خیالی‌داشت

مثال جان من آن روز همچو ریحان بود
که در سراچهٔ قرب از بدن سفالی داشت

جمال دوست ز هر پرده جلوهٔ خود کرد
کسی ندید که اهلیت وصالی داشت

درآن دیار که یوسف رخی پدید آمد
خرید و سود کند هرکسی که‌مالی‌داشت

۳۵٤

ای‌بت‌پسته دهن وقت‌توچون ناست‌خوش
عیش تلخ‌من ازآن‌چشم‌چوباداست خوش

۱– r : بآفتاب

بگل روی خود ایام مرا خوش کردی
باد چون موسم گل جملهٔ ایامت خوش
می کنم ناله ز عشق توچو بلبل که مرا
همچو اندام گل آمد گل اندامت خوش
با رهی گر بکنی سرکشی و نازت خوب
درسماع ار بروی جنبش و آرامت خوش
دوش بخت من شوریده درآمد از خواب
مژده‌یی داد بمن راست چوپیغامت خوش
کز می عشق اگر چند دهانت‌تلخ است
عاقبت‌همچولب‌خویش کند کامت خوش
گرچه درعشق بسی رنج کشیدی ز آغاز
رو که‌چون‌قصهٔ یوسف‌شودانجامت خوش
بود باید ز[1] برای شب وصلش امروز
باغم‌هجر وی ای‌خواجه بنا کامت خوش
ای ز انعام تو خلقی شده بی اندیشه
چند باشیم باندیشهٔ انعامت خوش
سیف فرغانی از ذکر تو ایام مرا
می کندهمچو دل خویش‌بدشنامت خوش

۳۵۵

کسی که همچو تو ازلب شکرفروش بود
اگر بیاد لبش می‌خورند نوش بود
کسی که عشق‌توبروی گذر کندچون‌برق
چو ابر گرید و چون رعد درخروش بود

۱– r : بود بابدر

زعشق همچو توبی اضطراب من چه عجب
که آب برسر آتش نهند جوش بود
چو دل ربودی از ابرام من ملول مشو
که درمعامله درویش سخت کوش بود
ترا بنقدِ روانِ سخن خریدارم
از آنکه شاعر مفلس سخن فروش بود
بدورحسن تو گویم سخن چو قاعده نیست
که عندلیب بایام گل خموش بود
بنزد تو سخن آورد سیف فرغانی
وگرنه لایق این دُر کدام گوش بود

۳۵۶

ای رخ خوب توآفتاب جهان سوز
عشق توچون آتش وفراق توجان سوز
شوق لقاء تو بادهٔ طرب انگیز
عشق جمال توآتشی است جهان سوز
در دل مجنون چه سوز بود زلیلی
هست مرا از توای نگار همان سوز
خلق جهان مختلف شدند نگارا
پرده برانداز ازآن یقینِ گمان سوز
کرد سیه دل مرا بدود ملامت
عقل که چون هیزم تراست گران سوز
رو غم آن ماهرو مخور که ندارد
هر دهنی تاب آن طعام دهان سوز
در ره سودای او مباش کم ازشمع
گر نکشندت برو بمیر درآن سوز
با که توان گفت سرّ عشق چوباخود
دم نتوان زد ازین حدیث زبان سوز
درسخن ار گرم گشت سیف ازآن گشت
تا بدلی در فتد ازین سخنان سوز

۳۵۷

مرا بنزد تو بهر نشست جایی نی
مرا ز دست تو بهر گریز پایی نی
ز بهر جستن توتا دلم زجا برخاست
ببین که باسر کویت نشست جایی نی

منم زخویشان بیگانه بهر ُتو[و]مرا | بجز سگ تو درین کوی آشنایی نی
چو گل بخوبی صدبرگ کشته‌ایّ وسرا | چو عندلیب بهنگام دی نوایی نی
جهان پر از گل ولاله شده ولی بی تو | سرا چو آب باایام گل صفایی نی
چو ذره بی تو وجودم تنست وجانی نی | چو آفتاب همه رویی و قفایی نی
بحال خود چو نظر کردم ازتو می پرسم | که هیچ باشد ازین صعبتر بلایی؟ نی
گریز ازتو و جز تو گریز گاهی نیست | شکایت از تو وغیراز تو پادشایی نی
غم تراست مسلّم زحا کمان امروز | که خون بریزد واندر میان بهایی نی
از آستان جلالت بپرس تا هرگز | زدست حلقه برین درچو من گدایی؟ نی
بجان رسید کنون کار سیف فرغانی | سقیم در خطر و درد را دوایی نی

۳۵۸

زهی با لعل میگونت شکر هیچ | خهی با روی پر نورت قمر هیچ
عزیزش کن بدندان گر بیفتد | ملاقاتی[۱] لبت را با شکر هیچ
دلم را در نظر آمد دهانت | عجب چون آمد او را درنظر هیچ
عرق بر عارض تو آب بر آب | حدیثم در دهانت هیچ در هیچ
ز وصف آن دهان من در شگفتم | که مردم چون سخن گویند بر هیچ
من از عشق تو افتاده بدین حال | نمی پرسی ز حال من خبر هیچ
چنان بیگانه گشتستی که گویی | ندیدستی مرا بر ره گذر هیچ
نشستم سالها بر خوان عشقت | بجز حسرت ندیدم ماحَضَر هیچ
دلی از سیف فرغانی ببردی | چه آوردی تو ما را از سفر هیچ

۳۵۹

زهی با لعل تو شهد و شکر هیچ | خهی با روی تو شمس و قمر هیچ
لبم را بر[۲] لبت نه تا ببینم | که با او نسبتی دارد شکر هیچ
دهانت دیدم وآن گشت باطل | که می گفتم نیاید در نظر هیچ

۱ــ r : ملاقات ۲ــ r : با

وزین‌معنی عجب دارم که چون‌من ‌‌ جهانی دل نهادستند بر هیچ
ز دندان تو نیز اندر شگفتم ‌‌ که چندین دُر نهان چونست در[1] هیچ
درین مدت که از روی تو دورم ‌‌ که‌چون[2] عمرت ندیدم بر گذر هیچ
شکیبایی و دل آبند و روغن ‌‌ ندارند الفتی با یکدگر هیچ
تو مست حسن و من مست تو و نیست ‌‌ ترا از من مرا از خود خبر هیچ
همی ترسم که عشق سیف با تو ‌‌ شود چون کار دنیا سر بسر هیچ

۳۶۰

روز عمرم بزوال آمد و شب نیز رسید
شب هجران ترا خود سحری نیست پدید
در شب هجر بیا شمع وصالی بفروز
در چنین شب بچنان شمع توان روی تو دید
بر سر کوی تو دوش از سر رِقّت بر من
همه شب صبح دعا خواند ودرآخر بدمید
عشق چون شست درانداخت بقصد جانم
زین دل آب شده صبر چو ماهی برمید
چون خیال توم از دیده بشد در طلبش
اشکم ازچشم روان گشت وبهرروی دوید
سست پیوند کسی باشد در مذهب عشق
که بتیغ اجلش از تو توانند برید
بی‌تو یک لحظه که بر من گذرد پندارم
هفته‌یی می‌رود و [نیز][3] بده‌روز کشید
سعدیا من بجواب تو سخنها گفتم
چه ازآن به که‌مرا با تو بود گفت‌وشنید

۱– r : بر. ‌‌ ۲– u : کچون. ‌‌ ۳– u ندارد.

گفتمش یک سخن من بشنود رحق خویش
زر طلب کرد که در گوش کند مروارید

گر بجان حکم کند دوست خلافش نکنم
کاعتراضی نکند بر سخن پیر مُرید

سیف فرغانی خواهی که بوصلش برسی
صدق دل همره جان کن که سخن نیست سفید

٣٦١

بکوش تا بنشینیم یک نفس با هم
تو و رَهی ـ تو، شیرینی ومگس با هم

توآفتابی و ما با تو چون شب وصبحیم
که نیست صحبت ما غیریك نفس با هم

بر آرد آتش غیرت زبانه چون بینم
تو ورقیب ترا همچو آب وخس با هم

تو مرغ زیرکی و این قدر نمی دانی
که کبک وزاغ نزیبد بیک قفس با هم

نه من اسیر هوای توم که خلق جهان
شریک همدگرند اندرین هوس با هم

اگر تو عاشقی ای دل بگو بترك مراد
مراد وعشق بیك جاندید[1] کس باهم

بوصل ما بهم ار شوق را فتور بود
بهجر راضیم !این رشته گومرس با هم

١- u : مراد وعشق کجا ندید

بآرزوی مجرّد بساز در ره عشق
که هردونیست مهیّا[1] ودسترس با هم

وجود خویش و وصال تومی‌خوهم لکن
میسّرم نشود این دو ملتمس با هم

چگونه جمع شود عشق یار وهستی ما
کجا بخانه برد دزد را عسس با هم

جدا شواز خود در عشق سیف فرغانی
که جمع می‌نشود طیّب ونجس با هم

۳۶۲

ای دل ازدوست‌جان دریغ‌مدار | جان ازآن دلستان دریغ مدار
ماه رویا تو هم ز روی کرم | نظر از عاشقان دریغ مدار
آفتابی بر آسمان جمال | نورخویش ازجهان دریغ مدار
من ز چشم بدان رقیب توام | میوه از باغبان دریغ مدار
طوطی خوش سخن منم ازمن | شکری زآن لبان دریغ مدار
لب نوشینت آب حیوانست | آب از تشنگان دریغ مدار
مست‌خوابست چشم مخمورت | خواب از پاسبان دریغ مدار
لب بدندان من سپار وبخسب | رطب از استخوان دریغ مدار
صحبت‌ازنا کسان دریغت نیست | سخنی از کسان دریغ مدار
بر در تست سیف فرغانی | زآن گدا پیشه نان دریغ مدار
از تو ما را سلام یا دشنام | این اگر نیست آن دریغ مدار[2]

۳۶۳

شرم دارد آفتاب از روی تو | ماه نو در حسرت از ابروی تو
بشکنند مشاطگان نطق را | شانهٔ وَصّافی اندر موی تو

۱- r : تمنا.   ۲- r این بیت را ندارد

هر کجا رنگیست بویی می‌برم گرچه هر رنگی ندارد بوی تو
من بدم ماه تمام، اکنون شدم چون هلال از آفتاب روی تو
عیب خود بیند کنون کآیینه ساخت روی خورشید از رخ نیکوی تو
تا نگردانید روی از سوی خود هیچ عاشق ره نداند سوی تو
آینه تا پشت بر عالم نکرد یک نفس ننشت رو با روی تو
سیف فرغانی نیابد در جهان همنشینی به ز خاک کوی تو
خاک زد در چشم سحر سامری معجزات نرگس جادوی تو

۳۶۴

آن زمانی که ترا عزم سفر خواهد بود
بس دل و دیده که در خون جگر خواهد بود
همچو من خشک لبی از[۱] سر کویت نرود
گر فراق تو نه با دیدهٔ تر خواهد بود[۲]
سرو ای دوست که مر ناوک هجران ترا
در دل ما نه که در سنگ اثر خواهد بود
سرو ای دوست مرو ور بروی زود بیا
که مرا چشم بره گوش بدر خواهد بود
صفحهٔ عارض خوش خطّ توچون یاد کنم
همچو اعراب دلم زیر و زبر خواهد بود
ای ز خورشید سبق برده بدان روی بگو
که شب هجر ترا هیچ سحر خواهد بود؟
سیف فرغانی در عشق تو می گفت مگر
شاخ اومید مرا وصل تو بر خواهد بود
در ضمیرش نگذشت آنکه درخت عشقت
آن نهالیست که هجرانش ثمر خواهد بود

۱ــ دراصل: بر ۲ــ u این بیت را ندارد.

۳۶۵

دلبرم عزم سفر کرد و روان خواهد شد
در دلم آنچه همی گشت چنان خواهد شد
او چو آبست و من سوخته با دیدهٔ تر
خشک لب ماندم وآن آب روان خواهد شد
بود بیگانه ز من چون بر من نامده بود
از برم چون برود باز[1] همان خواهد شد
از پی گریه مرا چشم شود جمله مسام
وز پی ناله مرا موی زبان خواهد شد
می رود نیستش اندیشه که مردم گویند
که فلان کشتهٔ هجران فلان خواهد شد
دلبرا در دل من از غم تو سوداییست
که مرا جان و سر اندر سرآن خواهد شد
جان من بودی و چون نیّت رفتن کردی
ازمن دل‌شده شک نیست که جان خواهد شد
دیده چون روی تو می دید دلم فارغ بود
چون زچشمم بروی دل نگران خواهد شد
از برای دل تو غصهٔ هجرت بخورم
ورچه جانیم درین غصه زیان خواهد شد
بر من از بار فراقت چو عنان بر تابی
دل من همچو رکاب تو گران خواهد شد
دل که درحوصلهٔ اندهِ تو یک لقمه است
تا غم تو بخورد جمله دهان خواهد شد

۱– r : یار

۳۶۶

با رخ خوب تو قمر چه بود   با لب لعل تو شکر چه بود
پیش گفتار تو شکر چه زند   پیش رخسار تو قمر چه بود
آرزو دارم از تو من نظری   خود مرا آرزو دگر چه بود
وعدها کردی و نکرد وفا   ای بخیل آخراین قدر چه بود
جان دهم دربهای وصل تو لیک   قیمت جان مختصر چه بود
گوهر کان جسم ما جانست   چون بدادیم قدر زرچه بود
بدهان دلی ز جان شده سیر   بخورم جز غم تو هرچه بود
چند گویی بمن که خواهم رفت   آخر این رفتن تو بر چه بود
غرضت قصد سیف فرغا نیست   ورنه مقصودت ازسفرچه بود

۳۶۷

روی پنهان کن که آرام دل ازمن می‌بری
هوشم ازسر می ربایی جانم ازتن می‌بری
این چه دلداری بودجانا که بامن ساعتی
می نیارامی و آرام دل از من می بری
گفته‌ای نزد توآیم بر من این منت منه
گربیایی ز آب چشمم دُر بدامن می‌بری
ور مرا بی التفاتی می‌کنی زآن باك نیست
کزدلم‌سودای‌خود [چون] زنگ‌ازآهن‌می‌بری
بارقیب ازمن شکایت کرده‌ای ای بی‌وفا
ماجرای دوست تا کی پیش دشمن می‌بری
درشب‌زلفت نهان کن‌آن رخ چون روز را
کآب روی مهروسه‌زآن روی روشن‌می‌بری

۱ــ ۲ : زنگی

ز آن رخ همچون گل وزلف چوسنبل درچمن
آتش لاله نشاندی وآب سوسن می‌بری

در شب تیره بتابی بر دلم از راه چشم
همچو ماه از بام گردون ره بروزن می‌بری

دوش درمستی ازآن لب بوسه‌یی بربوده‌اند
درعوض ده می‌دهم گربرمن آن ظن می‌بری

سیف فرغانی چو سعدی نزدآن دلبر سخن
دُر بدریا می فرستی زر بمعدن می بری

۳۶۸

عاشقانرا در ره عشق آرمیدن شرط نیست
وصل جانان‌را نصیب خویش دیدن شرط نیست

بربلاونعمت ارحکمت دهدچون زآن اوست
نعمتش را بر بلای اوگزیدن شرط نیست

گر ترا سودای خورشید جمال او بود
همچوسایه درپی‌مردم دویدن شرط نیست

آتش سودای او چون تیز گشت‌ازبادشوق
همچوآب تیره باخاك آرمیدن شرط نیست

گرچه نزد عاشقان اوکه صاحب دولتند
زین چنین محنت بجان خودرا خریدن شرط نیست

همچوآن دریادلان جان‌بذل[1]کن، زیرا هنوز
راه باقی‌داری از یاران بریدن شرط نیست

۱– u و r : بدل.

چون سگ و چون مرغ باش اندر شکار وصل یار
کز دویدن چون بمانی جز پریدن شرط نیست

تا بصدر صفهٔ وصلت رساند لطف دوست
زین وحل پای طلب بیرون کشیدن شرط نیست

دی تمنای وصال دوست کردم عشق گفت
زهر غم کم خورده‌ای شکر مزیدن شرط نیست

آب عزّت در دهان کن خاك پایش بوسه ده
زآنکه این معشوق را برلب گزیدن شرط نیست

اندر آن مجلس که نقل عاشقان ریزد زلب
هر مگس را ذوق این شکّر چشیدن شرط نیست

رو ببوی از دور قانع شو که در گلزار او
خیره چون باد صبا بر گل وزیدن شرط نیست

سیف فرغانی برو تسلیم حکم عشق شو
چون گرفتار آمدی برخود طپیدن شرط نیست

۳۶۹

چون کنم ای جان مرا از چون تو یاری چاره نیست
غمخور عشقم مرا از غمگساری چاره نیست

گرچه عشقت چاره دارد ازهزاران همچو ما
چارهٔ ما کن که مارا از تو باری چاره نیست

پایدار آمد سر زلفت بدست دیگران
آخر اندر چنگ ما از چند تاری چاره نیست

تن بزن در هجر او ای دل که اندر کوی عشق
تا بدانی قدر وصل از انتظاری چاره نیست

از سر رحم ای رفیقان بنده را یاری کنید
کین زپا افتاده‌را از دستیاری چاره نیست

راحت دیدار جانان نیست بی رنج رقیب
هر کجا باشد گلی آنجا ز خاری چاره نیست

بی گمان چون موکب[1] سلطان ز جایی بگذرد
دیدهٔ نظّارگی را از غباری چاره نیست

درشب وصلش بسی اندیشه کردم از فراق
هر که می نوشید اورا ازخماری چاره نیست

درجهان افسانه یی شد سیف فرغانی بعشق
عاشقان هستند لیک از نامداری چاره نیست

۳۷۰

آه درد مرا دوا که کند | چارهٔ کارم ای خدا که کند
چون مرا دردمند هجرش کرد | غیر وصلش مرا دوا که کند
از خدا وصل اوست حاجت من | حاجت من جز او روا که کند
من بدست آورم وصالش لیک | ملک عالم بمن رها که کند
دادن دل بدو صواب نبود | درجهان جزمن این خطا که کند
لایقست او بهر وفا که کنم | راضیم من بهر جفا که کند
دی مرا دید ، داد دشنامی | اینچنین لطف دوست با که کند
ای توانگر بحسن غیر از تو | جود با همچو من گدا که کند
وصل تو دولتیست تا که برد | ذکر تو طاعتیست تا که کند
جان بمرگ ار زتن جدا گردد | مهرت ازجان من جدا که کند
سیف فرغانی از سر این کوی | چون تو رفتی حدیث ما که کند

۱ــ لا : مرکب

۳۷۱

دلبرا عشق تو نه کار منست — وین که دارم نه اختیار منست
آب چشم من آرزوی تو بود — آرزوی تو در کنار منست
آنچه از لطف ونیکوی درتست — همه آشوب روزگار منست
تا غمت در درون سینهٔ ماست — مرگ بیرون در انتظار منست
عشق تا چنگ در دل من زد — مطربش نالهای زار منست
شب ز افغان من نمی خسبد — هرکرا خانه در جوار منست
خار تو در ره منست چوگل — پای من در ره تو خار منست
دوش سلطان حسنت ازسرکبر — با خیالت که یار غار منست
سخنی در هلاك من می گفت — غم عشق توگفت[1] کار منست
سیف فرغانی از سر تسلیم — با غم توکه غمگسار منست،
گفت گرد من از میان برگیر — که هوا تیره از غبار منست

۳۷۲

ای فغان بی‌دلان ازچشم شوخ شنگ تو
تیره روز عاشقان از طُرّهٔ شبرنگ تو
بارخ[2] تودیده‌بودم‌پیش‌ازین‌درروی کــار
آنچه‌اکنون‌می‌کشم‌ازچشم شوخ‌شنگ‌تو
چون بگفت آیی،سخن ای‌دلبرشیرین زبان،
از شکر شاخیست گویی دردهان تنگ تو
درجهان دلبری ای راحت‌جان‌جفت‌نیست
طاق ابروی ترا جز چشم پُر نیرنگ تو

۱- u : گفت که. ۲- u : تا

درسماع ار بنگری چون زیر بابم[1] درخورست
نالهای زار من با لحن تیزآهنگ تو

چون مه از خورشید رویت روشنم کن پیش از آنک
زرد رخ گردم چو کلک از خط سبزارنگ تو

گشت تنها چون درآمد دردل ما عشق تو
گشت روشن چون گرفت آیینهٔ مارنگ تو

گر َمی عشقت ازین دستست ازیک جام او
شیشهٔ پرهیز خلقی بشکند بر سنگ تو

همچو نام نیک جمله خلق خواهانت شوند
سیف فرغانی اگر تو وا رهی از ننگ تو

۳۷۳

نکارا بار عشقت را دل و جان بر نمی تابد
چه جای جان ودل باشد که دو ُجهان برنمی تابد

چو دردل رخت خود بنهاد تن بگریزد اندرجان
چو برجان بارخود افگند تن جان برنمی تابد

فلک را طاقت آن نی ّ وانجم را کجا زَهره
ملک را قدرت آن نی ّ وانسان بر نمی تابد

کجا باعشق سازد مرد کز محنت بپرهیزد
بدریا چون در آید آنکه باران برنمی تابد[2]

سپاه عشق می آید سوی میدان دل،کم کن
سواری چند از آن لشکر که میدان برنمی تابد

ترا کبریست از خوبی که در هر سرنمی گنجد
مرا دردیست ازعشقت که درمان برنمی تابد

دل من شیرخوار لطف وقوتش قهر شد جانا
مزاج شیر خواران را غذا نان بر نمی تابد

۱– u : بایم. ۲– u این بیت را ندارد.

خیالت دردلم بنشست واین غم برنمی‌خیزد
مرا یک تخت‌درخانه دو سلطان برنمی‌تابد

اگر در دیدن رویت نمایم سعی معذورم
دلم با وصل خو کردست هجران‌برنمی‌تابد

گرفتم کین دل‌غمگین بقوّت همچو آهن‌شد
نیارد تاب آن زخمی که سندان بر نمی‌تابد

اگرخصمان خون آشام پیش‌آیند عاشق را
گرش توپشت‌باشی رو ز خصمان برنمی‌تابد

برای وصل آن دلبرحدیث جان خود دیگر
مگو ای سیف فرغانی که جانان برنمی تابد

٣٧٤

ای غمت همنشین بیداران / در غمت مست گشته هشیاران
غم تو نقد جان بنسیهٔ وصل / برده از کیسهٔ خریداران
چشم عیار پیشهٔ تو بریخت / بسر غمزه خون عیاران
پیش‌چشمت که‌مستی‌همه‌زوست / زده بر سنگ شیشه خمّاران
در سر زلف تو چو پای دلم / چشم تو بسته دست طرّاران
اندر اقلیم عشق تو بیم است / ملک الموت را ز بیماران
چون گروهی بعشق جان دادند / من چرا کم زنم زهمکاران
جان دهم در غم تو و نبرم / بقیامت خجالت از یاران
شادمانم ازآنکه کشته شدند / به ز من در غم تو بسیاران
ناگزیرست عشق را محنت / پاسبانند گنج را ماران
هرکجا باد عشق تو بوزید / زنده دل گردد آتش از باران

بی طلب دیگری بتو نزدیک تو چرا دوری از طلب‌کاران
دل بتو داد سیف فرغانی ای جگرگوشهٔ جگرخواران

۳۷۵

اکنون که شد دل من درعشق یار بسته
یارب دَرِ وصالش برمن مدار بسته
تا صید او شدستم زنجیر می درانم
همچون سگی که باشد وقت شکار بسته
بگشاد دی بپیشم آن زلف چون رسن را
من تنگدل بماندم ز آن دم چو بار[۱] بسته
وامروز بهرکشتن بربست[۲] هر دو دستم
دیدم بروز ماتم دست نگار، بسته
زآن ساعتی که عاشق بویی شنوده از تو
ای از رخ تو رنگی گل برعذار بسته
پیوند نسبت خود از غیر تو بریده
تا بر تو خویشتن را برگل چو خار بسته
بیهوده‌گوی داند همچون در ایم آنکس
کو اشتری ندارد با این قطار بسته
تا تو بحسن خود را بازار تیزکردی
شد آفتاب و مه را دکان کار بسته
بگشای روکه رنگی بستست بر رخ تو
حسن‌آنچنانکه خود را گل بر بهار بسته
خسرو بقصد جانم آهنگ‌کرده و من
امید در تو شیرین فرهاد وار بسته

۱– u : نار. ۲– u : بر بشت.

من چون گدا که نانم ازتست حاصل و تو
سگ را گشاده وآنگه در استوار بسته

گر در دهانم آید جز ذکر تو حدیثی
گردد زبان نطقم بی اختیار بسته

ای لطف حق ز خوبی صد در گشاده برتو
بر سیف در چه داری در روز بار بسته

۳۷۶

دردل از عشق کسی گر خار خارت اوفتد
قصهٔ درد دل من استوارت اوفتد

تو چنین آزاد و فارغ غافلی از کار من
باش تابا چون خودی زین نوع کارت اوفتد

باد عشق اریک نفس برخرمن عقلت وزد
آتش اندر کاهدان اختیارت اوفتد

این[۱] پریشانی که ما را دردلست ازعشق تو
زآن همی ترسم که اندر روزگارت اوفتد

من ز عشاقت گرفتم خویشتن را در شمار
باشد آحادی[۲] چو من اندر شمارت اوفتد

تیرمژ گانت چومن صد صید انگندست لیک
صادقی چون من نخیزد گر هزارت اوفتد

رنگها گیرد زنقش تو چو انگشت از حنا
گر دلی ساده بدست چون نگارت اوفتد

پشت طاقت ریش گرداند چومن اشتر دلی
کو بنا دانی چو خر در زیر بارت اوفتد

۱– r : زین. ۲– u : اجادی.

ز احتمال بار اندوهت میانم بگسلد
کآن دو زلفِ تا میان اندر کنارت اوفتد

۳۷۷

بتی که از لب او ذوق جان همی یابم
درو چو گم شدم او را ازآن همی یابم
هرآن نفس که ببینم جمال او گویی
که مرده بوده‌ام و باز جان همی یابم
زیاد آن رخ رنگین که گل نمونهٔ اوست
مدام در دل خود گلستان همی یابم
همی نیافتم از وی نشان بهیچ طرف
کنون بهر طرفی زو نشان همی یابم
بهر کنار که دامی[1] نهد سر زلفش
چو مرغ پای خود اندر میان همی‌یابم
ازین جهان چو مرا کرد بی خبر عشقش
ز خویشتن خبری ز آن جهان همی یابم
کسی ز صحبت حورآن نیابد اندر خلد
که من ز دیدن این دلستان همی یابم
نیافت خسرو آن ذوق از لب شیرین
که من ز بوسهٔ پای فلان همی یابم
نمی روم ز درش همچو سیف فرغانی
که هرچه خواهم ازین آستان همی یابم

---

۱ - u : ذلعی

۳۷۸

روزی آن روی چو خورشید و بر و خال چو شب
دیدم و عشق مرا با تو همین بود سبب

زین پس از پیش تو کوته نکنم دست نیاز
زین پس از کوی تو بیرون ننهم پای طلب

گوشه‌یی از سر کوی تو تصور فردوس
نیمه‌یی از مه روی تو هلال غبغب

دیدن تو ببرد قاعدهٔ غم از دل
بوسهٔ تو بنهد خاصیت جان در لب

در دهان گیر لب خویش دمی تا بینی
ذوق صد تنگ شکر جمع شده در دو رطب

روی تو با خط مشکین تو می‌دانی چیست
آفتابیست [و][1] بر [هر][2] طرفش نیمهٔ شب

بر سرم عشق تو مالید شبی دست قبول
در دلم مطرب اندوه تو زد چنگ طرب

در جهان دلم ای ترک سیه چشم گذشت
غارت هندوی زلف تو ز یغمای عرب

سیف فرغانی در حضرت جانان دایم
خامشی غیر ادب دان و سخن ترک ادب

۳۷۹

مرد محنت نیستی با عشق دمسازی مکن
چون نداری پای این[3] ره رو بسر بازی مکن

۱– r ندارد ۲– u ندارد ۳– r: آن

همچو چنگت گر بود پا در کنار دلبران
بالب نامحرمان چون نای دمسازی مکن
تا بمانی زنده همچون آب پا برجا مباش
تانگردی کشته چون آتش سرافرازی مکن
ای خلاف عقل کرده هرنفس ازبهر نفس
کافر اندر پهلوی تو حمله برغازی مکن
حال توشیشه است وسنگست آرزوها بررهت
هان وهان تاشیشه برسنگی نیندازی مکن
گر همی خواهی که اندر ملک باشی دوستکام
در ولایت داشتن با دشمن انبازی مکن
گر زمعنی عنبری باشد ترا در جیب حال
خویشتن را هرنفس چون مشک غمازی مکن
این بطرز شعرعطارآمدای جان آنکه گفت
«عشق تیغ تیز شد با او بسر بازی مکن»
او چو بلبل تو چو زاغی سیف فرغانی برو
شرم دار ای زاغ بابلبل هم‌آوازی مکن

۳۸۰

ز بهار عشق توام طالب سبکساری
ولی چه چاره که دولت نمی‌دهد یاری
که کرد بر من مسکین بَدَل بجز عشقت
نشاط را بغم و خواب را ببیداری
گناه کردم و با روی تو ز زلفت گفت
قیامتی تو بخوبی و او بطرّاری

بدین گناه گرفتار هر دوام زیرا
گناه را بقیامت بود گرفتاری[1]

مرامگو که‌چه خواهی؟ مرا نباشد خواست
مرا مپرس که چونی؟ چنانکه میداری

بآب‌چشم‌خودش پرورش کنم شب و روز
چو در زمین دلم تخم اندهی کاری

مرا ز روی سیه زردی غمت نبرد
بسرخی شفق این آسمان زنگاری

بکوی تو نه چنان آمدم که باز روم
که دل‌زمن نه‌چنان بُرده‌ای که باز آری

گر از جفای تو چون مرغ از قفس برهم
ببند پایم اگر دیگرم بدست آری

هوای غیر تو اندر دلم چنان باشد
که در خزینهٔ سلطان متاع بازاری

توبی که چون بتماشا همی شدی در باغ
بپیش روی تو نرگس بزور و عیّاری

ز چشم خواست که لافی زند،صبا گفتش
خدات صحت کامل دهد که بیماری!

حدیث صحبت جانان مثال سیم و زر ست
گذاشتن بغم و یافتن بدشواری

اگر چه روی توکم دید سیف فرغانی
و لیک عمر بسر بُرد در طلب کاری

مرا بهجر میازار اگر چه می‌گویم
«من از تو روی نپیچم گرم بیازاری»[2]

۱– ۲ این بیت را ندارد. ۲– مصراع ازسعدی است.

۳۸۱

دلم ازوصل تو ای طرفه پسر نشکیبد
چکنم با دل خویش از تو اگر نشکیبد

گر دل و جان ز تو ناچار[1] شکیبا گردند
دل از اندیشه و دیده ز نظر نشکیبد

کار من نیست شکیبایی ازآن شیرین لب
باورم دار که طوطی ز شکر نشکیبد

من لب لعل شکربار ترا آن مگسم
که چو زنبور عسل از گل تر نشکیبد

گر بسنگم بزنند از سر کویت نروم
بنده زین کعبه چو حاجی ز حجر نشکیبد

سگ که از خوان کس امید بنانی دارد
گرش از خانه برانند ز در نشکیبد

ای شبم روز ز خورشید رخت یک ساعت
بنده از روی تو چون شب ز قمر نشکیبد

بنده گردر دگری می‌نگرد بی رخ تو
خاك چون آب نیابد ز مطر نشکیبد

از پی روی تو درویش که اندر کویت
او مقیم است و تو رفته بسفر نشکیبد

سیف‌فرغانی اگرخون‌شود اندر غم دوست
دل برآنست که از دوست دگر نشکیبد

۱- ﻟﻄ : ناچاره

۳۸۲

کیست کاندر دوجهان عاشق دیدار تو نیست
کو کسی کو بدل و دیده خریدار تو نیست

دور کن پرده ز رخسار و رقیب از پهلو
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

در تو حیرانم و آنکس که ندانست ترا
وندرآن کس که بدانست و طلب کار تو نیست

در طلب کاری گلزار وصالت امروز
نیست راهی که درو پای من و خار تو نیست

شربت وصل ترا وقت صلای عام است
زآنکه درشهر کسی نیست که بیمار تو نیست

من بشکرانهٔ وصلت دل و جان پیش کشم
گر متاع دل و جان کاسد بازار تو نیست

در بهای نظری از تو بدادم جانی
بپذیر از من اگر چند سزاوار تو نیست

وصل تو خواستم از لطف تو روزی گفتی
چون مرا رای بود حاجت گفتار تو نیست

سیف فرغانی از تو بکه نالد چون هیچ
«کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست»[1]

۳۸۳

هر آن نسیم که ازکوی یار برخیزد
ز بوی او دل و جان‌را خمار برخیزد

۱ــ مصراع ازسعدیست

دهند گردن تسلیم سروران جهان
بهر قِلاده که از زلف یار برخیزد

اسیر عشق برند[1] از قبیلهای عرب
چو چشم هندوی تو ترکوار برخیزد

اگر ز حسنش سر خلق را خبر باشد
هزار عاشقش از هر دیار برخیزد

چو او بدلبری اندر میانه بنشیند
هزار دلشده از هرکنار برخیزد

بروز حشر ببینی که کشتهٔ شوقش
ز خوابگاه عدم صد هزار برخیزد

میان‌حسن‌و رخش ازخطش غباری‌هست
چه چاره تا زمیان این غبار برخیزد

چو با فراقش بنشست سیف فرغانی
بود که از ره وصل انتظار برخیزد

۳۸٤

در حلقهٔ زلف تو هر دل خطری دارد
زیرا که سر زلفت پُر فتنه سری دارد

بر آتش دل آبی از دیده همی ریزم
تا بادهوای تو بر من گذری دارد

من در حرم عشقت همخانهٔ هجرانم
در کوی وصال آخر این خانه دری دارد

تو زادهٔ ایامی مردم نبود زین سان
این مادر دهر الحق شیرین پسری دارد

۱ــ r : بگیرند

از تو بنظر زین پس قانع نشوم می‌دان
زیرا که چو من هر کس با تو نظری دارد
تلخی غمت خوردم باشد سخنم شیرین
ای دوست ندانستم کین نی شکری دارد
جایی که غمت نبود شادی نبود آنجا
انصاف غم عشقت نیکو هنری دارد
درمذهب درویشان کذبست حدیث آن
کزعشق‌سخن گوید وز خود خبری دارد
کردم بسخن خود را مانند بعشاقت
چون مرغ کجا باشد مورارچه پری دارد
من بنده بسی بودم درصحبت آن مردان
عیبم نتوان کردن صحبت اثری دارد
نومید مباش ای‌سیف از بوی گل وصلش
در باغ امید آخر هر شاخ بری دارد

٣٨٥

دل بی رخ خوب تو سر خویش ندارد
جان طاقت هجر تو ازین بیش ندارد
از عاقبت عشق تو اندیشه نکردم
دیوانه دل عاقبت اندیش ندارد
مه پیش تو از حسن زند لاف ولیکن
او نوش لب‌و غمزهٔ چون نیش ندارد
از مرهم وصل تو نصیبی نبود هیچ
آنراکه ز عشق تو دل ریش ندارد

خود عاشق صاحب نظر از عمر چه‌بیند
چون آینهٔ روی تو در پیش ندارد

از دایرهٔ عشق دلا پای برون نه
کآن محتشم اکنون سر درویش ندارد

چون سیف هرآنکس که ترا دید بیکبار
بیگانه شد از خلق و سرِ خویش ندارد

۳۸۶

ترا به ز من هم نفس کم نیاید — چو تو شکری را مگس کم نیاید
مرا گر ز رویت نفس منقطع شد — چو آیینه باشد نفس کم نیاید
مرا همچو تو هیچ کس نیست لیکن — ترا همچو من هیچ کس کم نیاید
مرا در سرای جان هوسهاست با تو — اسیر هوا را هوس کم نیاید
من ار[1] باشم[2] و گر نباشم غمت را — بجای دگر دست‌رس کم نیاید
وگر ناله و زاری من نباشد — درآن کاروان زین جرس کم نیاید
اگر شحنه از کار معزول گردد — شب شهریان‌را عسس کم نیاید
بدین حسن رخ از پی عشق بازی — برین نطع چون من فرس کم نیاید
تو دامی همی نه که مرغی درافتد — توآتش همی کن که خس کم نیاید
ببختی که داریم و حسنی که داری — ترا مرغ و ما را قفس کم نیاید
اگر رفت بی‌مونسی سیف ازین در — چو تو مصطفی را انس کم نیاید

۳۸۷

شب نیست که خون نبارم از چشم — زآنگه که برفت یارم از چشم
خونی که بخوردم از غمش دی — امروز چرا نبارم از چشم

۱– u : اکر   ۲– r : اگرباشم

از گریه برفت چشمم از کار / واز دست برفت کارم ازچشم
گویی بمدد نیامد امسال / اشکی که برفت پارم ازچشم
از وی چو کنار من تهی شد / پُرگشت زخون کنارم ازچشم
من قصهٔ خود بآب شنگرف / بر خاك همی نگارم ازچشم
از انده دل بصورت اشك / هر دم جگری بیارم ازچشم
غواص غمم بدل فروشد[۱] / تا دانهٔ دُر برآرم ازچشم
زین میل و نظر شکایت و شُکر / دارم ز دل و ندارم ازچشم
زآن شب که ترا چو سیف دیدم / شب نیست که خون نبارم ازچشم

۳۸۸

عمر بی روی یار چون باشد / بوستان بی بهار چون باشد
عشق با من چه می‌کند دانی / آتش و مرغزار چون باشد
چندگویی که با غمش چونی / ملخ و کشت‌زار چون باشد
بار بر سر گرفته ره در پیش / رفته در پای خار چون باشد
من پیاده کمند در گردن / هم ره من سوار چون باشد
عالمی در وصال و من محروم / عید و من روزه دار چون باشد
در چنین کار دورم از دل و صبر / هیچ دانی که کار چون باشد
شتری زیر بار در صحرا / بگسلد از قطار چون باشد
خود تو دانی که سیف فرغانی / دور از روی یار چون باشد

۳۸۹

بی تو بحال عجب همی گذرانم / روز و شبی در تعب همی گذرانم
کار رسیده بجان چه بود که دیدی / جان رسیده بلب همی گذرانم
بی‌رخ چون آفتاب و روی چو ماهت / آه که روزی چو شب همی گذرانم

۱– ll خروشد

گرچه ندانم رسم بوصل تو یا نی | عمر خود اندر طلب همی گذرانم
مطرب عشقت چوچنگ دردل من زد | با غم تو در طرب همی گذرانم
آب حیوتی تو من چونان مساکین | بی‌تو چنین خشک لب همی گذرانم
تو ز سخن فارغی‌و سیف بسی گفت | بی تو بحالی عجب همی گذرانم

۳۹۰

مه نکویی ز روی او دارد | شب سیاهی ز موی او دارد
خود بدین چشم چون توان دیدن | آنچه از حسن روی او دارد
از سر کوی او بکعبه مرو | کعبه خانه بکوی او دارد
گل ببستان جمال ازو گیرد | مشک در نافه بوی او دارد
نه تو تنهاش آرزوسندی | هرچه هست آرزوی او دارد
ذره گر در هوا کند حرکت | هوس جست وجوی او دارد
نالهٔ بلبل از پی گل نیست | روز و شب گفت‌وگوی او دارد
من بجان مایلم بدان عاشق | که دلش میل سوی او دارد
سیف از گریه خاك را ترکرد | آبها سر بجوی او دارد

۳۹۱

ای دل فغان که آن بت چالاك می‌رود
ما در غمیم و یار طربناك می‌رود
خوردی شراب وصل بشادی بسی کنون
با زهر غم بساز که تریاك می‌رود
چون مرغ نیم بسمل و چون صید خون چکان
دلهای خلق بسته بفتراك می‌رود

در شاه راه هجر چو عیّار بادیه
زر برده مرد کشته و بی‌باك می‌رود
چون شبنم آب دیدهٔ من در فراق او
بر گرد می نشیند و در خاك می‌رود
چون چشم ابر دیدهٔ اختر گرفت آب
از دود آه من که بر افلاك می‌رود
بر روی روزگار جزو کو رونده‌یی
کو همچو آب دیدهٔ من پاك می‌رود
او آب بود و زآتش شوق این‌دل حزین
با او در اوفتاد و چو خاشاك می‌رود
چون‌دوست‌عزم کرد همی گوی همچوسیف
ای‌دل فغان‌که آن بت چالاك می‌رود

۳۹۲

دلبرا حسن رخت می ندهد دستوری
که بهم جمع شود عاشقی و مستوری
آمدن نزد تو بختم ننماید یاری
رفتن از کوی تو عشقم ندهد دستوری
ترك رویی تو و بی[1] هندوی خال سیهت
زنگی چشم من ازگریه شود کافوری
ذره از پرتو خورشید رخ روشن تو
در شب تیره چو استاره نماید نوری

۱ـ هردونسخه: ترك روی تو ولی

تو ازین دستم اگر گوش بمالی چو رباب
من درین پرده بسی ناله کنم طنبوری
اگر از حال منت هیچ نمی‌سوزد دل
تو که این حال نبودَست ترا معذوری
گر بنزدیک تو سهلست مراطاقت نیست
اگرم یک نفس از روی تو باشد دوری
بنده بیمار فراقست و نه قانون ویست
که بوصل تو شفا خواهد ازین رنجوری
رنج عشقت نکشم بر طمع راحت نفس
پادشا زادهٔ ملکم نکنم سزدوری
گر بشفتالوی سیب زنخش یابم دست
هیچ شک نیست که بِه یابم ازین رنجوری

۳۹۳

عُذر قدمت بسر توان خواست
بوسی ز لبت بزر توان خواست
گرچه تو کرم کنی ولیکن
بی زر نتوان اگر توان خواست
در کیسه خراج مصر باید
تا ازلب تو شکر توان خواست
بوسی بر تو چه قدر دارد
دانم زتو این‌قدر توان خواست
بالای تو سرو میوه دارست
این‌میوه ازآن‌شجر توان خواست
نی نی غلطم درین حکایت
ازسرو کجا ثمر توان خواست
از معدن اگرچه هیچ ندهند
عیبی نبود گهر توان خواست
گنج از [تو][1] توقع‌است ما را
آنرا ز کدام در توان خواست
وآنچ[2] از درِ تو رسد بدرویش
هرگز زکسی‌دگر توان خواست

۱ــ r : آنچه ازتو ۲ــ r : وآنچه

۳۹۴

جانا بیک کرشمه دل و جان همی‌بری
دردم همی فزایی و درمان همی‌بری
روی‌چوماه خویش[و][1] دل‌و جان‌عاشقان
دشوار می‌نمایی و آسان همی‌بری
اندر حریم سینهٔ مردم بقصد دل
دزدیده می درآیی و پنهان همی‌بری
گه قصد جان بنرگس جادو همی کنی
گه گوی‌دل بزلف چو چوگان همی‌بری
چون آب‌و آتشند دُر و لعل درسخن
تو آب هردو زآن لب‌و دندان همی‌بری
خوبان پیاده‌اند و ازیشان برین بساط
شاهی برخ تو هر نَدَبی زآن همی‌بری
با چشم‌و غمزهٔ‌تو دلم دوش میل داشت
گفتا مرا بدیدن ایشان همی‌بری؟
عقلم بطعنه گفت که هرگز کس این کند؟
دیوانه را بدیدن مستان همی‌بری!
دل جان بتحفه پیش‌تو می‌برد سیف گفت
خرما ببصره زیره بکرمان همی‌بری!

۳۹۵

اگر دلست بجان می خرد هوای ترا
وگر تن است بدل می کشد جفای ترا

۱ــ u ندارد

بیاد روی تو تا زنده‌ام همی گریم
که آب دیده کُشد آتش هوای ترا

کلید هشت بهشت ار بمن دهد رضوان
نه مردم ار بگذارم دَرِ سرای ترا

اگر بجان و جهانم دهد رضای تو دست
بترك هردو بدست آورم رضای ترا

بگیر دست من افتاده را که در ره عشق
بپای صدق بسر می برم وفای ترا

چه خواهی ازمن درویش چون ادا نکند
خراج هر دو جهان نیمهٔ بهای ترا

برون سلطنت عشق هرچه پیش آید
درون بدان نشود ملتفت گدای ترا

سزد اگر ندهد مهر دیگری در دل
که کس بغیر توشایسته نیست جای ترا

مرا بلای تو ازمحنت جهان برهاند
چگونه شکر کنم نعمت بلای ترا

اگرچه رای تو در عشق کشتن من بود
برای خویش نکردم خلاف رای ترا

بدست مردم دیده چو سیف فرغانی
بآب چشم بشستیم خاك پای ترا

***

۳۹۶

دلم بسلسلهٔ زلف یار[۱] در بندست
اگر قبول کنی حال من ترا پندست[۲]

ز بند مهرش چون پای دل شود آزاد
مرا که با سر زلفش هزار پیوندست

بسان لیلی بگشایی و ببندی زلف
ترا خبر نه [که][۳] مجنونی اندرین بندست

برآوری ز من تلخ کام هر دم شور
از آنکه پستهٔ شیرین تو شکر خندست

از آرزوی رخ تو اگر بباغ روم
کدام لاله برخسارهٔ تو مانندست

زکات خوبی خود را دمی بباغ خرام
که گل بدیدن روی تو آرزومندست

ز عاشقان تو امروز در زمانه منم
کسی که او بسلامی ز دوست خرسندست

کسی که او اثر صبح روز وصل ندید
شب فراق چه داند که تا سحر چندست

جواب سعدی گفتم بالتماس کسی
که او هزار چو من بنده را خداوندست

دل مرا که شد از دست در همه حالی
بخاك پای و سر کوی دوست سوگندست

چو عندلیب همی نال سیف فرغانی
از آنکه گل را ایّام[۴] حسن یکچندست[۵]

۱- u : باز ۲- u : بمن ترا پندمت ۳- u ندارد ۴- r : آثار
۵- بعضی ازمصراعهای این غزل باکمی تغییر مأخوذ ازغزل سعدی بهمین وزن و قافیه است.

۳۹۷

تا مرا آن ماه تابان دوستست — جمله دشمن کامیم زآن دوستست
دوستی خونت بخواهد ریختن — هوش‌دارای دل که این‌آن دوستست
کی بمن پردازی ای جان چون ترا — هرطرف چون من هزاران دوستست
دوست میدارد ترا مسکین دلم — عیب نتوان کردنش جان دوستست
با دلم زلف ترا پیوند هاست — کافرست اما مسلمان دوستست
هرکه با من بیندت گوید همی — کین گدا باچون‌تو سلطان دوستست
آشکارش خلق دشمن می‌شوند — هرکه چون‌من‌باتو پنهان دوستست
دشمن او می‌شود پیراهنش — دامنش گر با گریبان دوستست
عاشقان را عامیان گر دشمنند — دیو کی با نوع انسان دوستست
همچو باز از بانگ زاغانش چه‌باك — بلبلی گر با گلستان دوستست
سایه محروم است ازآن گوید چرا — ذره با خورشید تابان دوستست
هرکه همچون من بجز تو میل کرد — عاشقش‌مشمرکه‌سگ نان دوستست
سیف فرغانی بکن گر عاشقی — جان فدای او که جانان دوستست

۳۹۸

بازم ازجور فلك این دل غمناك پرست
بازم ازخون جگر دیدهٔ نمناك پرست

این زمان از اثر خار فراق یاران
چون گریبان گلم دامن دل چاك پرست

کز نگاران دلارام و ز یاران عزیز
شد تهی پشت زمین‌و شکم خاك پرست

باغ عیشم که بصد گونه ریاحین خوش بود
از گل و لاله تهی گشت و زخاشاك پُرست

چون مرا زهر غم دوست بجان کرد گزند
تو چنان گیر که عالم همه[1] تریاك پُرست

گرچه زآن دلبر دلدار و ز افغان رهی
خانهٔ خاك تهی گنبدِ افلاك پُرست

سیف فرغانی زنهار ترش روی مباش
که ببخت تو ازآن غوره برین تاك پُرست

کیسهٔ عمر تهی چون شود از غم ما را
چو[2] ازین نوع گهر کوزهٔ سبّاك پُرست

۳۹۹

در کوی عشق هر که چو من سیم و زر نداشت
هرگز درخت عشرت او برگ و بر نداشت

بسیار حلقه بر درِ وصل بتان زدیم
دیدیم هم گشاید بجز سیم و زر نداشت

گفتم بکوی حیله زمانی فرو شوم
رفتم سرای وصل درآن کوی در نداشت

ای پادشاه حسن که همچون من فقیر
سلطان سزای افسر عشق تو سر نداشت

هر کس که آفتاب رخت دید ناگهان
هرگز چو سایه روی خود ازخاك بر نداشت

گویی سپاه عشق تو چون بر دلم گذشت
بگذشت ازین خرابه که جای دگر نداشت

۱– u «همه» را ندارد. ۲– r : چون

خود را چو شمع بر سر کویت بسوختم
اندر شب فراق که گویی سحر نداشت
چون صبح وصل دم‌زد و خورشید رو نمود
این طالب مشاهده چشم نظر نداشت
آن مدعی بخنده نبیند جمال وصل
کو چشم درفراق تو ازگریه تر نداشت
گرد در تو در طیرانست روز و شب
مرغ دل ارچه لایق آن اوج پر نداشت
گر تیغ بر سرش زنی آگاه نیست سیف
هر کو زخود خبیر شد ازخود خبر نداشت

٤٠٠

بداد باز مرا صحبت نگاری دست
وگرچه داشته بودم ز عشق باری دست
چنین نگار که امروز دست داد مرا
نمی‌دهد دگران را بروزگاری دست
میسّرم شد ناگاه صحبت یاری
که وصل او ندهد جز بانتظاری دست
اگر بپای رقیبش سری نهم شاید
که می‌زنم ز برای گلی بخاری دست
چو پای در ره مهرش‌نهاد جان زآن پس
نرفت بیش دلم را بهیچ کاری دست
مرا گرفت گریبان‌و برد پای از جای
از آستین مَدَد پنجه‌یی برآر ای‌دست

ایا چو لعل نگین نام دار در خوبی
چوخاتم ار دهدم چون‌تو نامداری دست،

بصد نگار منقّش بخلق بنمایم
درخت وار مزین بهر بهاری دست

درین‌مصاف‌ازو دل‌برد نه‌جان ای دوست
چو بر پیاده بیابد چو تو سواری دست

چو در کمند تو بی اختیار افتادم
ز دامن تو ندارم باختیاری دست

تو خاك پای‌خود ای‌دوست‌در کف‌من نه
اگر بنزد تو دارم فقیر واری دست

غریب شهر توام از خودم مکن نومید
کنون که درتو زدم چون‌امیدواری دست

بود که جان ببرم از میان بحر فراق
اگر شبی بزنم با تو درکناری دست

مگیر خانه درین کوی سیف فرغانی
اگر ترا ندهد دلبری و یاری دست

برو بروکه بجز استخوان درین بازار
نمی‌دهد سگ قصاب را شکاری دست

٤٠١

گر بدان خوش پسر رسد دستم بلب چون شکر رسد دستم
از وی انصاف خویشتن روزی بستانم اگر رسد دستم
دور چون آسمان کنم شب و روز تا بماه و بخور رسد دستم
نردبانی بباید از زر ساخت تا بر آن سیم بر رسد دستم

آفتابا چو شب کنم روزت ـ گر بآه سحر رسد دستم
دل گواهی همی دهد که بتو بچه خون جگر رسد دستم
پای ازین در نمی‌کنم کوتاه ـ بتو روزی مگر رسد دستم
پای مزدت چو نزد من آیی بدهم گر بسر رسد دستم
با تو روزی کنم معامله‌یی ـ صبر کن تا بزر رسد دستم
حال را جان قبول کن از من ـ تا بچیزی دگر رسد دستم
بر تو ریزم چو سیف فرغانی گر بگنج گهر رسد دستم

٤٠٢

گر مرا زلفت اوفتد در دست نکنم کوته از تو دیگر دست
گرچه من هم نمی‌رسم شادم که بزلفت نمی رسد هر دست
خاك پای تو گوهریست عزیز کی رسد بنده را بگوهر دست
تا ز لعلت شکر بدست آریم چون مگس می‌زنیم برسر دست
هرکرا بر لب تو دست بود کی بیالاید او بشکر دست
اهل دلرا نداد در همه عمر دلستانی ز تو نکوتر دست
بر سرت جان فشان کنم کامروز نیست چیزی دگرا[1] مرا بر دست
عذر خود گفت سیف فرغانی که فقیرم ، نمی‌دهد زر دست
در دلم هست مهر تو چه شود اگرت شعر من بود در دست

٤٠٣

المُناجات فی التّوحید جلّ و عَلا

هرچه‌خواهی کن که‌برما دست‌حکمت مطلقست
حقّ حکم تو ز ما تسلیم و حکم تو حقست

---

1 u : دیکر

در ادای حق و در ادراك حکمتهای تو
نفس کامل ناقص آمد[1] عقل بالغ احمقست
غرقهٔ دریای شوقت از ملایک برترست
کشتهٔ هیجای عشقت با شهیدان ملحقست
ملک عالم بر در دل رفت درویش ترا
گفت رو بیرون در بنشین که جا[2] مستغرقست
پای مال اسب همت کرد شاه این بساط
نطع گردون‌را که از انجم هزاران بیذقست
از سر ره چون کسی را دورشد خرسنگ نفس
بعداز آن بر فرق اکوان پای سیرش مطلقست
هر دم از دریای دل موج انا الحق می‌زند
تشنهٔ وصلت که در قاموس شوقت مغرقست
عاشق تو در میان خلق با رخسار زرد
همچو اندر خیل انجم ماه زرین بیرقست
اندر آن هیجا که شاهان‌را علم شد سرنگون
این شکسته دل چو اندر قلب لشکر سنجقست
سر بباز و جان فشان رخصت مده خودرا برفق
برکسی کین در زند ابواب رخصت مغلقست
سیف فرغانی برین درگاه از هر تحفه‌یی
درد دل را قیمت و خون جگر را رونقست

***

۱– u : آید ۲– r : جان

٤٠٤

ایضاً له فی التّوحید[1]

چون[2] ازآن موسم کزو گردد جهان‌را وقت خوش
وز گل و لاله شود پیر و جوان‌را وقت خوش

عامیان‌را وقت خوش [چون][3] شاهد گل رخ نمود
روی بنما تا شود سر عاشقان‌را وقت خوش

ازسرود و رود اگرخوش دل شوند اصحاب لهو
جز بیادت کی شود صاحب دلان‌را وقت خوش

ورچه مرغ اندرقفس خوش نبود ازدیدار تو
درتن همچون قفس شد مرغ جان‌را وقت خوش

پای خواهم کوفت زین پس ازسماع نام دوست
برزمین زآن‌سان که گردد آسمان‌را وقت خوش

ازسر حال ار بجنباند سری درویش او
گردد از تأثیر آن کون و مکان‌را وقت خوش

بخت را گفتم مدد کن تا بگویم یک غزل
کزسماعش گردد این سرو روان‌را وقت خوش

کز لب شیرین او وز خندهٔ چون شکّرش
زاهدان‌را رو ترش شد عارفان‌را وقت خوش

عاشقان‌را شور حاصل شد چوجانان رقص کرد
آسمان زد چرخ و شد مراختران‌را وقت خوش

۱– r : وایضاً له ۲– u ندارد ۳– u ندارد

سیف فرغانی زشعرت عامیان را بهره نیست
کی کند بانگ جرس مر کاروان را وقت خوش
گرچه استاد از کلام‌الله کند تعلیمشان
جز ببازی کی‌شود مر کودکان را وقت خوش

٤٠٥

در گلستان گر نباشد شاهد رعنای گل
خاك پای تو بخوش بویی بگیرد جای گل
شمّه‌یی ازبوی‌تو پنهانست‌اندر جیب مشك
پرتوی از روی تو پیداست در سیمای گل
نسبت رویت بگل کردند مسکین شاد گشت
زین قبل از خنده می‌ناید بهم لبهای گل
زیبد ار گل عالم آرایی کند همچون بهار
کز رخ تو پشت دارد روی شهرآرای گل
قالب گل راز حسن روی خود خالی ببخش
ورنه بی معنی نماید صورت زیبای گل
در بهار ای شاه بی یَرلیغِ قاآنِ[1] رُخت
همچوِ آلِ لاله کی رنگین شود تَمغای گل
حسن رویت کرد اندر صفحهای گل عمل
همچو اوراق کتب پر علم شد اجزای گل
ز آرزوی قدّ و خدّ تو نشست و اوفتاد
لاله اندر زیر سرو و ژاله بر بالای گل

۱ـــ هردونسخه : قانان؛ شاید: خانان؟

ماه یا خور کی شود درخوب‌رویی همچو تو
خار هرگز چون بود در نیکویی همتای گل
با وجود تو که از تو گل خجل باشد بباغ
خود کرا سودای باغست و کرا پروای گل
کار تو داری که با بخت جوان [و][1] حسن نو
بعد یک مه پیر گردد دولت بُرنای گل
من چو مجنون دورم ازلیلی خود و اندر چمن
وامق بلبل شده هم صحبت عذرای گل
سیف فرغانی بماند اندر سرت سودای دوست
بلبلان‌را کی شود بیرون ز سر سودای گل

٤٠٦

ایا چو حسن بمعنی نکو بصورت خوب
وصال تست مرا همچو عافیت مطلوب
شهید عشق تو بعد از اجل چو جان زنده
گدای کوی تو نزد همه چو زر محبوب
چو جان حدیث تو شیرین ولیک شور انگیز
غم تو در دل عاشق چو وجد در مجذوب
لبت که مست کند همچو خمر عاشق را
مَیی[2] ز دُرد مصفّا ولی بشهد مَشوب
تو رو نمودی و مشغول شد بغم عاشق
بلا بیامد و منسوب شد بصبر ایّوب

۱- u ندارد ۲- r و u : منی

بنور روی تو پیش از بروز بتوان[1] دید
جمال صورت کاین پس حجاب غیوب

ایا بملک سلیمان بحسن چون یوسف
منم بعشق زلیخا بحزن چون یعقوب

نه بهر جنت و حورست کوشش عاشق
نه بهر ملک بود مشتغل علی بحروب

امید وصل تو اندر دل و منم محزون
کلید باب فرح با من و منم مکروب

کرا که نام برآمد بدفتر عشقت
بخواند[2] سر معما ز خط نا مکتوب

بنزد عاشق جز ذکر تو سخن باطل
بنزد بنده بجز عشق تو هنر معیوب

گرم بدست فتد اندهت بصد شادیش
غذای روح کنم ای غم تو قوت قلوب

که بی عیار محبت دل رهی قلبست
وگر بسکهٔ شاهان شود چو زر مضروب

اگر نه سایهٔ تو بر من اوفتد هستم
چو ذره‌یی که بود آفتاب ازو محجوب

رجای وصل تو در جان سیف فرغانیست
چنانکه در دل عاصی امید عفو ذنوب

۴۰۷

ای از لب تو مجلس ما پر شکر شده
عاشق بدیدن تو ز خود بی خبر شده

۱– r : نتوان ۲– u : نخواند

دریای عشق در دل ما موج می‌زند
تا از تو گوش ما [چو][1] صدف پر گهر شده
عاشق که جز تو در دل او نیست این زمان
اندر ره تو آمده کز خود بدر شده
در هر قدم اگرچه سری کرده زیر پای
سر باز پس فگنده و او پیشتر شده
چون گوش بهر طاعت تو جمله گشته سمع
چون چشم سوی تو همه اعضا نظر شده
در کوی تو که مجمع ارواح و اَنفُس است
ز آفاق درگذشته و ز افلاك بر شده
در مجلس تو سوختگان تو همچو شمع
زنده بتیغ گشته و کشته بسر شده
دلدادگان صورت جان پرور ترا
از بهر کشف حال معانی صور شده
آبی کشیده شاخ ز بیخ درخت خوش
قسمی ازو شکوفه و قسمی ثمر شده
تا گفته‌ای[2] درآیمت از در بدین امید
ما را بسان چشم همه خانه در شده
در سیف را که دیده ز غیر تو باد کور
دل کار چشم کرده بصیرت بصر شده

۱– u ندارد ۲– u : تا گفتهٔ که

٤٠٨

نسیم صبح پنداری زکوی یار می‌آید
بجانها مژده می‌آرد که آن دلدار می‌آید

بصد اکرام می‌باید باستقبال او رفتن
که بوی دوست می‌آرد زکوی یار می‌آید

بدین خوبی‌وخوش‌بوبی چنان پیدایی‌وگویی
که سوی بنده چون‌صحت سوی‌بیمار می‌آید

بنیکی همچو شعر من در اوصاف جمال او
بخُوشی[1] همچو ذکر او که در اشعار می‌آید

حکایت کرد کآن‌شیرین برای چون‌توفرهادی
شکر از پسته می‌بارد چو درگفتار می‌آید

زلشکرگاه حرب آن‌مه سوی میدان صلح آمد
مظفر همچو سلطانی که از پیکار می‌آید

بدست‌حیله ای‌عاشق سزد کز سر قدم سازی
گرت در جستن این گل قدم بر خار می‌آید

بدادم دنیی[2] و گشتم گدای کوی سلطانی
که درویشان کویش‌را زسلطان عار می‌آید

خراباتیست‌عشق‌او که هر دم پیشِ[3] مستانش
زَهادَت چون گنه‌کاران باستغفارمی‌آیـــد

بسان دانهٔ نارست اندر زعفران غلتان
زشوقش اشک رنگینم که بر رخسار می‌آید

۱– r : بخوبی ۲– u : دنیا ۳– هردونسخه : عشق

بنانی[1] از در جانان رضا ده سیف فرغانی
که همچون تو درین حضرت گدا بسیار می آید

۴۰۹

نگاری کز رخ چون مه کند برنیکوان شاهی
بهشتست او که اندر وی بیابی هرچه میخواهی
اگرچه عاشقانش را بهشت اندر نظر ناید
غلام هندوند او را همه ترکان خرگاهی
ایا دنیا زتو گلشن بعشق تست جان درتن
رخ پر نور تو روشن بنور صِبغَةُ اللهی
جفا باعاشقان کم کن که مر سلطان ظالم را
درازی باشد اندر دست و اندر عمر کوتاهی
الا ای طالب صادق اگر بر وی شدی عاشق
کنون می ران که براسبی کنون می رو که برراهی
چو داد بندگی دادی ستاندی خطّ آزادی
کنون مطلق که دربندی کنون رسته که درچاهی
ازو اورا خوه ای مسکین چو او داری همه داری
زدریا دُرطلب زیرا زجُو حاصل شود ماهی
و گر اورا همی خواهی ببر پیوند خود ازخود
چو دربارت گهر باشد مکن با دزد همراهی
بپای عقل خود نتوان طریق عشق او رفتن
که نتوان زرگری کردن بدست افزار جولاهی
برو ای سیف فرغانی زمانی دور شو از خود
دمی کزخویشتن دوری زنزدیکان درگاهی

۱- ۱۱۰ : نیابی

۴۱۰

غم عشق تو مقبلان را بود چنین درد صاحب دلان را بود
تن از خوردن غم گدازش گرفت چنین لقمه‌یی قُوتِ جان‌رابود
غم جان فزایت غذای دلست تن اشکمی آب و نان‌رابود
چو خورشید سوی زمین ننگرد اگر چون تو مه آسمان‌رابود
بدنیا نظر اهل دنیا کنند ببازی هوس کودکان‌رابود
مده نان طلب را بدین‌سفره جای برانش که سگ استخوان‌رابود
غم عشق تو گنج پر گوهرست نه سیمست و زرکین و آن‌رابود
غم جست‌وجوکار جان و دلست ولی گفت‌وگو مرزبان‌رابود
اگر دشمنی دور ازو شاد باش که غمهای او دوستان‌رابود
مباحست مر زاهدان‌را بهشت ولی دوست مر عاشقان‌رابود
که بی لشکری تخت گیتی‌ستان سلاطین صاحب قران‌رابود
گرت عار ناید مران سیف را ازین درکه سگ آستان‌رابود

۴۱۱

دل تندرست گشت چو بیمار عشق شد
وز خود برست هرکه گرفتار عشق شد
خسته دلان غم ز پی درد های خویش
درمان ازو خوهند که بیمار عشق شد
درخواب غفلتند همه خلق وآن فقیر
در گور هم نخفت که بیدار عشق شد

با قیمتی که انسان دارد بنیم جو
خود را فروخت هر که خریدار عشق شد

چون شوق دوست سلسله در گردنش فگند
حلاج گفت اناالحق و بر دار عشق شد

سرمایه‌یی که مردم ازآن زر کنند سود
در پا فگن که دست تو بی کار عشق شد

چیزی که بوی دوست ندارد اگر گلست
خارست نزد آنکه بگلزار عشق شد

شاهان ملک را بغلامی همی خرد
آزاده‌یی که بندهٔ احرار عشق شد

هر روز روی دوست ببینند چو آفتاب
چشم دلی که روشن از انوار عشق شد

از عشق نام لیلی و مجنون بماند سیف
خرم دلی که مخزن اسرار عشق شد

۴۱۲

ملکست وصل تو بچو من کس کجا رسد
و این مملکت کجا بمن بینوا رسد

وصل ترا توانگر و درویش طالبند
وین کار دولتست کنون تا کرا رسد

در موکب سکندر بودند خلق و او
زآن بی خبر که خضر بآب بقا رسد

شاهان عصر از در من نان خوهند اگر
از خوان تو نواله بچون من گدا رسد

هر چند هست سایهٔ لطف تو خلق را
چون آفتاب کو همه کس را فرا رسد

با بنده لایق کرم خویش جُود کن
پیدا بود که همت او تا کجا رسد

رخ همچو ماه زرد شود آفتاب را
گرنه ز روی تو مددش در قفا رسد

عاشق چو در ره تو قدم زد بدست لطف
تاج کرم بهر [سر] سویش جدا رسد

آن کس منم که درعوض یک نظر ز تو
راضی نیم که ملک دو عالم مرا رسد

عاقل ز غم گریزد و دیوانه وار ما
شادی کنیم اگر غم عشقت بما رسد

وصل تو منتهاست [که][1] عاشق درین طریق
از سِیر ره بگذرد چو بدین منتها رسد

ای محنت تو دولت صاحب دلان شده
نعمت بود گر از تو بعاشق بلا رسد

چندانکه سیف هست همین گوید ای نگار
جانا حدیث عشق تو گویی کجا رسد

۴۱۳

همچون تو دلبری را از بی دلان بُریدن
ز اجزای جسم[2] باشد پیوند[3] جان بریدن

۱- u : و ۲- u : حشم ۳- u : بیوندز

گیرم که جانم از تن پیوند خود ببرد
پیوند جان ز جانان هرگز توان بریدن
قطع مدد همی کرد از زندگانی ما
دشمن که خواست ما را ازدوستان بریدن
از کوی او که بُرّد آمد شد رهی را
سیر ستاره نتوان از آسمان بریدن
چیزی دهم بدشمن تا گوشتم نخاید
سگ را بنان توانند از استخوان بریدن
هر چند بر در او قدر سگی ندارم
چون سگ نمی‌توانم زین آستان بریدن
گر بر زبان براند جز ذکر دوست عاشق
همچون قلم بباید او را زبان بریدن
با حسن دوری‌از وی مشکل بود که بلبل
در وقت گل نخواهد از بوستان بریدن
ای سیف‌دور بودن از دوست نیست‌ممکن
بلبل کجا تواند از گلستان بریدن

۴۱۴

درتو، زهی‌صورت‌تو گنج معانی، لطف الهی خزینه‌ییست نهانی
در صفت صورت تو لال بماند ناطقه را گر زبان شوند معانی
هرکه ترا بر زمین بدید ندارد بهر مه و خور بآسمان نگرانی
روح کند کام خویش خوش چوتوما را ذوق لب خود ببوسه‌یی بچشانی
پیش دهانت زشرم لب نگشاید پسته که معروف شدبچرب زبانی
نزدتن تو که همچو روح لطیفست جان‌شده‌منسوب چون بدن بگرانی

باغم‌عشقت چوبرق‌می‌زند آتش — دود نفسهای‌من درابر[1] دُخانی
هردوجهان گر بمن‌دهی نستانم — گر تو یکی دم مرا زمن بستانی
مرد چودر کارعشق تونشود پیر — جانش گرفتار مرگ به بجوانی
سیف بجستن بروظفرنتوان یافت — لیک بجستن بکن هرآنچه‌توانی
گام زن و راه رو بحسن ارادت — تا سرخودرا بپای دوست رسانی

۴۱۵

دل ز دستم شد و دلدار بدستم نامد
سخت بی یارم و آن یار بدستم نامد

زآن گلستان که‌ببویش همه‌آفاق‌خوشست
گل طلب کردم و جز خار بدستم نامد

سوزن عقل بسی جامهٔ تدبیر بدوخت
لیک سر رشتهٔ این کار بدستم نامد

در تمنای وصالش بامید شادی
غم بسی خوردم و غمخوار بدستم نامد

دردم آنست که بیمار کسی گشت دلم
که ازو داروی بیمار بدستم نامد

ای تو صد ره بسر زلف ز من جان برده
این سر زلف تو یک بار بدستم نامد

جور صد[2] یار جفا کار کشیدم بامید
که یکی یار وفادار بدستم نامد

همچو خودبلبل شوریده بسی دیدم‌لیک
در جهان همچو تو گلزار بدستم نامد

۱ــ هردونسخه: اثر   ۲ــ u : صید

چند از بهر گلی حلقه زدم بر در باغ
غیر خار از سر دیوار بدستم نامد

من بوصف لب لعلش شکر افشان کردم
لیک آن لعل شکر بار بدستم نامد

سیف فرغانی گرچه ز شکر محروسی
طوطیی چون تو بگفتار بدستم نامد

٤١٦

خوشا دلی که چو تو دلبرش بدست افتد
ز خمر عشق تو یکساغرش بدست افتد

چو با کسی تو بیک بوسه در میان آیی
کنار حور و لب کوثرش بدست افتد

سزد که از پر طاوس بادزن سازد
هرآن مگس که چو توشکرش بدست افتد

مشام روح معطر کند نسیم صبا
گرآن کلالهٔ [عنبرچه‌اش][1] بدست افتد

کسی که پای ارادت نهاد بر در تو
بهر قدم که زند صد سرش بدست افتد

مقیم کوی ترا گر بهشت باشد جای
کدام جای ازین خوشترش بدست افتد

مرا چه آرزوی پای زشت طاوس است
چو در میانهٔ مصحف پرش بدست افتد

چو دوست دست دهد مال گو بروازدست
صدف نخواهم چون گوهرش بدست افتد

۱– u : عنبرش

باهل دل نرسد جان نفس تن پرور
وگرچه دلبر جان پرورش بدست افتد
کجا چو زهره زند گربه[1] ناخنی باصول
وگرچه بربط خنیاگرش بدست افتد
درین مصاف براعدای خود ظفر اوراست
که خویشتن کشد ارخنجرش بدست افتد
شکست یابد لابد بکوری نمرود
خلیل را چو بت آزرش بدست افتد
بزیر پای نهد مرد ره چو هشت بهشت
وگرچه پایهٔ هفت اخترش بدست افتد
شکسته بسته دلی داد سیف فرغانی
چو جان فدا کند ار دیگرش بدست افتد

٤١٧

[2]دلبرا حسن رخت می ندهد دستوری
که بهم جمع شود عاشقی ومستوری
آمدن پیش تو بختم ننماید یاری
رفتن از کوی توعشقم ندهد دستوری
اگر از حال منت هیچ نمی سوزد دل
توکه این حال نبودست ترا معذوری
پیش عشاق تو بهتر ز غنا درویشی
نزد بیمار تو خوشتر ز شفا رنجوری

۱ــ u :کزنه؛ r : کرنه ۲- این غزل را شاعر یکباردیگرهم ساخته‌وآن بشمارهٔ ۳۹۲ دراین دیوان چاپ شده است . این دوغزل دربعضی ابیات مشابه ودربعضی‌دیگرمختلفند.

گر بنزدیک تو سهلست‌مرا طاقت نیست
اگرم یکنفس از روی تو باشد دوری
گر بدست اجل از پای درآید تن من
از می عشق بود در سر من مخموری
ما جهان را بتو بینیم که‌در خانهٔ چشم
دیده مانند چراغست و تو در وی نوری
پرده از روی برانداز دمی تا آفاق
بتو آراسته گردد چو بهشت از حوری
سیف فرغانی در کار جزا چشم مدار
پادشازادهٔ ملکی چکنی مزدوری

۴۱۸

ای جهان از تو مزین‌چو بهشت ازحوری
همه عالم ظلماتست وتو در وی نوری
گر ببینند رخ خوب تو بماند خیره
درگل عارض تو نرگس چشم حوری
دل‌در اوصاف‌تو گرچند که دوراندیشست
همچو اندیشه تراکی بود از دل دوری
دل کس جمع نماند چو پریشان گردد
زلف چون سنبل تو بر بدن کافوری
بیم آنست که در عهد تو گم‌نام شود
مه نام آور و خورشید بدان مشهوری
وقت ما خوش نشود جز بسماع نامت
ورچه در مجلس ما زهره بود[1] طنبوری

۱– r : شود

لب شیرین توخواهم که دهان خوش نکند[1]
مگسان شکرت را عسل زنبوری
وصل تو عافیتست و من بیمار از هجر
دورم از صحت چون عافیت از رنجوری
سیف فرغانی ناگاه در آید ز درت
سگ چو دریافت گشاده نخوهد دستوری

٤۱۹

چشم تو کو جز دل سیاه ندارد / دل برد از مردم و نگاه ندارد
بی رخت ای آفتاب پرتو رویت / روز منست آن شبی که ماه ندارد
با همه یَنبوعِ نور چشمهٔ خورشید / با رخ تو شکل اشتباه ندارد
با همه خیل ستاره ماه شب افروز / لایق میدان تو سپاه ندارد
بی رخ تو کاسب راند برسرخورشید / رقعهٔ شطرنجِ حسن شاه ندارد
عاشق تو نزد خلق جای نجوید / مردهٔ بی‌سر غم کلاه ندارد
گر برود از بر تو راه نداند / ور برود بر در تو راه ندارد
بردر مردم رود چو سگ بزنندش / هرکه جزین آستان پناه ندارد
درکه گریزد زتوکه در همه عالم / از تو بجز تو گریز گاه ندارد
درد تو قوت گرفت وبنده‌ضعیف‌است / طاقت ناله مجال آه ندارد
وصل تو از خود نصیب مانفرستاد / خرمن مه بهر گاو کاه ندارد
از بد و نیکی که‌سیف گفت[2] دراشعار / جز کرمت هیچ عذر خواه ندارد
دل بغم تو سپرد از آنکه نگیرد / ملک عمارت چو پادشاه ندارد[3]

۱– u : بکند ۲– r : گفت سیف ۳– استقبال ازسعدی:
روشنی طلعت توماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد

۴۲۰

ای دل تنگ مرا از غم تو جان تازه
کفر در عهد رخت می‌کند ایمان تازه

ای نسیم سحری کرده ز خاك کویت
غنچه را مشك بر اطراف گریبان تازه

هیچ صبحی ندمد تا نبرد باد صبا
غالیه از سر آن زلف پریشان تازه

فتنه را با شکن زلف تو پیوند قوی
حُسن را با رخ نیکوی تو پیمان تازه

خون دل بررخ زردم چو ببینی گردد
رنگ بر روی تو چون سبزه بباران تازه

شوق تو در دلم از وصل تو افزونی‌یافت
چه طبیبی که کنی درد بدرمان تازه

بر سر کوی تو سودای تو ما را هردم
گشته‌بربوی توچون صرع پری‌خوان‌تازه

روی سرخ تو مرا خون جگر بر رخ زرد
کرده هر روز ازین دیدهٔ گریان تازه

گویی آن روز کجاشد که چوطوطی هردم
قند می‌خوردم از آن پستهٔ خندان تازه

هست امیدم [که][1] دگر باره بیمن‌خاتم
باز در ملك شود حکم سلیمان تازه

سیف فرغانی هر روز بسحر اشعار
می‌کند وسوسه اندر دل یاران تازه

۱– u : ندارد

٤٢١

تا بعقل و رای خود درراه تونهیم[1] پای
طفل بی تدبیر باشد در ره تو عقل و رای
عاشق ثابت قدم را بر سر کوی تو هست
ملک شاهان زیردست و چرخ گردان زیرپای
عاشق روی ترا دنیا نگر داند بخود
همچومغناطیس[2] آهن جذب نَکَند کهربای
عاشق رویت که در دنیانیابد نان درست
از دل اشکسته دارد لشکر عالم گشای[3]
مُقبلی را کز جهان برعشق تو اقبال کرد
هست دولت داعی و بخت وسعادت رهنمای
پر تو او جمله را درخور بود چون آفتاب
سایهٔ او برهمه میمون بود همچون هُمای
حاصل عالم چه باشد؟ عاشقان روی تو
میوه باشد معنی اشکوفهٔ صورت نمای
شوق چون غالب شود عاشق برون آید زخود
زلزله چون سخت باشد کوه در گردد زجای
بهر بار عشق ار[4] از گاو زمین اشتر کنی
بر سر گردون نهی اشتر بنالد چون درای
شعر مارا نظم بخشد عشق تو مانند دُر
باد را آواز سازد مطرب ما همچو نای
سیف فرغانی اگر حاجت خوهی ازغیردوست
آنچنان باشد که حاجت ازگدا خواهد گدای

۱ــ هردونسخه: بنهیم ۲ــ هردونسخه: مقناطیس ۳ــ u این بیت را ندارد.
۴ــ p ندارد

٤٢٢

کجایی ای سرکوی تو ازجهان بیرون
زمین راه تو از زیر آسمان بیرون

گدای کوی ترا پایه از فلک برتر
همای عشق ترا سایه از جهان بیرون

کسی که پای نهد در ره تو ازسر صدق
چو لامکان قدمش باشد ازمکان بیرون

مراست[1] عشق توروشن نگرددآنکس را
که او ز دل نکند[2] دوستی جان بیرون

غمت برون رود از دل اگر توان کردن
تری ز آب جدا و نمک ز نان بیرون

زبحر عشق تو دل صدهزار موج بخورد
هنوز می‌کند از تشنگی زبان بیرون

بشر ز آدم و عشاق زاده از عشقند
از آسمان بدر آیند اختران بیرون

یقین شناس که عشقست راه تا برود
دل فراخ تو از تنگی گمان بیرون

زجان نشانه خوهداین سخن که ازدل راست
چو تیر می‌رود از خانهٔ کمان بیرون

ایا روندهٔ صاحب درون گر از دل خود
کنی غم دوجهان را یکان یکان بیرون

۱– هردو نسخه همچنین است، شاید: مزاج   ۲– u : بکند

چو رسم هستی تو محو گشت آن جان‌را
اگر بجویند از خود مده نشان بیرون

بیمن عشق چو از خویشتن برون رفتی
دگر زخویشتن آن‌دوست‌را مدان بیرون

اگرچه مردم با تو برادران باشند
تو کنج خانه گزین جمله‌را بمان بیرون

ازین[1] مقام خطرناك سیف فرغانی
ز همت اسب کن‌و برنشین بران بیرون

٤٢٣

ز پسته چون تو بخندی شکر فرو ریزد
سخن بگو[2] که ز لعلت گهر فرو ریزد

زلطف لفظ [تو][3] آبست ولعل تو شکر[4]
شکر ز پسته و آب از شکر فرو ریزد

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری
ز شرم روی تو نور از قمر فرو ریزد

زشرم چهرهٔ معنی نمای تو بیم است
که رنگ حُسن ز روی صور فرو ریزد

چو شعر بنده بخوانی و در حدیث آیی
شکر چو آب از آن لعل تر فرو ریزد

زکان لطف تو اندر بهای خاك درت
گهر برد بعوض هر که زر فرو ریزد

تویی چو میوه درین باغ و نیکوان زهرند
چو شاخ میوه برآرد زهر فرو ریزد

۱– u : کزین ۲– u : مگو ۳– u ندارد ۴– u : چو شکر

دراین هوا که مرا مرغ دل بپروازست
چه جای زاغ که سیمرغ پر فرو ریزد
ز دیده بر سر کوی تو سیف فرغانی
چه جای اشک که خون جگر فرو ریزد

٤٢٤

عاشق روی توام از من مپوش آن روی را
پرده بردار از رخ و بررو[1] میفگن موی را
تا بروز وصل تو چشمش نبیند روی خواب
هر که یک[2] شب همچومن درخواب دیدآن روی را
گرد میدان زمین سرگشته گردم همچو گوی
من چو در میدان عشق تو فگندم گوی را
همتی دارم که گر دستم رسد هر ساعتی
طوق زر در گردن اندازم سگِ آن کوی را
عشق سرّی بود پنهان رنگ رو پیداش کرد
مشک اگر پنهان بود پنهان ندارد بوی را
من ز مشتاقان آن رویم ازیرا خوش بود
با رخ نیکوی گل مر بلبل خوش گوی را
تیر باران غمش را پیش‌وا رفتم بصبر
جز سپر نَکْنَد تحمّل تیغِ رو با روی را
دل همی‌جوید نگارم تا ستاند جان ز من
دل بترك جان بجوی آن دلبر دلجوی را
سبزهٔ مژگان بماند بر کنار جوی چشم
کآب هردم جو[3] شود آن چشم همچون جوی را

۱ـ هردونسخه ندارد ۲ـ هردونسخه ندارد ۳ـ u: حیات

سیف فرغانی برو تصدیق سعدی کن که گفت
من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

بنده گر نیکست و گر بد در سخن نیکت ستود
نزد نیکویان جزا بد نیست نیکوگوی را

۴۲۵

*ای سجده کرده پیش جمالت بت چگل
مطلوب خلق عالم و محبوب اهل دل

هم شهد از حلاوت گفتار تو برشک
هم حسن از طراوت رخسار تو خجل

علم ازل تواتر انوار تو بجان
ملک ابد تعلق غمهای تو بدل

خاصیتی است عشق ترا بر خلاف رسم
ینجی لمن یُعذّبُ یهدی لمن یُضِلّ

زین عام را خبرنه که خاص ازبرای تست
تأثیر لطف صُنعِ یَدُالله در آب و گل

باشد وجود تو قلم صنع را مداد
یک یک حروف کَون بهم گشت متصل

مانند تو در انجم و افلاک کس ندید
مجموعه‌یی برا[1] اَنفُس و آفاق مشتمل

مصباح ماه را شده چون شمع آفتاب
مشکاة نور روشن از آن روی مشتعل

* r این غزل را ندارد.　　۱– u : تر

از مکتب فقیر تو گردون خوهد زکات
با[1] نعمت گدای تو قارون بود مُقِلّ
گر وصل دوست می‌طلبی زینهار سیف
پیوند هر دو کَون ز خاطر فرو گسل

۴۲۶

ای آنکه عشق تودل‌جانست و جان دل
مهرت نهاده لقمهٔ غم در دهان دل
وصل تو قلب دل طلبد از میان جان
ذکر تو گوش جان شنود از زبان دل
عشقت چو صبح در افق جان کند اثر
پُر آفتاب و ماه شود آسمان دل
جانم بجام غم همه خون جگر خورد
تا دل دمی از آن تو باشد توآن دل
گر عشق تو بود ز ازل در میان جان
همچون ابد پدید نباشد کران دل
چون زر بسکهٔ ملکان نام دارتست
هر گوهری که طبع بر آرد ز کان دل
از رنگ وبوی تو دهدم همچو گل نشان
هر غنچه‌یی که بشکفد از بوستان دل
این بیتها که بهر تو گفتیم هر یکی
یک عشق نامه است[2] بسر بر نشان دل

۱— II : تا ۲— T : نامه‌ایست

از هرچه آن بدوست تعلق نداشت سیف
بگشای پای جان بگسل ریسمان دل

٤٢٧

اگر فراق توزین سان اثر کند روزی
مرا بخون جگر دیده تر کند روزی
ازین نکوترم‌ای دوست گر نخواهی‌داشت
غم تو حال مرا زین بتر کند روزی
برین خرابه که محنت ازو نمی‌گذرد
امید هست‌که دولت گذر کند روزی
اگر بباغ بقا صرصرفنا نرسد
شجر شکوفه شکوفه ثمر کند روزی
وگر بجانب عُمّان کند سحاب گذر
صدف ز قطرهٔ باران گهر کند روزی
چواهل وجد زخود بی‌خبرشوم چوکسی
مرا ز آمدن تو خبر کند روزی
بود که بخت بشمع عنایت ایزد
چراغ مردهٔ ما باز بر کند روزی
زباغ وصل تودرویش میوه‌یی بخورد
درخت دولت اگر هیچ بر کند روزی
بوصل هجر مبدل شود عجب نبود
خدای قادر شب را اگر کند روزی[1]
برای دیدن روی تو چشم می‌دارم
که بخت کور مرا دیده ور کند روزی
مباش ایمن از آهِ سیف فرغانی
که نالهٔ شب او ... اثر کند روزی

۱- u این‌بیت را ندارد.

۴۲۸

ایا گرفته مه و آفتاب نور از تو
بمرگ حالم نزدیک گشت دور از تو

ز دیده و دل من ای همه بتو نگران
سپوش رو که دل و دیده راست نور از تو

بهشت بی تو مرا دوزخیست، از بر من
مرو که خانه بهشتیست پر زحور از تو

چو می‌روی همه در ماتمند عُشّاقت
بیا که ماتم عُشاق هست سور از تو

ز فرقت تو ندانم که حال من چه شود
نه مایلی تو بمن نی منم صبور از تو

اگرچه در طلب از ما فتورها باشد
تو منعمی نبود در عطا فتور از تو

ز حزن گر طرف[۱] دیگری بود هرگز
چه غمخورد چو دلی را بود سرور از تو

بنفس مردهٔ عشق تواند زنده دلان
بجان حیات پذیرند در قبور از تو

بلطف خود مددش کن که سیف فرغانی
همی خوهد مدد اندر همه امور از تو

۴۲۹

چوماندم [من][۲] ز سلطان‌جهان‌دور بسان بلبلم از بوستان دور
از آن خورشید روی ماه پیکر بمانده چون زمین از آسمان دور

۱– r : کزطرفی. ۲– u ندارد.

بکام دشمنانیم از فراقت شها دیگر مباش از دوستان دور
که شادی از دل بیمار ماهست چو صحت از مزاج ناتوان دور
ز رویت مجلس ما گلستان بود مباداچون‌تو گل زین گلستان دور
که باشم من چو !ز تو بازماندم چه باشدحال‌تن چون‌شدزجان دور
من شیرین زبان زآن تلخ کامم که هستم زآن‌لب شکرفشان دور
منم بی خسرو آن فرهاد محروم که دارد از لب‌شیرین‌دهان دور
عنان در دست تقدیرست اگر نه[1] بپای[2] شوق نبود اصفهان دور
بصورت گرچه از روی تو هستم چنان کز روی تو چشم بدان دور
چو با یاد توام دایم بمعنی مرا گر عارفی ازخود مدان دور
اگر چه سیف فرغانی زتو هست بسان تشنه از آب روان دور
چو سگ رو برنگر داند ازین در بسنگش گر کنی زین آستان دور

۴۳۰

شکر لبی که مرا جان دهد بهر خنده
دلم ربود بدان پستهٔ شکر خنده
رخش بگاه نظر گلشنیست در نوروز
لبش بوقت سخن غنچه ییست در خنده
اگر چه غنچه [لبی] ای نگار دایم باد
دهانت چون گل اشکفته سربسر خنده
بروز هجر تو بر گریه خنده می آید
مرا که بی تو بباید گریست بر خنده
برای روز وصال و شب فراق تو بود
مرا بعهد تو گر گریه بود وگر خنده

۱- u : واگرنه
۲- u : ببهای

چو آفتاب رخت دید ناگهان خورشید
همی زند بلب صبح بر قمر خنده
ز ما که مردهٔ عشقیم خنده لایق نیست
چو در عزای عزیزان ز نوحه گر خنده
قضا کنیم بگریه اگر شود فاسد
نماز عشق تو ما را بدین قدر خنده
ز درد فرقت تو چشمم آنچنان تر نیست
که بی‌تو بر لب خشکم کند گذر خنده
تو خنده می زنی و عاشقان همی گریند
ز ابر گریه عجب نبود از زهر خنده
دهان پسته مثالت پر از شکر گردد
چو اندر آن لب شیرین کند اثر خنده
لبان تو ندهد جز بزرّ خشک دهان
دهان تو نکند جز بلعل تر خنده
گهِ وداع تو می‌گفت سیف فرغانی
مرو که بی تو نیاید ز من دگر خنده

۴۳۱

هر کونه خدمت تو کند در بطالتست
وآن کونه مدحت تو کند در ضلالتست
قومی بکار دُنیی و قومی بآخرت
مشغولیی که با تو نباشد بطالتست
نظمی که می کنیم و بآخر نمی رسد
از داستان عشق تو اوّل مقالتست

از حال ما خبر ز مجانین عشق پرس
هشیار را خبر نبود کین چه حالتست
گفتم بدل که تحفهٔ جانان مکن ز جان
کو را بکار ناید و ما را خجالتست
ابرام نامه گرچه از آن در بریده‌ام
آهم رسول صادق و شعرم رسالتست
ای عالم ار تو وعده بجنت کنی خطاست
مشتاق‌دوست را که ز حورش[1] ملالتست
آنکو بعلم و عقل خود از دوست بازماند
عقلش جنون شناس که علمش جهالتست
وقتست سیف را که نگوید دگر سخن
ذکرت بدل کند که زبان را کلالتست

۴۳۲

هردم ازعشق‌تو حال من دگرگون می‌شود
وزغمت‌ای دلستان‌جان‌راجگرخون می‌شود
آن عجب‌نبود که شوریده شوم دیوانه‌وار
عاقل‌ازعشق تو گر لیلیست‌مجنون می‌شود
دوستدار عاشقان تو هم از عشاق تست
چون درآمیزد بجیحون قطره جیحون می‌شود
تا شفا یابند از بیماری دل جمله را
همچو طب بوعلی درد تو قانون می‌شود
شهسواران ترا در آخرِ پرکاهِ خاک
اسب پرورده بشیر گاو گردون می‌شود

۱- لا : جورش

دست اندر آستین گوی از سلاطین می‌برد
پای در دامان و از کونین بیرون می‌شود
زاهدان از عاشقان دورند از بهر بهشت
مرد نازل مرتبه از همت دون می‌شود
گر کند عاشق بسوی پستی دنیا نظر
رفع عیسی درحق اوخسف قارون می‌شود
دل درین [ره][1] زد قدم جان ماند تنها گفتمش
صبر کن تابنگری کاحوال اوچون می‌شود
کس نمی‌داند که اندر کارگاه حکم دوست
آدم ازچه مُجتبی و ابلیس ملعون می‌شود
سیف فرغانی بعشق ازخویشتن یابد خلاص
ما راز سوراخ خود بیرون بافسون می‌شود

۴۳۳

ای توانگر در خود بر من مسکین بگشای
بیخودم کن نفسی و بخودم ره بنمای
روی بنمای که چون[2] جسم بجان محتاجست
دل بدیدار تو ای صورت تو روح افزای
سوی میدان تفاخر شو ودر پای فگن
زلف چوگان سرو گوی ازهمه خوبان بربای
بر سر کوی تو تا چند بآب دیده
خاك را رنگ دهیم از مژهٔ خون پالای
دوره عشق تو گردست کسی برتابد
من بسر سیر کنم گر دگری کرد بپای

۱- u ندارد ۲- u : کچون

پیش سلطان تو یک بنده بود جمع ملوك
زیر ایوان تو یک حجره بود هردو سرای

ما بهمت ز سلاطین بگذشتیم ار چه
اندرین شهر غریبیم و درین کوی گدای

بر سر خاك در دوست اگر زر یابیم
بر نگیریم و چو خاکش بگذاریم بجای

سیف فرغانی ازبخت مدد خواه که هست
سر بی مغز تو پیمانهٔ سودا پیمای

۴۳۴

دلی کز وصل جانان بازماند   تنی باشد که از جان باز ماند
نگارینا منم بی روی خوبت   شبی کز ماه تابان باز ماند
چه باشد حال آن بیچاره عاشق   که از وصلت بهجران باز ماند
چه گردد ذرهٔ سرگشته را حال   که ازخورشید رخشان باز ماند
اگر خورشید رخسار تو بیند   درآن رخساره حیران بازماند
وگر بار فراقت بر وی افتد   ز دور این چرخ گردان بازماند
غم تو قوتِ جان عاشقا نست   روا نبود کز ایشان بازماند
نه دست خلق را شاید عصایی   که از موسی عمران بازماند
کسی را دست آن خاتم نباشد   کز انگشت سلیمان بازماند
باسکندر کجا خواهد رسیدن   گر از خضر آب حیوان بازماند
بزیر ران هر مردی نیاید   چو رخش از پور دستان بازماند
نگارا سیف فرغانیست بی تو   چو بلبل کز گلستان بازماند
زر اشعار او در روم گنجیست   که زیر خاك پنهان بازماند

۴۳۵

نه هرچه عشق تو بود از درون برون کردم
من ضعیف چنین کار صعب چون کردم
بقوت تو چنین کار من توانم کرد
که سینه پر ز غم و دیده پر ز خون کردم
چو نفس ناقص من کرد در فزونی کم
من زیاده طلب در کمی فزون کردم
نظر عصا کش من شد سوی تو واین غم را
بچشم سوی دل کور رهنمون کردم
غم تو گفت بشادی برون نه از دل پای
کنون که دست تصرف در اندرون کردم
چو تو عنان عنایت بدست من دادی
لگام بر سر این توسن حرون کردم
مکن تعجب و این کار را مدان دشوار
چو دوست کرد مدد دشمنی زبون کردم
کنون بدون غمت سر فرو نمی‌آرم
که بی غم تو بسی کارهای دون کردم
بگرد بام و در تو که مرکز قطب است
چو آسمان حرکت چون زمین سکون کردم
بر آستان تو چون پای من قرار گرفت
بزیر سقف فلک دست خود ستون کردم
مقیم کوی تو گشتم ولیک همچو ملک
ز جیب روزن افلاك سر برون کردم

بپای سیر که بر آتشش نهم از شوق
چه خاك بر سر این چرخ آبگون کردم
ز عاشقان تو امروز سیف فرغانیست
ز پرده خارج و صد بارش آزمون کردم

٤٣٦

*الا ای غمت شادی جان ما — تویی راحت جان پژمان ما
دلی کو جهانیست بردی ، برو — چه افتاده‌یی در پی جان ما
پری رویی ازمردست باك نیست — ز دیوان نترسد سلیمان ما
غم تو چوکرد از دل ما حَرَم[1] — چوکعبه شریفست ارکان ما
چو از مشرب عشقت آبی خوریم — ز دنیا بریده شود نان ما
چرا ما ز مردم گدایی کنیم — جهان سر بسر ملك سلطان ما
همین بخت و اقبال مارا بس‌است — که ما آنِ اوییم و او آنِ ما
نگیریم چون عنکبوتان مکس — که عنقا شکارند مرغان ما
صبا چون گلی را گریبان گشود — بخاری درآویخت دامان ما
ندانم که بی‌اینچنین خارو گل — بدست که بودی گریبان ما
ننالم ز فُرقَت اگر روز وصل — برآید ز شبهای هجران ما
چو یوسف به‌یعقوب‌خواهد رسید — سرورست در بیت احزان ما
ز سر سیف فرغان بیا گوی کن — چو پا درنهادی بمیدان ما

٤٣٧

عشق را حمل بر مجاز مکن — جان ده اَر عاشقی و ناز مکن
باخودی گرد کوی عشق مگرد — مؤمنی بی وضو نماز مکن

* r این غزل را ندارد
۱- ll : چرم

دست باخود بکار دوست مبر بسوی قبله پا درازمکن
باچنین رو بگرد کعبه مگرد جامهٔ کعبه بی نماز مکن
چون دلت نیست محرم توحید سفر کعبه و حجاز مکن
از پی تن قبای ناز مدوز مرده را جزکفن جهاز مکن
قدمت در مقام محمودیست[۱] خویشتن بندهٔ آیاز مکن
راز در دل چودانه درپنبه است همچو حلّاج کشف راز مکن
بنسیمی که بر دهانت وَزَد لب خود همچو غنچه بازمکن
بازکن چشم تا ببینی دوست چون بدیدی دگر فراز مکن
تا توانی چو سیف فرغانی عشق را حمل بر مجاز مکن

۴۳۸

روز نوروزست وبوی گل همی آرد نسیم
عندلیب‌آمد که با گل صحبتی دارد قدیم

شد ز روی گل منور چون رخ جانان جهان
شد ز بوی او معطر چون دم مجمر نسیم

روی گل درگلستان چون رنگ بررخساریار
بوی خوش مضمر درو چون‌جود درطبع کریم

تا ز روی لاله پشت خاك گردد همچولعل
آفتاب زرگر اندر کوهها بگداخت سیم

وقت آن آمد که کوبد کوس بر کوهان کوه
رعد اشتردل که می‌زد طبل در زیر گلیم

بلبل اندر بوستان دستان زدن آغاز کرد
باد صبح ازگلستان آورد بوی، قُم یانَدیم

۱- u : محمودست.

گرهمی خواهی چو من دیدار یار و وصل دوست
جهد کن تا بر صراط عشق باشی مستقیم
عافیت را همچو من رنجور درد عشق کرد
دلبری کز چشم بیمارش شفا یابد سقیم
هم ببوی او چو بستانست زندان در سَقَر[1]
هم بیاد او گلستانست آتش در جَحیم
در گریبان با چنان رویی چو ماه و آفتاب
گردنش گویی یَدِ بیضاست در جَیبِ[2] کلیم
در بهشتی کَندَرو عاصی ز دوزخ ایمنست
بی جمال دوست رحمت را عذابی دان الیم
در خرابات جهان مستان خمر عشق را
آب حیوان بی وصال او شراب مِن حَمیم
هردلی کز نفخ[2] صور عشق او جانی[3] نیافت
اندرو انفاس روح‌الله شود ریح العقیم
نسبت عاشق بمعشوقست اندر قرب و بعد
گرچه اندر کعبه نبود هم ازو باشد حَطیم
سیف‌فرغانی اگر جانان و جان خواهی بهم
دل دو می‌باید که یک‌دل کرد نتوانی دونیم

۴۳۹

ایا خلاصهٔ خوبان کرا ست در همه دنیی
چنین‌تنی[4] همگی جان و صورتی همه معنی

۱- ll : سفر ۲- ll : کرنمح ۳- ll : حای ۴- ll : بتی

غم‌تودنیی[1] و دینست نزد عاشق صادق
که دل فروزچو دینی و دل ربای چودنیی
برآستان تو بودن مراست مجلس عالی
بزیر پای تو مردن مراست پایهٔ اعلی
اگرچه نیست تویّ و منی میان من‌و تو
سنم سنم بتولایق تولی تولی بمن اولی
تو درمشاهده بادیگران‌و من شده قانع
ز روی تو بخیال و ز وصل تو بتمنی
خراب گشتن ملکست دل شکستن عاشق
حصار کردن قدس است بهر کشتن یحیی
ز زنده‌دل بربایدرخ توچون زر رنگین
بمرده روح ببخشد لب‌تو چون دم عیسی
چراغ ماه نتابد بپیش شمع رخ تو
شعاع مهر چه باشد بنزد نور تجلی
بدست دل قدم صدق سیف بر سر کویت
نهاده چون سر مجنون بر آستانهٔ لیلی

٤٤٠

آنی که کس بخوبی تو من ندیده‌ام
خورشید را چو روی تو روشن ندیده‌ام
یاخود چو روی خوب‌تورونیست درجهان
یا هست‌و زاشتغال بتو من ندیده‌ام

۱- II : دنیا

رنگی ز حسن در گل رویت نهاده‌اند
کندر شکوفهای ملون ندیده‌ام

روی تو گلستان و دهان غنچه‌یی کزو
الّا بوقت خنده شکفتن ندیده‌ام

روی ترا بزینت و زیب احتیاج نیست
من احتیاج شمع بروغن ندیده‌ام

گویی بتن که آب روان زو خجل شود
جان مجسمی که چنین تن ندیده‌ام

از کشتنم بتیغ تو ای دوست حاصلست
ذوقی که در هزیمت دشمن ندیده‌ام

خود را بکام خویش شبی از سر رضا
با چون تو دوست دست بگردن ندیده‌ام

زآن سان که سیف برسر کوی تو خوارماند
خاشاك راه بر در گلخن ندیده‌ام

۴۴۱

آن توانگر بمعالی که منش درویشم
کُنهِ وصفش نه چنانست که می‌اندیشم

گل من سایه زخاك [سر][1] کویش دارد[2]
بگهر محتشمم گر چه بزر درویشم

من چو در دل ننشاندم بجز او چیزی را
دوست برخاست و بنشاند بجای خویشم

۱- U ندارد ۲- U : وزد

هرچه آن دشمن من بود چو افگندم پس
اندرین راه جز آن دوست نیامد پیشم

تا تو نبض من بیمار نگیری ای دوست
درد من دارو و مرهم نپذیرد ریشم

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
کآشنایی تو بیگانه کند با خویشم

فتنه دی تیز همی‌رفت کمان زه کرده
گفت جز ابروی او تیر ندارد کیشم

از کسانی که درین کوی چو سگ نان خواهند
کم توان یافت گدایی که من از وی بیشم

سیف فرغانی ازین سان که گدا کرد ترا؟
آن توانگر بمعالی که منش درویشم

۴۴۲

گر دوست حق عشق خود ازما طلب کند
از خارهای بی‌گل خرما طلب کند

عشاق او بخلق نشان می‌دهند ازو
وای آر کسی نشان وی ازما طلب کند

زین خرقه‌یی که خرقهٔ ما گشت بوی فقر
از بُرد باف جامهٔ دیبا طلب کند

اندر سوآل دوست ندانم جواب چیست
این اسم را گر از تو مسما طلب کند

از عاقلان چه می‌طلبی وجد عارفان
عاقل ز زمهریر چه گرما طلب کند

درویش در سماع قدم بر فلک نهد
آتش چو بر فروزد بالا طلب کند

در وی بجای خوف وطمع حرص مورچه است
صوفی که چون مگس همه حلوا طلب کند

زین غافلان صلاح دل و دین طمع مدار
از دردمند کس چه مداوا طلب کند

در کوی عشق جای نیابد کسی که او
تا رخت خویشتن ننهد جا طلب کند

از چون منی [چه][1] می طلبی زندگیّ دل
از مرده چون کسی دم احیا طلب کند

جانان زما دلی بغم عشق منشرح
از پار گین فراخی دریا طلب کند

از همچو ما فسرده دلان شوق موسوی
از جَیب سامری یَدِ بَیضا طلب کند

وز سیف جان راه رو و چشم راه بین
بر روی کور دیدهٔ بینا طلب کند

٤٤٣

ای لطف تو بسی چو مرا کار ساخته
کارم شده ز فضل تو صد بار ساخته

گر پای سعی در سر کارم نهند خلق
بی دست لطف تو نشود کار ساخته

کار مرا که غیر تو دیگر کسی نساخت
کی گردد از مَعونَتِ اَغیار ساخته

۱ـ u ندارد، r : تو

اندرعدم چو یک نظر ازجود تو بیافت
کار دو کَون گشت بیکبار ساخته

آن‌راکه از خزانهٔ فیض تو بهره نیست
کارش نشد بدرهم و دینار ساخته

از نعمت تو آنچه من امسال می‌خورم
آن را وکیل رحمت تو پار ساخته

از خرمن عطای تو هر آفریده‌یی
چون مور دانه برده و انبار ساخته

حُسنِ قَضات بر طبق روی نیکوان
در پسته طوطیان شکر بار ساخته

هر دم چو عافیت دل رنجور عشق را
درد تو نوش داروی بیمار ساخته

ای نخل بند صنع تو در باغ و بوستان
میوه ز شاخ خشك و گل از خار ساخته[1]

ذکرت که ظلمت از دل عاقل برون برد
جان را چو چشم مطلع انوار ساخته

درمحکم کلام تو هر حرف و نقطه‌را
علمت کتاب خانهٔ اسرار ساخته

عَرّادهٔ قضای ترا گر کسی بجهد
از بهر دفع قلعه و دیوار ساخته

بیچاره در مقابل ثُعبان موسوی
چون ساحر ازعصا و رسن مار ساخته

سیف از دل صدف صفت خود پراز گهر
صد بحر در سفینهٔ اشعار ساخته

۱- u: این بیت را ندارد.

٤٤٤

مرا با رخ تو نظر بهر چیست — چو رویت نبینم بصر بهر چیست
چو شیرین نگردد ازو کام من — ترا این لب چون شکر بهر چیست
چو از روز [بی بهره باشند][1] خلق — بر افلاك شمس و قمر بهر چیست
چو ازوی توانگر نگردد فقیر — غنی را همه سیم و زر بهر چیست
چو عاشق نشد بر پری منظری — پس این آدمی ای پسر بهر چیست
چو از دست برنایدت کار عشق — پس ارواح اندر صور بهر چیست
چو بی بهره باشیم از آب حیوة — برین خاك ما را گذر بهر چیست[2]
تو از بهر عشق آفریده شدی — چو میوه نباشد شجر بهر چیست
چو مردم بهر دام بهر قفس[3] — بگیرندت[4] این بال و پر بهر چیست
من ار نیستم عاشق روی او — لب وچشم من خشك وتر بهر چیست
برین روی زردی ز بهر چه رنج — درین جسم خون جگر بهر چیست
پس این سیف فرغانی اندر جهان — چو مجنون و لیلی سَمَر بهر چیست

٤٤٥

بس کور دلست آنکه بجز تو نگرانست
یا خود نظرش با تو و دل با دگرانست

روی تو دلم را بسوی خود نگران کرد
آن‌را که دلی هست برویت نگرانست

درحسن نباشد چوتو هر کس که نکوروست
چون آب نباشد بصفا هرچه روانست

جانِ دل من شد غم‌عشق تو ازیرا
دل زنده بعشق تو چوتن زنده بجانست

۱ـ r : بی بهره یابند ۲ـ r این بیت را ندارد. ۳ـ درهر دو نسخه قفص
۴ـ r : بگیرند

دل کو خط آزادی خویش از همه بستد
جان داد بخطی که برو از تو نشانست

هر طفل که از مادر ایام بزاید[1]
درعشق شود پیر اگرش بخت جوانست

هرچند که جان درخطرست ازغمت ای دوست
دل کو نه غم دوست خورد دشمن جانست

چون کرد درونی بغم عشق تعلق
آنست درونی که برون از دو جهانست

با یار غم عشق مرا بر تن و بر دل
نی کاه سبک باشد و نی کوه گرانست

سودا زده‌یی دوش چو فرهاد همی گفت
کین دلبر ما خسرو شیرین پسرانست

مه طلعت و خورشید رخ و زهره جبینست
شکّر لب و شیرین سخن و پسته دهانست

تو دلبر خود را بکسی نام مگو سیف
کان چیز که در دل گذرد دوست نه آنست

اینست یکی وصف زاوصاف کمالش
کندر دل و جان ظاهر و ازدیده نهانست

٤٤٦

یار من خسرو خوبان و لبش شیرینست
خبرش نیست که فرهاد وی این مسکینست

۱ــ ۲ : نزاید

نکنم رو ترش ار تیز شود کز لب او
سخن تلخ چو جان در دل من شیرینست
دید خورشید رخش وز سر انصاف بماه
گفت من سایهٔ او بودم و خورشید اینست
با رخ او که دراو صورت خود نتوان دید
هر که درآینه‌یی می‌نگرد خود بینست
پای در بستر راحت نکنم وز غم او
شب نخسبم که مرا درد سر از بالینست
خار مهرش چو برآورد سر از پای کسی
رویش از خون جگر چون رخ گل رنگینست
دلستان تر نبود از شکن طرهٔ او
آن خم و تاب که در گیسوی حورالعینست
در ره عشق که از هردو جهانست برون
دنیی[1] ای دوست زمن رفت و سخن در دینست
گر کسی ماه ندیدست که خندید آنست
ور کسی سرو ندیدست که رفتست اینست
سیف فرغانی تا از تو سخن می‌گوید
مرغ روح از سخنش طوطی شکر چینست

٤٤٧

ای پسر گر عاشقی دعوی ما و من مکن
ازصفا تن را چو جان گردان و جان را تن مکن

۱- لل : دنیا

بامدادان گر نبینی روی چون خورشید دوست
روز را شب دان و چشم خود بدو روشن مکن

چون نمی‌سوزی چو شمع اندر شب سودای یار
گر چراغت روز باشد اندرو روغن مکن

اندرین معدن که مردان آستین پُر زر کنند
خویشتن را همچو طفلان خاك در دامن مکن

چون نرفتی راه بر خود رنگ درویشی مبند
چون شکاری نیست سگ را طوق در گردن مکن

نفس روباهست ، اگر تو سگ نیی با آدمی
گرگساری بهر این روباه شیر افگن مکن

عقل نیکو خواه داری نفس را فرمان مبر
چون بلشکر استواری صلح با دشمن مکن

سر بسر ملك سلیمان زآدمی پر دیو شد
چون پری دارست خانه اندرو مسکن مکن

چون کسی دنیا خوهد با او حدیث دین مگو
هر که سرگین سوزد اندر مجمرش لادن مکن

سیف فرغانی برو همت زدنیا برگسل
از پیِ عَنقایِ مُغرِب دانه از ارزن مکن

بهر یار ار شعر گویی نام غیر او مبر
بهر چشم ار سرمه سایی خاك درهاون مکن

٤٤٨

بروز وصل زهجران یار می‌ترسم
اگرچه یافته‌ام گل زخار می ترسم

درون قلعه مرا گرچه یار و دوست بسیست
زدشمنانِ برون از حصار می‌ترسم
چو روی دوست اگر چند حال من نیکوست
ولی ز چشم بد روزگار می‌ترسم
چو بادِ فتنه برانگیخت گَرد از هر سو
برآن عزیز چو چشم از غبار می‌ترسم
درین حدیقه که گل جا نکرد گرم درو
ز باد سرد بر آن لاله زار می‌ترسم
بقطع[1] حَبْلِ تعلّق که محکم افتادست
ز حکم مُبرِمِ پروردگار می‌ترسم
هراس بنده ز بازوی کام کار علیست
گمان مبر که من از ذوالفقار می‌ترسم
پیادکان حشم خود باسب می‌نرسند
ز رخش رستم چابک سوار می‌ترسم
اگرچه رفت زمستان و شاخها گل کرد
ولی ز جارِحه[2] اندر بهار می‌ترسم
چو بحر و موج ببینم چگونه باشد حال
که من ز کشتی. دریا گذار می‌ترسم
ببوسه از دهن دوست مهرهٔ تریاك
بلب گرفته ز دندان مار می‌ترسم
از آنکه من غم او می‌خورم ندارم خوف
ازین که غم نخورد غمگسار می‌ترسم

۱– p : بقدر ۲– در حاشیهٔ نسخهٔ u بخط دیگری بجای «جارحه» «چلچله» نوشته اند.

درین میان زجدایی چوسیف فرغانی
ورا گرفته‌ام اندر کنار می‌ترسم

٤٤٩

ای مهروسه رعیت و روی‌تو پادشاه
پشت زمین ز روی توچون آسمان زماه

جستم بسی و ره ننمودی مرا بخود
گفتم بسی و داد ندادی بداد خواه

در معرض رخ تو نیارد کشید تیغ
خورشید را گر از مه و انجم بود سپاه

از حسن تو بعشق درآویخت جان ودل
بادش بزد[1] بآب درآمیخت خاك راه

ماعاشقان صادق آن حضرتیم و هست
هم آب چشم حجت‌و هم رنگ‌رو گواه

بریاد روز وصل توای دوست می‌کنیم
هرشب هزار ناله و هردم هزار آه

تو تاجدار حسنی و دستار برسرت
زیبا ترست از پر طاوس بر کلاه

از نیکویي رخ توگل سرخ[2] میکند
برعارض سپیدتو آن خال رو سیاه

خورشید کاهل کفر ورا سجده می‌کنند
قبله ز روی تو کند اندر نمازگاه

۱– دراصل: برذ ۲– هردونسخه: گل‌سرخ رنگ

از لطف و حسن دایم در جمع نیکوان
هستی چو ژاله برگل و چون لاله درگیاه

در روی ما چنان بارادت نظر کنی
کآهو سوی سگان شکاری کند نگاه

لطفی بکن ز قَهرِ خودم در پناه گیر
کز قهر تو بلطف تو دارم گریزگاه

گفتم بدوست لابه کنم وز سر حُضور
خواهم قبول طاعت و آمرزش گناه

همت بنعره بانگ برآورد و گفت سیف
از دوست غیر دوست دگر حاجتی مخواه

ای ره بدوست برده چنین از رهت که برد؟
آن سرو نازنین که چه خوش می‌رود براه[1]

۳۵۰

ای خواسته ز لعل لب آن نگار بوس
بی زر ز لعل یار توقع مدار بوس

خوردم بسی ترش چو ندیدم ز بخت شور
من تلخ کام از لب شیرین یار بوس

گر دست یابم از سر صدق و صفا زنم
بر پای او چو دامن او صد هزار بوس

رخ بر بساط خاك نهم تا بمن رسد
از پای اسبت ای شه چابک سوار بوس

در ملک پنج نوبه زنم گر مرا شود
یکره میسر از دولب تو سه چار بوس

۱ــ مصراع از سعدیست

آنکس که عاشقانرا در زیر لب نهان
دشنام می دهد ندهد آشکار بوس
بوسی بلابه میخوهم ازتو که خوش بود
از غم زده تضرع و ازغمگسار بوس
در باغ بهر سبزه که مانند خط تست
خواهد دهان گل ز لب جویبار بوس
ناخواسته ببوسه کرم کن که خوش بود
بی التماس بخشش و بی انتظار بوس
چون ازلب‌تو نیست گرآن[1] آب زندگیست
چون از دهان مرده نیاید بکار بوس
بر جای کاسه بر سر خوان وصال خود
خواهم که بهر سن بنهی بر قطار بوس
روزی که میهمانی عشاق خود کنی
هریک بر آستانت زنند ای نگار بوس
هرچند سیف را بود ای محتشم بحسن
دریوزه از لبان تو درویش‌وار بوس
لب بر دهان نهی نبود در حساب وصل
یا عقد دوستی نبود در شمار بوس

٤٥١

دوش در مجلس ما بود ز روی دلبر
طبقی پُر زگل و پسته و بادام و شکر
ذکر آن پسته و بادام مکرر نکنم
شکرش قوتِ روان‌بود و گلش حظِّ نظر

۱- ۲ : از

عقل درسایهٔ حیرت شده زآن رو ودهان[1]
که ز خورشید فزونست و ز ذرّه[2] کمتر

خطّ ریحانی بر چهرهٔ مشکین خالش
همچو بر برگ سمن بود غبار عنبر

وصف آن حسن درازست و منِ کوته‌بین
بمعانی نرسیدم[3] ز تماشای صُور

پیش رخسار چو خورشیدوی آن‌سر کزنور
کمتر از نقطه بود دایرهٔ روی قمر

هست آن میوهٔ دل نوبرِ[4] بستان جمال
وندرو جمع شده حسن گل و لطف زهر

خوبی از صورت او بود چو پر از طاوس
حسن ازصورت او خوب چوطاوس از پر

از پی حسن بهینِ همه اجزا شد روی
وز پی روی رئیس همه اعضا شد سر

هردم ازآتش‌حسرت لب عشاقش‌خشک
دایم از آب لطافت گل رخسارش تر

او توانگر بجمالست وشده خوار وعزیز
ما بَرِ او چو گدا او بَرِ ماهمچون زر

اوست پیدا و سر افراز میان خوبان
همچو در قلب سپهدار و علم درلشکر

سَرِ انصاف بزیر قدم او آورد
سرو اگر داشت قد از قامت او بالاتر

۱– u : رودها ۲– u : دره ۳– u : نرسیذیم ۴– u : توبر

بر جگر تیغ زند غمزهٔ تیر اندازش
دل چون آهنش از رحم ندارد جوهر
سیف فرغانی دلبر بلطافت آبست
نه چنان آب که از وی بتوان کرد گذر

۴۵۲

گر او مراست هرچه بخواهم مرا بود
ملکی بدین صفت چو منی را کجا بود
با فقر و فاقه هیچ حسد نیست بر توام
گو هردو کون از آن تو و او مرا بود
در ملک آن فقیر که باشد غنی بعشق
مسکین شمر توانگر و سلطان گدا بود
با آب دیده ز آتش شوقش بگور شو
تا خاك تیره را ز روانت صفا بود
مشهور زهد را نه ز بینایی دلست
گر طاعتی کند نظرش بر جزا بود
آن سرفراز دامن جانان کند بچنگ
کش آستین منع چو دست عطا بود
رنج تو هستی تو شد ار[1] عافیت خوهی
با هستی تو عافیت اندر بلا بود
بر دشمنان بلشکر[2] همت بزن که مار
دندان کند سلاح چو بی دست و پا بود

۱- ll : اکر　　۲- ll : بکسکر

آنکه سزای قربت جانان شوی که تو
بی تو شوی و جای تو بیرون زجا بود
پیش از ممات هرکه فنا کرد نفس را
بعد از حیات مشربش آب بقا بود
عشاق روی دوست نباشند همچو سیف
نی دانه همچو کاه و نه گل چون گیا بود

٤٥٣

مهی که ازغم عشقش دلم پر ازخونست
شبی نگفت که بیمار عشق من چونست
ز دست نشتر غمهای او که نوشش باد[1]
دل شکستهٔ من همچو رگ پر ازخونست
اگرچه دل بغمش داده‌ام چو می نگرم
درین معامله بی‌جان غم تو مغبونست
نه دلستان چو توباشد هرآنکه نیکورویست
نه مستی آرد چون می هرآنچه میگونست
کسی که هردوجهان ملک اوست گرراضی است[2]
دلش بدون تو ای دوست همتش دونست
بلطف از همه خوبان زیادتی که ترا
جمال معنی از حسن صورت افزونست
بعهد حسن تو تنها نه من شدم مفتون
که برجمال تو امروز فتنه مفتونست

۱- u : که نوسس بار ۲- r : هردوجهان ملك او اگر راضی است

عجب مشاهدهٔ روی تو چگونه بُود
که دیدن سگ کویت بفال میمونست

بنوبت تو که لیلی وقتی آن عاقل[1]
که بر جمال تو واله نگشت مجنونست

بهر که او غم من می‌خورد همی گویم
اگر ترا دل صافی و طبع موزونست،

رقیب تُو و ترا من بشعر رام کنم
که رام کردن دیو و پری بافسونست

چو برکنار فتاد از تو سیف فرغانی
از آب دیدهٔ [خود][2] در میان جیحونست

ازو بپرس که دست از دلم نمی‌دارد
زمن مپرس که در دست او دلت چونست[3]

٤٥٤

زهی از جمال تو گشته جهان خوش
رخت همچو مه خوب و تن همچو جان خوش

کسی کو بهر جای خوش نیست با تو
مبادا برو هیچ جا در جهان خوش

من از ناخوشیِ فراق تو خسته
تو در خلوت وصل با دیگران خوش

ز تلخی غمهای شیرین گوارت
دل عاشقان چون ز حلوا دهان خوش

۱- u : غافل ۲- u ندارد ۳- u : خونست. مصراع از سعدیست

همی دار با عاشقان زآنکه داری
چوگل روی نیکو چو بلبل زبان خوش
نه عاشق بود کش بخوردن نباشد
غم عشق تو همچو در قحط نان خوش
بدنیای دون غافل از کار عشقت
چوگربه زموش وسگ ازاستخوان خوش
چو گربه درین خانه گر ره بیابم
چو سگ جای سازم برین آستان خوش
که هر ذرّه‌یی بر زمینِ درِ تو
چو خورشید و ماهند بر آسمان خوش
ایا دوزخ تو تولی گر تو خواهی
که وقتت چو جنت بود جاودان خوش
بترك دو عالم نمازی نیت کن
در دوست را همچو قرآن بخوان خوش
کسی را که مقصود دیدار باشد
سرش نیست با حور و دل باجنان خوش
نگر سیف فرغانیا تا نباشی
ببازی درین کوی چون کودکان خوش

٤٥٥

ای بکویت عاشقان را نور رویت رهنمای
همچو شادی دوستان‌راانده تو دلگشای
خاك درگاه توچون بادبهاری مشك‌بوی
آتش‌عشق توهمچون‌آب حیوان‌جان‌فزای

۱– u : نمازی

شور بختی را که با تلخی اندوهت خوشست
دوستی جان شیرین در دلش نگرفت جای

اندرین دوران ناقص جز تو از خوبان کراست
معنیی کامل چو دین صورت چو دنیا دلربای

گرچه گردون شان نهد درراه تو سر بر قدم
بر سر گردون گردان عاشقان بینند پای

از برای زر گدایی کی کند درویش تو
زآنکه زر نزدیک او بی‌قدرباشد چون گدای

ای که وصل دوست خواهی دشمن خود گرنه‌یی
ترك عالم کن مخوه جز دوست چیزی ازخدای

بر سر خار ریاضت مدّتی بنشین ببین
روی معنی دار او اندرگل صورت نمای

نردبان همت اندر زیر پای روح نه
زآنکه دل می‌گویدت کای جان بعلیین برآی

طایر میمون نخواهد شد زشؤم بخت خویش
جغد را گر سالها در زیر پر گیرد همای

سیف فرغانی بخود کس را بَرِ او راه نیست
گر دَرِ او می خوهی بیخود بکوی اودرآی

٤٥٦

نام تو شنیدم رخ خوب تو ندیدم
چون روی نمودی به از آنی که شنیدم

ازمن مبُر ای دوست که بی‌صحبت تو عمر
بادیست که ازوی بجز از گرد ندیدم

شمشیر مکن تیز بخون من مسکین
کز دست تو غازی من ناکشته شهیدم
ای هجر برو رخت بجای دگر افگن
ای وصل بیا کز همه پیوند بریدم
بسیار بهر سو شدم اندر طلب تو
نی از تو گذشتم[من][1] ونی درتو رسیدم
گرچه زپیت اسب طلب تیز براندم
نی ره سپری شد نه عنان باز کشیدم
کارم نپذیرد ز دَرِ غیر گشایش
اکنون که در افتاد بدست تو کلیدم
خورشید رخ تو [چو][2] بدیدم بسعادت
چون مهرشدم طالع و چون صبح دمیدم
بر پشت فلک رفتم ناگاه وچو خورشید
هر ذرّه که بر روی زمین بود بدیدم
چون ذرّهٔ درسایه کسم روی نمی‌دید
امروز چو خورشید بهر جای پدیدم[3]
گرهشت بهشتم بدهد دوست که بستان
نستانم و چون دوزخ جویای مَزیدم[4]
در عشق که از غصه کند پیر جوان را
کامل شوم ارچندکه ناقص چومُریدم
از طبع چو آتش پس ازین آب سخن را
چون جرعه چکانم چو سی عشق چشیدم

۱ــ u ندارد ۲ــ u ندارد ۳ــ u : ندیدم ۴ــ u : دوزخ جویای مریدم

دی زاهد و عابد بدم و عاشقم امروز
آن شد که کهن بود کنون خلق جدیدم
سیفم که بریدم ز همه نسبت خود لیک
در گفتن طامات چو عطار فریدم

٤٥٧

[۱] ای چو خورشید چشمه‌یی از نور
پرتو تو مباد از من دور
دوست را چون بود شکیب از دوست
چشم را کی بود ملال از نور
دو جهانش نیاید اندر چشم
هرکرا در جهان تویی منظور
صحبت تو غنا و من درویش
نظر تو شفا و من رنجور
نیست هر خوب را ملاحت تو
نیست هر کوه را کرامت طور
صورتی همچو روضهٔ رضوان
گیسویی همچو عنبرینهٔ حور
چشم مخمورت آنچنانکه ازوست
مستی ما چو خمر از انگور
زیر این خرقه دوستان داری
همچو جان در قبای تن مستور

۱- نیمی ازین غزل درورق ۲۹۷ ونیم دیگردرورق ۳۰۲ نسخهٔ u ثبت شده است.

همه از جان خود بگرمی عشق
دل خود سرد کرده چون کافور

دل بعشق تو زنده شد آری
مرده زنده شود بنفخهٔ صور

جان عاشق ز [حزن تو][1] دایم
آنچنان منشرح که دل بسرور

سرّ عشق تو خواستم گفتن
غیرت تو نمی دهد دستور

سیف فرغانی از تو سیر نشد
از عسل سیر کی شود زنبور

٤٥٨

[2]ای گلستان شکفته بنسیم و باران
همچو غنچه چه کنی روی نهان ازیاران

عاشقان گر بخزان[3] از تو بهاری خواهند
بدو رخسار ودو چشم ازتوگل‌ازما باران

طالب سایهٔ تو جملهٔ خورشید رخان
عاشق صورت تو زمرهٔ معنی داران

ای‌چوجان داروی تو خسته دلان‌رامرهم
من ز درد تو خوشم چون ز شفا بیماران

همه در عهد تو در ماتم حسن خویشند
سرخ رویان کلهدارو سیه دستاران

۱– u : زچون توی ۲– نیمی‌ازین‌غزل در ورق ۲۸۸ ونیم دیگردرورق ۲۹۸ ازنسخهٔ u ثبت شده است. ۳– u : بجز آن

بهر آن زلف که بر پای دلم زنجیرست
نه منم شیفته سر بلکه چو من بسیاران
آدمی چون رهد از عشق که مر انسان‌را
دیو آن وسوسه گشتند پری رخساران
حزن برعاشق‌تو بسته دَرِ خواب ولیک
آستان تو شده بالش شب بیداران
سیف فرغانی قول تو ترانه است و غزل
بعد ازین دست بدار[1] از عمل بی کاران

٤٥۹

ای از چو توشیرین لبی صد شور در هر انجمن
آن‌راکه آمد یاد تو چون من برفت از خویشتن
گردن کشان حسن را در زیر پای تست سر
ای پست پیش قامتت بالای سرو و نارون
چون نافهٔ آهوی چین پر مشک گشتی سربسر
گر باد بوی زلف تو بردی سوی خاك خُتن
اندر میان عاشقان صد کشته و خسته بود
چشم ترا در هرنظر زلف ترا در هر شکن
گر بر فروزی روی خود ور بر فشانی موی خود
هم‌مشک پاشی برهوا هم لاله‌پوشی[2] برسمن
بر نیکوان سلطان توبی سلطان نیکویان توبی
خود خسرو خوبان توبی ای دلبر شیرین سخن

۱-- u : مداد ۲-- u : بوسی

قند و نبات اندر دهان آب حیوة اندر لبان
مه داری اندر برقع و گل داری اندر پیرهن
با روی همچون گلستان هر گل ازوصد بوستان
شاید که عار آید ترا از لاله و از یاسمن
شد سیف فرغانی خموش اندر صفات حسن تو
بابل کجا گوید سخن چون گل نباشد درچمن

٤٦٠

مرا که در تن بی قوتست جانی[1] خشک
ز عشق دیدهٔ تر دارم و دهانی خشک
ترا بمثل من ای دوست میل چون باشد
که حاصلم همه چشمی[2] ترست وجانی[3] خشک
ز چشم بر رخم از عشق آن دو لالهٔ تر
مدام آب بَقَم خورده زعفرانی خشک
درو ز سیل بلایی بترس اگر یابی
ز آب دیدهٔ من بر زمین مکانی خشک
اگر لب ودهن من [ببوسه][4] تر[5] نکنی
بپرسش من مسکین کم از زبانی خشک؟
بر توانگر و درویش شکر کم گوید
گدا چو از درِ حاتم رود بنانی خشک
بآب لطف تو نانم چو تر نشد کردم
همای وار قناعت باستخوانی خشک

۱ــ u : جان ۲ــ u : جسمی ۳ــ u : جان ۴ــ u ندارد
۵ــ هردونسخه: پر

ز خون دیده و سوز جگر چو مرغـــابی
منم بدام زمانی تر و زمانی خشک

ز سوز عشق رخ زرد و اشک رنگینم
بسان آبی تر دان و نار دانی خشک

سحاب وار باشکی کنم جهانی تر
چو آفتاب بتابی کنم جهانی خشک

ز آه گرسم در چشمهٔ دهان آبی
نماند تا بزبان تر کنم لبانی خشک

مرا بوصل خود ای میوهٔ دل آبی ده
از آنکه بر ندهد هیچ بوستانی خشک

میان زمرهٔ عشاق سیف فرغانی
چو بر کنارهٔ با مست ناودانی خشک

٤٦١

عاشقان را سوی‌خود هم خود بود جانان دلیل
کعبه وصل و زادغم، وزخویشتن رفتن سبیل

ای بقال وقیل عالم بی خبر از عشق تو
هرکه معلومش توباشی فارغست از قال وقیل

گرد خجلت می فشاند نور رویت بر قمر
آب حیوان می چکاند تیغ عشقت بر قتیل

هرکه را زین‌سیم وزین‌زر[۱] کرد مستغنی غمت
زر بنزد آن توانگر چون گدا باشد ذلیل

۱- u : زرآن

تا بدیدم شمع روی تو، چنان با خود گرفت
آتشِ عشق[1] ترا جانم که روغن را فَتیل

با بلا هم خانه باشد عاشق اندر کوی تو
وز سلامت دور باشد پشه زیر پای پیل

طبع شورانگیز را بر جان عاشق حکم نیست
آتش نمرود را تأثیر نَبُوَد در خلیل

از برای وصل جانان گر ز عاشق جان خوهد
همچنان باشد که آب از جوی خواهد سلسبیل

یوسفان حسن را جاه و جمال از روی تست
چون شکر ازخاك مصرو چون نهنگ ازآب نیل

عاشقان را چه زیان گر عقلشان نَکُنَد مدد
در خلافت چه خلل گر با علی نبود عقیل

گر پیمبر وار عاشق وارهد از خویشتن
وحیها آید بدو واندر میان نی جبرئیل

سیف فرغانی ز غم بر عاشقان تکلیف نیست
حمل کوه بیستون فرهاد را نَبُوَد ثقیل

از پی تعریف جانان را مکن در شعر ذکر
بهر شهرت درچمن گل را مکش برروی بیل

٤٦٢

مرا که یک‌نفس از وصل یار سیری نیست
ز بوسه صبر نه و از کنار سیری نیست

ازآن گلی که ز رنگش خجل شود لاله
چو عندلیب مرا از بهار سیری نیست

۱ــ r : عشق

اگر جهان همه پر گل کنند رنگ برنگ
مرا ز دیدن آن لاله زار سیری نیست

درخت حسن گلی ماه رو ببار آورد
چو نحلم ازگل آن شاخسار سیری نیست

گرم چو عود بسوزند بر سر آتش
مرا از آن شکر آبدار سیری نیست

بدست دشمنی ار[۱] بر سرم زند شمشیر
مرا ز دوستی آن نگار سیری نیست

جماعتی که چو من منصفند می گویند
که یار را چه عجب گر ز یار سیری نیست

گرم چو گوی نهد اسب یار بر سر پای
مرا از آن شه چابک سوار سیری نیست

مرا ز دوست اگر مرده باشم اندر خاك
بگویم و نشوم شرمسار ، سیری نیست

بخورد دهر بسی همچو سیف فرغانی
هنوز در شکم روزگار سیری نیست

٤٦٣

هان ای نسیم صبح که بویت معطرست
همراه با تو خاك سر کوی دلبرست

منشور نیکویی ز دَرِ او همی‌دهند
سلطان ماه را که زاستاره لشکرست

کس دید صورتی که نکوتر ز روی اوست؟
کس خواند سورتی که ز الحمد برترست؟

۱- u : از.

محتاج نیست بر سر ره مشک ریختن
کانجا که دوست پای‌نهد خاك عنبرست
آنجا که اوست شب نبود کز[1] ضیا و نور
با آفتاب[2] سایهٔ آن مه برابرست
من خود گدای کویم و یك شهر چون منند
درویش عشق او که بخوبی توانگرست
ای در جهان لطف ملکشاه نیکوان
در حسن هر غلام ترا ملك سنجرست
اندر مقام قرب تو بالاست دست آن
کز بهر خدمتت سرش از پا فروترست
جان‌را بوصف صورت تو رویها نمود
معنیٔ ناپدید که در لفظ مضمرست
بر آدمی برای تو در بسته‌ام ولیك
باز آ که بر پری همه دیوارها درست
در وصف خوبی تو تعجب همی‌کنند
کین شیوه شعر شعر کدامین سخن‌ورست
بر خاك تیره ریخته همچون دُر از صدف
این قطرهای صافی از ابر مکدرست
در وصف دوست کاغذ دیوان شعر من
کی[3]چون‌سداد خشك‌شود چون‌سخن ترست
تا دست می‌دهد سخن دوست گوی سیف
کز هرچه میرود سخن دوست خوشترست[4]

۱ــ u : کر ۲ــ r : بآفتاب ۳ــ u : گر
۴ــ تضمین از سعدی: «از هرچه می‌رود سخن‌دوست خوشترست... »

چون بهریار[1] نیست سخن صَوتِ جارِحست
چون بهردوست[2] نیست غزل قول مُنکَرست

٤٦٤

آنچه عشقت با دل ما می کند — موج در اطراف دریا می کند
آنچه دارم عشق تو از من ببرد — هرچه بیند تُرك یغما می کند
نقطهٔ خال عدس مقدار تو — چون عدس تولید سودا می کند
هر غمی کز عشقت آید در درون — جان برغبت در دلش جا می کند
روح را فیض ازلب جان بخش تست — زآن چو عیسی مرده احیا می کند
من غلامی تو می خواهم چنانک — بنده آزادی تمنا می کند
آن سر گیسوی همچون سلسله — عقل را زنجیر در پا می کند
من نبودم واله و شوریده لیک — عشق رویت این تقاضا می کند
نیست با عاشق جفا آیین دوست — با من درویش عمدا می کند
گرچه برچون من گدایی در ببست — بر سگان کوی در وا می کند
در خراسیدن قد چون سرو او — کار صد دل زیر و بالا می کند
دل بخوبان دگر از شوق او — چون مگس آهنگ حلوا می کند
چون صدف از آب دریا سیر نیست — قطره می بیند دهن وا می کند
وصف رویش سیف فرغانی مدام — همچو مجنون وصف لیلا می کند
شد بهار و گل بباغ آورد رخت — بلبل شوریده غوغا می کند

٤٦٥

ماه پیش رخ تو تاب نداشت — تاب روی تو آفتاب نداشت
عقل با عشق تو ثبات نکرد — شمع آتش بدیدو تاب نداشت
عاشق روی همچو خورشیدت — شب چوچشم ستاره خواب نداشت

۱ــ r : دوست ۲ــ r : یار

آنچنان روی چون توان دیدن — که بجز نور خود نقاب نداشت
در جهان هیچ چیز جز عشقت — بهر مستی ما شراب نداشت
دل که در وی نباشد آتش عشق — چشمهٔ زندگیش آب نداشت
بزبان کرم سگم خواندی — چون سنی حدّ این خطاب نداشت
عاقل از عشق هیچ بهره نیافت[۱] — خارجی مهر بوتراب نداشت
عقل اگر چند عُقدها حل کرد — مشکل عشق را جواب نداشت
علم بی عشق هیچ سود نکرد — عمل مُبتَدِع ثواب نداشت
بر در دوست سیف فرغانی — بجز از خویشتن حجاب نداشت

٤٦٦

حق که این روی دلستان بتو داد — پادشـــاهی نیکوان بتو داد
درجهان هرچه می‌خوهی می کن — که جهان آفرین جهان بتو داد
درجهان نیکوان بسی بودند — بنده خودرا ازآن میان بتو داد
دل گم گشته باز می جُستم — چشم و ابروی تو نشان بتو داد
مرغ مرده‌است دل که صید تو نیست — بتوزنده‌است هر که جان بتو داد
حسن روی تو بیش ازین چه کند — که دل و جان عاشقان بتو داد
آفتاب ارچه صورتش پیداست — معنی خویش در نهان بتو داد
زآسمان تا زمین گرفت بخود — وز زمین تا بآسمان بتو داد
هر که یک‌روز در رکاب تو رفت — گر بدوزخ بری عنان بتو داد
بخ بخ ای دل [که] دوست درپیری[۲] — اینچنین دولت جوان بتو داد
روی نی[۳] شمس غیب با تو نمود — بوسه نی[۴] عمر جاودان بتو داد
آن حیاتی که روح زنده بدوست — از دو لعل شکر فشان بتو داد
بر در دوست سیف فرغانی — سگ درون رفت و آستان بتو داد
بر سر خوان لطف او اصحاب — مغز خوردند و استخوان بتو داد

۱– r : نداشت   ۲– r : بخ بخ ای دل دواست درپیری   ۳– r : بی
۴– r : بوسهٔ

آنکه عشقش بروح جان بخشد — دل بغیر تو و زبان بتو داد

٤٦٧

منم آن کس که عشق یارم کشت — زنده گشتم چو آن نگارم کشت
گنج وصلش طلب همی کردم — سنگ بر سر زد و چو مارم کشت
من بی آب رستم از آتش — چون ببادی چراغ وارم کشت
با سلیمان چه پنجه یارم کرد — من که موری همی نیارم کشت
هر شبی طول عمر او خواهم — گرچه روزی هزار بارم کشت
عاشقان جمله کشتگان غمند — منم آنکس که غم گسارم کشت
گر چه بشنود نالهٔ زارم — دوست رحمت نکردو زارم کشت
قوس ابروش صید دل می‌کرد — زد یکی تیر و در شکارم کشت
زندهٔ وصل می‌کند امسال — آنکه از هجر خویش پارم کشت
این گلستان ز باغ وصل مرا — گل کنون می‌دهد که خارم کشت
من مرده چو سیف فرغانی — زنده اکنون شدم که یارم کشت

٤٦٨

ای که ازسیم خام تن داری — قامتی همچو نارون داری
در قبایی کسی نمی‌داند — که تو درپیرهن چه تن داری
تا نگفتی سخن ندانستم — که تو شیرین‌زبان دهن داری
تو بدان دام زلف و دانهٔ خال — صد گرفتار همچو من داری
تو چنین چشم و ابروی فتان — بهر آشوب مرد و زن داری
زیر هر غمزه‌یی نمی‌دانم — که چه ترکان تیغ زن داری
در همه شهر دل نماند درست — تا چنان زلف پر شکن داری
زنده در خرقهای درویشان — چه شهیدان بی کفن داری
در فراق تو سیف فرغانی — می کند صبر و خویشتن داری

٤٦٩

ما جان فدای آن رخ نیکوش می کنیم
در مه نظر از آرزوی روش می کنیم

بی‌او چنانکه عادت سودا پزان بود
هر دم چو آب ازآتش دل جوش می کنیم

بهر شراب شادی روز وصال او
هر شب هزار جرعهٔ غم نوش می کنیم

گر نقره [پیش][1] آید و گر زر فتد بدست
در کار یار سیم بُنا گوش می کنیم

از طعنهای دشمن و غمهای دوستان
با او حدیث خویش فراموش می کنیم

دشمن که دست ما بدهانش نمی‌رسد
چندین زبان درازی او گوش می کنیم

در کوی او دویم چوسگ هرشب و بروز
بر خاك راه خفته و خاموش می کنیم

دشمن چو شب روست چوسگ بانگ می زنیم
سگ درپیست خواب چوخرگوش می کنیم

بر یاد دوست هرشب با شاهد خیال
پا در فراش و دست در آغوش می کنیم

ما درسماع خرقهٔ خود چون قمیص گل
پاره[2] ز عشق سرو قبا پوش می کنیم

هر روز همچو سیف ز دلهای پرگهر
گنجی دفین هر شکن موش می کنیم

۱ـ هردونسخه ندارد ۲ـ هردونسخه: تازه

۴۷۰

ای دل و جانم شده سلطان عشقت‌را سریر
ازچنان سلطان بود این مملکت‌را ناگزیر

در سرم سودای تو چون آفتابی بر فلک
در دلم اندوه تو چون پادشاهی بر سریر

چون توانگر سیر باشد بر سر کویت گدا
وز دو کون آزاد گردد در کمند تو اسیر

بر سر کویت زعشق روی تو در پای تو
گر کسی‌را همچو من افتاده بینی دست‌گیر

کدیه اندر کوی تو من بی‌نوارا کی‌رسد[1]
زآنکه افریدون سزد چون‌تو توانگر را فقیر

می‌نهندش برطبق باسیب و با نارنج اگر
آبی پشمین قبا را نیست پیراهن حریر

خلعت‌عشقت بمن اولی که‌مردم چون‌پیاز
ده قبا دارندو من یک‌پیرهن‌دارم چوسیر

ترک سیم و زر کنم تا مشتغل باشم بتو
تحفه جان و سر[2] کنم گرعشق‌نشمارد حقیر

من نمیرم تا ابد زیرا ز شادی و طرب
جانِ نو یابد تنم[3] هر گه مرا گویی بمیر

مشک و عنبر گو معطر کن دماغ دیگران
زآنکه بی‌زلفت مشامم رنجه‌میدارد عبیر

۱- u : سزد ۲- u ؛ تحفهٔ جان سر ۳- u : جان تو باید تنم

سایهٔ همت نیفتد بر زمین و آسمان
هر کرا طالع شود خورشید مهرت درضمیر

درهوای تو چوشهدم نوش‌جان پرور شود
نیش پیکان‌فعل زنبوری که پردارد[1] چوتیر

نزد آن کش‌آتش‌عشقست[2] در کانون دل
آب حیوانست بی‌قیمت چویخ در زمهریر

وصف ماه روی تو هرگز نگوید همچو من
انوری گر آفتاب و گر فلک باشد اثیر

سیف‌فرغانی‌چوسعدی‌شاید ار گوید‌بدوست
«فتنه ام بر زلف‌و بالای تو ای بدر مُنیر»[3]

٤۷۱

آن دوست که ما ازآن اوییم[4] — در زمرهٔ عاشقان اوییم
این بخت نگر که جمله مردم — آنِ خود و ما از آن اوییم
وین دولت بین که از دوعالم — آزاد چو بندگان اوییم
گر مرده همه بدرد عشقیم — ور زنده همه بجان اوییم
او گلشن بلبلان عشقست — ما بلبل گلستان اوییم
ما کرده نشان خویشتن محو — وندر طلب نشان اوییم
ما همچو زبان بهر دهان در — بهر لب بی دهان اوییم
جبریل ز ما مگس نراند — چون از مگسان خوان اوییم
سلطان نبود چو ما توانگر — اکنون که گدای نان اوییم
شیران همه کاسه‌لیس مایند — تا ما سگ استخوان اوییم

۱ــ u : پردرد ۲ــ u و r : عشقت ۳ــ مصراع ازسعدیست.
۴ــ تا آخرغزل درنسخهٔ u : اویم

گرچه چو در ازپی گشایش پیوسته بر آستان اوییم
بر ما در این قفس گشادست تا بستهٔ ریسمان اوییم
ماراتو کسی مدان که چون سیف ما هیچ کسان کسان اوییم[1]

٤٧٢

دل زمن برد آنکه جان‌رانزد او مقدارنیست
یک جهان عشاق را دل برده‌و دلدار نیست
هر که ترك جان کند آسان بدست‌آرد[2] دلش
گر بدست‌آید دل‌او ترك جان دشوار نیست
دربلای عشق او بی اختیار افتاده‌ام
گرچه این‌مذهب ندارم کادمی‌مختار نیست
گفتم اندر کنج عزلت رو بدیوار آورم
چون کنم درشهرما یک‌خانه‌را دیوار نیست
دوست از ما بی‌نیازو وصل ما را ناگزیر
عشق باجان همنشین‌و صبر بادل یار نیست
گرچوسگ ازکوی‌او نانی‌خوری اندك‌مدان
ور سگان کوی اورا جان دهی بسیار نیست
حضرت او منزل اصحاب کهفست ای عجب
کاندرآن‌حضرت سگان‌رابار و مارا بار نیست
ای زتو روزم سیه‌، شبها که مردم خفته‌اند
جزسگ‌ومن هیچ کس درکوی‌تو بیدار نیست
بارعشقت می کشم‌خوش ز آنکه سرفرهادرا
کوه کندن بر امید وصل شیرین بار نیست

۱- u : ما هیچ کسان اوییم ۲- r : آید

گر سرت در پا نهم ور تیغ بر فرقم زنی
از منت خشنودی ای‌جان وزتوام آزار نیست

ور نگارستان شود پشت زمین از روی گل
بلبل جان مرا جز روی تو گلزار نیست

راست گفتی آزمودم با تو گشتم متفق
«ای که گفتی هیچ مشکل چون‌فراق یار نیست»[1]

سیف‌فرغانی چومن گر حاجتی داری بدوست
دوست خود ناگفته داند، حاجت گفتار نیست

٤۷۳

خرم آن جان که برویت نگرانی دارد
وز هوای تو دلش گنج نهانی دارد

عشق بامرده نیامیزد و او زنده دلست
که تعلق برخ خوب تو جانی دارد

عشق صورت‌نبود باتو مرا، چون‌مردان
صورت عشق من ای‌دوست معانی دارد

ابتدای ره عشق‌تو مرا فاتحه ییست
کندرین دل اثر سبع مثانی دارد

جان مهجور ز شوق تو برون می‌ننهد
از بدن پای ندانم چه گرانی دارد

زآتش عشق خبر می‌دهد و سوز درون
آب شعرم که بسوی تو روانی دارد

عشق‌را گفتم کای[2] رهبر عشاق بدوست
آنکه من طالب اویم چه نشانی دارد

۱- مصراع ازسعدیست. ۲- r : ای

گفت درعالم فردیّت‌خود او اَحَدیست
که بخوبی نتوان گفت که ثانی دارد

سیف فرغانی اگر با تو نشیند یك‌دم
پادشاهیست که ملك دو جهانی دارد

٤٧٤

بی تو دل خسته جان نمی‌خواهد — جان بی رخ تو جهان نمی‌خواهد
جان‌میدهدو جهان خود آن تست — دل وصل تو رایگان نمی‌خواهد
وزآنکه درین بهات سودی نیست — این بنده ترا زیان نمی‌خواهد
من با تو نشستن آرزو دارم — وین مجلس ما مکان نمی‌خواهد
آنرا که حدیث تو بدل پیوست — دیگر دهنش زبان نمی‌خواهد
زهر غم تو بجان خورم زیرا — کآن‌لقمه جزاین دهان نمی‌خواهد
مشتاق تو درجهان نمی‌گنجد — سیمرغ تو آشیان نمی‌خواهد
از دنیی[1] و آخرت تبرّا کرد — این ترك بگفت و آن نمی‌خواهد
هر تیر که عشق راست در جعبه — جز ابروی تو کمان نمی‌خواهد
بر هرکه نشانه گشت تیرت را — گر تیغ زنی امان نمی‌خواهد
منویس و مگوی سیف فرغانی — کین قصه دگر بیان نمی‌خواهد

٤٧٥

کسی که ازلب شیرین‌تو دهان خوش کرد
ببوسهٔ تو دل خویشتن چوجان‌خوش کرد

سزد که‌وقت‌مرا خوش کنی بدان‌رخ خوب
که گل بروی‌نکو[2] وقت‌بلبلان خوش کرد

۱- u : دنیا ، ۲- u : نیکو.

دهان غنچه لب و روی چون گلستانت
بهاروار چوگل سربسر جهان خوش کرد
اگرچه وصل تو مأمول ما بود لیکن
چوغافلان باَمل دل نمی‌توان خوش کرد
عجب مدار مرا گر سخن شود شیرین
که ذکر شهد لب تو مرا زبان خوش کرد
کنون که موسم نوروز گشت و باد بهار
وزید ناگه و اطراف بوستان خوش کرد
گلست گویی طالع شده ز برج حمل
ستاره‌یی که زمین را چوآسمان خوش کرد
نسیم بوی تو آورد و ما نیاسودیم
بمرهم تو جراحات خستگان خوش کرد
ببنده گفت بیا کآن عزیز مصر جمال
چویوسف است که دل با برادران خوش کرد
رخ چو ماه تو منشور ملک خوبی داشت
خط تو برسر منشور او نشان خوش کرد
بدوست گفتم هرگز توان بدرویشی
دل رقیب گدا روی را بنان خوش کرد
چو گربگانِ سر سفره کاسه می لیسند
کجا توان دل سگ را باستخوان خوش کرد
برای خلق سخن گفت سیف فرغانی
بشهد خویش مگس کام دیگران خوش کرد

٤٧٦

ای سعادت مددی کن که بدان یار رسم
لطف کن تا من دل داده بدلدار رسم

او ز من بنده بابن دیدهٔ خون بار رسد
من از آن دوست بیاقوت شکربار رسم

عندلیبم ز چمن دور زبانم بستست
آن زمان درسخن آیم که بگلزار رسم

تابدان دوست رسم بگذرم ازهرچه جزاوست
بزنم بر سپه آنگه بسپهدار رسم

نخوهم ملک دو عالم چو ببینم رویش
جنتم یاد نیاید چو بدیدار رسم

کس بدان یار برفتن نتوانست رسید
برسانیدن آن یار بدان یار رسم

گرچه نارفته بدان دوست نخواهی پیوست
تا نگویی که بدان دوست برفتار رسم

دوست پیغام فرستاد که در فُرقت من
صبر کن گرچه بسالی بتو یکبار رسم

گفتمش کی بود آن بار؟ معیّن کن! گفت:
من گلم وقت بهاران بسر خار رسم

نعمت عشق مرا کز دگران کردم منع
گر کنی شکر چو مردان[1] بتو بسیار رسم

توچوبیماری و، چون صحت[2] راحت افزای[3]
رنج زایل کنم آنگه که ببیمار رسم

۱- u : روزی ۲- u : صحت و ۳- u : افزایی

از در باغ خودم میوه ده ای دوست که من
نه چنان دست درازم که بدیوار رسم

از درت گرچه گدایان بدرم واگردند
چه شود گر من درویش بدینار رسم

من برنگین سخنان از تو نیابم بویی
ور چه در گفتن طامات بعطار رسم

سیف فرغانی درکار تویی مانع من
پایم از دست بهل تا بسرکار رسم

٤۷۷

گر از رهِ[1] تو بود خاك را گهر دانم
ور از کف تو بود زهر را شکر دانم

کسی که سیر درین ره [کند][2] اگر شترست[3]
بسوی کعبهٔ قرب تو راهبر دانم

ورم بکعبهٔ قرب تو راهبر نبود
اگرچه قبله بود روی ازو بگردانم

گرم خبر نکند از مقام ابراهیم
دلیل را شتر و کعبه را حجر دانم

بتیغ قهرم اگر عشق تو زند گردن
نه مست شوقم اگر پای راز سر دانم

گر آسمان بودم مملکت، سپاه انجم
بدست عشق شکسته شدن ظفر دانم

حقِ ثنای ترا یک زبان ادا نکند
بصد زبان بستایم ترا اگر دانم

۱- u : از کف. تصحیح قیاسی است. ۲- u ندارد ۳- u : شبرست ؛ در نسخهٔ p این مصراع چنین است: کسی که سیر ره درت اگر شترمست.

بسی لطیفه بجز حسن درتو موجودست
بجز شکوفه چه‌داری برشجر دانم(؟)
بروی حاجت من بسته باد چون دیوار
بجز در تو اگر من دری دگر دانم
نماز خدمت تن قصر کردم و گشتم
مقیم کوی تو، از خودشدن سفر دانم
بکوی دوست دورنگی روزو شب نبود
زکوی تو نیم ار شام[و][1] ار سحر دانم
میان ما و شما پرده سیف فرغانیست
اگرچه بی‌خبرم از تو این قدر دانم

٤٧٨

ای دل ار جانان خوهی جان ترك کن
یک جهت شو ملك دوجهان ترك کن
جان دهی جانان ترا حاصل شود
گر دلت جانان خوهد جان ترك کن
اندرین ره هرچه بینی غیر دوست
جمله کفرست ای مسلمان ترك کن
دوست خواهی ملك دنیا گو مباش
یوسف آمد بیت احزان ترك کن
شد عزیز مصر ، یوسف را بگوی :
ملك خواهی راند زندان ترك کن
هرچه موری را بیازارد ز تو
گر بود ملك سلیمان ترك کن

۱ــ u ندارد

هرچه با آن سر ترا سرخوش بود
پای بر فرقش نه و آن ترك کن

تا سرت باشد گریبان بایدت
سر بنه وآنگه گریبان ترك کن

تا لب شیرین او شیرت دهد
طفل این ره باش و دندان ترك کن

تشنه بر خاك در جانان بمیر
ور بگوید آب حیوان ترك کن

سیف فرغانی گرت دشوار نیست
هرچه غیر اوست آسان ترك کن

٤۷۹

از لطف و حسن یارم در جمع گل عِذاران
چون بر گلست شبنم چون برشکوفه باران

در صحبت رقیبان هست آن نگار دایم
شمعی بپیش کوران گنجی بدست ماران

ای جمله بی تو غمگین چون عندلیب بی گل
من از غم تو شادم چون بلبل از بهاران

در طبع من که هستم قربان روز وصلت
خوشتر زماه عیدی در چشم روزه داران

سر بر زمین نهاده پیش رخ تو شاهان
برقع فکنده بر روی از شرم تو نگاران

هنگام باده خوردن از لعل شکّرینت
زآب حیوة پر شد جام شراب خواران

در خدمت تو شیرین همچون شراب وصلست
این بادهٔ بتلخی همچون فراق یاران

در دوستیت خلقی با من شدند دشمن
رستم فرو نماند از حرب خرسواران

چون گل جهان گرفتی ای جان و ناشکفته
در گلشن جمالت یک غنچه از هزاران

ای صد هزار مسکین امیدوار این در
زنهار تا نبندی در بر امیدواران

در روزگار عشقش با غم بساز ای دل
کین غم جدا نگردد از تو بروزگاران

ای رفته واز فراقت مانند سیف شهری
نالان چو دردمندان گریان چو سوگواران

ای عقل در غم او یکدم مرا چو سعدی
«بگذار تا بگریم چون ابر نوبهاران»

۴۸۰

ما غریبیم و شهر از آن شماست — با چنین رو جهان جهان شماست
پادشاهان چو بنده می‌گویند — ما رعیت ولایت آن شماست
عهد خسرو ندید از شیرین — شر و شوری که درزمان شماست
با چنین چشم مست عاشق کش — هر که میرد زکشتگان شماست
گر براتی بجان کنند و بسر — بدهم چون برو نشان شماست
جان عاشق نشانهٔ آن تیر — که زابروی چون کمان شماست
زردی روی زعفرانی من — از رخ همچو ارغوان شماست
ابر گوهرفشان دو چشم منست — پستهٔ پر شکر دهان شماست

آب حیوان یک جهان عاشق در دو لعل شکرفشان شماست
کم ز اصحاب کهف نیست بقدر هر که چون سگ برآستان شماست
غم جانرا بخود نمی‌گیرد دل که چون لامکان مکان شماست
سیف فرغانی ارچه چیزی نیست بلبلی بهر گلستان شماست
سخن خود نمی‌تواند گفت که دهانش پر از زبان شماست

۴۸۱

ای دل ای دل مهر آن مه ورز و ایمان تازه کن
سر بنه در پای جانان عهد و پیمان تازه کن
عالم غیبت شهادت میشود از روی دوست
کهنه شد چون کفر دینت خیزو ایمان تازه کن
خاك پایش گر نیابی رو ز گرد دامنش
پاره‌یی برگیر و مشك اندر گریبان تازه کن
از دهانش گر نشانی می‌توانی یافتن
در کنارش گیرو لب برلب نه و جان تازه کن
روی او خندان شود هر گه که تو گریان شوی
ای سحاب دُرفشان گل را بباران تازه کن
ابر گریانی و اشکت می‌روذ بر روی خاك
گو گُلی ازآب چشمت روی خندان تازه کن
رسم مردان دادن جانست اندر راه عشق
دست جان‌افشان‌تو داری رسم‌مردان تازه کن
ای شهنشه با رعیت مگذر از آیین عدل
وی توانگر با گدایان رسم احسان تازه کن[1]
پشت اسلامست رویت پرده از رخ برفگن
کفر کافر زایل و دین مسلمان تازه کن

۱ـ u این بیت را ندارد.

همچو بلبل خامشم اندر زمستان فراق
از نسیم وصل بازم چون گلستان تازه کن
چون دلم بی عشق بینی شمع رویت برفروز
بهر این افسرده آتش در زمستان تازه کن
سیف فرغانی چو او سلطان ملک حسن شد
تو بدین توقیع نو منشور سلطان تازه کن

۴۸۲

دلم ببوسهٔ شکر خواست زآن لب چو عقیق
ولیک[1] نیست مرا دولت و ترا توفیق
بکارگاه جمال تو در همی سازند
سمن ببوی بنفشه شکر برنگ عقیق
مدام مستم چون ریخت ساقی جنت
شراب عشق توم در دل چو جام رقیق
مراست سوی تو ای رشک ماه ذرّه دلیل
مراست در رهت ای آفتاب سایه رفیق
دُر وصال طلب می‌کند چو ماهی آب
دل صدف صفتم ای غم تو بحر عمیق
بهشت وصل بیارای و جلوه کن دیدار
کز اهل رحمتم، ای هجر تو عذاب حریق
چو مرغ در قفس و همچو ماهی اندر دام
همی تپد دل تنگم درین گرفته مضیق
شکر بلعل تو نسبت همی کند خود را
ولی چه نسبت دُردیّ خمر را برحیق

۱– u : دلیل

حدیث بنده ز تأثیر عشق نظم گرفت
بآسیا چو رسد مغز گندم است دقیق
اگرچه خال وخط و زلف و روست ترکیبش
درو مجاز نباشد گرش کنی تحقیق
ز طعن کس مکن اندیشه سیف فرغانی
ز قطره غم نخورد هرکه شد ببحر غریق

٤٨٣

ای ترا تعبیه در تنگ شکر مروارید
تا بکی خنده زند لعل تو بر مروارید
چون بگویی بفشانی گهر از حقهٔ لعل
چون بخندی بنمایی ز شکر مروارید
بحر حسنی تو و هرگز صدف لطف نداشت
به ز دندان تو ای کان گهر مروارید
دُر دندان بنمای از لب همچون آتش
تا ز شرم آب شود بار دگر مروارید
ای بساشب که من خشک‌لب ازحسرت تو
بر زمین ریختم از دیدهٔ تر مروارید
ریسمان مژه‌ام را بدُر اشک ای دوست
چند چون رشته کشد عشق تو در مروارید
گوهرمهرخود از هردل جان‌دوست‌مجوی
زآنکه غوّاص نجوید ز شَمَر مروارید
لایق عشق دلی پاك بود همچو صدف
کُفوِ زر نیست درین عِقد مگر مروارید

در سخن جمع کنم دُرّ معانی پس‌ازین
درکشم از پی گوش تو بزر مروارید
سخن بنده چو آبیست که کرده است آن‌را
دل صدف وار بصد خون جگر مروارید
شعر خود نزد تو آوردم و عقلم می‌گفت
کز پی سود ببحرین مبر مروارید
سیف فرغانی گرچه همه عیبست بگوی
کز تو نبود عجب ای کان هنر مروارید

٤٨٤

ایا نموده دهانت ز لعل خندان دُر
سخن بگو و ازآن لعل بر من افشان دُر
غلام خنده شدم کو روان و پیدا کرد
ترا ز پسته شکر وز عقیق خندان دُر
بخنده از لب خود پر شکر کنی دامن
مرا چو چشم دراندازد از گریبان دُر
دهانت گاه سخن تا نبیند آن کو گفت
که کس بشهد نپرورد در نمکدان دُر
چو چشمهٔ خضر اندر میان تاریکی
لب تو کرده نهان اندر آب حیوان دُر
سؤال بوسهٔ ما را ز لب جوابی ده
بزیر لعل چو شکر مدار پنهان دُر
دلم مفرّح یاقوت یابد آن ساعت
که از دهان تو آید مرا بدندان دُر

بچون تو محتشمی بی‌بها سخن ندهم
بده زلعل شکربار قند و بستان دُر

دهانت معدن لؤلوست با همه تنگی
بده زکات که مستظهری بچندان دُر

بدست من گهر وصل خویش اکنون ده
که هست درصدف قالب من ازجان دُر

حصول گوهر وصل تو سخت دشوارست
بدست همچو منی خود نیاید آسان دُر

گر ازلبت بسخن بوسه‌یی خوهم ندهی
شکرگران چه فروشی چوکردم ارزان دُر

غم تو در دلم آمد حدیث من شد نظم
چو در دهان صدف رفت گشت باران دُر

مرا چه قدر فزاید ازین سخن بر تو
که درطویلهٔ تو با شبه‌است[1] یکسان دُر

سخن درشت چوکردم خرد بنرمی گفت
غلط مکن که نساید کسی بسوهان دُر

بنزد تو سخن آورد سیف فرغانی
کسی بمصر شکر چون برد بعمان دُر

ز شاعران سخن عاشقان جان پرور
طلب مکن که زهر بحر یافت نتوان دُر

• • •

۱- خوانده شود : «باشَبَست» زیرا هاء درکلمهٔ «شبه» فقط برای بیان حرکت است نه جزوکلمه.

۴۸۵

ای[1] شکسته لب لعل تو بهای گوهر
پیش لعل لبِ تو تیره صفای گوهر

پرتو[2] روی تو بنشاند چراغ خورشید
قیمت لعل تو بشکست بهای گوهر

بر سر کوی تو از دیده همی‌بارم دُر
ای سر کوی تو چون تاج سزای گوهر

نیست شایسته که در پا و سرت افشانند
نیک کردم نظری در سر و پای گوهر

ای دوعالم ز تو پُر، روی‌ترا درجهتی
وجهِ تعیین متعذّر چو قفای گوهر

عوض وصل تو ملک دو جهان نستانم
ننهد همت من سنگ بجای گوهر

بهر نان بر در تو هست گدا بسیاری
این منم بر سر کوی تو گدای گوهر

همچو فرهاد که کوه از پی شیرین میکند
تیشه بر سنگ همی زد ز برای گوهر

باغم عشق من از ملک جهان شاد نیم
هوس خاك ندارم ز هوای گوهر

فَترتِ عشقِ کسی حسن ترا کم نکند
باز بسته بعَرَض نیست بقای گوهر

۱- u : ایا . ۲- u : پرتوی، والبته «ی» دراینجا نشانه‌یی ازکسرهٔ اضافه است لیکن برای احتراز از دشواری در قرائت حذف شد .

نثرِ دُر کرد بدین نظم ضمیرم آری
دل من هست ز مهر تو وِعای گوهر
سیف فرغانی درشعر بسی ذکر تو کرد
صدفِ دُرِّ سخن گفت ثنای گوهر

٤٨٦

از سر صدق ار کسی بر آستانت سر نهاد
تختِ بختش پای بر کرسی هفت اختر نهاد
حَبَّذا آن عاشق سیّار کز صدق طلب
گرد هر در گشت و پیش آستانت سر نهاد
در مقامات ارچه عاشق را مددها کرد عقل
عقل را از عشق قدسی چون توان برتر نهاد
گرچه سوی آسمان همراه باشد جبرئیل
چون تواند پای بر معراج پیغمبر نهاد
حرف عشقت نسخهای کفرو دین را نسخ کرد
نام آن نسخه سَقیم و نام این اَبتَر نهاد
از پی احیای اموات و علاج دردمند
عیسی آمد رخت جالینوس را بر خر نهاد
کارداران تواند اندر جهان خاك و آب
ای فتاده آتش عشق تو ما را در نهاد ،
پرتو خورشید کندر طبع معدن زر سرشت
ابرِ دُر باران که در جوف صدف گوهر نهاد
هر که آمد از جهانداران درین حضرت کسی
کو بنام خویش مُهری بر جبین زر نهاد

چون غلامان از برای پایگاه خدمتت
گر ملکشاهست عشقت نام او سنجر نهاد
در ره وصف تو مسکین سیف فرغانی چه گفت
اسبِ عقلم سُم فگندو مرغِ وهمم پر نهاد

٤٨٧

گشت گرد عالم و بر آستانت سر نهاد
دل که تخت خود بر از کرسی هفت اختر نهاد
کشور عشق ازحوادث ایمن آمد زآن دلم
پشت بر آفاق کرد و رو بدین کشور نهاد
از خواص خانهٔ تست آنکه در اول قدم
سرنهد بیرونِ درآنکس که پای اندر نهاد
همچودانه جان فشاند پیش هرمرغ آنکه او
پای دل در دام عشق همچوتو دلبر نهاد
زآفتاب حسن تو افتاد بر دل نور عشق
پرتو خورشید در اجزای کان گوهر نهاد
پادشاهان را جهان بخشیدو مارا مهر خود
دیگران راسنگ و ما را در ترازو زر نهاد
چون زسیرعاشقان ازخاک کویت گرد خاست
از برای عزتش جبریل بر شهپر نهاد
زآتش آه زبان سوزم نمی یارد خیال
برلب خشکم بخواب اندر دهان تر نهاد
من چوشکّر درقصب ایمن بُدم از سوختن
عنبر خطّت مرا چون عود در مجمر نهاد

چون توانم حال خود پوشید چون عشقت مرا
در گریبان مشک و اندر آستین عنبر نهاد

من بشکّر زآن سبب خود را دهان خوش میکنم
کز لبت بردند شیرینی و در شکّر نهاد

حسن تو بالا و پستی زود گیرد چون قدت
سر سوی بالا و زلفت سوی پستی سر نهاد

سیف فرغانی ازین پس شعر تو عالی کند[1]
حسن او کز پایهٔ اعلی قدم بر تر نهاد

٤۸۸

گر ترا بی‌عشق ازین سان زندگانی بگذرد
وینچنین بی حاصل ایام جوانی بگذرد

زآن همی‌ترسم که باصد تیرگی مانند سیل
در جهان خاکت آب زندگانی بگذرد

ازجهان عشق مگذر چون رسی آنجا ازآنک
در خرابی میرد آن کز آبَدانی بگذرد

خویشتن در آتش عشقی فگن تا نفس تو
در شرف زین مردمِ آبی و نانی بگذرد

چون همایان ملایک زین شتر مرغان دهر،
کز طبیعت چون خروسانند، رانی ، بگذرد

از برای قُوتِ جان دردست میر اِشکارِ عشق
گوشت بیند زین سگان استخوانی بگذرد

راحت تن ترک کردن کار مرد زاهدست
عاشق آن باشد که از راحات جانی بگذرد

۱ـ r : شود

چون جوِ حظّ تو کم‌شد ز آخر سنگینِ خاك
اسبِ سیرت زین خران کاهدانی بگذرد
آتش شوقت چو در دل تیز گردد جان تو
همچو روح القدس از این چرخ دخانی بگذرد
ترك دام و دانه کن تا روح چون شهباز تو
آید اندر طیر و از سیر مکانی بگذرد
ثقل هستی دور کن از دوش جان کامید نیست
کز سبك روحان کسی با این گرانی بگذرد
ای که گر در کویت آید سیف فرغانی دمی
بی درنگ از حدّ ایام زمانی بگذرد
چون جهان سیّارِ راهت[1] یك هنر دارد که تو
از مقامات آنچنانکش بگذرانی بگذرد

٤٨٩

نگارا گِرد کوی تو اگر بسیار می گردم
چو بلبل صد نوا دارم که در گلزار می گردم
تو قطب دایره رویی و من در مرکز عشقت
سری برنقطه بریك پای چون پرگار می گردم
بدان گیسو که صد چون من سر اندر دام او دارد
رسن در گردنم افگن که بی افسار می گردم
سرِ میدان جان بازیست کوی تو [و][2] اندروی
محبّان در چنین کاری و من بی کار می گردم
تو همچون گنج پنهانی و من در جست و جوی تو
درین ویرانها عمریست تا چون مار می گردم

۱ـ r : راهست. ۲ـ u ندارد

بسی گرد جهان پویان بگشتم من ترا جویان
برای چشمهٔ حیوان سکندروار می گردم
اگرچه حدّ ما نَبوَد ولی هرگز روا نَبوَد
که تو با دیگران یاریّ و من بی یار می گردم
چو تو آگاهی از حالم که شب تا روز در کویت
خلایق جمله درخوابند و من بیدار می گردم
چو فرهاد ازپی شیرین بحسرت سنگ می بُرّم
بگرد خیمهٔ لیلی چو مجنون زار می گردم
نه گاوم می‌کشد لکن بزیر بار اندوهت
فغان اندر جهان افگنده گردون‌وار می گردم
بوصل خود که جان داروست مجروحان هجرت را
جهانی را دوا کردی و من بیمار می گردم
بسان آسیا سنگم بآب چشم خود گردان
مرا تا دانه‌یی باقیست در انبار می گردم
چو بلبل گل همی‌خواهم بسان سیف فرغانی
چو اشتر در بیابانها نه بهر خار می گردم

٤۹۰

اگر بر درگهِ جانان چو سگ بسیار می گردم
من از اصحاب آن کَهفم بگرد غار می گردم
بسان نقطه‌یی بودم بصورت مانده دور از خط
چو پیوستم بحرف عشق معنی‌وار می گردم
درین صحرا بدم جویی کنون دریا همی باشم
درین میزان جوی بودم کنون دینار می گردم

چو سایل بر سر آن کو نه بهر نان همی آیم
چو موسی بر سر طور از پی دیدار می گردم

چو بلبل تا نماید رو گلی اندر بهارانم
زمستان بر امید آن بگرد خار می گردم

چودارم در رهش پیدا سری بربسته[1] چون نامه
کنم پا درشکم پنهان و چون طومار می گردم

اگر تو طالبی[2] کاری همی کن زآنکه من باری
ز بی سرمایگی مفلس درین بازار می گردم

وگر تو قاصری زین سان ز ترك سر زبذل جان
تو برخیز و مرا بنشان که من بی کار می گردم

بجان دورم ز شادیها ولی چون سیف فرغانی
بدل از نعمت غمهاش برخوردار می گردم

۴۹۱

سوخت عشق تو من شیفتهٔ شیدا را
مست برخاسته‌ای باز نشان غوغا را

کرد درماتم جان‌دیده تروجامه کبود
خشك مغزیِ دوبادامِ سیاهت ما را

قاب قوسین دو ابروی تو با تیر مژه
دورباشی‌است‌عجب قربت أو أدنی‌را

چون ازآن‌روی کسی‌دور کند عاشق‌را؟
چون زخورشید کسی‌منع کند حربا را؟

لب شیرین ترا زحمت دندان رهی
ناگزیر است چو ابرام مگس حلوا را

۱ــ هردونسخه: بربست ۲ــ r : طالب

شد محقّق که بسان الف نسخ قدیست
پست با قامت تو سرو سهی بالا را
باغ را تحفه ز خاك قدم خویش فرست
تا صبا سرمه کشد نرگس نابینا را
تو ز عشق خود اگر نامیه را روح دهی
بزبان آورد او سوسن ناگویا را
در دل بنده چو سودای کسی رخت نهد
بشکند عشق تو هنگامهٔ آن سودا را
عشق تمغای سیه کرد مرا بر رخ زرد
تا بخون آل کند چشم من آن تمغا را
رسن زلف تو در گردن جانم افتاد
عاقبت مار کشد مردم مار افسا را
گفتم ای چشم باشکم مددی کن سوی دل
رو بپنهان بکش آن آتش ناپیدا را
موج برخاسته را جوش فرو بنشاند
ابر کز قطرهٔ خود آب زند دریا را
روز وصل تو که احیای من کشته کنند؟
ای تو جان داده بلب مردهٔ بویحیی را
رستخیزی بشود گر تو برای دل من
وقت تعیین کنی آن طامّةُ الکبری را

۴۹۲

یار سلطانست و من در خدمت سلطان خویش
خلق را آورده‌ام در طاعت فرمان خویش

یار مهمان می‌رسد من از برای نُزل او
در تنور سینه می‌سوزم دل بریان خویش

چون زلیخا در سفر عاشق شدم بر روی یار
پادشاهی یافت یوسف در غریبستان خویش

من بجای نان چو کودک درشکم خون می‌خورم
کز جگر خوردن دلم سیر آمدست از جان خویش

عشق گردن زن که شمشیرش بلا و محنتست
از سر عشاق سازد کاسها[1] بر خوان خویش

گفتم اورا کای طبیب جان توئی جرّاح دل
مرهم وصلی بنه بر خستهٔ هجران خویش

گفت ای مسکین که بهر لقمه‌یی بر هر دری
اندرین سودا که پختی خام کردم نان خویش

از نظر کردن درآن صورت که جان می‌پرورد
گنج معنی یافتم اندر دل ویران خویش

چون ز شوقش خون نمی‌ریزد بجای آب چشم
خنده می‌آید مرا بر دیدهٔ گریان خویش

در رهت سرگشته‌ام خواهد شدن درهر قدم
پایم از جا، گرنگیری[2] دست سرگردان خویش

۱-- r : کاسهای ۲-- u : بگیری

عاشق بی دل بریزد جان خود در پای یار
ابر بر دریا فشاند قطرهٔ باران خویش

دوست را درگردن افگندم هزاران عِقد دُر
من که شاهان‌راندادم گوهری ازکان خویش

خود سزاوار چنین گوهر که ما داریم نیست
آنکه‌خواهدچون گدایان [او] [1] زدرویشان خویش

سیف‌فرغانی علاج رنج‌خویش ازکس مپرس
گردواخواهی‌برو زین‌درد کن درمان‌خویش

بلبل بستان حسنت سیف فرغانی منم
غلغلی افگنده‌ام درعالم از الحان خویش

خشک رود قول هرکس لایق سمع‌تو نیست
نغمهای تر [2] شنو از بلبل بستان خویش

۴۹۳

*دل سقیم شفا یابد از اشارت عشق
اگر نجات‌خوهی گوش‌کن عبارت عشق

چو غافلان منشین ، راه رو که برخیزد
دو کون از سر راهت بیک اشارت عشق

خبر دهد که تو مُردی و شد دلت زنده
ز مرگ رستی اگر بشنوی بشارت عشق

چو هیزم ارچه بسی سوختی ولی خامی
که همچو دیگ‌نجوشیدی‌ازحرارت عشق

۱-- u ندارد ۲-- u : نو * r این‌غزل را ندارد

تو بر وضوی قدم باش و دل مده بکسی
که دوستی حدث بشکند طهارت عشق
گرت دلست که سرمایه‌دار وصل شوی
ز سوز بگذرو درساز با خسارت عشق
چو آسمان اگرش صد هزار باشد چشم
همیشه کور بود مرد بی بصارت عشق
ورای عشق خرابیست تا سرت نرود
برون منه قدمی هرگز از عمارت عشق
غلام وار همی‌کن ایاز را خدمت
که خواجه‌چاکر بنده‌است در امارت عشق
شبی ز شربت وصلش دهان کنی شیرین
چو تلخ کام‌شوی روزی از مرارت عشق
دگر ز حادثه غم نیست سیف فرغانی
ترا که خانه بتاراج شد ز غارت عشق

۴۹۴

بگو بدانکه چو من عشق یار من دارد
که پادشاهی خوبان نگار من دارد
ببوی او بگلستان شدم ندیدم هیچ
بغیر لاله که رنگی ز یار من دارد
عجب مدار که برگیردم ز پشت زمین
بدین صفت که غمش رو بکار من دارد
کسی که‌درغمش ازچشم خون همی‌بارید[1]
فراغت از مژهٔ اشکبار من دارد

۱– p : بارد

نساخت خانه بهمسایگی من دولت
چو محنتش وطن اندر جوار من دارد

خدنگ غمزه بهر جانبی همی فکند
مگر که چشمش عزم شکار من دارد

پیام کرد مرا یار و گفت هر مگسی
طمع بلغل لب قند بار من دارد[1]

درین میانه بدست کسی دهد دولت
گل وصال که در پای خار من دارد

اگر هزار گلش بشکفد ز هر چمنی
نظر سوی رخ همچون بهار من دارد

براه عشق من امروز سیف فرغانیست
رونده‌یی که دلی زیر بار من دارد

سحرگهان بمن آورد بوی دوست نسیم
«مگر نسیم سحر بوی یار من دارد»[2]

۴۹۵

باز آن زمان رسید که گلزار گل کند
هر شاخ میوه آرد و هر خار گل کند

عاشق بدو نظر نکند جز ببوی دوست
باغ ار شکوفه آرد و گلزار گل کند

میوه فروش کی خردش بر امید سود
گر موم رنگ داده ببازار گل کند

بر بوی وصل دوست درخت امید ماست
شاخی که کم برآرد و بسیار گل کند

۱- r این بیت را ندارد ۲- از سعدیست

با روی همچو روضه شود شرمسار حور
باغ بهشت اگر چو رخ یار گل کند
گر شاه [من][1] برقعهٔ شطرنج بنگرد
نبود عجب که هردو رخش خار گل کند
در روضهٔ دلی که غم عشق بیخ کرد
کی شعبهٔ محبت اغیار گل کند
کی مستعد عشق شود جان منجمد
هرگز طمع مکن که سپیدار گل کند
آنراکه خار عشق فرو شد بپای دل
سر چون درخت میوه و دستار گل کند
بار درخت حالش انا الحق بود مدام
حلاج را که شعبهٔ اسرار گل کند
بر هرورق که ذکر جمالش نوشت سیف
شاید که در سفینهٔ اشعار گل کند

۴۹۶

ای صبا لطفی بکن حالم بجانان عرضه دار
قصهٔ درد دلم بشنو بدان جان عرضه دار
گرچه با هم نسبتی نبود نیاز و ناز را
رو نیاز من بپیش ناز جانان عرضه دار
ذکر قطره نزد آن دریای پُر دُرّ تازه کن
حال ذرّه پیش آن خورشید تابان عرضه دار
همچو بخت و دولت ار آنجا توانی راه بُرد
بندگی من درآن حضرت فراوان عرضه دار

۱- u ندارد

بی بهشتی کآسمان فرش ویست اندر زمین
آدم سرگشته‌ام حالم برضوان عرضه دار

تا شب قدر وصال او بیابم لطف کن
آنچه بر من می‌رود از روز هجران عرضه دار

دردمند عشقم و درمان من دیدار اوست
تا شفا حاصل شود دردم بدرمان عرضه دار

خامشی امکان ندارد بعدازین احوال من
گر بود فرصت بگو ور باشد امکان عرضه دار

بلبلم بی‌آن گلستان روز و شب گریان چو ابر
اشتیاق من بدان گلهای خندان عرضه دار

چون بدان یوسف رسی ذکر زلیخا بازگو
ورسلیمان‌را ببینی حال موران عرضه دار

در فراق یارِ یوسف حسن می‌دالی که من
همچو یعقوبم مقیم بیت احزان عرضه دار

تحفه‌یی از جان شیرین کرده‌ام آنجا رسان
خدمتی چون شوق‌بلبل باگلستان عرضه دار

گر کسی بیداد بیند داد از سلطان خوهد
ازمن این‌قصه بدان سلطان خوبان عرضه دار

سیف فرغانی ز هجر دوست بیدادی کشید
با جهان جان بگو یعنی بسلطان عرضه دار

• • •

۱ــ U : جان شیرین

۴۹۷

هرچند لطف عادت آن نازنین بود
با جمله مهر ورزد و با ما بکین بود

رویش در آب و آینه بیند نظیر خویش
حدّ جمال و غایت خوبی همین بود

مانند رنگ دادهٔ صبّاغِ صُنع[۱] نیست
صورت که نقش کردهٔ نقاش چین بود

معنی لعل و قیمت یاقوت کی دهند
سر شمع را که صورت نقش از نگین بود

در دلبران شمایل آن دلستان کجاست
در خاك کی لطافت ماءِ معین بود

در گیسوی بتان نبود تاب زلف یار
در ریسمان چه قوّتِ حَبل‌المتین بود

ای دوست بارخ تو چه باشد چراغ ماه
شب را چه روشنایی نور مبین بود

لعل لب تو گنج گهر را بها شکست
خرمهره را چه قیمت دُرِّ ثمین بود

برخاستن ز جان و جهان از لوازمست
هر کو خوهد که باتو دمی همنشین بود

گوید خرد که[۲] بهرِ کسی ترك جان مکن
این رسم عشق[۳] باشد وآن حکم دین بود

۱- u : صبغ ۲- r : ز ۳- u : عاشق

کس نیست در زمانه که باتو بنیکویی
چون مه بآفتاب بخوبی قرین بود
گردون ندید و مادر ایام هم نزاد
آنرا که حسن و شکل و شمایل چنین بود
چندانکه سیف گفت سخن کرد ذکر تو
هرجا که نحل شمع نهاد انگبین بود

٤۹۸

بدیدم بر در یار ایستاده
چو من بودند بسیار ایستاده
بسوز سینه وآب دیده چون شمع
بشب در خدمت یار ایستاده
بر آن نقطه که درمرکز نگنجد
بسر مانند پرگار ایستاده
بگرد دوست سربازان عاشق
چو گردا گرد [گل][1] خار ایستاده[2]
زمین وار ار چه بنشینند از سیر
نیاشند آسمان وار ایستاده
نشسته چنگ بر زانوی مطرب
ز بهر ناله اوتار ایستاده
از آن آرام جان یک درد دل را
بجان چندین خریدار ایستاده
محبت کار صعبست و جز ایشان
ندیدم بهر این کار ایستاده
بصحرای قیامت در توان دید
همه مردم بیکبار ایستاده
ایا درکوی تو چون من گدایی
چو بلبل بهر گلزار ایستاده
غم عشقت چنین از پا درافکند
مرا و چون تو غمخوار ایستاده
مهاجر را ز خصم اندیشه نبود
بیاری کردن انصار ایستاده
سر گردون بزیر پای دارد
خرم در تحت این بار ایستاده
ورای سیف فرغانی گدایی
برین در نیست دیّار ایستاده

۱– u ندارد ۲– r : چو گردا گرد خارا ایستاده

۴۹۹

ای که لعل لب تو آبخور جان منست
تو اگر آن منی هردو جهان آن منست

آب دریا ننشاند پس ازین شعلهٔ او
گر بآتش رسد این‌سوز که درجان منست

بتمنای وصال تو بسی سودا پخت
طمع خام که اندر دل بریان منست

خود [تو][1] یک روز نگفتی که بدو سرهم وصل
بفرستم، که دلش خستهٔ هجران منست

دارم امید که منسوخ نگردد بفراق
آیت رحمت وصل تو که در شان منست

تا بوصلت نشوم جمع نگویم با کس
آنچه در فرقت تو حال پریشان منست

درد هجران تو بیماری مرگست مرا
روی بنمای که دیدار تو درمان منست

رخ چون لاله مپوش از من مسکین که منم
عندلیب تو و روی تو گلستان منست

یوسف من چو زمن دور بود چون یعقوب
ملک اگر مصر بود کلبهٔ احزان منست

وز مرا زلف چو چوگان تو در چنگ آید
سر بسر گوی زمین عرصهٔ میدان منست

آدمی کو ز غم عشق مرا منع کند
گر فرشته است درین وسوسه شیطان منست

۱— u ندارد

گر دهی تاج وگر تیغ زنی بر گردن
سر سر تست که در قید گریبان منست

سیف فرغانی در عشق چنین ماه تمام
بکمال ار نرسم غایت نقصان منست

۵۰۰

دردمندان غم عشق دوا می‌خواهند
بامید آمده اند از تو ترا می‌خواهند

روز وصل تو که عید ست و منش قربانم
هرسحر چون شب‌قدرش بدعا می‌خواهند

اندرین مملکت ای دوست تو آن سلطانی
که‌ملوک‌ازدر تو نان‌چو گدا می‌خواهند

بلکه تا بر سر کوی تو گدایی کردیم
پادشاهان همه نان از در ما می‌خواهند

زآن‌جماعت که زتو طالب حورندو قصور
در شگفتم که زتو جز تو چرا می‌خوادند

زحمتی دیده همه بر طمع راحت نفس
طاعتی کرده و فردوس جزا می‌خواهند

عمل صالح خودرا شب و روز ازحضرت
چون متاعی که فروشند بها می‌خواهند

عاشقان خاك سر کوی تو این همت بین
که ولایت ز کجا تا بکجا می‌خواهند

عاشقان مرغ و هواعشق وجهان هست قفس
با قفس انس ندارند هوامی‌خواهند
تو بدست کرم خویش جدا کن از من
طبع و نفسی که مرا از تو جدامی‌خواهند
عالمی شادی دنیا و گروهی غم عشق
عاقلان[1] نعمت و عشاق بلامی‌خواهند
سیف فرغانی هر کس که تو بینی چیزی
ازخدا خواهد و این قوم خدا[2] می‌خواهند
در عزیزان ره عشق بخواری منگر
بنگر این قوم کیانند و کرا می‌خواهند

در شهور سنهٔ خمس و سبعمائه شیخ نجم الدین اردبیلی و شمس الدین وَراوی[3] بدین ضعیف رسیدند و التماس این [دو][4] غزل کردند، گفته آمد:

۵۰۱

نسیم باد بهاری گر اتفاق افتد
که ره‌گذار تو بر جانب عراق افتد
چو بگذری بسر کوی یار من برسان
سلام من اگرش هیچ بر مذاق افتد
بدان نگار که گر ماه روی او بیند
شب چهارده ازشرم درمحاق افتد
و گر بپرسدت از حال و روزگار دلم
بفرصت ار نفسی با تو هم وثاق افتد

۱ــ r : غافلان ۲ــ r : بلا ۳ــ u : زراوی ۴ــ r ندارد

بگو چگونه بود حال آنکه دور از تو
ز آب وصل تو در آتش فراق افتد

دلش گداخته از راه دیدگان بچکد
چو درحدیث تو باوصف اشتیاق افتد

بیادگار دل تنگ ما نگه می‌دار
که باز وصل من و تو کی اتفاق افتد

و این غزل [را][1] بدستور کبیر صاحب شهید شمس الدین صاحب دیوان و بکمال الدین اسمعیل نسبت میکنند وَما اَدری اَیُّهُما قالَ رَحمهما[2] الله تَعالَی وَاَنا اَقُولُ:

۵۰۲

درین تفکرم ای جان که گر فراق افتد
مرا وصال تو دیگر کی اتفاق افتد

همین بس‌است زهجران دوست عاشق را
که قدر وصل بداند چو در فراق افتد

بدرد هجر شدم مبتلا ازآن هر دم
صدای نالهٔ من اندرین رواق افتد

مرا ز تلخی آن وارهان و آنکه زهر
بدست خویش بمن ده که برمذاق افتد

ز هجرت ای بت خورشیدرو من آن ماهم
که ازخسوف برسته‌است و درمحاق افتد

۱- P ندارد ۲- U : رحمها

زفرقت گل روی تو بنده دور از تو
چو بلبلیست که ازجفت خویش طاق افتد

گرا اجتماع دگر باره دیر دست دهد
میان روح و بدن زود افتراق افتد

باشک شسته شود نامه گر درو سخنم
بذکر آرزو و شرح اشتیاق افتد

ز جورها که تو با بنده کرده‌ای در روم
عجب مدار گر آوازه در عراق افتد

بود که بوی وی آرد بنسیف فرغانی
نسیم باد بهاری گر اتفاق افتد

۵۰۳

و غزل ثانی اینست و شاعر معلوم نی و گمان می‌افتد که از منشآت قدماست[۲]

بیاور آنچه دل ما بیکدگر کشدا
بسر کش آنچه دلم بار او بسر کشدا

غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه
مرا زمشرق خم آفتاب بر کشدا

چو تیغ باده برآهختم از نیام قدح
زمانه باید تا پیش من سپر کشدا

چه زر چه سیم و چه خاشاك پیش مرد آن روز
که ازمیانهٔ سیماب آب زر کشدا

۱– U : که ۲– در نسخهٔ P ناسخ برعایت نظم الفبایی آخر اشعار این غزل را بجای دیگر برده و نوشته است

خوش‌است مستی و از روزگار بی‌خبری
که چرخ غاشیهٔ مستِ بی خبر کشدا
اگر بساغر زرین هزار باده کشم
هنوز، همت من باده[۱] دگر کشدا
درِ نشاط [من][۲] آنگه گشاده تر باشد
که مست باشم و ساقی مرا بدر کشدا

۵۰٤

کسی که بار غم عشق آن پسر کشدا
زمانه غاشیهٔ دولتش بسر کشدا
کسی مُدام چو من بی مُدام مست بود
که باده زآن لب شیرینِ چون شکر کشدا
کسی‌خورد می وصلش که بی ترش‌رویی
چو زهر ساغر تلخش دهند در کشدا
غلام آن مه سیمین برم که از پی او
مدام از رگِ کان آفتاب زر کشدا
اگر مرا میِ عشقش ز پا در اندازد
سرم نه بارِ کُلَه تن نه بار سر کشدا
وگر ز پنجهٔ سیمین او بساغر زر
لبان خشک تو یکروز لعل تر کشدا
درخت عقل بیک شاخ باده از کف او
ز بوستان نهاد تو بیخ بر کشدا
مرا از آن رخ معنی نما محقق شد
که روی او قلم نسخ در صور کشدا

۱– u : ساغر ۲– u ندارد

بدست خود ید بیضای آفتاب رخت
سواد خجلت بر چهرهٔ قمر کشدا

ز خود همی نرهم کاشکی می عشقش
بدست حکم خود از من مرا بدر کشدا

کسی که ساغر ازین خم خورد سزد که مدام
زعیب نیل کند بر رخ هنر کشدا

زعاشقانش تأثیر کرد در من عشق
که ذرّه های زمین نم ز یکدگر کشدا

اگرچه باخته‌ام نرد عشق می‌ترسم
که مهره وارم در ششدر خطر کشدا

همه عنای تو از تست سیف فرغانی
زخون شناس چو رگ زخم بیشتر کشدا

بدیگران دل ما می‌رود بیا ای دوست
«بیاور آنچه دل ما بیکدگر کشدا»

۵۰۵

ای گشته طالع از رخ تو آفتاب حسن
دایم فروغ آتش رویت ز آب حسن

دیدم رخ چو آتشت ای دوست چشمه ییست
هم آب لطف در وی و هم آفتاب حسن

گاهی رخت خراج ستاند ز ماه و گاه
خورشید را زکات دهد از نصاب حسن

هر صبحدم رخ تو بمفتاح نور خویش
بر روی آفتاب کند فتح باب حسن

خورشید آسمان جمالی و از تو هست
طالع مه ملاحت و ثاقب شهاب حسن
مه کز رخت شود شب انجم نمای را
ذرّه چو آفتاب بود در حساب حسن
با سایهٔ تو ذرّه اگر هم عنان شود
با آفتاب پای نهد در رکاب حسن
با روی چون بهشت پر از نور تا ابد
مانند حور ایمنی از انقلاب حسن
بر آسمان صورتت ای ماه نیکوان
استاره ایمنست بروز از ذهاب حسن
ما را غذا بر آن لب شیرین حواله کن
زیرا ز لطف حاشیه دارد کتاب حسن
با دو حجاب سیف نبینی جمال دوست
تو در حجاب عشقی و او در حجاب حسن

۵۰٦

از عشق دل افروزم چون شمع همی‌سوزم
چون شمع همی‌سوزم از عشق دل افروزم
از گریه و سوز من او فارغ و من هرشب
چون شمع ز هجر او می گریم و می‌سوزم
در خانه گرم هر شب از ماه بود شمعی
بی‌روی چو خورشیدت چون شب گذرد روزم
در عشق که مردم را از پوست برون آرد
از شوق شود پاره هر جامه که بر دوزم

هرچند فقیرم من گر دوست مرا باشد
چون گنج غنی باشم گر مال بیندوزم
دانش نکند یاری در خدمت او کس را
من خدمت او کردن از عشق وی آموزم
چون سیف اگر باشم درصحبت آن‌شیرین
خسرو نزند پنجه با دولت پیروزم[۱]

۵۰۷

ز خاك کوی تو بوی هوا معطر شد
ز نور روی تو شب همچو مه منور شد
چو عشق تو بزمین ز آسمان فرود آمد[۲]
زمین ز شادی آن تا بآسمان بر شد
بیمن عشق تو دیدم که روح پاك چوطفل
مسیح وار بگهواره در سخن ور شد
نشد رسیده کسی کو بعشق تو نرسید[۳]
که بی صدف نتوانست قطره گوهر شد
اگرچه در دل کان بود جوهر خاکی
بیافت تربیت از آفتاب تا زر شد
بسعی عشق توآن کو ز نُه فلك بگذشت
بدیدمش که ز هفتم زمین فروتر شد
مرا چوعشق تو گشت از دو کَون دامن گیر
بسی ز شوق توام آستین بخون تر شد

۱– u : برویزم   ۲– درهردونسخه: آید   ۳– u : نرسد

ز بهر خدمت خاك دَرِ تو عاشق تو
بآب چشم وضو ساخت تا مطهّر شد

ازآنکه خواجهٔ خودرا بصدق خدمت کرد
بسی غلام خداوندِ بنده پرور شد

بداد جان و دل آن کو گدای [کوی][1] تو گشت
نخواست سیم و زر آن کو بتو توانگر شد

اگر بخانهٔ عشق اندرآیی ای درویش
پی خلاص تو دیوارها همه در شد

بکوش تا نرود عشقت از درون بیرون
که پادشاه ولایت ستان بلشکر شد

همه جهان را بی تیغ سیف فرغانی
بخصم داد چو این دولتش میسر شد

۵۰۸

صحبت جانان بَرِ اهل دل از جان خوشترست
عاشقانرا خاك کویش زآب حیوان خوشترست

چون ز عشق او رسد رنجی بدل دردی بجان
عاشقان‌را رنج دل از راحت جان خوشترست

شاهباز عشق چون[2] مرغ دلی را صید کرد
وقت او از حال بلبل در گلستان خوشترست

دست اندرکار او به از قدم بر تخت ملك
پای در بند وی از سر در گریبان خوشترست

بنده را از دست جانان خار غم در پای دل
ازگل صد برگ بر اطراف بستان خوشترست

۱– u ندارد ۲– r : چو

دیدهٔ گریان عاشق دایم اندر چشم دوست
از تبسم کردن گلهای خندان خوشترست
گرچه از حسنست آن دلبر چو خورشید آشکار
عشق همچون ذره اندر سایه پنهان خوشترست[1]
آنچه اندر حقّ عاشق کرد معشوق اختیار
گر هلاك جان بوذ مشتاق را آن خوشترست
مور اگر در خانهٔ خود انس دارد با غمش
خانهٔ آن مور از ملک سلیمان خوشترست
وصل جانانرا چو دل بر ترك جان موقوف دید[2]
جان بداذو گفت کزجان وصل جانان خوشترست
تا بکیخسرو در ایران دیدها روشن شود
چشم رستم را ز سرمه خاك توران خوشترست
سیف فرغانی درین ناخوش‌سرا با درد عشق
وقت این مشتی[3] گدا ازوقت سلطان خوشترست

۵۰۹

تو قبلهٔ دل و جانی چو روی بنمایی
بطوع سجده کنندت بتان یغمایی
تو آفتابی و این هست حجتی روشن
که در تو خیره شود دیدهٔ تماشایی
بوصف حسن تو لایق نباشد ارگویم[4]
بنفشه زلفی و گل‌روی و سرو بالایی
ز روی پرده برانداز تا جهانی را
بهار وار بگل سر بسر بیارایی

۱ــ u این بیت را ندارد ۲ــ u : وصل جانرا جودل برترك موقوف دیذ
۳ــ u : مستی ۴ــ u :گویی

چگونه باتو دگر عشق من کمی گیرد
که لحظه لحظه تو درحسن می بیفزایی
بدست عشق درافکند همچو مرغ بدام
کمند عشق تو هرجا دلیست سودایی
بر آستان تو هستند عاشقان چندان
که پای برسر خود می‌نهم ز بی‌جایی
بلطف بر سر وقت من آ که در طلبت
ز پا درآمدم و تو بدست می‌نایی
بهجر دور نیم از تو زآنکه هر نفسم
چوفکر در دل‌و در دیده‌ای چو بینایی
اگرچه ملک‌نخواهد شریک، نتوانم
که روز و شب غم تو من خورم بتنهایی
درآمدن ز درِ دوست سیف فرغانی
میسرت نشود تا ز خود برون نایی

۵۱۰

عشق هرجا رو نماید کفرها دین می‌شود
ور تو روی‌ازوی‌بتابی‌مهرها کین می‌شود
ازحریم وقت او بیرون بود اسلام وکفر
آن‌قلندروش که‌اورا عشق‌تو دین می‌شود
تخت دولت می‌نهد در هند دین احمدی
کرسی اقبال محمودی چو غزنین می‌شود
شب بقدرخویش می گرید۱ بروز وصل یار
شاد باد آن‌دل که‌بهرعشق غمگین می‌شود

۱ــ u : می گوید

زآفتاب عشق او کز دیدنش بی بهره‌ایم
کور مادرزاد چون دیده جهان‌بین می‌شود

یک‌نفس بیرون‌نشین تا برتو افتد نور او
میوه چون درسایه‌باشد دیر شیرین می‌شود

در حریم عشق شو تا بوی فقر آید ز تو
زآنکه عاشق گر فریدونست‌مسکین می‌شود

در زمینهای دگر آهو چو دیگر جانور
هست، لیکن ناف‌آهو مشک‌درچین می‌شود

اندرین‌ره چون کند ازآفتاب و مه رکاب[1]
خِنگ‌چرخ ازبهر اسب همتش‌زین می‌شود

دست لطف دوست گر برکوه افشاند گهر
چون نگین هرسنگ‌اورا خانه زرین می‌شود

حرف‌وصف عنبرین زلفش چو بنویسد قلم
خط اورا نقطهای خاك مشکین می‌شود

سیف فرغانی زبوی عشق شد رنگین سخن
ساه چون برمیوه تابد زود رنگین می‌شود

۵۱۱

دلم روی چون تو نگارین خوهد
چو بلبل که گلهای رنگین خوهد

ترا من خوهم غیر من جز ترا
که طوطی‌شکر زاغ سرگین خوهد

برآن خوان که ما را نهادند نان
طعام گدا کاسه زرین خوهد

سعادتِ ترا بهر من خواسته است
جهان ویس را بهر رامین خوهد

بهر باغ درسرو چوبین بسی است
ولی باغ ما سرو سیمین خوهد

جهـــــانی ز حسن‌و نمی‌بینمت
جهان‌دیده دیدهٔ جهان‌بین خوهد

۱- u : زکات

چنین حسن درنوع انسان کجاست کسی نورمه چون زپروین خوهد
دل بنده دیوانهٔ غافلست که زنجیر ازآن زلف مشکین خوهد
هرآن کس که درکوی تو پانهاد سرش ز آستان تو بالین خوهد
توخود همچومن عاشقی چون خوهی کجا خوان شه کاسه چوبین خوهد
ز تو سیف فرغانی ، آن دلستان دل خسته و جان غمگین خوهد

۵۱۲

دلبرا عشق تو اندر دل و جان داشتنیست
عشق سرّیست که از خلق نهان داشتنیست
تا پس از مرگ و فنا زندهٔ باقی باشم
دل بعشق تو چو تن زنده بجان داشتنیست
تا مرا ظاهر و باطن ز تو غایب نبود
دل بتو حاضر و دیده نگران داشتنیست
ای ولی‌نعمت جان چون دُر دندان دایم
گوهر شکر تو در دُرج دهان داشتنیست
تا فشاند ز لب اندر قفس[1] تنگ دهان
شکّر ذکر تو ، طوطیِّ زبان داشتنیست[2]
فارغ از جامه و نانم که چو نان و جامه
غم و سودای تو این خوردنی آن داشتنیست
تا بترك غم تو پند کسی ننیوشد
سر ازین عقل سبك گوش گران داشتنیست
تا ز هرچه نتوانم نگهم دارد دوست
شیر همت ز پی دفع سگان داشتنیست

۱ــ دراصل قفص ۲ــ r این بیت را ندارد

تا که همکاسهٔ مردم نشود، مِروَحه‌یی
از پی رَدِّ مگس بر سر خوان داشتنیست[1]
تا ز خوان ملکوتی شودت حَوصَله پُر
شکمِ وَهم تهی از غم نان داشتنیست
سیف فرغانی ازین درد نمی کرد فغان
عشق گل گفت ببلبل که فغان داشتنیست

۵۱۳

ای غم تو روغن چراغ ضمیرم
کم مکن ای دوست روغنم که بمیرم
کز[2] مدد روغن تو نور فرستد
سوی فَتیل زبان چراغ ضمیرم
چون بهوای تو عشق زنده دلم کرد
شمع مثال ار سرم بُرند نمیرم
یوسف عهدی بحسن و گرچه چو یعقوب
حُزنِ فراقِ تو کرده بود ضریرم
چون ز پی مژدهٔ وصال روان شد
از دَرِ مصرِ عنایتِ تو بشیرم
از اثر بوی وصل چون دَم عیسی
نفحهٔ پیراهن[3] تو کرد بصیرم
سوی تو رفتم چو مه دقیقه دقیقه
کرد شعاع رخ تو بدر منیرم
سلسله در من فگند حلقهٔ زلفت
همچو نگین کرد پای بسته بقیرم
مست بدم گر سپاه حسن حشر کرد
تاختن آورد و عشق برد اسیرم
بر دَرِ شهر دلم نقاره زد و گفت
کز پی سلطان حسن ملک بگیرم
جان بدر دل برم چو اسب بنوبت
چون ز رخ دوست شاه یافت سریرم
خاتم دولت[4] چو کرد عشق درانگشت
من ز نگینش چو موم نقش پذیرم
کس بجز از من نیافت عمر دوباره
زآنکه جوان شد ز عشق دولت[5] پیرم
از پی شاهان اگر چو زر بزنندم
من بجز از سکهٔ تو نام نگیرم

۱- r این بیت را ندارد ۲- u : کر ۳- u : پیرهن ۴- u : دولب
۵- u : دولب

من بسخن بانگ زاغ بودم و اکنون — خوشتر از آوازِ بلبلست صفیرم
وز اثر قطره ابر عشق صدف وار — حامل دُرّند ماهیان غدیرم
چون دلم از غِشّ خود چوسیم صفا یافت — با زَرِ خالص برابرست شعیرم
رقص کن اکنون که گرم گشت سماعم — بزم بیارا که خمر گشت عصیرم

٥١٤

ما گدای در جانان نه برای نانیم
دل بدادیم و بجان در طلب جانانیم

پای ما بیخ فرو برده بخاك دَرِ دوست
چون درختِ ازچه بهرباد سری جنبانیم

روز و شب در طلب دایرهٔ جمعیت
پای بر جای چو پرگار و بسر گردانیم

هرچه داریم و نداریم برای دل او
جمله در باخته و هرچه جز او می‌مانیم

در بهار از کرم دوست بدست آوردیم
در خزان میوه و برگی که همی افشانیم

دوست را گفتم کای روی تو ما را قبله
پرده بردار که عیدی تو و ما قربانیم

گفت ما را تو زخود جوی که اندر دل تو
همچو جان در تن و در روح چو سر پنهانیم

نیک ما را بطلب چون بزمستان خورشید
زآنکه مطلوب‌تر از سایه بتا بستانیم

آفتابیست بهر ذرهٔ ما پیوسته
که برو روز و شب ازسایهٔ خود ترسانیم

زاهدان را نرسیدست سُم مرکبِ وَهم
اندرآن خِطّه که ما اسبِ سَبَق می‌رانیم

مه و خورشید چه باشد که مَلَک را ره نیست
اندرآن اوج که ما همچو فلک گردانیم

گر دو کَون آنِ تو باشد بگران‌تر نرخی
بفروشی تو و ما را بخری ارزانیم

چون تفایند همه مردم و ما چون روییم
چون سفالست جهان یکسر و ما ریحانیم

علم دولت ما را دو جهان در سایه‌است
برعیت برسان حکم که ما سلطانیم

سیف فرغانی این مرتبه درویشان راست
که تو می‌گویی و ما چاکر درویشانیم

۵۱۵

سحرگه سوی ما بویی اگر زآن دلستان آید
چوصحت سوی بیماران و سوی مرده جان آید

بسا عاشق که او خودرا بسوزد همچو پروانه
گر[۱] آن سلطان مه‌رویان چوشمع اندرمیان آید

ازآن حسرت که بی رویش نباید دید گلها را
دلم چون غنچه خون گردد چو گل دربوستان آید

چوصیدازدام جست‌ای دل دگرچون در کمند افتد
نفس کز کام بیرون شد دگرکی باد هان آید

زتاب شوق خود فصلی بدان حضرت فرستادم
که‌از [هر][۲] فصل اگر حرفی نویسم داستان آید

۱– u : که ۲– u ندارد

چه شوق‌انگیز اشعاری بدان نیت[1] همی گویم
که مهر افزای پیغامی ازآن نامهربان آید

ز باد سرد هجرانت رخم را رنگ دیگر شد
که در برگ درخت ای دوست زردی ازخزان آید

زهجرت آنچه برمن رفت ودرعشق آنچه پیش آمد
بسوزد عالمی را دل گر از دل بر زبان آید

چو تو بامن سخن گویی ندانم تا چه افشانی
که آن کز تو سخن گوید زلب شکرفشان آید

کمان ابروان داری خدنگش ناوك مژگان
هدف ازدل کند عاشق چوتیری زآن کمان آید

اگرعاشق درین میدان خورد برفرق صدچوگان
بزیر پای اسب او بسر چون گو دوان آید

گرم سویی نهی برتن و گرصدجان خوهی ازمن
نه آن برتن سبک باشد نه این بردل گران آید

چو درجانم بود عشقت مرا شوقت بسوزد دل
چو درعود اوفتد آتش ازو هردم دخان آید

چوسعدی سیف فرغانی مدام از شوق میگوید
«نه چندان آرزومندم که وصفش دربیان آید»

٥١٦

گر خوش کنم دهان ز لب دلستان خویش
هرگز ز تن برون ننهم پای جان خویش

سلطان فقیر من شود ار تربیت کند
من بنده را بلقمهٔ نانی ز خوان خویش

۱ــ u : همت

دل صید دوست گشت چو برمرغ روح [زد][1]
یک تیر غمزه ز ابروی همچون کمان خویش

بر جان چو سایه‌یی نرسد از همای عشق
رو پیش سگ فگن تن چون استخوان خویش

از کوی او بدر نروم گرچه بنده را
چون سگ بسنگ دور کند زآستان خویش

هر زرد روی عشق که در دستم اوفتد
در پاش مالم این رخ چون زعفران خویش

بر خاك پای دوست کسی کو نهاد لب
او مرده زنده کرد بآب روان خویش

کس بر بساط عشق مر آن شاه را نبرد
او با کسی بماند که درباخت آن خویش

از بهر دوست دایره‌یی کن ز جان و دل
پس دوست‌را چو نقطه ببین درمیان خویش

هرکو خورد ز مشرب عشقش مدام آب
بحری شود محیط و نبیند کران خویش

دلها بسوخت عشق و بجز دل نداشت جای
جز عشق کس خراب نخواهد مکان خویش

در پیش جیش همت عاشق نایستاد[2]
سلطان ماه با سپه اختران خویش

قطب فلك بمذهب عشاق مرده است
ای نعش بر جنازه فگن دختران خویش

۱– u ندارد ۲– u : نه ایستاد

گر زین غزل سماع کند زهره ، مشتری
در پای چنگ او فکند طیلسان خویش

تا سیف ذکر دوست بگوید بکام خود
بنهاد دوست در دهن او زبان خویش

۵۱۷

دلبرا من از شراب عشق[۱] مخمورم هنوز
چون بوصلم وعده‌دادی ازچه مهجورم هنوز

در ره عشقت که‌دارد راهزن برچپ و راست
آنکه از پس بود پیش‌افتادو من‌دورم هنوز

ای حبیب من مدد فرما که اندر ره عدوست
وی طبیب من علاجم کن که رنجورم هنوز

این زمان تدبیرکارم کن که هستم درحیوة
وین زمان بر من تجلی کن که برطورم هنوز

آنکه بابلبل چوگل بامن درین‌باغ آمدست
شیرهٔ او می شد و غوره است انگورم هنوز

نحل استعداد هرکس خانهٔ خود پر زشهد
کرده و من طالب گل همچو زنبورم هنوز

زآتش عشقت که دل‌را درجوانی زنده داشت
برف پیری بر سرم بنشست و محرورم هنوز

هرگز ازمعجون پند این‌درد ساکن کی‌شود
چون بَلادُر می‌کنی در قرص کافورم هنوز

۱- u : عشق تو

برهلال حال من خورشید مهرت چون بتافت
بدر خواهم‌شد که افزون می‌شود نورم هنوز
مردهٔ هجرم بوصلم زنده خواهی کرد باز
من درین خاك از برای نفخ آن صورم هنوز
منشی دولت مرا منشور وصلت تازه کرد
بر درت موقوف توقیع است منشورم هنوز
چون‌صدف بهرتو دل‌درسینه پنهان داشتست
سلك نظم چون دُر و لؤلوی منثورم هنوز
سیف فرغانی ز بهر من بدست لطف خویش
دوست در نگشادو من در بند دستورم هنوز

۵۱۸

چون قهرمان[۱] عشق تو با هر که کین کند
گر آسمان بود بدو روزش زمین کند
عشقت که کفر پیش‌وی‌ایمان کند درست
از حسن لشکر آرد و تاراج دین کند
خورشید روی تو که جهان‌چون بهشت ازوست
هر ذرّه را ز حسن به از حور عین کند
خورشید چون بساط زمین پی سپر شود
گر حسن بهر شاه رخت اسب زین کند
نبود بحسن چون رخ تو گرچه آفتاب
از لاله روی سازد و از گل جبین کند
در تیر مه ز باد خزان نرگس ایمنست
گر در بهار شاخ شکوفه چنین کند

۱– r : مهربان

هرگز نکرد دامن وصل ترا بچنگ
الّا کسی که دست تو در آستین کند

یوسف رخا تویی که سلیمان ملک حسن
بر خاتم خود از لب لعلت نگین کند

فتنه که تیغ او مژهٔ همچو تیر تست
اندر کمان ابروی شوخت کمین کند

در پیش روی دلبر رومی نژاد ما
آن نقش خوب نیست که نقاش چین کند

همچون مگس ز پیش شکر سیف‌را مران
نحلی ببایدت که گلی انگبین کند

۵۱۹

عاشقانی که مبتلای تواند پادشاهند چون گدای تواند
حُزن یعقوبشان بود زیرا هر یک ایوب صد بلای تواند
گرچه دارند در درون صد درد همه موقوف یک دوای تواند
دل قومی بوصل راضی کن که بجان طالب رضای تواند
مردهٔ عشق و زندهٔ امید زنده و مرده از برای تواند
آفت عقل و هوش اهل نظر چشم و ابروی دلربای تواند
ای سلیمان بدستگاه[۱] مکوب سر موران که زیر پای تواند
یک زبانند در ملامت ما این دورویان که درقفای تواند
عالمی همچو سیف فرغانی با چنین حسن[۲] مبتلای تواند

* * *

۱– u : بدسگال ۲– r : روی

۵۲۰

شکّر اندر پسته پنهان و آب حیوان در شکر
لاله بر خورشید آن مه دارد و گل بر قمر

قوّت دل در غم او چون شفا در انگبین
راحت جان در لب او چون حلاوت در شکر

روی معنی‌دار او از دانهٔ خالش کند
طعمهٔ مرغان روح اندر قفسهای صور

چون شکوفه پایمال هرکس و ناکس شوم
گر بسنگ از وی جدا گردم چو میوه از شجر

بر در جانان نشین تا قدر تو افزون شود
کآب در دریا شود دُر، خاك در معدن گهر

خدمت پیوسته کن تا روی بنماید قبول
حلقه چون دایم زنی ناچار بگشایند در

خاك را تأثیر آب زندگانی آمـــدی
دوست گر دامن کشان برخاك ما کردی گذر

شوق او در طبع من چون نامیه است اندر نبات
کو ز شاخ خشك بیرون آورد گلهای تر

شعر من در وصف او جُلّاب جان‌پرور شود
گر در آمیزد بهم آب و شکر با یکدگر[۱]

من نپرهیزم ز روی دوست دیدن بعدازین
کی[۲] کند پرهیز بلبل از گل و نحل از زهر

سیف فرغانی اگر جانان خوهی جان ترك کن
نزد صاحب دل زصد جانست جانان خوبتر

۱ــ این دو بیت در نسخهٔ u ناخواناست ۲ــ p: کز

۵۲۱

قند خجل می‌شود از لب چون شکّرش
قوّت دل می‌دهد بوسهٔ جان پرورش

زهر غمش می‌خورم بوک بشیرین لبان
کام دلم خوش کند پستهٔ پرشکرش

لذت قند و نبات چاشنیی از لبش
چشمهٔ آب حیوة رشحهٔ لعل ترش

از دهنش قند ریخت لعل شکر بار او
درقدمش مشک بیخت زلف پریشان‌سرش

دل‌شده‌را قُوتِ‌جان از لب لعل ویست
هر که بهشتی بود آب دهد کوثرش

پرده ز رخ بر گرفت دوش شبم روز کرد
معنی‌خورشید داشت صورت مه پیکرش

از کُلَه و از قبا هست برون یار ما
یارشما خرگهیست خیمه‌بود چادرش

در بر او دیگری می‌خورد آب حیوة
ماچو گدایان کوی نان طلبیم از درش

دعوی عشق‌تو کرد سیف‌وبتوجان بداد
گرچه نگوید دروغ هیچ مکن باورش

۵۲۲

ایا عشقت گرفته عالم جان غمت ریش دلست‌و مرهم جان
تو شیرین‌لب همی‌دانی که‌مارا چه شور افکنده‌ای درعالم جان

دل عشاق بردی و ترا نیست — غم ایشان چو ایشانرا غم جان
غم اندر کوی عشقت همره دل — دل اندر کار مهرت همدم جان
زگوهرها که لعلت می‌فشاند — نگین از عشق دارد خاتم جان
برای عشق تو فرزند دل زاد — ز حوای تن و از آدم جان
ز نفخ عشق تو هردم بزاید — چو عیسی صد مسیح ازمریم جان
چو نفس ازدرد عشق تو بمیرد — بباید داشت دل را ماتم جان
بجز شوریدهٔ عشق تو نبوَد — درون پردهٔ تن[1] محرم جان
دلی کز عشق شد روشن نباشد — برو پوشیده سرّ مُلهَم[2] جان
برای زایران کعبهٔ دل — برآوردیم آب از زمزم جان
بیابم ملک وصلت گر بگیرم — بسان سیف فرغانی کم جان

۵۲۳

ای ز یاران گشته غافل ازتو خود یاری نیاید
خفته‌یی در جامهٔ ناز از تو بیداری نیاید
قدر غمخواران عشق خود ندانی تا چو ایشان
غم خوری بسیار و پیشت کس بغمخواری نیاید
ازدر تو نان نیابم زآنکه همچون من گدا را
خاك همچون سیم حاصل جز بدشواری نیاید
هرکه ترك مال کردو چون فقیر آمد برین در
همچو زر هرجا رود هرگز برو خواری نیاید
روی شهر آرای تو حاجت بآرایش ندارد
مهر و مه را فیض نور ازچرخ زنگاری نیاید
چون ز حضرت ملك قرآن‌را جواهر منتظم شد
حاجتی اوراق مصحف را بزرکاری نیاید

۱– u : پرده وتن   ۲– r : مبهم

یکدرم از خاک کویت به ز صد گنج است وی را
کار این گوهر از آن زرهای دیناری نیاید
هرکجا تو رو نمودی شور اندر مردم افتد
از مگس چون شهد بیند خویشتن داری نیاید
عشق اگر پوشیده دارم از ملامت باشم ایمن
بر کمر چون کیسه نَبْوَد کس بطرّاری نیاید
جانم از لعل تو بوسی یافت شیرین شد حدیثم
طوطی از شکر خورد زو تلخ گفتاری نیاید[1]
صحبت بد نیک را هرگز نگرداند ز نیکی
گر [چه][2] باخارست گل هرگز ازو خاری نیاید
گر نبیند[3] روی خوبت سیف فرغانی چه گوید
چون گلی نبود ز بلبل ناله و زاری نیاید

٥٢٤

ای لب لعلت شکرستان من — وی دهنت چشمهٔ حیوان من
تا سر زلف تو ندیدم دگر — جمع نشد حال پریشان من
درد فراق تو هلاکم کند — گر نکند وصل تو درمان من
بی لب خندان تو دایم چوآب — خون چکد از دیدهٔ گریان من
هست بلای دل من حسن تو — باد فدای تن تو جان من
من تنم و مهر تو جان منست — من شبم و تو مه تابان من
جز تو در آفاق مرا هیچ نیست — ای همه آن تو و تو آن من
گر بفراقم بکشی راضیم — غم نکنی کار بفرمان من
گرچه فغان می نکنم آشکار — الحذر از نالهٔ پنهان من

۱- r این بیت را ندارد ۲- u ندارد ۳- u : کر بیبند

نالهٔ چو بلبل کنم از شوق تو ای رخ خوب تو گلستان من
سیف همی‌گوید تو یوسفی بی تو جهان کلبهٔ احزان من

۵۲۵

مه و خورشید اگرچه رخ نیکو دارند
پیش آن روی نکو صورت بر دیوارند
گل رخسار ترا میوه جمال و حسنست
وین نکویان[1] همه بی‌میوه چو اسپیدارند
آیت محکم این سوره تویی و دگران
چون حروفند و ندانم که چه معنی دارند
حلقهٔ زلف ترا هست بسی دل در بند
بهر زنجیر تو دیوانه چو من بسیارند
دی یکی گفت که عشاق بنزد معشوق
راست چون در دل دین‌دار چو دنیادارند
گفتم ایشان‌را چون چشم همی‌دارد دوست
می‌نبینی که چو چشمش همگان بیمارند
حذر از دیدهٔ مردم که ترا و ما را
مردم دیده چو نیکو نگری اغیارند
شاید ار بر سر کوی تو بخسبند بروز
که‌چوسگ بر در و بام تو بشب بیدارند
در ره خدمت اگر مال خوهی در بازند
وز سر رغبت اگر جان طلبی بسپارند

۱- u : نکورویان

پاس امر تو چو روزه‌است ببایدشان داشت
کار عشقت چو نمازست چرا نگزارند
از گل و خار نگوییم[1] که عشاقت را
خارها جمله گل اندر ره و گلها خارند
گر چو نرگس همه چشمند نبینند ترا
کور بختان که بر آیینهٔ خود زنگارند
نگذارم که ز من فوت شود همچو نفس
گر مرا با تو بیکجا نفسی بگذارند
گرچه در خدمت تو عمر بپایان نرسد
عمر آنست که با دوست بپایان آرند
سیف فرغانی هر کس که درین کار افتاد
کار او دارد و چون تو دگران بی کارند

٥۲٦

ای ز ماه و مهر برده گوی دعوی روی تو
صورت خورشید و مه را هست معنی روی تو
گر هزاران آفتاب و مه بود در آسمان
من نپندارم زمین روشن شود بی روی تو
ذرّها خورشید گردند ار در ایشان[2] بنگرد
آفتـــاب آسمانِ حسن ، یعنی روی تو
گر بکاری[3] در ببایدْ[4] مرد، باری[5] کار عشق
ور برویی دل ببایدْ[6] داد، باری روی تو

۱– u : نکوهم ۲– u : ازدرانسان ۳– u : نکاری ۴– u : نباید
۵– u : یاری ۶– u : نباید

در میان عاشقان شیداتر از مجنون شدی
گر بدیدی همچو من ناگاه لیلی روی تو
عاشق ازخود رفت چون درداد حسنت جام عشق
کوه از جا شد چو آمد در تجلی روی تو
زاهدان حور و قصور و عابدان حلوا و مرغ
آرزو دارند و ، عاشق را تمنی روی تو
تا حجاب هستی ما پرده باشد در میان
نی قفای خویشتن بیند کسی نی روی تو
همچو [کافر][1] ترک باید کرد دین در راه عشق
گر بترك دین دهد ای دوست فتوی روی تو
دل زهرچیزی که بگشاید و زو جان خوش شود
چشم عاشق بست و گفت اینست تقوی روی تو
جنت دیدار[2] دارد سیف فرغانی بنقد
گر میسر گرددش در ملك دنیا روی تو
روی تو فردوس اعلی را طراوت می‌دهد
ای نهان از دیدهٔ اصحاب دعوی روی تو
درشگفتم تا چو سعدی عارفی چون گویدت
کای طراوت برده ازفردوس اعلی روی تو

۵۲۷

هرگز گلی اندر جهان بی خار نتوان یافتن
دلبر بسی بینی ولی دلدار نتوان یافتن
گر خلق را یاری دهی یارت بسی باشد ولیک
ازخلق اگر یاری خوهی کس یار نتوان یافتن

۱– u ندارد ۲– r : جنت و دیدار

گر بهر خاك کوی خود یار ازتو جان خواهد بده
کآن نقد را زین تیزتر بازار نتوان یافتن

شکرانه ده جان گر ترا گوید سگ کوی منی
وین لطف ازو باری بود هر بار نتوان یافتن

بی‌عشق دیدن روی او کس را میسر کی شود
چون اهل جنت نیستی دیدار نتوان یافتن

ور چند جان دادی بدو کم کن طمع در وصل او
کآن نیم‌جو را در عوض دینار نتوان یافتن

ای برنکویان پادشه چون من ترا یک نیک‌خوه
چون سیم و زر درخاك ره بسیار نتوان یافتن

ازبهر عشقت در زمان لایق ندیدم هیچ جان
بهر چنین در درجهان دیوار نتوان یافتن

دروصف رویت بلبل است آن گل که گفتی درچمن
زیباتر از رخسار من رخسار نتوان یافتن

آن را که از خمر غمت تلخی بکام دل رسد
شیرین تر از گفتار او گفتار نتوان یافتن

عاشق بعالم ننگرد در خویشتن هم ننگرد
اندر ردای عیسوی زنّار نتوان یافتن

درخوابگاه وصل تو عاشق نخسبد هیچ شب
گر چون خروسش هرسحر بیدار نتوان یافتن

تا سیف فرغانی نظر کرد اندرآن شیرین پسر
شد مست عشق و دیگرش هشیار نتوان یافتن

۵۲۸

دل برد از من دلبری کآرام دلها می‌برد
خواب و قرار عاشقان زآن روی زیبا می‌برد

جانان بدان زلف سیه حالم پریشان می کند
یوسف بدان روی چومه هوش از زلیخا می‌برد

گفتم که عقل و صبر را درعشق یار خود کنم
عقل ازسر و صبر ازدلم آن‌شوخ رعنا می‌برد

در عشق بازی عقل و جان می‌برد شاه نیکوان
چون در رخش کردم نظر بگذاشتم تا می‌برد

ما بنده او سلطان ما حکمش روان برجان‌ما
هست آن اونی آن ما هرچیز کز ما می‌برد

ترکان اگر یغما برند از روم و ازهند و عرب
روسی زنگی زلف ما از جمله یغما می‌برد

درعهد او نزدیک من مجنون بود آن عاقلی
کو ذکر شیرین می‌کند یا نام لیلی می‌برد

از باغ وصلش تا مگر در دستم افتد میوه‌یی
شاخ امیدم هر نفس سر بر ثریا می‌برد

او پادشاه و من گدا او محتشم من بی‌نوا
این خود میسر کی شود مسکین تمنا می‌برد

چون کوه گفتم دور ازو بنشینم و ثابت شوم
باد هوای آن صنم چون کاهم از جا می‌برد

من درمیان بحر و برّ اندر تردّد مانده‌ام
موجم برون می‌افگند سیلم بدریا می‌برد

با آن رقیب نیکخو دشمن مباش از هیچ رو
رو دوستی کن باسگس کو ره بحلوا می‌برد
من می‌زنم برهر دری چون سیف فرغانی سری
سگ چون ندارد خانه بی‌زحمت[1] بدرها می‌برد

۵۲۹

تو آن شاهی که سلطانت غلامست ز شاهان جز ترا خدمت حرامست
توداری ملک و برسلطان خراجست تو داری حسن و ز[2] خورشید نامست
بپیش آفتاب روی تو ماه اگرچه بدر باشد ناتمامست
بشب استاره اندر شبهه افتد که روی تو کدام و مه کدامست
ملاحت را بسی اسرار مضمر درآن صورت چومعنی در کلامست
حلاوت در لب لعل تو دایم چو شین در شهد و سین اندر سلامست
گرم در حلقهٔ خاصان درآری عجب نبود که الطاف تو عامست
اگر ناسوخته در هجر وصلت طمع دارم مرا سودای خامست
چو بیگانه ننالم گرچه بر من برای دوست از دشمن ملامست
بمروارید چون قطره‌است خوش دل صدف کز آب دریا تلخ کامست
بشعر اندر میان دوستانش چو سعدی سیف فرغانی همامست

۵۳۰

هر که یک بار درآن طلعت میمون نگرد
گر نظر باشدش اندر دگری چون نگرد
هر که را یار شود او چو اسد را خورشید
کم ز گاوست اگر در مه گردون نگرد

۱– u : نعمت ۲– حسن و بر

با چنین ملک سگ کوی گدای او را
عار باشد که سوی نعمت قارون نگرد

نیست شایسته که دریوزه کند بر در او
آن گدا طبع که در ملک فریدون نگرد

در کم خویش میفزای[1] که آن از همه بیش
در فزونی کم و اندر کمی افزون نگرد

من چو مجنون سوی لیلی بنیازش نگرم
او بصد ناز چو لیلی سوی مجنون نگرد

خلق در وی نگرانند که چونست ولیک
بنده در آینهٔ قدرت بیچون نگرد

تا تو ظاهر نشدی از در باطن دل را
عشق دستور نمی‌داد که بیرون نگرد

سیف فرغانی چون در ره عشق از دل پاک
ترک جان کردی جانان بتو اکنون نگرد

۵۳۱

ای رقعهٔ حسن را رخت شاه	ماییم ز حسن رویت آگاه
روی تو مه تمام بر سرو	رخساره گل شکفته بر ماه
در کوی تو کدیه کردن ای دوست	نزد همه همچو مال دلخواه
ما از همه کمتریم در ملک	ما از همه پس تریم در راه
کس نور صفا ندید در ما	کس آب بقا نیافت در چاه
نی مسند فقر را ز من صدر	نی رقعهٔ عشق را ز من شاه
بربسته گلو چو سیخ خیمه	پوشیده نمد چو چوب خرگاه

۱ـ هردو نسخه: بیفزای

از صورت من جداست معنی آمیخته نیست دانه با کاه
زین خرقه بود فضیحت من کز پوست بود هلاك روباه
بر کسوت حال من چنانست این خرقه که بر پلاس دیباه
آلــــوده بصد دراز دستی این دامن و آستین کوتاه
ای گشته ز یاد دوست غافل ذکرش ز زبان حال آگاه
چندان بشنو که حلقه گردد در گوش دل تو هایِ الله
تا دوست بدامت اوفتد سیف ازخویش خلاص خویشتن خواه

۵۳۲

بکرشمه اگر از عاشق خود جان ببری
تو بَرِ اهل دل ای دوست زجان دوستری
بود معشوقهٔ پرویز چو شکّر شیرین
ای تو شیرین‌تر ازو خسرو بی‌دادگری
پای آن مسکین چون دست سلاطین بوسید
که تو باری ز سر زلف بدو درنگری
چون نبخشید بآتش اثری زآب حیوة
خاك راهی که تو چون باد برو می گذری
در هوای مه روی تو بشب هر که بخفت
روز وصل تو بیابد بدعای سحری
دیدهٔ عقل چو اعمی رخ خوب تو ندید
ور برافروخت چراغی ز علوم نظری
آدمی وار اگر انس نگیری چکنم
تا بدست آرمت ای دوست بافسون چو پری

بنده از عشق تو گه عاقل و گه دیوانه
خاك از باد گهی ساکن و گاهی سفری
روح مرده‌است اگر دل نبود زنده بعشق
مرد کورست چو درچشم بود بی‌بصری
بلبل مهر تو در باغ دلم دستان زد
چه کند بنده که چون گل نکند جامه‌دری
چون توانم رخ تو دید چومن[1] بی دولت
«بخت آیینه ندارم که دراو می‌نگری»[2]
سیف فرغانی چندانکه خبرگویی ازو
تا ترا ازتو خبر هست ازو بی‌خبری
تا ننوشی [چو][3] عسل تلخی اندوهش را
دهنی از سخنت خوش نشود گر شکری

۵۳۳

دل عاشق رهین جان نبود | دادن جان بر او گران نبود
حال عاشق بگفت درناید | سخن عشق را زبان نبود
هرکرا عشق‌سوخت همچون نار | زآب و آتش ورا زیان نبود
عاشق از مردن ایمنست ازآن | که ورا زندگی بجان نبود
گرچه نبود ازو جهان[4] خالی | عاشق دوست درجهان نبود
خانهٔ عاشقان بی مسکن | چون زمین زیر آسمان نبود
تو تعجب مکن که لاشی را | بجز از لامکان مکان نبود
عاشقان‌را ز خود قیاس مکن | قرص خورشید همچونان نبود
تا ز هستی تو ترا اثریست | این خبرها ترا عیان نبود

۱- r : من‌بجای چومن ۲- ازسعدیست ۳- r ندارد ۴- u : ازوجهان ازو

ابر چون از میانه برخیزد آفتاب از کسی نهان نبود
ترك اغیار کن بیار برس دیدن یار را مکان نبود
چونکه در مصر شد عزیز چه غم یوسف ار با برادران نبود
سیف فرغانی این نمط اشعار لایق فهم این و آن نبود
این سخن در درون نگه می‌دار مغز بیرون استخوان نبود
جهد کن تا ز نفس در سخنت چون برآب از قدم نشان نبود

۵۳٤

ای سعادت ز پی زینت و زیبایی را
بافته بر قد تو کسوت رعنایی را

عشق رویت چو مرا حلقه بزد بر درِ دل
شوق از خانه بدر کرد شکیبایی را

گر ببینم رخ چون شمع تو ای جان بیمست
کآب چشمم بکشد آتش بینایی را

ذرّها گر همه خورشید شود بی رویت
نبود روز[1] شب عاشق سودایی را

من شوریده سر کوی ترا ترك کنم
گر مگس ترك کند صحبت حلوایی را

در دهان طمعم چون تُرُشی کُند کند
لب شیرین تو دندان شکرخایی را

دهن تنگ تو چون ذرّهٔ در سایه نهان
نفی کرده است ز خود تهمت پیدایی را

۱– u : روزو

صبر با غمزهٔ غارت‌گرت افگند سپر
دفع شمشیر کند لشکر یغمایی را

هوس نرگس شیر افگن تو درکویت
با سگان انس[1] دهد آهوی صحرایی را

بهر تو گوهر دین ترك همی باید کرد
زآنکه تو خاك شماری زر دنیایی را

سعدی ار شعر من و حسن تو دیدی گفتی
غایت اینست جمال و سخن آرایی را

سیف فرغانی چون شمع خیالش با تست
چه غم ار روز نباشد شب تنهایی را

مرد نادان ز غم آسوده بود چون کودك
خیز و چون تخته بشو دفتر دانایی را

۵۳۵

دلبر من که همه مهر جمالش دارند
هست چون آیت رحمت که بفالش دارند

این هما سایه که مرغان سپید ارواح
حوصله پر ز سیه دانهٔ خالش دارند

پادشاهی که زر سکهٔ او مهر و مه است
نه اجیریست[2] که خشنود بمالش دارند

جان فدا کرده و از شرم بضاعت خجلند
تنگ دستان که تمنای وصالش دارند

عاشقان گشته چو موسی همه دیدارطلب
کاشکی تاب تجلی جمالش دارند

۱– u : آب ۲– u : امیریست

خلق بی دیده همه چیز ببینند چو چشم
گر درآینهٔ دل نقش خیالش دارند
او بمعنی ملک و صورت انسان دارد
همچو ریحان که در اشکسته‌سفالش دارند
لیلی من که جهانی چو منش مجنونند
خسروان حسرت شیرین مقالش دارند
آلِ رخ بر سر یَرلیغ چمن زآن زده اند
لاله و گل که مثال از رخِ آلش دارند
سیف فرغانی درعشق اگرش حالی هست
اهل معنی خبر از صورت حالش دارند

٥٣٦

دلا این یک سخن از من نگه‌دار   که جان از بندگی تن نگه دار
وصیت می‌کنم سرّ دل خویش   اگر جان توام از من نگه دار
تو شاهی،ملکِ عشق و نفس دشمن   چنان ملک ازچنین دشمن نگه دار
زنانند این همه مردان بی عشق   تومردی چشم خویش از زن نگه دار
اگر دنیا هزاران ماه دارند   تو از مهتاب او روزن نگه دار
زرِ خشکش گلِ تر دامنانست   ز تر و خشک او دامن نگه دار
وگر روغن شود در جوی آبش   چراغ ازدود این گلخن نگه دار
جهان‌را گلخنی پر دود دیدم   تو چشم‌ازدود این گلخن نگه دار
کلاه دولتش شمشیر سر هاست   تو ازشمشیر او گردن نگه دار
دل درویش گنج گوهر آمد   اگر دستت دهد مشکن نگه دار
نگویم سیف فرغانی مگو هیچ   زبان خویش در گفتن نگه دار

۵۳۷

حسن رخ دوست جهان‌خوش کند　　یاد لب یار[1] دهان خوش کند
روی و خط یار چو فصل بهار　　از گل و از سبزه جهان خوش کند
غنچهٔ لعل لب او گاه لطف　　خنده چو گل با همگان خوش کند
کام مرا از لب شیرین خویش　　آن[2] صنم چرب زبان خوش کند
ذکر تو هرجا که رود ای نگار　　حال دل خسته چو جان خوش کند
عشق تو ای سود همه مایه ات[3]　　گر[4] دل[5] مردم بزیان خوش کند
از کرم و لطف تو در کوی تو　　سگ دل درویش بنان خوش کند
من چه خبر دارم اگر در خلا　　وصل تو عیش دگران خوش کند
سگ بسر کوی چه داند اگر　　گربه دهن برسر خوان خوش کند
لعل لب تو بکسان کی رسد　　شهد تو کام مگسان خوش کند
تو سخن عشق خود از سیف پرس　　کز[6] سخن عشق بیان خوش کند

۵۳۸

ای چون گل نو بتازه رویی　　بر روی تو ختم شد نکویی
در گلشن حسن چون تو کس نیست　　معروف چو گل بخوب رویی
من تنگ دلم چو غنچه و تو　　لاله رخی و بنفشه مویی
بوی تو بر آن زمین که افتاد　　از خاك نرفت مشك بویی
ما آن تو ایم و جمله گویند　　تو آن کئی همی نگویی
گم شد دل صد هزار عاشق　　تو خود دل عاشقی نجویی
دستت نرسد بدامن سیف　　تا دست ز خویشتن نشویی

۱– u : با دلت مار　　۲– u : ای　　۳– هردونسخه: است
۴– هردونسخه: کو　　۵– u : کودك　　۶– u : کز

۵۳۹

عاشقم زنده دلی را که تو جانش باشی
قوّت دل دهی و قُوتِ روانش باشی

هر کرا چشم دل ازعشق تو بینایی یافت
دائم اندر نظر دیدهٔ جانش باشی

قرص خور نان خوهد ازسفرهٔ آنکس همه روز
که تو چون شمع شبی بر سر خوانش باشی

همه عالم بارادت نگرانش باشند
گر تو یکدم بعنایت نگرانش باشی

ای دل خام اگر چون من سودا پخته
طمعت هست که از سوختگانش باشی

دوست جانم بغم عشق خود آگنده خوهد
نه چنین جسم که پرورده بنانش باشی

دوست را گرچه لبی[1] همچو شکر شیرینست
تو نه‌ای لایق آن کز مگسانش باشی

سگ این کوی شدن مرتبهٔ شیرانست
اینت بس نیست که در کوی سگانش باشی

کیسه ازسیم تهی دار و کنارش پر زر
تا بساعد کمر موی میانش باشی

در ازل هرچه شد و تا ابد هرچه شود
بنده تقریر کند گر تو زبانش باشی

سیف فرغانی آفـــاق بگیرد گر تو
بمدد قوّت بازوی توانش[2] باشی

۱ــ u : بسی ۲ــ r : روانش

سعدی زنده‌دل ازبهر تو حق بود که گفت
«هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی»

۵٤۰

هرچه غیر دوست اندر دل همی‌آید ترا
جمله ناپاکست و تو پاکی نمی‌شاید ترا
ور تو ذکر او کنی هرگه که ذکر او کنی
غافلی از وی گر از خود یاد می‌آید ترا
زهر با یادش زیان نَکْنَد ولی بی یاد او
گر خوری تریاك همچون زهر بگزاید ترا
گردلت جانان خوهد میل دل ازجان قطع کن
ور دلت جان می‌خوهد جانان نمی‌باید ترا
تا بهر صورت نظر داری بمعنی تیره‌ای
صیقلی چون آینه چندانکه بزداید ترا
ور زخاك کوی او یک ذرّه درچشمت فتد
آفتابی بعد از آن اندر نظر ناید ترا
چهرهٔ معنی چو نَبْود خوب زشتی حاصلست
هر نفس کز جان تو صورت بیاراید ترا
تا تو تن را خادمی جان ازتعب آسوده نیست
خدمت تن ترك کن تا جان بیاساید ترا
ور گشایش می‌خوهی برخود دَرِ راحت ببند
کین در ار برخود نبندی هیچ نگشاید ترا

از برای نیش زنبورش مهیا داردست
گر ز شیرینیش انگشتی بیالاید ترا

برسر این کوی می کن پای محکم چون درخت
ورنه هر بادی چو خس زین کوی بربایدترا

گر هزاران دم زنی بی عشق جمله باطلست
جهد کن تا یك نفس عشق از تو بربایدترا[1]

تا ز تو دجّال نفست را خر اندر آخرست
تو نه‌ای عیسی اگر مریم همی زاید ترا

شرع می گوید که طاعت کن ولیکن نزد دوست
طاعت آن باشد که عشق دوست فرماید ترا

چون کنی در هرچه می بینی نظر از بهر دوست
دوست اندر هرچ بینی روی بنماید ترا

اندرین راهی که مشتاقان قدم از جان کنند
سر بجایش نه چو کفش ازپا بفرساید ترا

سیف فرغانی کمال عشقت ار حاصل نشد
غیر نقصان بعدازین چیزی نیفزاید ترا

٥٤١

عاشق اینجا از برای دیدن یار آمدست
بلبل شوریده بهر گل بگلزار آمدست

این جهان بازار کار عشق جانانست، ازو
آن برد مقصود[2] کو با زر ببازار آمدست

عاشقم او را ندانم دولتست این یا فضول
کآن توانگر را چو من مفلس خریدار آمدست

تا جهانی خلق را چون ذرّه سرگردان کند
آفتاب حسن در رویش پدیدار آمدست

۱- این بیت درu نیست ۲- r : این بود مقصود

دوست چون درنیکویی یکتاست همچون آفتاب
عاشقش زآن درعدد چون ذرّه بسیار آمدست

بر چنو[1] یوسف جمالی سورهٔ آیات حسن
راست چون تورات برموسی بیکبار آمدست

در میان جمع خوبان یار ما [گویی مگر][2]
درچمن طاوس روحانی برفتار آمدست

بس کلهداران دولت را قباها خرقه شد
تا سرِ این تاج خوبان زیر دستار آمدست

چون عسل جانم بیادش کام شیرین می کند
تا نبات خط برآن لعل شکر بار آمدست

هرکرا برلوح دل پیوست عشقش حرف خویش
بی زبان و بی دهان چون خط بگفتار آمدست

روح باغ میوهٔ عشق [است][3] و همت باغبان
وین تن خاکی بگردش همچو دیوار آمدست

سعدی ازقدر تو غافل بود آن ساعت که گفت
«این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست»

سیف فرغانی سنایی شد بشعر و، نظم اوست
نافهٔ مشکی که از وی بوی عطار آمدست

۵٤۲

گل خوش بوی که پار از بر یار آمده بود
آمد امسال بر آن شیوه که پار آمده بود

همچو هدهد بسبا رفته دگر باز آمد
گل که بلقیسِ سلیمان بهار آمده بود

۱ــ r : برچواو ۲ــ r : درنیکویی ۳ــ u ندارد

شطح حلاج در اطراف چمن بلبل گفت
گل چون پنبه چرا بر سر دار آمده بود
هرکجا چشم نهم گوش کنم بلبل را
سخن اینست که گل بهر چه کار آمده بود
باغ باخیل گل خویش چو شب ها انجم
بتماشــــای مه روی نگار آمده بود
برگ خود همچو درم برسر و پای او ریخت
گشت معلوم که از بهر نثار[1] آمده بود
عشق از بلبل شوریده بباید آموخت
کز پی شاهد گل شیفته وار آمده بود
از گریبان گلش دست تعلق نگسست
بهر او پایش اگر بر سر خار آمده بود
از پی یک گل صد برگ بصد گونه نوا
همچو من بلبل شوریده هزار آمده بود
دوست چون صورت گل دید بعشاق نمود
گل صورت که خطش گرد عذار آمده بود
گردِ روی چو گلش خطِّ چو عنبر گویی
بر سر یاسمن از مشک غبار آمده بود
حسن درصحبت آن روی که مه پرتو اوست
همچو در صحبت خورشید نهار آمده بود
فارسِ وهم باندیشهٔ وصفش نرسید
گرچه بر مرکب اندیشه سوار آمده بود

۱- ll : نیاز

بر درش از اثر صحبت عشاق شناس
سیف فرغانی اگر عاشق زار آمده بود
عاقبت همچو بشر کس شد و نام آور گشت
سگ که درخدمت اصحاب بغار آمده بود

۵۴۳

* ایاسلطان عشق تو نشسته بر سریر دل
بلشکرهای خود کرده تصرّف در ضمیر دل
رئیس عقل را گفتم سر خود گیر ای مسکین
چو شاه عشق او بنهاد پایی بر سریر دل
ترا از حسن لشکرهاست ای سلطان سلطانان
که می گیرند ملک جان و می آرند اسیر دل
درین ملکی که من دارم خراب ازدولت عشقت
غمت گوحکم خودمی ران که معزولست امیر دل
درآ در خانقاه ای جان و در ده زاهدانش را
می عشقت که بیرون برد ازو سجاده پیر دل
ز مستان می عشقت یکی همراه کن با او
که بی این بدرقه در ره خطر دارد خطیر دل
ز سوزن بگذرد بی شک تن چون ریسمان من
اگر مقراض غم رانی ازین سان بر حریر دل
تنورعشق چون شد گرم ازآن رخسار چون آتش
من ناپخته از خامی درو بستم خمیر دل
چوجانرا آسیای شوق در چرخست از وصلت
بده آبی که در افلاك آتش زد اثیر دل

* مقایسه شود با غزل شمارهٔ ۷

اگر عیسی عشق تو نکردی چارهٔ چشمش
بنور آتش موسی ندیدی ره ضریر دل

درین راهی که سرها را درو خوفست، برا سنگی
نیامد پای جان تا شد غم تو دستگیر دل

ز عشقت خاتمی کردست جانِ چون سلیمانم
نگین مهر غیر تو بخود نگرفت قیر دل

برین منشور سلطانی بخط سیف فرغانی
برای نام تو از جان قلم سازد دبیر دل

غم عشقت مرا دی گفت داری لشکر جانی
ازین اطفال روحانی که پروردی بشیر دل

اگر دشمن سوی ایشان برآرد نیزهٔ طعنی
کمان همت اندر کش بزن برجانش تیر دل

٥٤٤

*اختر از خدمت قمر دورست — مگس از صحبت شکر دورست
ما ز درگاه دوست محرومیم — تشنه مسکین از آبخور دورست
پای ما از زمین حضرت او — راست چون آسمان زسر دورست
همچو پروانه می‌زنم پر و بال — گرچه آن شمع ازنظر دورست
پادشاهان چه غم خورند اگر — گربه ازخانه سگ زدر دورست
در فراق تو ای پسر هستم — همچو یوسف که از پدر دورست
یوسف عهدی و منم بی تو — همچو یعقوب کز پسر دورست
تو بدست کرم کنم نزدیک — که بپای من این سفر دورست
جهد کردم بسی ولی چه کنم — بخت و کوشش ز یکدگر دورست

۱– U : در * مقایسه شود با غزل شمارهٔ ۲۷

اندرین حال حکمتی[1] عجبست — بنده از خدمت تو گر دورست
هرکه نزدیک نیست با سلطان — از بلا ایمن از خطر دورست
شاخ اگر هست بر درخت دراز — دست کوتاهم از ثمر دورست
بی تو در دیگران نظر نکنم — که معانی ازین صور دورست
خشک‌لب بی‌تو سیف فرغانیست — زآن از انشای شعر تر دورست
شاید ار خانه پر عسل نکند — نحل چون از گل و زهر دورست

۵۴۵

گرچه متاع جان بر جانان خطر نداشت
جان‌باز کز[2] جهان دل ازو دوستر نداشت
عاشق بدست همت خود درطریق عشق
هرچ آن نه دوست بود بیفگندو برنداشت
قومی ز عشق خاص ندارند بهره‌یی
خود عامتر بگو که کسی زین خبر نداشت
خفته درین نشیمن و زآن اوج مانده باز
زیرا همای همت آن قوم پر نداشت
هر سنگدل که او نپذیرفت نقش عشق
او قلب بود و لایق این سکه زر نداشت
در آستین صدرهٔ دولت نکرد دست
تردامنی که درخوراین جیب سر نداشت
عاشق نخواست مال چوحرصی درو نبود
جوکی خرد مسیح چودرخانه خر نداشت
عاشق ازآب و خاك نزاده است ای پسر
پوشیده نیست برتوکه عیسی پدر نداشت

۱– r : حکمت ۲– r : کر

بی‌عشق هرچه گفت ازو کس نیافت ذوق
باران نخورد از آن صدف او گهر نداشت
شعر کسی چو خواندی و حالت دگر نشد
تیغش نبود تیز که زخمش اثر نداشت
آنکس که همچو سیف نخورد آب نیل عشق
گر خاك مصر شد قصب او شکر نداشت

۵۴۶

یار ار بچشم مست سوی ما نظر کند
دل پیش تیر غمزهٔ او جان سپر کند
آن کو ز ا کبر می‌ننهد پای بر گهر
برمن که خاك کوی شدم کی گذر کند
بی مهر ماه طلعت او آفتـــــاب را
آن نور نی که مشعلهٔ صبح بر کند
ای دوست دست تربیت و لطف وامگیر
زآنکس که حق گزاری پایت بسر کند
جویای روز وصل ترا خواب شد حرام
مشتاق مه بشب چو ستاره سهر کند
مارا هوای عشق تو ازجا ببرد و خاك
گر همرهی چو باد بیابد سفر کند
گر ماجرای عشق تو زین‌سان بود درو
صوفی روح خرقهٔ قالب بدر کند

۱- u : ای کور

در راه عشق مرد چو مالی زدست داد
خاکی که زیر پاش بود کار زر کند

هجر تو گر بسوختن دل چو آتش است
آتش زسوز سینهٔ عاشق حذر کند

آتش بروزها نکند آنچه در شبی
عاشق بآب دیده و آه سحر کند

ناخفته شب زشوق تو آن روز دست وصل
در دامنت زند که سر از خاك بر کند[1]

ای بخت ازآن مکارم آنک[2] توقعست
صعبست اگر بگویم و سهلست اگر کند

چون تلخ کام کرد من شور بخت را
اندر دهانم از لب شیرین شکر کند

وصل نگار کو که مرا وقت خوش شود
فصل بهار کو که درختی زهر کند

امیدوار باش بروز وصال سیف
می‌دان یقین که نالهٔ شبها اثر کند

٥٤٧

اول نظر که سوی تو جانان نظر کند
عشق از دل تو دوستی جان بدر کند

آخر بچشم تو ز فنا میل درکشد
تا دل بچشم او برخ او نظر کند

عشق ار ترا زنقش تو چون سیم کرد پاك
زآن برد سکهٔ تو که کارت چو زر کند

۱- r این بیت را ندارد. ۲- r : آنکه

تیغ قضاست تیر غم او و این عجب
کندر درون بماند و زآهن گذر کند
باعاشقان نشین که چو خود عاشقت کنند
بیگانه شو ز خویش که صحبت اثر کند
باری درآ بمجلس ما تا بیک قدح
ساقی عشقت از دو جهان بی خبر کند
صحبت مکن بغیر که دنیا طلب شوی
عیسی پرست بندگی سم خر کند
همت بلند دار که پرواز در هوا
عاشق ببال همت و عنقا بپر کند
هم دست او کسی نبود زآنکه دیگری
در راه دوست سیر بپا او بسر کند
هرجان نه اهل ذوق و نه هرخاك زر شود
هر دل نه عاشقی و نه هر نی شکر کند
نزهت همیشه باشد و نعمت بود مدام
هر شاخ اگر گل آرد و هر گل ثمر کند
هر کو نه راه عشق رود در پیش مرو
واثق مشو که کور ترا دیده ور کند
از خود سفر نکرده بدو چون رسند سیف
آنکس رسد بدوست که ازخود سفر کند

° ° °

۵۴۸

عشق تو عالم دل جمله بیکبار گرفت
بختیار اوست بر ما که ترا یار گرفت

من اسیر خود و از عشق جهانی بیخود
من درین ظلمت و عالم همه انوار گرفت

وقت آنست که از روزن ما درتابد
آفتابی که شعاعش در و دیوار گرفت

بلبل از غلغل مستانهٔ خود بی‌خبرست
که گل از باغ بشهر آمد و بازار گرفت

دوست در روز نهان نیست چو آتش درشب
لیک نورش ره ادراك بر ابصار گرفت

باغ وصل تو که هجران چو سر دیوارش
از پی حفظ گل وصل تو در خار گرفت

هست ملکی که سلاطین جهاندار آنرا
نتوانند بشمشیر گهر دار گرفت

حسن تو یوسفی و عشق تو روح‌القدسی است
که ازو مریم اندیشهٔ من بار گرفت

دل خودرا پس ازین قلب نخوانم چوزعشق
مهر همچون درم و سکه چو دینار گرفت

دوست چون روی بغمخواری من کرد مرا
چه غم ار پشت زمین دشمن [خون][1] خوار گرفت

سیف فرغانی اگر نیز مرا قدح کند
عیب او هم نکنم نیست بر اغیار گرفت

۱ــ U ندارد

۵۴۹

از رخت درنظرم باغ و گلستان آید
وز لبت در دهنم چشمهٔ حیوان آید

روی خوب توگر اسلام کند بروی عرض
همچو دین بت شکند کفرو مسلمان آید

گر رخ خویش بعشاق نمایی یک شب
در مه روی تو ای دوست چه نقصان آید[1]

آفتابی چو تو با خویشتن آرد بر من
روز وصلت چو شب هجر بپایان آید

بر سر کوی تو بسیار چو من می گردند
مگس آنجا که شکر دید فراوان آید

گوی میدان تماشاش زنخدان تو بس
گر دلی در خم آن زلف چو چوگان آید

کامش از دادن جان تلخ نگردد هرگز
لب شیرین تو آنرا که بدندان آید

با نسیم سر زلف تو بتأثیر یکیست
بوی پیراهن یوسف که بکنعان آید

مرگ‌را حکم روان نیست برآن‌کس کورا
بهر بیماری دل درد تو درمان آید

بی غم عشق تو دایم منم از طاعتها
همچو عاصی که گنه کرد و پشیمان آید

بر زرو سیم زنم سکهٔ دولت چو مرا
خطبهٔ شعر بنام چو تو سلطان آید

۱-- ٢ این بیت را ندارد.

سخن آوردهٔ عشقست نه پروردهٔ طبع
همه دانند که این گوهر ازآن کان آید
سیف فرغانی پیوسته سخن شیرین گو
تا پسندیدهٔ آن خسرو خوبان آید

۵۵۰

ای ز زلفت حلقه‌یی بر پای دل — گر درین حلقه نباشد وای دل
هرکرا سودای تو در سر بود — در دو کونش می‌نگنجد پای دل
غرقهٔ گرداب حیرت از تو شد — کشتی اندیشه در دریای دل
آن سعادت کو که بتوانیم گفت — باتو ای شادی‌جان غمهای دل
نه دلم را در غمت پروای من — نه سرا در عشق تو پروای دل
رفته همچون آب دراجزای خاك — آتش عشق تو در اجزای دل
چون غمت‌را غیر دل جایی نبود — هست‌دل‌جای‌غم‌و غم‌جای دل
هردو عالم چیست نزد عارفان — ذرّه‌یی گم گشته درصحرای دل
سیف فرغانی چو حلقه بسته دار — جان خود پیوسته بر درهای دل

۵۵۱

بسی گفتم ترا گر یاد باشد — که دم بی یاد جانان باد باشد
دل ویران بعشق تست معمور — جهان ای جان بعدل آباد باشد
خلاف‌عشق کردن کارنفس‌است — خلاف هود کار عاد باشد
همه کس را نباشد جوهر عشق — همه آهن کجا پولاد باشد
کسی کونیست‌عاشق‌آدمی‌نیست — چو شاهین صید نکند خاد باشد
تویی سلطان حسن‌و بندهٔ تست — کسی کز هردو کون آزاد باشد

تراعاشق بسی و من از ایشان — چنانم کز اُلوف آحاد باشد
عجب نبود که شیرین شکر را — بهر خانه مگس فرهاد باشد
ز من گر زر ستانی نیست بی‌داد — وگر جانم ستانی داد باشد
درین ره ترك نان آب حیوتست — که‌خون‌خویش‌خوردن‌زاد باشد
کتب‌شویم‌چو کودك تختهٔ خویش — مرا گر عشق تو استاد باشد
بر من آیت قرآن عشقست — حدیثی کش بتو اسناد باشد
بحضرت سیف فرغانی سخن برد — ببذل زر سخی معتاد باشد

۵۵۲

طریق عشق جانان چیست در دریای خون رفتن
مدان آسان که دشوارست ره بی رهنمون رفتن
گرت همت بدون او فرو آمد[1] برو منشین
که راه عشق نتوانی بهمتهای دون رفتن
نیایی در ره مردان مگر کز خود برون آیی
وگر همت شود مرکب توان ازخود برون رفتن
اگر اندیشهٔ هرکس برون آری ز دل زآن پس
همه‌کس را چو اندیشه توانی در درون رفتن
براه آنگه رود مرکب که گیرند از وی اَشکالش
ز خود اَشکال برگیری نیامد زین حَرون رفتن
اگر چون خاك ره خود را بزیر پای سیر آری
توانی بر هوا آنگه چو چرخ آبگون رفتن
ز بهر بار عشق او تو خود را گاو گردون کن
که بی‌این نردبان نتوان برین گردون دون رفتن

۱– p فرود آمد

نگویم بعدازین کزخود چوموی ازپوست بیرون آ
که این دشوارو آسانست اندر رگ چوخون رفتن
وراین حالت میسر شد بیاسا سیف فرغانی[1]
که رنج مرکب و مردست از منزل فزون[2] رفتن

۵۵۳

وقت آن شد که خضر گوید و مردم دانند
که تویی آب حیوة و دگران حیوانند
اهل صورت همه ازمعنی تو بی خبرند
واهل معنی همه در صورت تو حیرانند
عاشقان‌را که دل مرده زعشقت زنده‌است
تو چو جانی و همه بی تو تن بی جانند
شود از شعله جهانسوز چراغ خورشید
گر چو شمع قمرش با تو شبی بنشانند
طوطیانی که بیاد تو دهان خوش کردند
از بر خویش شکر را چو مگس می‌رانند
خوب‌رویان همه چون‌انجم و خورشید تویی
همه از پرتو رخسارهٔ تو پنهانند
خرد و عشق اگرچه نشود با هم جمع
مبتلای غم عشق تـــــو خردمندانند
گر[3] رسد تیر بلایی[4] ز کمان حکمت
عاشقان همچو سپر روی نمی‌گردانند

۱– u : دراین‌حالت میسر شد بیان سیف فرغانی ۲– u : برون
۳– u : اکر ۴– u : بلاء

عاشقانرا که چو من دست بزر می‌نرسد
سر آن هست که در پای‌تو جان افشانند

عمر عشاق تو مانند نمازست ای دوست
لاجرم در همه ارکانش ترا می‌خوانند

دعوی چاکری تو چو منی را نرسد
که غلامان ترا بنده خداوندانند

این‌لطایف که در اوصاف‌تو من می‌گویم
هوس آن همه را هست ولی نتوانند

سیف فرغانی از حرمت نام یارست
گر نویسند سخنهای ترا ور خوانند

۵۵٤

ایا رخت ز گریبان قمر برآورده
خط لب تو نبات از شکر برآورده

بدید روی‌تو خورشید گفت‌رنگ‌رخش
گلیست سرخ ز روی قمر برآورده

در آینه چو خط سبز برلبت بینی
زمرّدی شمر از لعل تر برآورده

بگیر آینه‌یی چون رخ تو درعرقست
بدست و، آب ز آتش نگر برآورده

گلاب گلشن‌فردوس‌خورده تاچورخت
درخت روضهٔ حسنت زهر برآورده

بعهد جلوهٔ طاوس حسن تو گرچه
جماعتی چو تذروند سر برآورده
اگرچه همچو مگس برهوا کند پرواز
نه همچو مرغ بود مور پر برآورده

دل چو مرغ من ازعشق دانهٔ خالت
خروس وار فغان هر سحر برآورده[۱]
مقام باشرف کعبه کی بود هرگز
وگر چو کعبه بود از حجر برآورده

نشانده یوسف حسن تو صدچومن یعقوب
بکنج کلبهٔ احزان و در برآورده
زچشم مست تو در کوی توچومدهوشان
شراب عشق مرا بی خبر برآورده

چو صبح داعی عشقت برآسمان وجود
از آفتاب مرا پیشتر برآورده
برای روز نیاز تو سیف فرغانی
زبحر طبع هزاران گهر برآورده

بغیر بنده زضرابخانهٔ خاطر
گدا که دید بدین سکّه زر برآورده
بوصف تو دگری گر برآورد آواز
نه چون مناره بلندست هربر آورده

۵۵۵

بر در تو عاشقان دارند کار — دوستان با دوستان دارند کار
کار ما با تست نه با دیگران — دیگران با دیگران دارند کار

۱ـ r این بیت را درحاشیه دارد

ما زعالم با تو می‌ورزیم عشق اختران با آسمان دارند کار
با رخ خوب تو من دارم نظر با مه‌و خور اختران دارند کار
ما چو فرهادیم دور از خدمتت باتوشیرین‌خسروان دارند کار
با چو تو جانان بدل ورزند عشق باچو تو دلبر بجان دارند کار
روح بخشایی بدم عیسی نفس چون‌نفس باآن‌دهان دارند کار
روزو شب همچون‌مگس باانگبین با چوتو شیرین‌لبان دارند کار
ما تهی‌دستان درین ره ایمن‌ایم ره زنان با کاروان دارند کار[1]
ما بدرویشان کویت مایل‌ایم مقبلان با مقبلان دارند کار
بی خبر زین ذوق چندین آدمی روزوشب باآب‌ونان دارند کار
مانده اندر پوست بی‌مغزان عصر همچوسگ‌بااستخوان دارند کار
این جماعت از جهان ما نه اند زآنکه بااهل‌جهان دارند کار
ما چو عزرائیل باجان وین گروه چون کفن‌بامردگان دارند کار
سیف فرغانی مقیم کوی تست بلبلان با بوستان دارند کار

۵۵۶

تویی از اهل معنی باز مانده چنین از دین بدنیی بازمانده
بدین‌صورت که‌جانی‌نیست‌دروی مدام ازراه معنی بازمانده
زمعنی بی‌خبر چون اهل صورت چرایی ای بدعوی بازمانده
ازآن دلبر که‌شیرین‌تر زجانست چو مجنونی ز لیلی بازمانده
ز یارانی که از تو پیش رفتند بران تا بگذری ای بازمانده
چو طور ازنور رویش بهره دارد چرایی از تجلی بازمانده
چو پرّ همتت کنده‌است ازآنی از آن درگاه اعلی بازمانده
میان اینچنین دجّال فعلان تو چون‌مریم زعیسی بازمانده[2]
زیاران سیف فرغانی درین ره چو هارونی زموسی بازمانده

۱ــ P این بیت را ندارد ۲ــ P این بیت را ندارد

۵۵۷

ایا بحسن رخت را لوای سلطانی
بروی صورت زیبای حسن را جانی
فراز کرسی افلاك شاه خورشیدست
خلیفهٔ رخ تو بر سریر سلطانی
خطیست بر رخ تو از مداد نورالله
نه ازحروف مرکب، چوخط پیشانی
برآن زمین که توئی باتوسردمیدان نیست
بگوی مهر و مه این آسمان چوگانی
من ازلطافت جان تو چون کنم تعبیر
که جسم تو ز صفا عالمیست روحانی
دل منست ز عالم حواله گاه غمت
حواله چند کنی گنج را بویرانی
غم تو در دل ازآثار فیض رحمانست
چو خاطر ملکی در نفوس انسانی
من از تعصب دین دشمن ترا کافر
بگویم و نکنند رخنه در مسلمانی
هوای چون تو پری‌روی درسر چومنی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی
مرا سخن ز تو در دل همی‌شود پیدا
که در درون من اندیشه وار پنهانی
من ازتوچون مگس ازخوان جدانخواهم شد
وگر چنانکه زنندم بسان سر خوانی

بسان نکتهٔ از یاد رفته باز آیم
ورم بتیغ زبان چون سخن همی‌رانی
بشرح صفحهٔ رویت کتابها سازم
وگرچه روی ز من چون ورق بگردانی
فدای [تو][1] چه نکردند جان گران جانان
بهر بها که ترا می‌خرند ارزانی
همی‌خوهم که مرا از جهانیان باشد
فراغتی که تو داری ز سیف فرغانی

۵۵۸

ز اندیشهٔ تو که هست جان در وی
دل چون قفس است و طوطیان در وی
در نعت تو اند طوطیان یک یک
همچو لب تو شکر فشان در وی
هر دل که غم تو اندرو نبود
مرده شمرش که نیست جان در وی
از هر دو جهان نشان نمی‌گیرد
آن دل که ز تست یک نشان در وی
هر نکته ز علم این چنین عاشق
در تست هزار بحر و کان در وی
عرشیست علیه استوی الرحمن
نی چون فلکست و اختران در وی
من از سخن تو لب بهم گیرم
چون کار نمی‌کند زبان در وی

۱ـ دراصل: جان

در ذکر معانی تـــو می باید
لفظی ز گهر هزارکان در وی
آنجا که مقام عاشقان تست
نازل چو زمین شد آسمان در وی

در بحر غمت که بی[1] کنارست آن
ماییم فتاده تا میـــان در وی
ما را و ترا ازین جهان ای جان
هرچند که کردم امتحان در وی

جانیست ز حزن عالمی با او
روییست ز حسن یک جهای در وی
گر جان منست دلپذیرم نیست
هر چیز [که][2] از تو نیست آن در وی

دروصف تو شعر سیف فرغانی
دُرّیست کشیده ریسمان در وی

۵۵۹

ای ترا پای برسر خورشید — سایهٔ تست افسر خورشید
گرچو سایه ترا زمین بوسد — ز آسمان بگذرد سر خورشید
نیکوان جمله چاکران تواند — ذرّها جمله لشکر خورشید
سوی تو هرشبی که جامهٔ چرخ — درگریبان کشد سر خورشید
نامهای نیاز هر ذرّه است — زیر بال کبوتر خورشید
در غم تست استخوان هلال — ضلع پهلوی لاغر خورشید
ای چو مه ازشعاع چهرهٔ تو — یافته نور پیکر خورشید

۱– u : در ۲– u ندارد

بر در تو ز من نماند اثر		محو شد سایه بر در خورشید
من نیم درخور تو و چه عجب		سایه‌گر نیست در [خور][۱] خورشید
جز بنامت نمی زند در کان		سکه بر سیم زرگر خورشید
بیخ مهر تو کاشته در دل		دایهٔ تخم پرور خورشید
پیش روی تو ماه آینه‌ییست		پیش روی منوّر خورشید
پرتوی بر زمین فتد چو نهند		آینه در برابر خورشید
گر کند سایهٔ تو تربیتش		ذرّه گردد برادر خورشید
مدح تو گفت سیف فرغانی		ذرّه‌یی شد ثناگر خورشید

۵۶۰

چو نیست غیر تو کس آفتاب با سایه
تو سایه برسر من افگن ای هُما سایه
دلم بوصل طمع کرد گفتم اینت محال
که جمع می نشود آفتاب با سایه
میان روی تو و آفتاب تابان هست
همان تفاوت کز آفتاب تا سایه
مرا بسایهٔ تو حاجتست و این دولت
خوهم ولی نبود آفتاب را سایه
بتو پناه برم از همه که بر سر خاک
درخت وار نمی افگند گیا سایه
توانگریّ و جمال ترا چه نقصانست
بلطف اگر فگنی برچو من گدا سایه
ازآسمان برکت جذب کرد روی زمین
چو بر وی افتاد از عدل پادشا سایه

۱ــ II ندارد

تو پادشاهی و همچون گدا نیندازد
سگ فقیر تو بر نان اغنیا سایه

فقیر تو نکند اعتماد بر جز تو
چو آدمی نزند تکیه بر عصا سایه

شراب عشق تو درما چنان اثر کردست
که مستی آرد زیر درخت ما سایه

بسوی خرگه جانان گریزم ای گردون
که نیست بهر امان خیمهٔ ترا سایه

قتیل تیغ فنا جامهٔ بقا پوشد
چو بر وی افتد ازآن سرو دِرقبا سایه

چو عشق در دلم آمد زمن نماند اثر
چو دید طلعت خورشید شد زجا سایه

نرنجد ار بزنی تیغ بر سر عاشق
نناله ار چه چو خاکست زیر پا سایه

ثنای او نتوان گفت سیف فرغانی
چگونه گوید خورشید را ثنا سایه

٥٦١

ای ماه اختران تو اندر زمین مهند
وی شاه چاکران تو در مملکت شهند

آن رهبران که سوی تو خوانند خلق را
گر عشق تو دلیل ندارند گمرهند

در روز زندگانی خویش آن بد اختران
بی آفتاب عشق تو شبهای بی مهند

در عشق عاجزند چو درجنگ گربه موش
گرگان شیر پنجه که در حیله روبهند

نانْ جوی چون سگند[1] پراگنده گرد شهر
شیرزند عاشقان که مقیمان درگهند

برگو حدیث عشق که این قوم خفته‌اند
عیسی بیار سرمه که این خلق[2] اَکْمَهند

قومی که در غم تو بروز آورند شب
مقبول نزد تو چو دعای سحرگهند

از خاك درگه تو که میمون تراز هماست
سازند طایری و چو پر بر کله نهند

از بهر روی سرخ تو چندین سیه گلیم
با جامهٔ کبود درین سبز خرگهند

یوسف برند در عوض آب سوی قوم
بی دلو تشنگان که چو من بر سر چهند

برخوان هرکسی نه‌چوانگشت کاسه‌لیس
کز لقمهٔ مراد همه دست کوتهند

رد کرده‌اند هرچه درو نیست بوی[3] تو
آنها که رنگ یافتهٔ صِبغَةُ اللّهند

اشجار طور قرب[و][4] زتأثیر نور عشق
ناری که گوید «اِنّی اَنا الله» برین رهند[5]

۱- u : نان حوی حوشکست، r : ... سگست ۲- r : این قوم

۳- u : توی ۴- r ندارد ۵- u : بر رهند

با خلق آشنا شده چون سیف بهر تو
بیگانه زآن شدند که از خویش وارهند
آگه نبود ازسی عشق توآنکه گفت
«هین در دهید باده که آنها که آگهند»[1]

۵٦۲

ای چو شیرین بدهان پسته بگفتار شکر
در حدیث آی و ازآن پسته فرو بار شکر
در دهانت صنما غیر شکرچیزی نیست
اینت تنگی که درو هست بخروار شکر
شهد راکرد ز خجلت چو نبات ای دلبر
پیش حلوای لبت کاسه نگوسار[2] شکر
اندرآن رو که ز قرص مه وخورا فزونست
نمکی هست که کم نیست ز بسیار شکر
شعر من بنده مخوان تا بلبانت نرسد
بارها گفتمت از آب نگهدار شکر
همچوخسرو که بجان درطلب شیرین بود
لب شیرین ترا هست طلب کار شکر
با نبات لب لعلت ز کساد بازار
تا بامروز مگس داشت خریدار شکر
کام جانم نشود تلخ بمرگ ار روزی
از لب تو بدهانم رسد ای یار شکر

۱ -- P این بیت را ندارد ۲ـ بَدَل از«نگونسار»است.

گلبن ار درچمن آب ازلب لعل تو خورد
عوض غنچه بر آید ز سر خار شکر

نام ونتگم مبر ای جان[1] و مرا دور مکن
از بر خود که ندارد ز مگس عار شکر

گر ز لعل تو خوهم بوسه‌زن از سر کبر
بانگ بر من که نباشد مگس آزار شکر

پای دیوار چو توگل رخ اگربوسه نهم
بر من افشاند خار از سر دیوار شکر

در مقامی که شود با شکرآن شیرین جمع
تو ازو بوسه خوه‌ای عاشق و بگذار شکر

یار با آن لب شیرین سخن تلخم گفت
در دوا کرد طبیب از پی بیمار شکر

سیف فرغانی با ذکر لب او عجبست
گر ترشح نکند از تو عرق وار شکر

۵۶۳

در عشق دوست ازسر جان نیز بگذریم
دریک نفس زهر دو جهان نیز بگذریم

مالی کزو فقیر و غنی را توانگریست
درویش وار از سر آن نیز بگذریم

گر دل چو دیگران نگرانی کند بغیر
در حال ازین دل نگران نیز بگذریم

۱ــ P : ای یار

قومی نشسته‌اند برای جنان و حور
برخیز تا ز حور و جنان نیز بگذریم

از لامکان گذشتن اگرچه نه کار ماست
گر لا مدد کند ز مکان نیز بگذریم

هر چند از مکان بزمانی توان گذشت
وقتی بود که ما ز زمان نیز بگذریم

این عقل و بخت از پی دنیا بود بکار
از عقل پیرو بخت جوان نیز بگذریم

باشد که باز همت ما پر بر آورد
تا زین شکارگاه مگان نیز بگذریم

بیچاره سیف ذوق خموشی نیافتست
تا[خود][1]ز نظم این سخنان نیز بگذریم

٥٦٤

ای بی‌خبر ز حسن گلستان روی خویش
خوش بوی کن بنفشهٔ تر را بموی خویش

ای ماه نور برده ز رخسار [تو] ببین
در آفتاب پرتو خورشید روی خویش

ای از رخ تو حسن قوی کرده‌پشت خود
مه از تو شرمسار بروی نکوی خویش

ای‌ماه و خور ز خرمن‌حسن توخوشه‌چین
دیگر چو کَه‌بباد مده خاك کوی خویش

۱-- U ندارد

شاهان حسن را رخ خوبت پیاده کرد
میدان از آن تست در اندازگوی خویش

عنبر که همچو مشک معطر کند مشام
خاکیست طرهٔ تو بدو داده بوی خویش

می کو[1] معاشران را دارد قرابه پر
بشکست پیش لعل لب تو سبوی خویش

یا از درم درآی چو ناخوانده میهمان
یا از سرم ببر هوس جست‌وجوی خویش

چون سیف از محبت خود خالیم مکن
روزی که خامشم کنی ازگفت‌وگوی خویش

٥٦٥

ای ز روی خوب تو پشت زمین آراسته
از رخ تو ملک چون دنیا بدین آراسته

تو چنان آرایشی دادی زمین را کآسمان
از مه و خورشید خود نبود چنین آراسته

ای شده کوی تو از دیدار تو جنت صفت
چون تو در فردوس نَبْوَد حورعین آراسته

آینه برگیر و یکدم در رخ خود کن نظر
راست چون بستان بگل خود رابببن آراسته

از دُر دندان تو در خندهٔ گوهرفشان
لعل تو دایم چو خاتم از نگین آراسته

۱– ۲ : گر

گر بیاد روی خوبت نحل گل خوردی شدی
بر مثال موم رنگین انگبین آراسته

ورشبی برخاک درگاهت چومن خسبد بصدق
سگ شود همچون پلنگ از پوستین آراسته

پشت لشکر های عشق[1] از روی جان بازان تست
چون بمردان دلاور صفّ کین آراسته

زیب تو از جامه نَبوَد چون عَلَم از نقش خود
کی بود دست کَلیم از آستین آراسته

تین وزیتون گرچه مذکورست در قرآن ولیک
باغ قرآن نبود از زیتون و تین آراسته

آفتاب عالم حسنی و چون رخسار ماه
اختران را چهره زآن رو و جبین آراسته

زآن رخ نیکو که باشد نور او بتخانه سوز
روم گردد همچو بت رویان چین آراسته

زینت رویت شود افزون از آب شعر اگر
خوان سلطان گردد از نان جوین آراسته

مشک بویان چمن را چون رخت ای گلستان
رو کجا باشد بخال عنبرین آراسته

سیف فرغانی ترا بلبل، تو ای بُستان او
گل کن ای بُستان و با بلبل نشین آراسته

۱- ll : عشقت

٥٦٦

دوست جزدل نمی‌پذیرد جای　　　　دَرِ دل برکسی‌دگر مگشای
دوست راهیچ جانخواهی یافت　　　　تا ترا در دوکَون باشد جای
دَرِ آن دوست راکلید تویی　　　　تا درآیی ز خویشتن بدر آی
برسر کوی آن توانگر حسن　　　　سیر از هر دو عالمست گدای
از پی نان اگر سخن گوید　　　　همچو لقمه زبان خویش بخای
ملک دنیا باهل دنیا ده　　　　گاه تسلیم کن بکاه ربای
دست همت برآور ای درویش　　　　خویشتن را ازین و آن بربای
هرکه از دام غیر دانه بخورد　　　　مرغ او راست بیضه گوهرزای
تیره اززنگ حبّ جان ماندست　　　　دل که‌آیینه‌ییست[1] دوست‌نمای
جانت گردرسماع خوش گردد　　　　چون شکر درنی ودَم اندرنای
از سَرِ وَجد دست برهم زن　　　　زود بر فرق آسمان نِه پای[2]
حال خود راز چشم‌خلق بپوش　　　　گنج داری بمفلسان منمای
دست درکارکن که ازسرسوی　　　　نگشاید گره بناخن پای
هرکه برخود دَرِ مراد ببست　　　　دست او شد کلید هردو سرای
کم سخن باش سیف فرغانی　　　　ور بگویی برین سخن مفزای

٥٦٧

مرا ز عشق تو باریست بر دل افتاده
مرا ز شوق تو کاریست مشکل افتاده
ندیده دیدهٔ من تاب آفتاب رخت
ولی حرارت مهر تو در دل افتاده

۱– ll : آینه است　　　　۲– ll این بیت را ندارد

درین رهی که گذر نیست رخش رستم را
خریست خفته و باریست درگل افتاده
از آسمان بزمین آمدست چون هاروت
گناه کرده و در چاه بابل افتاده
درین سرای خراب از مقام آبادان
ز دین بدنیا وَز حق بباطل افتاده
شکسته است درین چار طاق شش جهتی
چو در میان دو صف یک مُقاتِل افتاده
هزار قافله مُحرِم بسوی کعبهٔ وصل
گذشته برمن و من خفته غافل افتاده
ازین تپیدن بیهوده بر سر این خاك
گلو بریده و چون مرغ بِسمِل افتاده
برای همچو تو لیلی حکایت من هست
چو ذکر مجنون اندر قبایل افتاده
چو شعر نیک که در نامهاش درج کنند
حدیث ما و تو اندر رسایل افتاده
دل شکستهٔ من خوارتر ز نظم منست
بدست همچو تو موزون شمایل افتاده
ولی بگوهر لطفت که معدن معنیست
چو جان بصورت خوبست مایل افتاده
مرا زمن برهان زآنک غیر من کس نیست
که در میان من و تست حایل افتاده

هزار عاشق مسکین چو سیف فرغانیست
امیدوار برین در چو سایل افتاده

٥٦٨

جانا بیا که از تو مرا جان دریغ نیست
عید' منی مرا ز تو قربان دریغ نیست

هر گز بصدر دل نرسد دوستیّ جان
آنرا که از محبت تو جان دریغ نیست

هرچیز کآنِ من بود ای جان اگر منم
بستان زمن که از تو مرا آن دریغ نیست

عشاق سیم و زر بگدایان کو دهند
زین هردوجان بهست وزجانان دریغ نیست

سلطان عشقت آمد و در دل نهاد تخت
کرسی مملکت ز سلیمان دریغ نیست

در سفره گرچه نان نبود من گدای را
در خانه هرچه هست زمهمان دریغ نیست

دل جان خود دریغ نمی دارد از غمت
ما را سریر ملک زسلطان دریغ نیست

دل با غم تو گفت که گرچه شکسته‌ام
چون من سفال ازچو توریحان دریغ نیست

ممنوع از سکندرِ دنیا طلب بود
از خضرآب چشمهٔ حیوان دریغ نیست

۱- ll : عیدی . شاید «ی» علامت کسرهٔ اضافه باشد چنانکه درموارد دیگردرهمین نسخه دیده شده است .

در راه عشق توکه مرا دوست دشمنست
عرض من‌از سلامت خصمان دریغ نیست

بهر چو تو عزیز که یوسف غلام تست
این گوسپند بنده ز گرگان دریغ نیست

من مرغ دانه‌ام ز پی دام مرغ تو
مرغم ز دانه دانه ز مرغان دریغ نیست

من نان خود دریغ نمی‌دارم از سگت
ای‌دوست گر ترا سگ‌ازین نان‌دریغ‌نیست

گر پستهٔ تر است[۱] ز طوطی شکر دریغ
این‌طوطی ازچو تو شکرستان دریغ نیست

گوهر بیار سیف و زجانان نظر بخواه
کان آفتاب را نظر از کان دریغ نیست

۵۶۹

ای زمعنی سر ترا صورت چو جان آراسته
همچو روی از حسن‌از رویت جهان آراسته

جان صورت معنی‌آمدزین قبل عشاق را
جان[ز][۲]مهر تست چون‌صورت‌بجان‌آراسته

صورت زیبای حسن‌از روی شهرآرای‌تست
همچو رخسار چمن از ارغوان آراسته

ای زمین‌در زیر پایت سرفراز ازروی خود
تو بخورشید و مهی چون آسمان آراسته

۱– u و r : تواست   ۲– u ندارد

چون همه‌خوبان عالم را بهم جمع آورند
با رخ چون گل توئی‌اندر میان آراسته

ور جهان بستان شود بی‌تو ندارد زینتی
بی جمال گل نگردد بوستان آراسته

مجلس اصحاب‌حسن‌ازروی سرخ اسپید تو
چون بگلهای ملوّن گلستان آراسته

گرچه در اول‌زمان آرایش ازیوسف گرفت
از رخ زیبای تست آخر زمان آراسته

در بهاران باغ اگر از روی گل گیرد جمال
بی گمان از میوه گردد در خزان آراسته

اندرآن موسم که گردد باغها جنّت صفت
گل بود در وی چو حور اندر جنان آراسته

چون درخت اندرخزان برگش‌فرو ریزد اگر
بگذرد بروی چو تو سرو روان آراسته

بحرشعرم همچو کان زاوصاف‌تو پر گوهرست
ای بگوهرهای‌خود چون بحروکان‌آراسته

عشق راازما چه‌رونق‌دوست‌راازماچه سود
خوان سلطان کی شود از استخوان آراسته

ملک‌ازما نیست همچون‌لشکرازمردان‌وهست
شهر ازما چون عروسی از زنان آراسته

سیف فرغانی طلب کن بوی درویشی‌زخود
تا بکی باشی برنگ دیگران آراسته

۵۷۰

ای دل ارزنده بعشقی منّت جان برمگیر
همچو مردان ترک کن دل را ازجانان[1] برمگیر

عشق چون دردل بود جان وجهان را ترک کن
آب حیوان زاد داری بهر ره نان برمگیر

گر نعیم هر دو عالم یا بی اندر آستین
جمع کن در دامن ترك و بیفشان برمگیر

دوست گر از لعل خود حلوای رنگینت دهد
دست را انگشت بشکن جز بدندان برمگیر

زمزم اندر جنب کعبه تا بسر پُر بهرتست
در رهش گر تشنه گردی آب حیوان برمگیر

مرکب خاص است جان بردرگه سلطان عشق
طوقش ازگردن میفگن[2] داغش ازران برمگیر

تو چو سلطانی بدولت کار سرهنگان مکن
تو سلیمانی بر تبت بار دیوان برمگیر

اندرآن میدان که بینی تیرباران بلا
چون تو درجوشن گریزی تیغ مردان برمگیر

با وجودِ ناز پرور دلق درویشی مپوش
برسری کش تاج نَبُوَد چتر سلطان برمگیر

تا برِآن ماه خندان آب رو حاصل کنی
هر شبی ازخاك کویش چشم گریان برمگیر

۱ــ r : دل را وازجان ۲ــ u : بیفکن

پیر گشتی بادهٔ غفلت جوانانه منوش
نیمهٔ شهر صیام از ماه شعبان برمگیر

ای توانگر ما گدایانیم اندر کوی تو
خوان لطف خود زپیش ما گدایان برمگیر

تا درین ره ذره‌یی از من مرا باقی بود
سایه ازکار من‌ای خورشید تابان برمگیر

سیف فرغانی چو در دستت فتد درج سخن
مهر سلطانیست بروی جز بفرمان برمگیر

خرمن مه‌را اگر گردون کهٔ واخترُجو‌ست
تو برو بگذر چو بادو دانه‌یی زآن برمگیر

۵۷۱

جانست وتن درآتش عشق ودرآب چشم
آتش چو تیزشد بگذشت از سرآب چشم

ای از خیالِ رستهٔ دندانِ چون دُرت
چون سینهٔ صدف شده پرگوهر آب چشم

صیاد وار با دل صد رخنه همچو دام
جان ماهی خیال تو جوید در آب چشم

وقتست اگر رخ تو تجلّی کند که هست
ما را بهشت کوی تو و کوثر آب چشم

هم ماه کدیه کرده از آن چهره نور روی
هم ابر وام خواسته زین‌چاکر آب چشم

خاص از برای پختن سودای وصل تست
گر آتش دلست رهی را گر آب چشم

سرگشته‌ام چو چرخ از ین چشم سیل‌بار
این آسیانگر که نهادم بر آب چشم

بیماری هوای تو تن را ضعیف کرد
گر نبض او نمی‌نگری بنگر آب چشم

در ملک عشق خطبه بنام دلست از آن
شاید که همچو سکه رود برزر آب چشم

در بزم عشق تو که غمست اندرو شراب
چون ساغری شد ستم ودر ساغر آب چشم

پیچید دود آه و چو آتش زبانه زد
پیوست و گرم گشت بیکدیگر آب چشم

چندانکه بیش گریم غم کم نمی‌شود
فرزند غصه راست مگر مادر آب چشم

خلقی گریستند و در آن دل اثر نکرد
آن‌سنگ کی کند حرکت ازهر آب چشم

گریم ز جور هجر[۱] تو در پیش روی تو
مظلوم را گواست بر داور آب چشم

در گرمی فراق لب سیف خشک دید
گفت اربوصل تشنه شدی می‌خورآب چشم

۵۷۲

جانا ز رشک خطّ تو عنبر در آتش است
وز لعل آبدار تو گوهر در آتش است

۱– r : هجرروی

دل در غم تو دانهٔ گوهر در آسیاست
خط بررخ تو خردهٔ عنبر در آتش است

کردم نظر بر آن رخ چون آتش کلیم
خال تو چون خلیل پیمبر در آتش است

از شرم چون نبات در آبم که گفته‌ام
کان مه بگاه خشم چوشکر در آتش است

عاشق بآب دیدهٔ چون سیم حل شده
در بوتهٔ بلای تو چون زر در آتش است

از آب گرم اشک فروغم زیاده شد
کز عشق تو چوشمع مرا سر در آتش است

از تاب هجر تو دل بریان من بسوخت
آبی بده ز وصل که چاکر در آتش است

در اشک و در غم تو نگارا تن و دلم
چون ماهی اندرآب وسمندر درآتش است

ما را بسان هیزم تر در فراق تو
نیمی در آب ونیمهٔ دیگر درآتش است

من سوختم در آتش عشق و تو چون شکر
آگه نه‌ای که عود معطر در آتش است

صیدت شدم چومرغ وزبهر خلاص خود
بالی[1] نمی‌زنم که مرا پر در آتش است

از رنگ خویش روی تو ای آبدار لطف
گویی که آفتاب منوّر در آتش است

سیف ازتو دور مانده و شعرش بنزد تست
زر در خزینهٔ شه و زرگر درآتش است

۱– r : پایی

۵۷۳

ای شکر لب نظری سوی من مسکین کن
ترك یك بوسه بگو کام مرا شیرین کن
دهن و قند لبت پستهٔ شکر مغزست
تو از آن پسته مرا طوطی شکرچین کن
نرگس مست بگردان دل و جان برهم زن
سنبل جعد بیفشان و جهان مشکین کن
زآن تنی کز سمن و یاسمنش عار آید
دم بدم پیرهنی پر ز گل و نسرین کن
تو ز کار دگران هیچ نمی پردازی
تا بگویم که نگاهی بمن غمگین کن
همه ذرات جهان از تو مدد می‌خواهند
آفتا با نظری سوی من مسکین کن
عالمی بیذق نطع هوس وصل[۱] تواند
آخر ای شاه رخ خود سوی این فرزین کن
با تو در هر ندبم دست عمل جان بازیست
ببری یا ببرم؟ عاقبتم تعیین کن
نخوهم دیدن خود آرزویم دیدن تست
روی چون آینه بنما و مرا خودبین کن
آستان در تو خواستم از دولت گفت
تا برو سر نهم ای بخت مرا تمکین کن

۱– u : هوس و میل

گفت هیهات که آن خوابگه شیرانست
آن بتو کی رسد از خاك چو سگ بالین کن
از پی فاتحهٔ وصل دعایی گفتم
تا برین ختم شود فاتحه را آمین کن
سیف فرغانی شوریده شد از دیدن تو
تو بشیرین لب خود شور ورا تسکین کن

۵۷۴

ای خرد با عشق تو تنگ آمده حسن با روی تو همرنگ آمده
با تو جانی هست از معنی حسن قالب صورت برو تنگ آمده
برطرب رود جمالت حسن ولطف چون دو صوت اندر یک آهنگ آمده
لعل میگونت که جان مست ویست شیشهای توبه را سنگ آمده
برتن چون عود از دست غمت هر رگی[1] در ناله چون چنگ آمده
با تو نام ما ز ما برخاسته ای مرا بی تو زمن ننگ آمده
در ره عشقت که منزل جز تو نیست هر دو عالم چون دو فرسنگ آمده
سیف فرغانی ترا در کوی دوست بار افتادست و خر لنگ آمده
در ره وصفش جهانی رفته‌اند لیک کس نَبوَد برین تنگ آمده

۵۷۵

آن روی نگر بدان نکویی پر گشته ازو جهان نکویی
ای از رخ تو خجل مه وخور دیگر مفزا بر آن نکویی
این آمدن تو در جهان هست در حق جهانیان نکویی

۱ـ u : دلی

بر روی زمین نمی‌دهد کس — جز در رخ تو نشان نکویی
در عهد تو بر زمین چو باران — می بارد از آسمان نکویی
از بهر لب تو گفته یاقوت — چون لعل بصد زبان نکویی
عاشق نبود کسی که از دل — با تو نکند بجان نکویی
بر بادمده مرا که گشتست — چون آب ز تو روان نکویی
عاشق بکند بهر چه دارد — در کوی تو با سگان نکویی
در حق من ای نگار می‌کن — چون کرد همی توان نکویی
دانی که همی رسد بدرویش — از مال توانگران نکویی
از خوان خود ای توانگرحسن — در حق گدا بنان نکویی
می‌کن که همی کنند مردم — با کلب باستخوان نکویی
از روی تو می‌خوهم نشانی — ای روی ترا نشان نکویی
سیف از سخن تو سودها کرد — هرگز نکند زیان نکویی

۵۷۶

دلبرا اندوه عشقت شادی جان آورد
بهر بیماریٔ دل درد تو درمان آورد

هرنفس در کوی عشقت روی یوسف حسن تو
صد چو من یعقوب را در بیت احزان آورد

سالها محزون نشینیم از پی آن تا بشیر
ناگهان پیراهن یوسف بکنعان آورد

آفتاب روی تو چون درعرب پیدا شود
از حبش عاشق بلال از پارس سلمان آورد

همتی باید که عاشق را درین راه افکند
رخش می‌باید که رستم را بمیدان آورد

دل فگند این‌نفس را اندر بلای عشق‌تو
بر سر کافر دعای نوح طوفان آورد

دل چواز شوقت بنالد دیده گردد اشک‌بار
چون بغرّد رعد آنکه ابر باران آورد

هیچ دنیا دوست را عشقت ز تو آگه‌نکرد
خضر[1] کی بهر سکندر آب حیوان آورد

بر سرشاهان زند درویش با شمشیرعشق
جنگ باشیران کند چون پیل‌دندان آورد

ملک جان ودل بغارت می‌رود درویش را
کز بر سلطان حسنت عشق فرمان آورد

عاشق‌تو گرچه درویش‌است زربخشدچوجان
نی زهر در همچو زنبیل گدا نان آورد

ماه با خرمن نشاید کز برای دانه‌یی
همچو خوشه سر بزیر پای گاوان آورد

آرزوی لعل خندانت که جان‌راشیرداد
پیر را چون طفل پستان جوی گریان آورد

گنج گوهر چون‌زبان اندر دهان یابد کجا
تنگ دستی‌چون من‌آن لب‌را بدندان‌آورد

روز آخر شاد خیزد سیف فرغانی زخاك
در غم عشقت اگر یک شب بپایان آورد

۱– u : خصم

۵۷۷

کسی که او بغم عشق مبتلا آمد
ز دوست روی نپیچد اگر بلا آمد
بنورعشق توان دید دم بدم رخ دوست
که حق پدید شد آنجا که مصطفا آمد
ایا توانگر حسن از کرم دری بگشا
که نزد چون تو سخی همچو من گدا آمد
سوی تو بنده بجان دیگری بتن پیوست
بر تو بنده بسر دیگری بپا آمد
اگرچه درچمن تو گلست و نیست گیا
نصیب بنده چرا زآن چمن گیا آمد
صواب می‌شمری بر گنه جزا دادن ۱
سزد که عفو کنی گر ز من خطا آمد
دلم ز جا نرود از جفای تو هرگز
که جان رفته بیک لطف تو بجا آمد
بدست عشق تو ای دوست دانهٔ دل من
چو گندمست که در حکم آسیا آمد
هم از منست که با من کدورتی داری
ز خاك باشد اگر آب بی صفا آمد
چو خاك کوی تو آورد باد گفتم زود
برو بچشم خبر کن که توتیا آمد

۱-- r و u : جزا داران

بتن بگوی چوجان شو چودل بعشق رسید
بمس بگوی چو زر شو که کیمیا آمد
سرا در اول عشق تو گفت ای درویش
سرت برفت چو پایت بدست ما آمد
بکوی عشق تو جان داد سیف فرغانی
حسین بهر شهـــــادت بکربلا آمد

۵۷۸

کسی کزدل سخن گوید دمش چون جان اثر دارد
بپرس ازوی که صاحب دل زعلم جان خبر دارد
از آن معدن طلب کن زر که باشد اندرو جوهر
گل ومیوه زشاخی جو که برگ سبز و تر دارد
تو هرصورت نمایی را مدان ازاهل این معنی
که نی هر بحر مروارید ونی هر نی شکر دارد
درین بازار قلّابان بهر جانب نظر می کن
ز صرّافی حذر می کن که روی اندود زر دارد
چو آیینه دلی داری و بروی زنگ تو بر تو
بدست آور دِه آیینه که از وی زنگ بر دارد
بوقت صید مرغابی گراورا در هوا یابی
نه شاهینی کند موری که همچون تیر پر دارد
درین شهر ار کسی بینی درین مردم بسی بینی
کسی کوبر سری دو روی و[1] بر گردن دو سر دارد

۱ــ r : که بر گردن سری دارد

ز حال عاشقان او عبارت کردمی نتوان
بلفظ و حرف در ناید معانی کین صور دارد

بقوّت همت عاشق برآرد کوه را از جا
چو آهن تیز شد در سنگ اثر دارد اثر دارد

بلای عاشقی صعبست یا بگریز یا خود را
چو هیزم بشکن ای سروان که بومسلم تَبَر دارد

وگر زآنِ مخزن شاهی ترا دادند آگاهی
همی کن کتمِ اسرارش که کشفِ سِرّ خطر دارد

ز جُهّال بنی‌آدم نه سرّ روح را محرم
بسی تهمت کشد مریم که چون عیسی پسر دارد

بَرِ معشوق معیوبی بَرِ عشاق محجوبی
بجان این رمز را بشنو دلت گوشی اگر دارد

گرت در خانه کاهی هست گو یکجو بخود گیرد
ورت در کیسه کوهی هست گو زر بر کمر دارد

درین صف سیف فرغانیست خون خود هدر کرده
که این شمشیر تیز و او نه جوشن نی سپر دارد

۵۷۹

تا نمودی روی و دیدم گرد[1] چشمت آن مژه
می‌کنم درحسرت چشم تو خون باران مژه

گر خوهی تا بنگری بیمار تیرانداز را
بنگر اندر روی خود وآن چشم بین وآن مژه

۱– u : کردم

تا کمان ابرو اندر قبضهٔ حکمش فتاد
چشم شوخت کرد تیر غمزه را پیکان مژه

مرغ دل برآتش سودای تو کردم کباب
زآنکه شد چشم جگرخوار ترا دندان مژه

دلربای وخوب چون ابروست برهالای چشم
زیر ابروی توای بر نیکوان سلطان مژه

شورم اندر جان شیرین اوفتد فرهاد وار
هرکجا برهم زنی ای خسرو خوبان مژه

دیده خون بارست تا زآن[1] چشم شیر افگن شدست
گوسپند صبر ما را پنجهٔ گرگان مژه

برزمین خشک بارد ابر رحمت هرکجا
عاشقی را تر شود از دیدهٔ گریان مژه

تا ترا زآن پستهٔ خندان شکر بارست لب
بنده را زین چشم گریانست خون افشان مژه

نسبت چشمت بنرگس کرد نتوانم چُنان
کز برای چشم نرگس ساختن نتوان مژه

خوش بخسبد فتنه چون در قندز روسی کشد
چشم هندوی ترا ای ماه ترکستان مژه

***

۱ــ هردونسخه : باران

۵۸۰

* چو خمر عشق تو خوردم سخن نگیرم باز
که هر که مست شود با همه بگوید راز
بنهب دست بر آورد در ولایت جان
غمت که از سر دل پای می‌نگیرد باز
بدرگه تو فرو برده‌ایم پای ثبات
بحضرت تو برآورده‌ایم دست نیاز
سپر بروی درآورد جانم از تسلیم
چو شد بسوی دلم نرگس تو تیرانداز
تو رو نمودی و کردند عاشقان افغان
چو گل شکفت برآرند بلبلان آواز
چو گشت دانهٔ خال تو دام دل زین پس
بهر طرف نکند مرغ همتم پرواز

۵۸۱

** نگارا دل همی خواهد که عشقت را نهان دارد
ولیکن اشك را نطق است و رنگ‌رو زبان دارد
اگر چه آتش مجمر ندارد شعلهٔ پیدا
ولیکن عود نتواند که دود خود نهان دارد
کسی کز درد عشق تو ندارد زندگی دل
اگر جان درتنش ریزند چون زهرش زیان دارد

* u این غزل را ندارد ** u این غزل را ندارد.

کسی کز سوز عشق تـو ندارد جان ودل زنده
بسان خاك گورستان درون پرمـردگان دارد

طریق عشق جان بازیست تاخود زین جوانمردان
کرا دولت کند یاری کرا همت بر آن دارد

چو فرهاد از غم شیرین ز بهر دوست می‌میرم
که این لیلی بهرجانب چو مجنون کشتگان دارد

مرا با دوست این حالست وبا هرکس نمی‌گویم
اگریك جان دوتن پرورد وگریك تن‌دوجان دارد

بجان قصدت کند دشمن چوداری دوستی در دل
صدف مجروح ازآن گرددکه لؤلو در میان دارد

همیشه فتنهٔ خوبان بود در شهر و کوی ما
گل آنجا می‌شود پیدا که بلبل آشیان دارد

اگر چون حلقه نتوانی که رویی بردرش مالـی
سری برپای آن سگ نه کـه رو بر آستان دارد

پناه و حـرز عشاقنـد در دنیا خلایـق را
بجز بیدار نتواند کـه پاس خفتگان دارد

بلندی جوی ودر پستی ممان چون سیف فرغانی
که بام قصر این کار از معالی نردبان دارد

۵۸۲

* هر که او نام تو گوید دم او نور شود
ظلمت غیر تو از جان و دلش دور شود

---

* ... این غزل را ندارد

آفتاب ار نبود از رخ چون خورشیدت
سر بسر عرصهٔ آفاق پر از نور شود
ماه روی تو مدد گر نکند هر روزش
روی خورشید سیه چون شب دیجور شود
نفس اگر زنده بود نفحهٔ عشقش نکشد
ور دلی مرده بود زنده بدین صور شود
هجرت جان ز تن خود نبود بر ما مرگ
مردن آنست که عاشق ز تو مهجور شود
گر کسی عشق نورزد بچه گردد کامل
ور کسی خمر ننوشد بچه مخمور شود
مرد شیرین شد چون عشق در او شور فگند
برَهَد از تُرُشی غوره چو انگور شود
جهد آن کن که ترا طعمهٔ خود سازد عشق
شهد گردد گل چون طعمهٔ زنبور شود
عشق بر هر که تجلی کند آن کس همه جای
بکرامت چو کلیم و بشرف طور شود
هر که را عشق تو بیمار کند همچو مسیح
نَفَس او سبب صحت رنجور شود
سیف فرغانی اگر مست می عشق شوی
صد خرابی بیکی بیت تو معمور شود

بخش سوّم

رُباعیّات

۱

در خانهٔ دل عشق تو مجمع دارد   وازدادن جان کارتو مقطع دارد
درشعر تخلّص بتو کردم که وجود   نظمیست که ازروی تو مطلع دارد

۲

ای من همه بَد کرده و دیده زتو نیک   بَد گفته همه عمرو شنیده زتو نیک
حدِّ بَدی و غایت نیکی اینست   کز من بتو بَد بمن رسیده زتو نیک

۳

بر کردهٔ خویشتن چو بگْمارم چشم   برهم زدن از ترس نمی یارم چشم
ای دیدهٔ شوخ، بین که من چندین سال   بَد کردم و نیکی ازتو میدارم چشم!

٤

کردم همه عمر آنچه نمی باید کرد   از کردهٔ او حذر نمی شاید کرد
امروز چنینم و ندانم فردا   تا با منِ[۱] بیچاره چه فرماید کرد

۵

ای جوهر دینت بزر و سیم گرو   با نقدِ نَبهره نزد صرّاف مرو
روسکّه بدَل کن که در آن دارالضرب   این ناسره دینار تو نَرزَد بدوجو

۱- u: بمن

٦

ای نور تو آمده نقاب رخ تو — خورشید ز کاتی زنصاب رخ تو
هردل که هوای تو بر وسایه فگند — در ذرّه ببیند آفتاب رخ تو

۷

ای سوخته شمع مه زتاب رویت — وزخطِّ توافزون شده آب رویت
این طرفه که دل گرم نشد با تو مرا — جز وقت زوالِ آفتابِ رویت

۸

ای نقطه دهن، خطت عجب دایره است — وزمشک ترا بگردِ لب دایره است
برروزِ رخت چو صبح صادق پیداست — کین خطّ تو گرد مه زشب دایره است

۹

هربوسه کزآن تنگ دهان می‌خواهی — عمریست که ازمعدن جان می‌خواهی
در ظلمتِ خطّ او نگر زیر لبش — ازآب حیوٰة اگر نشان می‌خواهی

۱۰

قالَ فی غلامٍ جاءَ بِمکتوبٍ مِن کَریم الّدین اسمعیل

خطِّ تو که ننوشت[۱] کسی زآن سان خوش — چون شمع وصال در شب هجران خوش
آورد ببنده شاهدی خوش گرچه — شاهد که خط آرد نبود چندان خوش

۱- u: خطی تو که بنوشت؛ r خطی تو...

١١

قالَ فی غُلامٍ اِسمُه جَعفَر و لقبُه مظفَّر و کانَ لَهُ مُحِبٌّ یلَقَّبُ بالحُسام

جعفر که ز رخ ماه تمامی دارد
در شهر بلطف و حسن نامی دارد

با لشکر حسن در میان خوبان
زآنست مظفر که حُسامی دارد

١٢

قالَ بَعْدَ قصیدةٍ رَدیفُها «انگشت»

طبعم که چو لعل بار[١] گوهر سخنست
چون پستهٔ تنگ دوست شکّرسخنست

در شعر چنانست که چندین انگشت
بنمود زدستی که مرا درسخنست

١٣

عشقت جگرم خورد و بدل روی آورد
رنگ از رخ من بردو زتو بوی آورد

پای از دَرِ تو باز نگیرم که مرا
سودای تو سر گشته درین کوی آورد

١٤

گرزآنِ توام هردو جهانم بستان
با کی نبود، سود و زیانم بستان

بازآی بپُرسش و ببین چشم ترم
لب برلب خشکم نه و جانم بستان

١٥

عشقت که بدل گرفته ام چون جانش
دردست و بصبر می‌کنم درمانش

وز غایت عزّت که خیالت دارد
در خانهٔ چشم کرده ام پنهانش

١- ر: یار

۱۶

ایام چو بست کهربا بر دستت
بی جُرم بریخت خون ما بر دستت
سلطان غمت خنجر خود سوهان زد
تا کشته شود چو من گدا بر دستت

۱۷

در دیدن این مدینهٔ زمزم آب
از مکه اگر سعی کنی هست صواب
زیرا که درو مقام دارد امروز
رکنی که ازو کعبهٔ دلهاست خراب

۱۸

دل در طلب تو خستگیها دارد
کارش زغم تو بستگیها دارد
هرچند که پشتِ[۱] لشکرِ هستیم اوست
زآن روی بسی شکستگیها دارد

۱۹

دل را چو بعشق تو سپردم چکنم
دل دادم و اندوه تو بردم چکنم
من زنده بعشق توام ای دوست ولیک
از آرزوی روی تو مردم چکنم

۲۰

ای کرده غم عشق تو غمخواریِ دل
درد تو شده شفای بیماریِ دل
رویت که بخواب در نبیند دست کسش
دیده نشود مگر ببیداریِ دل

۲۱

آنی که منوّرست آفاق از تو
محروم بماندم[۲] منِ مشتاق از تو
این محنتِ نو[۳] نگر که در خلوت وصل
تو باد گری جفتی و من طاق از تو

۱- ü: اشب ۲- ü: نماندم ۳- ü: تو

۲۲

شب نیست که از غمت دلم جوش نکرد — واز بهر تو زهر اندهی نوش نکرد
ای جان جهان هیچ نیاوردی یاد — آن‌را که ترا هیچ فراموش نکرد

۲۳

قالَ فی قصیدةِ الّتی رَدیفها «پای»

ای سلسلهٔ عشق تو اندر پایم — بندیست زگیسوی تو بر هر پایم
این شعر اگر بدست افتد روزی — گردن مکش و بنه سری بر پایم

فهرست

قصاید و غزلها و قطعات

الف ـ فهرست قصاید

ب ـ فهرست غزلها

فهرست قطعات

فهرست عنوانهای بعض قصاید وغزلها

منتشرمی‌شود:

□ **تاریخ ادبیات در ایران**

جلد پنجم (بخش سوم)

تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا

□ **دلیران جانباز**

تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا